

فردوسي نامه

مردم و فردوسی

گردآوری و تالیف:

سید ابوالقاسم انجوی شیرازی

فردوسي نامه  
منس  
مردم و فردو

گردآوری و تالیف  
سید ابوالقاسم آنجوی  
شیرازی

---

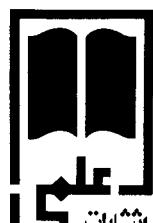
فردوسي‌نامه (مردم و فردوسی)  
گردآوری و تألیف سید ابوالقاسم انجوی شیرازی  
چاپ سوم

• انتشارات علمی

• چاپ، چاپخانه مهارت  
صحافی، صحافی ستاره  
تیراژ / ۳۰۰۰ نسخه

---

مرکز پخش در تهران و شهرستانها: انتشارات علمی، خیابان انقلاب، مقابل در بزرگ  
دانشگاه تهران، شماره ۱۳۵۸ تلفن ۶۶۰۶۶۷



زمستان



<u>صفحه</u>	<u>فهرست مطالب</u>	<u>موضوع</u>
هفت		الفبای مصوت
نه – پازده		برای خواننده
۱–۵۶		زندگی و شخصیت فردوسی
۵۷–۲۶۰		پهلوانان و نبردها
۲۶۱–۳۱۱		دو نمونه از طومارهای نقاش
۳۱۲–۳۳۷		دارجنهها

## الفبای مصوت این کتاب

A	آ	K	ک
Â	ـ آ	G	گ
B	ب	L	ل
P	پ	M	م
T	ت + ط	N	ن
S	ث + س + ص	V	و
J	ج	Y	ی
Ç	چ	O	اُ
H	ح + ه	Ö	او (نو مانند نوروز)
X	خ	U	او (بو مانند بوسیا و جوی)
D	د	Ü	او (مانند U فرانسوی)
R	ر	E	ا (کوتاه)
Z	ز + ذ + ض + ظ	Ê	ا (کشیده)
Ž	ڙ		
Ş	ش	Ä	اه (کشیده بین فتحه ممدود)
,	ء + ه + ع + ئ		و ع مانند BÄLE بله
Q	غ + ق	I	ای (ئی)
F	ف	W	واو معلوله (مانند خواب و خواهش)

# برای خواننده

مردم و فردوسی مجموعه‌ای است از قصه‌های عامیانه‌ای که در رابطه با سراینده شاهنامه و سروکارداشتمن با اثر معجزه‌آسای حکیم طوس ساخته و پرداخته شده و سینه بهسینه بهما رسیده است.

موارد اساسی و اصول علمی که در دیگر کتابهای ما رعایت می‌شود در این کتاب هم رعایت شده و علاوه بر آن به لحن و زبان و طبقه‌بندی قصه‌ها از نظر قابلیت استفاده بیشتر برای مردم‌شناسان و محققان فرهنگ و ادب عام توجه خاصی شده است.

از نظر زبان قصه‌ها – چنانکه روش‌همیشگی ما و بطورکلی اصول گردآوری و ضبط و ثبت علمی حکم می‌کند – به حریم فکری و ذهنی گوینده قصه و سبک نگارش او تجاوز نکرده‌ایم و نخواسته‌ایم با در دست داشتن قلم و کاغذ و شبیخون زدن به زندگی و آرامش مردم ذهن آنان را مشوش کنیم و وقت آنانرا ناخوش گردانیم و چیزهائی متکلف و ساختگی فراچنگ آوریم زیرا روپردازی گردآورنده غریبه با فرد محلی باعث می‌شود که فرد محلی بی اختیار لحن و زبان خود را عوض کند و آنطور که در زندگی روزمره می‌گوید و مینویسد نگوید و ننویسد. محقق و گردآورنده غریبه و تازه‌وارد نیز از خطأ محفوظ نیست و چه

بسا که بی اختیار کلمات و جملات را آنطرومینویسد که خود ادامیکند یا می پسندد و در نتیجه قصه‌ای مصنوع و دور از واقع تحويل میدهد. البته این لغش تقریباً "غیرارادی است و دلایل زیادی دارد که در این مختصر نمی‌گنجد و مهمتر از همه در شفاهی بودن مواد فولکلور خلاصه می‌شود. بعبارت دیگر قصه‌هایی که موقع گفتن و نقل شفاهی خیلی روان و ساده و قابل فهم هستند اگر به همان صورت نوشته شوند برای خواننده وبخصوص خوانندگان نا آشنا به محل قصه، مهجور و غیرقابل فهم بنظر میرسند و همین از دلایلی است که باعث می‌شود کلمات، جملات و عبارات قصه را تغییر دهند. اما اگر قلم دردست فرد محلی باشد، هم تغییر لحن به حداقل میرسد و هم عمل نوشتن با آرامش خیال صورت می‌گیرد و براین اساس است که در گردآوردهای همکاران محلی دست نبردهایم و سعی کردهایم تنها در موارد خیلی ضروری و ناچار، کلمه یا جمله‌ای را عوض کنیم و در واقع قصه‌ها به همان زبانی است که گویندگان محلی گفته‌اند و همکاران محلی هم نوشته‌اند و فرستاده‌اند.

طبقه‌بندی قصه‌ها دو جنبه می‌توانست داشته باشد، یکی جنبه علمی مودم‌شناسی و شناخت فرهنگ و دیگری جنبه ادبی و هنری آنها و در این کتاب طبقه‌بندی قصه‌ها بترتیبی است که هردو جنبه رعایت شده است. ابتدا قصه‌ها را براساس شخصیت‌ها تقسیم کرده‌ایم که قسمت اول فردوسی و قسمت دوم پهلوانان و نبردهایشان است و در وهله دوم قصه‌ها را بترتیب توالی زمانی قرارداده‌ایم. یعنی اگر مثلًا "زال پدر رستم بوده است قصه‌هایش هم قبل از قصه‌های رستم آمده است.

در اینجا اشکالی که معمولاً "پیش می‌آید شاخه‌های فرعی است که در طول کتاب وجود دارد، مثلًا" اینکه بعد از قصه رستم و سهراب، قصه‌های فرامرز- پسر دیگر رستم- باید یا قصه‌های بروز و پرسهراب.

در این خصوص همان کاری را کردیم که علم و تجربه حکم میکند یعنی نظم شخصیت‌ها را برآساس نمودار خویشاوندی قراردادیم و بهر-شاخه‌ای که رسیدیم آن شاخه را ادامه دادیم تا تمام شد و بهشاخه دیگر پرداختیم.

ترتیب روایات هم برآساس توالی زمانی است، مثلاً "اگر روایتی از قصه زندگی یک شخصیت از کودکی او شروع شده و روایت دیگر مربوط به دوران جوانی قهرمان بوده است روایت اول را جلوتر آورده‌ایم و اگر از این نظر تفاوتی بین دو روایت نبوده است سعی کرده‌ایم آنرا که کلی‌تر و جامعتر است جلوتر بیاوریم مگر در مورد قصه‌های فردوسی که نظر به غنا و وسعت قصه‌ها و برای اینکه کوچکترین مطلبی از قلم نیفتند همه سندها را به صورت موضوعی درآورده‌ایم و آنچه را که مناسب روایت نبوده است بصورت پاورقی و یادداشت چاپ کرده‌ایم.

مولف بر ذمهٔ خود میداند که سپاس صمیمانه خود را نثاره موطنان و همکاران عزیزی کند که در سراسرا ایران برای گردآوردن اسناد گنجینهٔ فرهنگ مردم و از جمله مطالب همین کتاب، بی‌هیچ توقع و چشمداشتی پیوسته اورا بار و مددکار بوده‌اند.

نکتهٔ کفتني دیگر آنکه در طبقه‌بندی مطالب و اصلاح ضروری عبارات کتاب آقای علیرضا آیت‌الله‌ی و در پاکنویس و بازخوانی آنها آقايان حسین نظام‌زاده هرندي و پير محمد ابراهيميان دستيار مولف بوده‌اند و از آنان سپاس دارد.

اميد آنکه این کوشش صادقانه مورد قبول صاحبنظران و محققان ارجمند قرار گیرد.

تیرماه ۱۳۵۵



زمر و خصیب یفرود

۳	بازیگوشی فردوسی
۴	کم هوشی فردوسی
۵	عوض کردن دختر رستم با پسر چوبترasha
۹	مشاعره فردوسی و دخترش
۱۰	فردوسی و حضرت علی (ع)
۱۳	فردوسی و مرد احمق
۱۴	فردوسی و چوپان
۲۸	مانند سنان کیو در جنگ پشن
۳۴	شاها توکلی و گل به پیشت دسته
۳۴	کاسه پشم را تعاشا کن
۳۷	فردوسی و خلیفه مسلمین
۴۰	شاکوچی ماکوچی
۴۲	فردوسی در خواب دختر سلطان
۴۴	فردوسی و پسر وزیر
۴۶	فردوسی و تنگی قافیه
۴۸	رستم در خواب فردوسی
۵۳	فردوسی و افراصیاب
۵۴	فردوسی و مرد خشت زن
۵۶	فردوسی و آسیابان

## بازیگوشی فردوسی

فردوسی در هفتالگی به مکتب میرفته و بچه مکتبی بازیگوشی بوده و در خانه هم مادرش را اذیت می کرده . ملای مکتب دار هر وقت می خواسته فردوسی را تنبیه کند یا بزند او غوار می کرده و درخانه قایم می شده . روزی معلم فردوسی که از یک چشم کور بوده فردوسی را غافلگیر می کند و با کمک چند نفر از بچه مکتبی ها او را به چوب و فلک می بندد و فردوسی در حال کتک خوردن این شعر را می سازد :

مرا میزني کور ملا اگر      بریزید ترا خاک عالم بسر  
نگه میکنی هم پوابلیس کور      بسوزد همه هیکلت در تنور

بعد از چوب و فلک فردوسی فرار میکند و لنگان لنگان میرودد رصدوقخانه قایم میشود . ملا شکایت فردوسی را پیش مادرش می برد و می گوید ابوالقاسم به من فحش داده . مادر فردوسی همه جا را میگردد ولی او را پیدا نمی کند تا اینکه راهش به صندوقخانه می افتد . فردوسی هم در صندوقخانه از کره مادرش دزدیده بوده و با نان میخورد که مادرش میرسد . فردوسی از هولش نان و کره را در میان عمامه میگذارد و میخواهد فرار کند که مادرش سر راه او را می گیرد و با می سرش می زند که کره از اطراف عمامه بصورت فردوسی میریزد . فردوسی خودش را به زمین میاندازد و خود را به مردن میزند . مادر فردوسی دست پاچه میشود ، خیال میکند مغز فردوسی متلاشی شده و زن همسایه را خبر میکند . وقتی دونفری بالای سر فردوسی میرسند فردوسی از جایش بلند میشود و فرار میکند .

اردیبهشت ۱۳۵۴

نورالدین قوامی - چهل و هشت ساله - کارگر  
به روایت از شادروان مادرشان - قزلجه کند - قروه

یادداشت—در روایت دستجرده<sup>۱</sup> گلپایکان—اردیبهشت ۱۳۵۴—از سیف‌الله‌احمدی—پنجاه ساله—  
کشاورز، در باره زندگی فردوسی پیش از آن که به مدرسه برود می‌آورد: پدر فردوسی بنام حسن  
و شفنش کشاورزی بود و دو فرزند داشت. یک پسر بنام ناصح‌الدین که همین حکیم فردوسی است  
و یک دختر بنام شادخاتون. این دو در کودکی مادرشان را از دست دادند. اما پدرشان بخاطر  
این که مبادا از طرف پدر به آنها گزندی بر سر زن دیگری اختیار نکرد.

## کم‌هوشی فردوسی

می‌گویند فردوسی که بدنیا آمد پدرش اسم اورا "قاسم" گذاشت. وقتی به  
پنج سالگی رسید مادرش مردودیگر از محبت مادری محروم شد. هشت ساله که شد  
پدرش اورا به مکتب فرستاد. ولی هرچه استاد به او درس میداد یاد نمی‌گرفت. یک  
روز که معلمش او را جلو هم‌شاغردی‌باش چوب‌وفلک کرد از خجالتش از مکتب فرار  
کرد و چون روی به خانه رفت را نداشت بطرف کوهی رفت و آنجاتوی غارنشست. در  
ده‌ماهی زانوها باش را بغل‌گرفته بود و با گریه وزاری به حال و روز خودش فکر می‌کرد. در  
این اشنا متوجه شد که از شکاف بالای این غار چکه‌چکه آب روی سنگی که کف غار است  
می‌چکد. طوریکه جای افتادن این چکه‌ها سوراخ شده است. فردوسی از اینکه قطره‌های  
لطیف آب توانسته بودند سنگ به این سختی را سوراخ کنند عبرت گرفت، با مشتمه  
سرخود زد و گفت: ای مفرز! امگر تو این سنگ هم سخت تری که درس و بحث در تو اثر  
نمی‌کند؟

از آنجایی که مکتبخانه برگشت و از آن به بعد چنان به حرف‌های معلمش گوش میداد  
و چنان سعی و کوششی در درس خواندن می‌کرد که بهترین شاگرد مکتبخانه شد و به جایی  
رسید که شاهنامه را ساخت و اسما خودش و وطن عزیزش را جاودانی کرد.

عباس نیکو رنگ—سی و نه ساله—خیاط—به روایت از محمد ابراهیم ماهرخ—هشتاد و هفت ساله—کاتب  
الشتر—لرستان

یادداشت—در باره هوش و درس خواندن فردوسی دو روایت دیگر هم هست:  
سندي از لاي بييد—ميمه—اصفهان—بهمن ۱۳۵۳—فرستاده فيض‌الله‌هادي—سی ساله—  
کشاورز—به روایت از حاج حسن توکلی—پنجاه و شش ساله. کشاورز و محمد رحمتی—شصت و سه ساله—  
کشاورز و عباس کربیمی—شصت و دو ساله—کشاورز حکایت می‌کند. فردوسی آنقدر برهوش و پر حافظه  
بود که هرگاه کسی شعری یا قصه‌ئی را می‌خواند بلا فاصله از حفظ می‌شد. زمانی که بیش از شش یا

هفت سال نداشت به مکتب رفت تا کم کم بزرگ شد و از آنجایی که علاقه فراوانی به شعر و شاعری داشت بیشتر وقت خود را به شعر گفتن میگذراند. گاهی اوقات پیش شاعران دیگر میرفت و راه و روش شاعری را یاد میگرفت.

در روایت دستجویه "گلپایگان - شهریور ۱۳۵۴" - از سیف‌الله‌احمدی - پنجاه‌ساله - کشاورز آمده است که : فردوسی در چهارسالگی پیش پدرش که مرد با سوادی بود شروع به درس خواندن کرد و به شش سالگی که رسید قرآن را بخوبی می‌خواند . پدرش که فرزند خود را باهوش دید او را به مکتبخانه ملاضیاء الدین خراسانی فرستاد و حکیم فردوسی در آن مکتبخانه مشغول درس خواندن شد . هر وقت از مکتبخانه مرخص میشد تمام بجهه‌هارابه دور خودش جمع میکرد و برای آنها قصه‌هایی که از پدرش شنیده بود نقل میکرد ، تا اینکه یک روز همینطوری که بجهه‌هارابه دور خودش جمع کرده بود و برای آنها قصه‌میگفت یکی از بزرگان اهل علم از آنجا میگذشت . دید که حدود صد نفر بجهه به دور هم جمع شده‌اند و یکی از آنها براشان قصه می‌کوید . جلو آمده‌وار قصه‌گویی فردوسی خوشن آمد . از یکی از بجهه‌ها پرسید اسم این بجهه چیست و بچه کیست ؟ آن بجهه‌جواب داد که اسمش ناصح‌الدین و فرزند حسن کشاورز است . آن بزرگ که از شریین زبانی ناصح‌الدین خیلی خوش‌آمده بود او را صد ازد و مبلغی پول به او داد ولی ناصح‌الدین قبول نکرد و پول را پس داد . شب کشید یک‌نفر را برای پدر ناصح‌الدین فرستاد و او و پسرش را به خانه خود طلبید . ناصح‌الدین از رفتن به خانه آن بزرگ خود داری کرد اما پدرش به آنجا رفت . آن بزرگ جلو پای پدر فردوسی بلند شد و او را بوسید و داشتن فرزندی مثل فردوسی را به او تبریک گفت و پیشنهاد کرد که مخارج تحصیل فردوسی را پردازد . اما پدر فردوسی قبول نکرد . بهمین ترتیب فردوسی ده‌ساله شد و از آن‌موقع به شعر گفتن پرداخت .

## عوض کردن دختر فردوسی با پسر چوبتراش

میگویند زن فردوسی همه‌اش دختر گیرش می‌آمد و اصلاً " پسرگیرش نمی‌آمد . تا یک سال که زن فردوسی حامله بود زن چوبتراش هم حامله بود . روزی که زن فردوسی میخواست بزاید زن چوبتراش هم میخواست بزاید . هر دو که بجهه‌شان متولد شد دیدند بچه‌زن فردوسی دخترو بجهه‌زن چوبتراش پسر است . زن فردوسی که آرزوی پسر داشت مبلغی پول به پیروزی که دایه بجهه‌اش بود داد و مبلغی پول هم به زن چوبتراش دادند و پسر چوبتراش را آوردند و دختر فردوسی را بر دند برای زن چوبتراش و بعد خبر به فردوسی دادند که صاحب پسری شده‌ای . فردوسی هم از اینکه صاحب پسری شده بود خوشحال شد .

روزها و ماهها و سالها گذشت . پسر فردوسی هم بزرگ شد ، دختر چوبتراش هم بزرگ شد . یک روز که فردوسی در باغ گردش کرده بود و به خانه بر می‌گشت یک سطر شعر

خواندا م سطر دومش هرچه کرد یادش نبود که بخواندوار باغ که بر میگشت همین سطر شعر را تکرار میکرد و میخواند : "بفرمود تا رخش را زین کنند" از در حیاط چوبتاش که گذشت دید که دختری در حیاطشان ایستاده و موقعیکه فردوسی همان سطر شعر را خواند آن دختر سطر دومش را خواند : "سم اندر دمش نای زرین کنند". فردوسی از دختر سوال کرد که کجا بلند کرده ؟ دختر گفت خودم بلد بودم . فردوسی برگشت به خانه ، دید که پسرش نشسته و دارد چوب میترشد . به زنش گفت راست بگو ، این پسر من است یانه والا میگشت . زنش گفت حالا که اینطور است راست شرایم گویم . چون من پسر گیرم نمیامد و همه اش دختر میزایید موقعيکه دختر زائیدم وزن چوبتاش هم پسر زائید مشت پولی به زن چوبتاش دادم و دخترم را با پسر چوبتاش معامله کردم و حالا این پسر چوبتاش است . فردوسی گفت پسر چوبتاش را ببرید و دخترم را بیاورید .

#### تیر ۱۳۵۴

دوشیزه فرنگیس رزمی نژاد - نوزده ساله - خانه دار به روایت از عبداللهم رزمی نژاد - چهل و چهار ساله - کشاورز - لاور رزمی - Lavar-e Razmi - دشستان .  
یادداشت - بنایه نوشته *فیضالله‌هادی* - سی ساله - کشاورز به روایت از حاج حسن توکلی - پنجاه و شش ساله - کشاورز و محمد رحمتی - شصت و سه ساله کشاورز و عباس کریمی - شصت و دو ساله - کشاورز از لای بید - میمه - اصفهان در بهمن ۱۳۵۳ : فردوسی شانزده ساله بود که زن گرفت و از این زن پسری پیدا کرد . بعد از دو - سه سال دیگر صاحب دختری هم شد و دیگر او لادی ازاو عمل نیامد . پس از آنکه شروت پدرش را از دست داد پسرش مریض شد و هرچه خرج و مخارج او کرد بیفایده بود و پسرش مرد . داغ پسر برای فردوسی خیلی ناگوار بود بهخصوص که بیشتر ملک و ثروتش را هم در مدواوی او خرج کرده بود . پس از مرگ پسر ، فردوسی مثل مرغ بال و پر شکسته از زادگاه خود رفت و آواره شد و عاقبت از شهر غزنیان که آنوقت پایتخت سلطان محمود غزنوی بود سردرآورد .  
به روایت *سیفالله‌احمدی* - پنجاه ساله - کشاورز - دستجرده - گلپایگان در شهریور ۱۳۵۴ : بعد از اینکه فردوسی ابتدا پدرش و بعد از دو سال خواهرش را از دست داد و تنها ماند زن گرفت و خداوند دو فرزند به او داد یکی پسر و دیگری دختر . اما بعد از چند سال از بدی اقبال زنش را از دست داد و پسرش هم درسی سالگی جوانمرگ شد . حکیم در غم مرگ جوان ناکامش میانتهاد دخترش که پریرخ نام داشت تنها ماند و همین دختر در روزهای داغداری و افسردگی فردوسی یار و غم خوار و یگانه مونس او بود .  
به روایت *مراد عبدالی* - پنجاه و یک ساله - درجه دار بازنشسته - *حسین‌آباد ناظم ملایر* در اردیبهشت ۱۳۵۴ : فردوسی پس از هجو سلطان محمود به عراق فرار کرده بود و در آنجا بود که خبر مرگ پسرش را شنید و ناچار به ایران برگشت و در غم از دست رفتن پسرش اشعار سوزنا کی سرود و سر انجام به بستر بیماری افتاد که از آن بر نخاست و مرد .

اما به روایت محمدعلی حجازی نیاکی - کارمند آموزش و پرورش - لاریجان - گزندربهمن ۱۳۵۳: پسر فردوسی به مرگ طبیعی نمی میرد بلکه وقتی فردوسی برای تحقیقات خاص شاهنامه به زابلستان می رود پرسش مریض می شود و بدخواهان و حسودان به او داروی عوضی میدهدند و باعث مرگش می شوند و از حکیم فقط یک دختر باقی میماند.

نکته آخراً نکه در مجموعه قصه های ایرانی گنجینه فرهنگ مردم این مطلب یعنی دختر بودن تمامی فرزندان یک خانواده، سابقه دارد و در روایات مختلفی که هنوز به چاپ نرسیده است این داستان را به پادشاهی نسبت داده اند که سرانجام زن پادشاه پسر نجار یا کوزه گر را بادختر خود عوض می کند.

## روایت دوم

فردوسی پسنداشت و از این بابت خیلی ناراحت بود. میگویند زن فردوسی حامله بود و فردوسی همانطور که مرسوم بود به زنش گفت اگر این دفعه پسر نیاوری ترا طلاق میدهم. این خط و نشان (۱) کشیدن کارگر افتاد و زن فردوسی را خیلی ترساند. بفکر فرورفت که اگر این دفعه پسر نیاورم چکار کنم شوهرم قسم خود رده که مرطلاق دهد. از قضای روزگار در همسایگی آنها زن گاوچرانی بود که او هم حامله بود و این وزن در یک روز فارغ شدند. زن فردوسی دختر آورده وزن گاوچران پسر آن روز فردوسی نبود و در سفر بود. زن فردوسی که دختر آورده خیلی پریشان شد و به دست و پا افتاد. عاقبت موضوع را به مامای بچه گفت و گفت کهای خواهر من شوهرم را خیلی دوست دارم و او پسر می خواهد و گفته است اگر این بار هم دختر بزائی ترا طلاق میدهم. ماما فکری کرد و گفت دیشب زن همسایه که گاوچران و فقیر است پسری آورده شاید بتوانیم بادرهم و دیناری دلش را بدست آوریم و بچه هارا عوض کنیم. ماما به خانه گاوچران رفت و پیزار سلام و احوال پرسی و حرف و صحبت، مطلب خود را گفت. زن گاوچران گفت اگر چه دلم راضا نمیدهد که پسرم را بادختر همسایه عوض کنم اما باشد شب که شوهرم آمد با او مصلحت می کنم و اگر رضا داشتم اخبار می کنم.

شب که گاوچران به خانه آمد زنش مطلب را به میان کشید و آنچه را گذشته بود تعریف کرد. مرد گاوچران دلش به حال زن فردوسی سوخت و قبول کرد. فردا که ماما رفت نتیجه را بپرسد زن گاوچران قصه دیشب را برایش تعریف کرد و حاضر شد که پرسش را بدهد و دختر فردوسی را بادویست دینار بگیرد. معامله صورت گرفت. دختر فردوسی را به خانه گاوچران بردن و پسر را به خانه فردوسی آوردند. وقتی فردوسی از سفر برگشت به او خبر دادند که خداوند چیزی که می خواسته یعنی یک پسر به او داده و فردوسی هم

خیلی خوشحال شد و خدا را شکر کرد . ولی وقتی پسر را دید و شباخت او را به خودش سنجید گفت : جل الخالق این که شبیه گاوچران است .

پسر کاوندار دنشان از پدر توبیگانه خوانش مخوانش پسر

ناچار پسر بچه را به فرزندی قبول کرد و اسمش را محمد گذاشت تا موقع تعلیم شر سید وقت تربیت شد . فردوسی پسر را به تعلیم گرفت اما هر چه کوشید شمنداند اوز حماتش هد رفت برداشت این شعر را نوشت .

درختی که تلخ است وی را سرشت گرش بر نشانی به باع بیهشت  
به بین انگبین ریزی و شهدناب دهی آش از لعل و در خوشاب  
سر انجام گوهر بکار آورد همان میوه تلخ بار آورده  
میگویند فردوسی این پسر را تعلیم میداد که علوم غریب هم را بیا موز دوشاید چرا غ  
پدرش را روشن کند . اما پسر از مکتب میگریخت و با گاوچران کم پدر اصلیش بود به صور  
میرفت و گاوچرانی میکرد و شب ها هم در مطبخ خانه فردوسی قایم میشد که فردوسی  
باز خواستش نکند . تاروزگار پسر را به جوانی رساند و فردوسی را به پیری کشاند .

از آن طرف دختر فردوسی را که به خانه گاوچران برد و بودند و اسمش را خورشید  
گذاشته بودند ، دختری بود در نهایت حسن و جمال و فضل و کمال . فصاحتش مثل  
فردوسی بود و طبع روانی داشت و او هم پیش فردوسی درس میخواند . فردوسی همیشه  
ارتفاوت پسر خودش و دختر گاوچران در عجب بود تا یک روز موقعي که شاهنامه را  
میساخت به این مصرع رسید " درید و برد و شکست و بست " و برای مصرع دو مش فکر  
میکرد که دختر سرسید و دید که فردوسی هی این شعر را تکرار میکند . دختر بلافاصله  
گفت " بلان راسرو سینه و پا و دست " فردوسی که این را میبیند میگوید بخدای این دختر  
من است و آن پسر از گاوچران و بس راغ زنش میرو دوزن را قسم میدهد که حقیقت را  
بگوید . زن ناجار ماجرا را میگوید و میگوید که بعله (۲) ، این دختر از ما است که  
تو مرآ ترساندی واورا با پسر کاوچران عوض کردم .  
فردوسی پسر گاوچران را بر میگرداند و دختر خودش را میگیرد .

شهریور ۱۳۵۴

۱ - در نوشته <sup>۱</sup> اصلی : خط و نشون ۲ - Bālē = بله ، آری . در محاوره این کلمه را بافتحه کشیده ادا میکند .

نورالدین قوامی - چهل و هشت ساله - کارگر - قزلجه کند - قروه  
پادداشت - گردآورنده ، این قصه را از روی نوشته مرحوم شیخ رضا کرکوکی روحانی محل نقل

کرده است و مانش ادبی آنرا به نثری نزدیک بزمیان مردم در آورده‌ایم ولی در متن سند دخل و تصرف نشده است.

## مشاعره فردوسی و دخترش

روزی فردوسی در کوچه‌ای داشت میرفت . دختری را دید که از دور می‌آید و چادرش راحساسی روی صورتش کشیده است بطوریکه صورتش پیدا نیست . همینکه فردوسی به نزدیکی دختر رسید این بیت را خواند :

خوب رویان گشاده رو باشد      توکه روسته‌ای مگر زشتی  
دخترهم بدون اینکه بگوید من دختر تو هستم یا علامتی از خود نشان دهد جواب داد :  
نوجوانان کشیده قد باشد      توکه خم گشته‌ای مگر پشتی  
واز مقابله فردوسی گذشت . فردوسی از پشت نگاهی به سرتاپای دخترانداخت و گفت  
فکر نمی‌کنم غیر از دختر فردوسی دختر دیگری باشد . مدتی در فکر فرورفت و وقتی به خانه  
رسید جریان را برای دخترش تعریف کرد . معلوم شد که آن دختر ، دختر خودش بوده  
است .

اردیبهشت ۱۳۵۴

نادرگاوی - بیست ساله - دانشجو به روایت از مهدی‌گاوی - پیشوور - ساری سویسکان  
عبدالقاسم مرادی - چهل و پنج ساله - کشاورز - شیرخان - صحنه - کرمانشاه  
بادداشت - در روایت داود کریمی - نوزده ساله - کشاورز از آقداش - شراء - اراک - اردیبهشت ۱۳۵۴  
و چند روایت دیگر این قصه را به سعدی نسبت می‌دهند .

چنانکه از این چند روایت بر می‌آید ، بین مردم مشهور است که برای فردوسی تنها یک دختر  
باقی مانده است و همین دختر است که انگیزه و قایع زندگی فردوسی بخصوص موضوع مالی او و شاهنامه  
سرائیش قرار می‌گیرد .

به روایت جمشید صالحی - چهل ساله - شغل آزاد از ولمرز - شهسوار - فروردین ۱۳۵۴ :

فردوسی مردی فقیر و تهبد است و بیچاره بود و یک دختر داشت که می‌خواست برای او جهیز تهیه کند  
و او را شوهر دهد . اما پول نداشت . بنایارفت پیش سلطان محمود پادشاه وقت تا از او که  
بخواهد پول بگیرد و برای دخترش جهیز و لوازم عروسی بخرد . پادشاه وقتی تقاضای فردوسی را  
شنید به او گفت که من حاضرم به تو کم کنم اما در صورتی که تو شاهنامه را بنویسی و تمام کنی .  
به روایت محمدعلی حجازی‌نیاکی - کارمند آموزش و پرورش از لاریجان - گزنک: موقعي که  
فردوسی سرودن شاهنامه را به پایان رسانید وضع مالیش خوب نبود و در غزنین اجاره نشین بود اما  
صاحب خانه به حکیم ارادت می‌ورزید و او را از دل و جان دوست داشت .

به روایت فیضالله‌هادی – سی‌ساله – کشاورز از لای بید – میمه – اصفهان – بهمن ۱۳۵۳: فردوسی فرزند یکی از ملاکان طوس بود و در جوانی از حیث مال و منال دنیا از همه چیز بخوردار. ولی در خرج با دوستان و آشنا یان خیلی اسراف به خرج میداد و شی نبود که در خانه او مجلس و محفلی نباشد و دلیستگی چندانی به مال دنیا نداشت و میگفت مال دنیا برای دنیا خوب است، آدمی تازنده است باید بخورد و بپوشد و بنوشد و تا میتواند توشه آخرتش را درست کند.

بپوش و بنوش و ببخش و بده  
برای دگر روز چیزی بنه

اما وقتی به شعر گفتن پرداخت کم مال و ثروت پدری را از دست داد و مقداری از آن راهم خرج مداوای پرسش کرد که نتیجه‌ای نداد و پرسش جواب‌نگ شد . با وجود این شاهنامه را به خاطر زر و مال ننوشت. بلکه میخواست به سلطان محمود بفهماند که با ایرانی نمیشود برابری کرد و ایرانی دلاوری‌های ایرانیان را به نام بیگانگان نخواهد نوشت.

## فردوسی و حضرت علی(ع)

میگویند فردوسی موقعی که جوان بود می‌دید که سرزمین آبا، واجدادی عزیزش وزبان و زندگی پدرانش دار دنابود می‌شود زیاد ناراحت می‌شدو هرچه فکر می‌کرد چه کند عقلش به جائی نمیرسید. با خود گفت حالا که من کاری از دستم بر نمی‌آید خوب است خودم را کور کنم تا چشم اینها را نبینند . رفت پیش یکی از حکیم باشی‌ها و گفت حکیم باشی ، یک دوائی بده که چشم‌های من کور شود . حکیم باشی اول فکر کرد که "حتما" فردوسی دیوانه شده است . ولی وقتی دید نخیر عاقل است اوراهرچه نصیحت کرد نتیجه نگرفت . ناچار از روی تمسخر گفت یک قدری گرد تباکو بربیز توی چشم‌های کور می‌شود . فردوسی هم همین کار را کرد و در اثر آن مبتلا به چشم درد سختی شد که چند شب‌انه روز نتوانست بخوابد . ازشدت درد روبه بیابان گذاشت . قدری که از آبادی دور شد از زور خستگی زیر یک درختی گرفت نشست و کم کم خوابش برد . در عالم خواب دیدیک آقای نورانی اورا صدازدکهای کور باطن پاشو ، حالا چه وقت خواب است . فردوسی یک مرتبه از خواب بیدار شد دید بله ، یک سید جلیل القدری بالای سرش مانده و به او اشاره کرد که پاشو و برو و ایران رانجات بده . فردوسی گفت "ای بابا تو هم ما را مسخره گرفته‌ای ، می‌بینی که من چشم‌هایم داره کور می‌شیه ، چه جوری می‌تونم ایران را نجات بدهم " آن سید که حضرت علی(ع) بود گفت ما به توجه بشی او گوش شنوا وزبان گویا میدهیم . بعد کمی از آب دهان خودرا به چشم فردوسی کشید و گفت توباید بانوشن کتاب ایران را زنده نگاه داری و شیعیان ماهم که در ایران هستند

باید دین محمدی را زنده نگه دارند.

مردم عقیده دارند از آن زمان که آن سید که حضرت علی بوده آب دهان مبارک به چشمهای فردوسی کشید چشمهای او سالم شد و نظر کرده هم شد. چون وقتی میخواست شاهنامه را بنویسد چنان به عالم کتاب نویسی فرمیشد که صحنه جنگ رستم را با دلاوران دیگر میدید و حتی صدای شمشیر و نیزه و صدای سه اسبها را هم می شنید و آنوقت آنها را مینوشت.

### مهر ۱۳۵۴

علی فولادی - سی و سه ساله - کشاورز - به روایت از حاج محمد فولادی - شصت و شش ساله - کشاورز  
چهار طاق - خمین

پادداشت - در سنی که فیض اللہ هادی - سی ساله - کشاورز به روایت از حاج حسن توکلی - پنجاه و شش ساله - کشاورزو محمد رحمتی - شصت و سه ساله - کشاورزو عباس کریمی - شصت و دو ساله - کشاورز از لای بید - میمه - اصفهان - بهمن ۱۳۵۳ فرستاده است ضمن شرح قرارداد فردوسی و محمود برای تهیه شاهنامه مینویسد: در آن قرارداد فردوسی متعهد شده بود که اگر از عهده سروden شاهنامه برآیم مجازات شود و دیگر خیال شعرو شاعری نکند. اما هم خود محمود میدانست که آخر کار شرط را میازد و هم شاعران دیگر میدانستند که فردوسی کسی نیست که بشود با او برابری کرد. سلطان محمود میدانست که فردوسی مردیست که ایران را دوست دارد و هیچ وقت بر ایرانی را گرفت نمیدهد و این قرار را گذاشت که شاید فردوسی از عهده سروden شاهنامه برآید و او بتواند به این بهانه فردوسی را از بین ببرد. چون اگر فردوسی از بین میرفت دیگر شاعری نباشد که بتواند از این شاهنامه برآید و این کار را بخاطر و عده و وعده کند. از طرفی میخواست امتحان کند و ببیند که یکنفر ایرانی غریب و دور از وطن ناجه حد به سرزمین خود علاقه دارد.

بنابه روایت سید صحنعلی شاهرخی بر نجاتی - هشتاد ساله - خدمتگزار بازنیشته از: گل سفید - پشتکوه بختیاری در اردیبهشت ۱۳۵۴: فردوسی بادلی گرم و عزمی را سخن شاهنامه پرداخت و این کار را بخاطر و عده و وعده که شاه به او داده بود نمیکرد بلکه حمیت و غیرتش او را به این کار و ادار میکرد.

بنابراین عباس نیکورنگ - چهل ساله - خیاط از: الشتر - لرستان به روایت از شادر روان محمد ابراهیم ماهرج - هشتاد و هفت ساله - کاسب در اردیبهشت ۱۳۵۴: سلطان محمود میدانست که فردوسی شاعری غیبگو و شیعه حضرت علی (ع) است. همکار دیگرمان سیف اللہ احمدی - پنجاه ساله - کشاورز - از: دستگرد گلپایگان در آبان ۱۳۵۲ مینویسد: دشمنان فردوسی که میدانستند فردوسی شیعه است و سلطان محمود غزنوی هم سنت است و از شیعیان خوش شنیده شروع به بدگوشی از فردوسی بیش سلطان محمود کردند و گفتند که او از طرفداران حضرت علی (ع) است و در مدع آن حضرت شعر گفته است و بدین طریق فردوسی را از نظر سلطان محمود انداختند.

## روایت دوم

میگویند دقیقی نتوانسته بودکه شاهنامه را بپایان برساند و جوانمرگ شده بود . سلطان محمودیک روز شعرارا جمع کرد و به آنها فشار آورد که شاهنامه را بپایان برسانند ولی هیچکدام قدرت و توانایی آن را نداشتند . همه شعرا گرد آمدند و رای زندنو در میان خود فردوسی را انتخاب کردند . فردوسی هم آدمی بود بلند بالا ، لاغر اندام خوش زبان ، خوش طبع و با خدا و این کار را قبول کرد . ولی مقدور حالش نبود . یک روز سلطان محمود به فردوسی فشار آورد و شاهنامه را خواست . فردوسی از بارگاه سلطان خارج شد و از ترس اینکه نتواند شاهنامه را تمام کند قدم به بیابان گذاشت و رفت تا به چشم آیی رسید . در کنار چشم نشست و با خود در فکر بود که چکار بکند چکار نکند . عاقبت وضو ساخت و مشغول عبادت شد و با گریه وزاری روبرو در گاه خدا کرد تا بلکه خدا چاره‌شی بکند . باحالت ناراحت به خواب رفت و حضرت علی (ع) را بخواب دید . سلام کرد و از حضرت پیاری طلبید . حضرت فرمود : فردوسی ! از خواب برخیزو به بارگاه سلطان محمود برو ، من ترا علم و حکمت الهی دادم و پیاری میدهم که ایران را زنده کنی . ایران از منست و من از ایران . فردوسی از خواب بیدار شد و حالت عجیبی در خود دید . بالبی خندان و روحی شاد به خدمت سلطان محمود رفت و قرار بست که شاهنامه را تمام کند و بعد از سال رنج و زحمت تمام کرد .

۱۳۵۴ فروردین

عباس نیکورنگ – سی و نه ساله – خیاط – الشتر – لرستان به روایت از احمد دارابی صدو- بیست ساله – سریار باز نشسته .

پادداشت – علاوه بر آنچه در اینجا آمده است در قصه‌های شاکوچی ماکوچی و فردوسی و چوپان (روایت اول) در همین کتاب شروع شاهنامه را به قبل از آشنائی و ملاقات فردوسی و سلطان محمود نسبت داده‌اند . در این زمینه روایات دیگری هم وجود دارد . از جمله :  
بنا بر سندلای بید – میمه – اصفهان از : *فیضالله‌هادی* – بیست و نه ساله – کشاورزیه روایت از حاج حسن توکلی – پنجاه و شش ساله – کشاورز و دامدار و محمد رحمتی – شصت و سه ساله – کشاورز و عباس گریمی – شصت و دو ساله – کشاورز و دامدار در بهمن ۱۳۵۳ : قبل از اینکه سلطان محمود دار فردوسی بخواهد تا کتابی بنام شاهنامه تمام کند خود فردوسی در فکر آن بود و شاهنامه را شروع کرده بود .

به روایت کاهکشی – بخش لار – شهرکرد از : علی ایزدی – بیست و هفت ساله – آموزگار در اردیبهشت ۱۳۵۴ : فردوسی در زمان سلطان محمود غزنی بود و شعر میگفت و شعرهایش را که در

باره پادشاهان و پهلوانان بود برای سلطان محمود میفرستادتبا شاید آنها را بخواند و جایزه‌شی به او بدهد . سلطان محمود وقتی شعرها را میخواند باین فکر افتاد که دستور بددهد کتابی از این شعرها درست کنند و اسمن را شاهنامه بگذارند و از فردوسی خواست که این کار را بعهده بگیرد .  
اما به روایت درگز از تیمور رستمی – سی و هشت ساله – کارگر کتابفروشی در فروردین ۱۳۵۴ که بنون روایت دوم از قصهٔ فردوسی و چوبان در این کتاب آمده است سلطان محمود تقاضا داشت که شاهنامه بنام اوتام شود و فردوسی ابتدا قبل نمیکرد تا اینکه مجبور شد و باین کار تن در داد .

## فردوسی و مرد احمق

حکیم فردوسی در نیمه‌های کار سرودن شاهنامه خسته شد و دست از آن کشید و هرچه هم بما و گفتند که شاهنامه را تمام کند قبول نکرد . حاکم وقت دید که با ملامیت نمیشود فردوسی را به راه آورد ، بنابراین به تهدید کردن و ترسانیدن او .  
اما فردوسی میگفت که من از مرگ باکی ندارم ، هر کاری میخواهی بکن ، پیشنهاد می‌کنم و به حق پیشی قسم که نمیتوانم این کتاب را تمام کنم .

وزیر حاکم که خیلی دانشمند و باتدبیر بوده‌باشد : قربان افرادوسی را نمیشود با مرگ ترسانید ، اگر اجازه بدهید من کاری میکنم که برای فردوسی بدتر از مرگ باشد و حاضر شود شاهنامه را تمام کند . حاکم قبول کرد وزیر دستورداد بگردند هر جا که احمدقی پیدا کردن بایورند . چیزی نگذشت که چند تا احمدق را پیش وزیر آوردند . وزیر باید یک آنها صحبت کرد و دید الحق وال انصاف احمدق های تمام عیاری هستند ، همه شان با همه حماقتی که دارند مدعی هستند که به علوم اولین و آخرین دانان هستند . از یکنفرشان سوال کرد :

میدانی چند سال داری؟ احمدق گفت : بله ، موقعی که مادرم را عروس کرده بودند و به خانه پدرم میاوردند من جلو اسب عروس "الرحمن" میخواندم . وزیر دید این یکی از همه احمدق ترا است . به حکمران گفت این یکی برای کار ما بس است . حالا باید او و فردوسی را زیر یک سقف بنشانیم . به نظر من همنشینی با احمدق برای فردوسی هزار مرتبه از مرگ بدتر است .

حاکم به هوش وزیر آفرین گفت و دستورداد فردوسی و آن احمدق را در یک محل زندانی کردند . فردوسی اول از این که یکنفر همنشین دارد خوشحال شد .  
اما بعد که دید این مرد یک وقت میخندد ، یک وقت گریه میکند و بعضی وقت‌ها هم او را بغل میکند و بنا میکند سر و صورتش را غرق بوسه کردن . آخرش ذله شد و علت شرها از مرد همنشینش پرسید . مرد احمدق گفت : آقا ! یک موربزی \*\* داشتم که ریشش

عين ريش تو بود ، هر وقت ريشت را ميچنانی به ياد او ميافتم و عوض او ترا ميپوسم  
فردوسي اين راکه شنيد فريادرزد بابابيائید مرا از همنشيني باين احمق نجات دهيد ،  
هر کاري که بخواهيد ميکنم . آمدند اورا از زندان بیرون آوردند و او هم شاهنامه را  
تمام کرد .

تير ۱۳۵۳

\* Murboz = مرغز = نوعی بز که دارای کرک و پشم لطیف است .  
نورو زامیری – چهل ساله – دامدار – چالوار – ابهر – زنجان

## فردوسی و چوپان

فردوسی وقتیکه شاهنامه را مینوشت سلطان محمود گفت اگر کتاب را بنویسی و  
تمام کنی هموزن خودت طلای سفید به تو خواهم داد . فردوسی بناکرد بهنوشت  
کتاب . وقتیکه کم مانده بود کتاب تمام بشود فردوسی طلا را از سلطان محمود خواست .  
سلطان محمود از دادن طلا خودداری کرد . فردوسی هم از نوشت شاهنامه دست کشید و  
مور دغصب سلطان محمود قرار گرفت و به دستور او روانه زندان شد .

وقتیکه در زندان بسرمیبرد از شعرهای خودش زمزمه میکرد و گریه میکرد واشکار  
ریشن سرازیر میشد . همین موقع چوپانی هم در زندان بود و او هم وقتی فردوسی گریه  
میکرد بنا میکرد به گریه کردن . یک روز فردوسی گفت ببینم ، من به حال خودم گریه  
میکنم که به من ظلم شده تو برای چه گریه میکنی ؟ چوپان گفت وقتیکه میبینم اشک  
چشم تو از ریشت سرازیر میشود به ياد بزی که داشتم میافتم برايش گریه میکنم .  
فردوسی گفت چطور بمیابزت میافتی ؟ چوپان گفت : بزمن هم هر وقت آب میخورد  
آب از ریشن سرازیر میشد . فردوسی بفکر فرورفت وزندانیان را صد اکر گفت بیاید  
مرا آزاد کنید تا شاهنامه را تمام کنم . گفتند چرا ، چه شدکه پشیمان شدی ؟ گفت دلم  
به حال خودم میسوزد . من اینجا ارزشم بهاندازه یک بز است و مرا بایکنادان یکی  
کرده‌اند . فردوسی را آزاد کردن دو اهم شاهنامه را تمام کرد .

روایت نیماور – فروردین ۱۳۵۴

عزیزعلی حسینی (امیر) – سی و پنج ساله – کشاورز – به روایت از حسن قربانی – پنجاه و پنج ساله –  
کشاورز – نیماور – زنجان

غلامرضا فاتی - بیست و پنج ساله - کارمند به روایت از لیلی تقی لو - پنجاه ساله - خانهدار - خوی  
محمدکیانی - سی و شش ساله به روایت از فتح‌الله‌مصطفی‌زاده - شصت و پنج ساله - صراف خوی  
پرویز سلوچی - چهل و هفت ساله - کارگر - بادلو - کاغذکار - خلخال  
یادداشت - در باره قول و فراری که بین فردوسی و سلطان محمود برای تام‌گذاری شاهنامه گذاشته  
شد و پاداشی که طبق این قرار می‌بایست به فرد و سی بدنه نه روایاتی متفاوت نقل می‌کند :  
بنا به روایت گرنک - لاریجان از محمد علی حجازی‌نیاکی - کارمند آموزش و پرورش و آنطور که در  
روایت دوم قصه "مانند سنان گیو در جنگ پشن" می‌آید فردوسی به شرطی شروع به سوون شاهنامه  
کرد که در مقابل هر بیت یک متقابل طلا بگیرد . اما بنا به سند لاور رزمی - دشتستان از دو شیوه  
فرنگیس زرمی نژاد - نوزده ساله - خانهداریه روایت از پدرشان در تیر ۱۳۵۴ : سلطان محمود قول  
داده بود که در مقابل هر مصريع سی متقابل طلا بدهد .

در قصه "کاسه‌یشم را تماشا کن" از طلا نام برده ولی مقدار آن را تعیین نکرده است . سند  
میرآباد - شهرضا از عبدالکریم فخری - بیست و یک ساله - کارمند به روایت از علی مولائی - شصت  
و پنج ساله - کشاورز و سلم عظیمی - چهل و نه ساله - کشاورز در شهریور ۱۳۵۴ و قصه "شاكوجي  
ماکوچی" حاکی از یک باززراست . به روایت سوم از قصه "فردوسی و چوپان" : سلطان محمود به فردوسی  
می‌گوید اگر در باره‌رستم زال شاهنامه نوشته ترا در گودالی قرار میدهم و نازانوها یت طلا میریزم  
و به روایت رسول‌اخوان - هفده ساله - دانش آموز تهران - دی ۱۳۵۳ قرار می‌شود که سلطان محمود  
هموزن شاهنامه به فردوسی طلا بدهد .

در روایات زیر پاداش فردوسی را از قرار یک سکه طلا در مقابل هر بیت نوشته‌اند :  
یعقوب‌اززن لو - خوی

علی ایزدی - بیست و هشت ساله - آموزگار - کاهکش - لار - شهرکرد - اردیبهشت ۱۳۵۴  
فرمان‌علی بهره‌ور - پنجاه و سه ساله - کشاورز - سیمه‌مله - بهار - همدان - اردیبهشت ۱۳۵۴  
محمد علی جعفری - پنجاه و چهار ساله - آرابشکر - فریدن - فروردین ۱۳۵۴  
صفروجی - چهل و هفت ساله - آموزگار - قره‌قیاد - آبیک - قزوین - بهمن ۱۳۵۳  
سید صحنعلی شاهرخی بونجکانی - هشتاد ساله - خدمتگزار بازنشسته - گل‌سفید - پشتکوه بختیاری -  
اردیبهشت ۱۳۵۴  
جمشید صالحی - چهل ساله - شغل آزاد - ولمرز - شهسوار - فروردین ۱۳۵۴  
داودکریمی - نوزده ساله - کشاورز - آقاداش - شراء - اراك - تیر ۱۳۵۴  
ناصر مساعی - چهل و سه ساله - کارمند جزء - کرویه - شهرضا - اردیبهشت ۱۳۵۴  
صرف‌علی موغئی - پنجاه ساله - زارع - کمران موغئی - فریدون‌شهر - فروردین ۱۳۵۴  
فیض‌الله‌هادی - سی ساله - کشاورز - لای‌سید - میمه - اصفهان - بهمن ۱۳۵۳  
بنا به سند سید صحنعلی شاهرخی بونجکانی : فردوسی قبول کرد شاهنامه را تمام کدبه  
شرط آنکه سلطان محمود علاوه بر پرداخت سکه‌های زربه حاکم طوس دستور دهد املاک فردوسی را که  
مصادره کرده بودند به او باز گردانند .

در روایت حسین آباد ناظم – ملایر از مراود عبدالی – پنجاه ویکساله – درجه دار بازنشسته در اردیبهشت ۱۳۵۴ به جای یک سکه از چند سکه طلا ذکر شده است. به مضمون بعضی از روایات قول و قراری قبلی بین فردوسی و سلطان محمود وجود نداشت. اما وقتی سلطان محمود شاهنامه را دید پاداشی برای فردوسی در نظر گرفت که از نظر این روایات نوع آن مختلف است.

به روایت احمد محوابی – نوزده ساله – دانش آموز الیکو درز – در بهمن ۱۳۵۳ مبلغ این پاداش فقط صد دینار بود و روایت دوم از قصه "فردوسی و چوبان" حکایت از پانصد اشرفی میکند. سندی هم از دستگرده – کلایاگان از سيف الله احمدی – پنجاه ساله – کشاورز به روایت از حسینطنی مظفری – پنجاه ساله – کشاورز وجود دارد که طبق آن سلطان محمود پس از دیدن شاهنامه حوالمای به فردوسی میدهد که به سیله آن میتوانسته است نان مورد نیاز خودش را تا آخر عمر از یک دکان نانوایی بگیرد.

## روایت دوم

یکی بود یکی نبود. در زمان سلطان محمود مرد شاعر و سر شناسی بود به اسم فردوسی . یک روز سلطان محمود اورا خواست و به او گفت که تو باید شاهنامه را باش من بنویسی و تمام کنی . فردوسی قبول نکرد . سلطان محمود دید که فردوسی از نوشتن شاهنامه به اسم او خودداری میکند و هر چهار او اصرار میکند نمی شنود دستور داد که فردوسی رازندانی کنندتا شاید بترسد و شاهنامه را به اسم سلطان محمود بنویسد . ولی فردوسی زندان را به نوشتن شاهنامه بنام سلطان محمود ترجیح داد.

یک روز چوبانی را که گوسفند در کشتزار مردم رها کرده بود و خرابی ببار آورده بود گرفتند و با فردوسی در یک جازندانی کردند . یک روز که برای آنها غذا آورده بودند همراه این غذا هندوانه‌ای هم گذاشته بودند فردوسی که هندوانه میخورد دانه‌های آنرا از گوشه دهانش بیرون می‌آورد . وقتی که چشم چوبان به فردوسی افتاد که دانه‌های هندوانه را از گوشه دهانش بیرون می‌آورد شروع به گریه کرد . فردوسی که این را دید از چوبان پرسید چرا گریه میکنی . چوبان گفت بیا دنربزم افتادم فردوسی گفت مگر بزست چطور شده است . چوبان گفت ماتحت نر بز من هم موقعیکه پشكل میانداخت درست مثل دهان توبود . این بود که وقتی دهان ترا دیدم به یاد او افتادم و گریه ام گرفت . فردوسی موقعیکه این حرفا را شنید با هر دوست زدن توی سرووداد کشید : ای هوار و فریاد از دست آدم نفهم و نادان . بیین روز فردوسی به کجا رسیده است . بیا شنید و مر از پیش این مرد نفهم و کودن بیرون بیاورد و به سلطان محمود

بگوئید که شاهنامه را به اسم او و به یاد او مینویسم.

این خبر به گوش سلطان محمود رسید. سلطان محمود گفت بروید و فردوسی را پیش من بیاورید. آنها رفته و فردوسی را از زندان آوردند پیش سلطان محمود. سلطان محمود علت داد و فریاد را از فردوسی پرسید. فردوسی گفت تو مرد بایک آدم نفهمی که هیچ چیز نمیداند و ادب سرش نمیشود دریک اطاق زندانی کرده‌ای باید هم سرو صدایم درآید. سلطان محمود گفت اگر شاهنامه را به اسم من ننویسی دوباره تراهمانجاکه بودی یعنی پیش همان چوپان میفرستم. فردوسی گفت قبول میکنم و شاهنامه را به اسمت مینویسم. بعد فردوسی را آزاد کرد. وقتیکه فردوسی از پیش سلطان محمود رفت سلطان یک نفر را مأمور کرد که مراقب فردوسی باشد مبادا فرار کند.

چند روز گذشت، یک روز سلطان محمود گفت بروید فردوسی را به اینجا بیاورید. رفته و را آوردند. سلطان محمود گفت حالا وقتیکه رسیده که تو شاهنامه را بنویسی. فردوسی گفت بسیار خوب اما یک شرط دارد (۱) سلطان محمود گفت آن شرط چیست. فردوسی گفت برای من از مس اطاقی درست کن که من داخل آن شوم و هیچکس هم مرا اذیت نکند که حواسم پر نشود و بتوانم شاهنامه را تمام کنم. هر وقت میخواهید به من غذا بدھید بایک سنگریزه به دیوار خانه بزنید تا من قلم رازمین بگذارم. سلطان محمود هرچه را که فردوسی گفته بود برایش آماده کرد و فردوسی داخل اطاق مسی شد (۲).

چند سال گذشت. یک روز به سلطان محمود گفتند که فردوسی شاهنامه را تمام کرده و از اطاقش بیرون آمده. سلطان محمود گفت بروید اورا بیاورید. هنوز حرفش تمام نشده بود که فردوسی بایک کتاب بزرگ و قطور وارد اطاق شد (۳). سلطان محمود تا چشمش به او افتاد از جایش بلند شد. بازوی فردوسی را گرفت و پهلویش نشانید و گفت بیا که الان از تو صحبت میکرم. آنوقت دستور داد که از فردوسی پذیرایی کنند. بعد به فردوسی گفت بگوییم شاهنامه را تمام کردی یانه. فردوسی گفت قبله عالم سلامت باشد تعامش کردم. حالا مبلغی به من بدھید که بروم حمام و سرو و ضعمرا تمیز کم. سلطان محمود به خزانه دار گفت بیار پانصد اشرفی به فردوسی بده. خزانه دار رفت و بعد از مدتی برگشت. پانصد اشرفی را در کيسه‌ای ریخته بود و آورد و به دست فردوسی داد. فردوسی پولهارا گرفت و از قصر سلطان محمود بیرون شد و به حمام رفت

تام آن پانصد اشرفی رادر حمام خرج کرد و بیرون شد و به خانه اش رفت. با خودش گفت حتماً "سلطان محمود این چند سال را که برای شاهناه مزحمت کشیدم حق زحمت را خواهد داد. زحمتی که روی این کتاب کشیده‌ام حقش این پانصد اشرفی نیست. چند روز گذشت. فردوسی دیدکه از سلطان محمود خبری نشد. به دخترش که تنها مونس او بود گفت من بروم شاید سلطان محمود حق زحماتم را که برایش کشیده‌ام بدهد. بعد پیش پادشاه رفت و با او گفت قبله عالم سلامت باشد از حق الزحمت خبری نشدو هنوز مانده است. سلطان محمود گفت حق الزحمت ترا چند روز پیش دادم. فردوسی که این راشنید هیچ نگفته و از آنجا برگشت. چند روز گذشت. دوباره برگشت و آمد و گفت قبله عالم بگوشانه مرا بیاورند و خط شعر فراموش کرده‌ام در آن بنویسم. آن دو خط را هم بنویسم تا شاهناهه ناقص نباشد. سلطان محمود دستور داد که شاهناهه را آوردند. فردوسی کتاب را ورق زد و آخر کتاب دو خط شعر نوشت (۴) :

اگر مادر شاه بانو بدی  
مراسیم وزرتا به زانوبدی  
همانکه تو ناینوازاده‌ای  
بهای یکی نان به من داده‌ای

بعد شاهناهه را بست و بدهست سلطان محمود داد و خودش از قصر بیرون شدو به خانه اش آمد. به دخترش گفت دست و پاییت راجمع کن تا از این شهر کوچ کنیم که دست سلطان محمود به من نرسد. دخترش هم فوری وزود دست و پاییش راجمع کرد و آن روز با پدرش از آن شهر کوچ کردند و به شهر طوس رفتند (۵). بعد از رفتن فردوسی سلطان محمود گفت بروید شاهناهه را بیاورید ببینم فردوسی چه نوشته است. وقتی که چشمش به آن دو خط شعر افتاد صدا کرد و گفت بروید هر جا هست فردوسی را پیدا کنید و به اینجا بیاورید. ماء مورین رفتند هر جا را گشتند فردوسی را پیدا نکردند. فقط یکی از آنها گفت که فردوسی چند روزی است از این شهر کوچ کرده است. سایر ماء مورین آمدند و گفتند که فردوسی فرار کرده است.

سلطان محمود قدری فکر کرد و با خود گفت فردوسی این حرفها را بخود ننوشته. من باید معنی این دو خط شعر را بدانم. شب که به خانه اش رفت مادرش را صد اکرد. شمشیر شر را کشید و گفت یک حرف از تو می‌پرسم اگر راستش را گفتی با تو کار ندارم. اما اگر دروغ بگوئی با این شمشیر ترا قطعه قطعه می‌کنم و پیش سکه‌ها می‌اندازم. مادرش گفت پسرم بگو ببینم موضوع چیست و از چه حرف می‌بنی. آنوقت سلطان محمود دو خط شعر فردوسی را برای او خواند. مادرش گفت اوراست و درست نوشته است. تو پسریک

نانواهستی و قضیه‌اش هم اینست که پدرت موقعیکه مراگرفت من هر چه بچه به دنیا می‌وردم دختر بود. یک روز پدرت گفت اگر این مرتبه هم دختر به دنیا بیاوری هم تو وهم بچه ات را خواهم کشت. من که حامله بودم از قضا این بارهم دختر شد. به قابل‌های که بالای سرم بود گفتم از هر جا شده امشب یک پسر بچه پیدامیکنی. اگر باد به گوش پادشاه برساند که این بارهم دختر است هر دوی ما را می‌کشد. او هم رفت گشت تادر خارج از شهر یکنانوا را پیدا کرد که زنش آتش پسر بچه‌ای به دنیا آورده بود. قابله موضوع را به نانوا وزنش گفته بود. اول آنها قبول نکرده بودند که بچه‌شان را بامن عوض کنند. اما قابله زیاد التماس و درخواست کرده بودنا اینکه آنها را اراضی کرده بودکه چند بدره طلا بگیرند و در مقابل بچه را بدنه. قابله همان شب بچه را با دختر من عوض کرد و طلاها را هم به نانوا داده بود و گفته بود اگر پادشاه از این موضوع بوعی ببرد هم ترا وهم زنت و هم زن خودش را به دست جلا دخواهد سپرد. بعد از این حرفا و قتی پادشاه به خانه آمد به اخیر دادنده خداوند به تو پسری عنایت کرده است. پادشاه از شنیدن این خبر خوشحال شد و بالای سرتاآمد و گفت که اسم ترا محمود بگذاریم. از آن شب توکه پسر یک نانوا بودی شدی پسر پادشاه. کم کم بزرگ شدی تابه شانزده سالگی رسیدی که پادشاه مرد و توانشین او شدی. فردوسی راست گفته است، تویک نانوازاده‌ای (۶).

سلطان محمود موقعیکه این حرفا را از مادرش شنید از خانه بیرون رفت چند نفر را ماء مور کرد و به شهرها فرستاد و به آنها گفت: هرجا هست فردوسی را پیدا کنید و بیاورید من باید اورا به طلا بگیرم. ماء مورین رفتند هر شهری را گشتند و بر گشتند به سلطان محمود گفتند که او را پیدانکردیم. یکی از مورین که گذارش به شهر طوس افتاده بود فهمید که فردوسی در آن شهر است. رفت به خانه فردوسی. در این موقع فردوسی سخت میریض بود. ماء مور در را بصدای در آورد. مدتی بعد دختر فردوسی در را به روی او باز کرد و از او پرسید چه میخواهی و با کی کار داری. ماء مور گفت با فردوسی کاردارم. دختر او را پیش پدرش برد. فردوسی از ماء مور پرسید پسرم از من چه میخواهی. ماء مور گفت که مرا سلطان محمود فرستاده است تا شمارا پیش او بسیم. فردوسی از شنیدن این حرف ترسید که می‌داند سلطان محمود اورا بکشد. این بود که گفت می‌بینی که من میریض هستم و نمیتوانم از جایم حرکت کنم. برو به سلطان محمود بگوکه فردوسی نمیتواند بیاید. ماء مور که این را شنید زیادا صراحت نکرد و پیش سلطان محمود

برگشت و به او گفت که فردوسی مریض است و گفت نمایم . سلطان گفت حالا که فردوسی نماید من میروم . بروید هفت شتر را از طلابار کنید تا بروم تمام بدن فردوسی را به طلا بگیرم . امر سلطان محمود اجراء شد و هفت شتر را از طلا بارگردند . سلطان محمود گفت شما بروید من هم پشت سرثان میایم . هفت بار شتر طلا به جانب شهر طوس روان شد . موقعیکه طلاهای دروازه شهر طوس رسید فردوسی درحال مرگ بود .

قوم و خویشان فردوسی شنیده بودند که سلطان محمود برای فردوسی هفت بار شتر طلا فرستاده است . همه به خانه فردوسی رفته شروع به چاپ لوسی کردند و هر کدام به نوعی زبان به تملق گشودند . فردوسی از دخترش پرسید چه خبر است اینها دور و برم میگردند و شیرین زبانی میکنند . دخترش گفت اینها شنیده اند که سلطان محمود برایت طلا فرستاده است و آن طلاهایم اکنون به دروازه رسیده است . وقتیکه فردوسی این حرفها راشنید خنده ای کرد و گفت :

چه خوش گفت فردوسی طوسی      که مرگ خر شد و سگ را عروسی  
و بعد جان سپرد . وقتی که هفت بار طلا داخل شهر شد و به در خانه فردوسی رسید  
جنازه فردوسی را هم از خانه اش بیرون آوردند و نتوانست با چشمان خود آن طلاهارا  
ببینند .

### ۱۳۵۴ فوروردین

تیمور رستمی - سی و هشت ساله - کارگر کتابفروشی - درگز .  
پادداشت - علاوه بر سند حاضر در چند متن دیگر مانند نوشته صفر علی موگوئی - پنجاه  
ساله - زارع بمروایت از غلامحسین القاصی - شصت و پنج ساله - زارع از کران موگوئی - فریدن -  
فوروردین ۱۳۵۴ نظم شاهنامه را بنا به تصمیم سلطان محمود نوشته است .

۱- در روایت علی ایزدی - بیست و هشت ساله - آموزگار - کاهکش - لار - شهر کرد -  
اردبیلهشت ۱۳۵۴ آمده است که فردوسی اشعاری در باره پهلوانان میگفت و برای سلطان محمود  
میفرستاد که آنها را بخواند و از قدر و مرتبه او آگاه شود . سلطان محمود با خواندن شعرها بفکر  
افتداد که از آنها کتاب شاهنامه را بوجود آورد و به فردوسی دستور داد که آنها را تبدیل به کتاب  
شاهنامه کند .

۲- به روایت عبدالقاسم مرادی - چهل و پنج ساله - کشاورز و دهبان - صحنه کرمانشاه -  
دی ۱۳۵۱ : فردوسی در جای خلوتی به نام چله خانه مشغول نوشتن شاهنامه شد . یعنی در زیر  
زمین جای مناسبی برایش ترتیب دادند که کسی به آنجا راه نداشته باشد و با او کاری نداشته باشد .  
چنانکه در قصه " کاسه یشم را تماشا کن " آمده است . محل سرودن شاهنامه در باغی در بیرون  
شهر بود که سلطان محمود برای این کار در اختیار فردوسی گذاشت .

۳- به روایت سیف الله احمدی - پنجاه ساله - کشاورز - دستگردہ گلپایگان - آبان ۱۳۵۳  
چون در آن زمان کاغذی در کار نبود شاهنامه روی پوست آهو نوشته شده بود و به خاطر سنگین  
بودنش آنرا باریک شتر کردند و به حضور سلطان محمود فرستادند . بنا به سند لای بید - میمه  
اصفهان در بهمن ۱۳۵۳ از . فیض الله هادی - سی ساله - کشاورز - هنگامیکه فردوسی شاهنامه  
را تمام کرد آن را در مجموعه‌ای گذاشت و روی مجموعه هم روپوشی انداخت و به وسیله چند نفر غلام  
و سرباز که از سلطان محمود بودند پیش او فرستاد .

۴- علاوه بر این در هفده روایت دیگر هم آمده است که فردوسی به عنوان تکمیل کردن  
شاهنامه آنرا پس گرفت و هجویه‌ای را که سروده بود به آن اضافه کرد . اما مطابق سند شیرخان -  
صحنه - کرمانشاه در دی ۱۳۵۱ از عبد القاسم مرادی - چهل و پنج ساله - کشاورز : فردوسی به  
کتابخانه سلطان محمود رفت و در آنجا هجویه‌ای را که سروده بود در آخر کتاب نوشت .  
بنا به سند کاهکش - لار - شهرکرد در اردیبهشت ۱۳۵۴ از علی ایزدی - بیست و هفت ساله  
آموخته و سند دستگردہ - گلپایگان در اسفند ۱۳۵۳ از سیف الله احمدی - پنجاه ساله - کشاورز  
به روایت از حسینعلی مظفری - پنجاه ساله - کشاورز : فردوسی هجویه‌اش را برای محمود میرستد  
و آنطور که در روایت اول قصه "مانند سنان گیو در جنگ پشن" آمده است این کار را به وسیله‌ای از  
انجام میدهد .

در قصه "فردوسی و خلیفه مسلمین" آمده است که فردوسی هجویه را بر سر در مسجد مینویسد  
و در سند لاور - رزمی - دشتستان در تیر ۱۳۵۴ از دوشیزه فرنگیس رزمی نژاد - نوزده ساله -  
خانه‌دار به روایت از عبدالله رزمی نژاد - چهل و سه ساله - کشاورز : فردوسی شعری را که در هجو  
سلطان محمود گفته است برخوابگاه او مینویسد .

۵- چنانکه در قصه "فردوسی و خلیفه مسلمین" می‌آید فردوسی به خانه دوستش و بعد به  
بغداد میرود و سند کوشکی بالا - بروجرد در دی ۱۳۵۳ از جمال امیدی - سی و هشت ساله -  
کارمند هم حکایت از فرار کردن فردوسی به بغداد می‌کند . بنا به قصه "شاكوجي ماكوجي" فردوسی  
به هند می‌گیرید و برابر سند میرآباد - شهرضا در شهریور ۱۳۵۴ از عبدالکریم فخری - بیست و  
یک ساله - کارمند به روایت از علی مولائی - شصت و پنج ساله - کشاورز و مسلم عظیمی - پنجاه  
و سه ساله - کشاورز : فردوسی به عربستان میرود .

اما بیشتر روایات حاکی از فرار کردن فردوسی به طوس است ، از جمله روایات :  
جمشید صالحی - چهل ساله - شغل آزاد - ولمرز - شهسوار - فروردین ۱۳۵۴  
فیض الله هادی - سی ساله - کشاورز - لای بید - میمه - اصفهان - بهمن ۱۳۵۳  
یعقوب ارزن لو - خوی

۶- در ده روایت نانوا را همسایه و هم محل سلطان محمود معرفی کرده‌اند و برابر سه روایت  
سلطان محمود پسر نانوای در بار بدرش بوده است . براساس سند کاهکش - لار - شهر کرد در  
اردیبهشت ۱۳۵۴ از علی ایزدی - بیست و هشت ساله - آموخته و سند صائین قلعه - ابهر -  
زنجان در فروردین ۱۳۵۴ از علی‌محمد محبی - بیست و چهار ساله - کارمند : مادر سلطان محمود

اعتراف میکند که به وسیله یکنفر مرد نانوا اغفال شده و محمود حاصل آن اغفال است. بهروایت ارغون - بوشهر در اردیبهشت ۱۳۵۴ از نادر قره بیگی - بیست و پنج ساله - آموزگار و روایت سیهمه‌سفلی - بهار - همدان در اردیبهشت ۱۳۵۴ از فرمابنده بهرهور؛ مادر محمود دختر یکنفر نانوا بوده است و از اینجهت فردوسی محمود را نانوا زاده دانسته است.

### روایت سوم

سلطان محمود وقتی داستان رستم زال رامیشنود دستور میدهد که کسی را پیدا کنید که هم شاعر باشد و هم داستان رستم زال را بطور کلی بداند. درباریان به سلطان محمود میگویند که کسی بنام فردوسی هست که طبع شاعری دارد و گله دارد است (۱) و هم داستان رستم زال را بطور کلی میداند. فرمان میدهد که هر کجا هست او را پیدا کنید و بیاوریدش. درباریان پس از جستجو فردوسی را می‌یابند و به نزد شاه می‌آورندش وقتی فردوسی به حضور شاه میرسد شاه به او میگوید شما همان فردوسی هستی که طبع شاعری داری و چیزی در باره رستم زال میدانی. فردوسی ازته دل همه راحاش میکند. سلطان محمود اورا آزاد میکند و به در باریان فرمان میدهد که هر چه زدن تر فردوسی را به اینجایی اورید. درباریان بعد از چندی جستجو و تحقیق درمی‌یابند که فردوسی همان شخصی بود که آورده بودندش. دوباره فردوسی را به نزد سلطان محمود می‌آورند. سلطان محمود به فردوسی میگوید که باید حقیقت را بگوئی و گرنه به زندان خواهی افتاد. فردوسی دوباره همه چیز را حاشا می‌زند ولی سلطان محمود باورش نمی‌شود. فردوسی به سلطان میگوید که من یک گله دار هستم. اصلاً "از شعرو شاعری سردر نمی‌آورم. سلطان محمود دستور میدهد که اورا به زندان بیندازند.

مدت سه سال - یا به گفته بعضی یکسال و نیم - میگذرد. فردوسی یکه و تنها در زندان در غل و زنجیر و گند چوب بسر میرد، تایکروز که یکنفر لر به زندان اضافه می‌شود. یک روز که فردوسی در فکر فرورفته بوده برای خودش شعری زمزمه میکند. یکباره لری که در زندان بوده به گریه می‌نشیند. فردوسی سبب گریه اورا میپرسد. مرد لر در جواب میگوید: من بزی دارم که همیشه جلو گوسفندان میرو و برای خودش ذکر میگوید. وقتی که شما زمزمه کردید به فکر بزم که زمزمه میکند به گریه نشتم. فردوسی در بان زندان راصدا میکند و به او میگوید که به سلطان محمود بگو فردوسی به فردوسی بودن خود اقرار کرد. در بان زندان به پیش سلطان محمود میرو و دو قضیه را از او تابه آخر میگوید. سلطان محمود فردوسی را میخواهد. فردوسی به نزد شاه

می‌آید و همه چیز را اقرار می‌کند و قضیه زندان و آن مرد لر را می‌گوید و می‌گوید من داشتم شعری درباره مسلم بن عقیل می‌خواندم و این مرد به گریه نشست . گفت از خواندن من بیاد صد اکردن بز خودش افتاده است . چون دچار آدم نفهم و "هیچ سرش نشو" تا به حال نشده بودم ، مجبور شدم خودرا معرفی کنم .

سلطان محمود به فردوسی می‌گوید اگر درباره رستم زال شاهنامه نوشته ترا در گودالی قرار میدهم و تازانو هایت طلا میریزم و فردوسی قبول می‌کند (۲) . فردوسی مدت سه سال به نوشن شاهنامه پرداخت . در این مدت حتی به حمام و سلمانی هم نرفت . بعد از سه سال که شاهنامه را تمام می‌کند می‌گوید به سلطان محمود بگوئید که فردوسی شاهنامه را تمام کرد و به حمام رفت برای گرفتن شاهنامه به حمام بیاید . همین وقت بود که خبر به شاه دادند اما وزیر سلطان محمود او را گول می‌زنند و می‌گوید : شاه ! می‌خواهی خزانه را خالی کنی ؟ این یک چوپان است ، او چیزی سرش نمی‌شود ، طبع شاعری دارد داشته باشد . داستان رستم زال را میداند که بداند ، او بین طلا و نقره را فرق نمی‌گذارد ، اورا نقره بدھید (۳) سلطان محمود قبول نمی‌کند . ولی با وسوسه‌ئی که وزیر می‌کند سلطان را به قبول کردن این حرف و امیدار . سلطان محمود دستور میدهد که نقره ها را رابه حمام ببرید و اورا در گودالی قرار دهید و تازانویش نقره بزیزید و به او بدھید .

در باریان نقره ها را به دستور سلطان محمود به حمام بردن و فردوسی را در گودالی قرار دادند و تازانویش نقره ریختند و به او دادند . فردوسی در همان وقت نقره ها را نصف کرد و نصف آن رابه دلاکی که اورا شستشو داده بود داد و نصف دیگر رابه حمامی داد (۴) . بعد به در باریان گفت که این شاهنامه دو سطر دیگر باقی دارد و در آخر شاهنامه نوشت :

مراسیم وزر تابه زانو بدی	اگر مادر شاه بانو بدی
به جای طلان نقره ام داده است	همانکه شهنا نوازه است

وبه آنها میدهد و می‌گوید که شاهنامه را تحويل سلطان دهید . وقتی که شاهنامه را نزد سلطان می‌اورند سلطان محمود پس از خواندن شاهنامه دستور میدهد که فردوسی را هر کجا که هست بیاورندش ، پس از جستجوی فراوان فردوسی رامی یابند و به نزد سلطان محمود می‌آورند . سلطان می‌گوید معنی این شعر که در آخر شاهنامه نوشته چیست . فردوسی

میگوید از مادرت بپرس . سلطان پیش مادرش میرود وازاو معنی این شعر را میپرسد و قضیه را با اول تابه آخر میگوید . مادرش برای او میگوید که من وزن همسایه‌مان هر دو آبستن بودیم و من این شکم هشتم بود که آبستن بودم . پدرت سبکتکین بهمن گفت که تابه حال هرچه زائیده‌ئی دختر بوده و تابه حال هفت تا دختر زائیده‌ئی ، اگر این هم دختر باشد ترا واورا خواهم کشت . من بعداز نه ماه و نه روز که زائیدم باز دختر بود و همسایه‌مان که زن نانوا بود همان روز پسری زائید . من برای حفظ جان بچه و خودم تورا با آن بچه عوض کردم .

سلطان محمود به پیش فردوسی آمد و گفت که ترا طلاخواهم داد و گفت هم اکنون دستورخواهم داد که ترا در گوдалی قرار بدهند و تازانو هایت طلای بزندولی فردوسی قبول نکرد و در جواب گفت " من اینقدر بخشند و بزرگوار بودم که آنچه فرستادی نصفش را به دل‌آکی که مرا شسته بود دادم و نصف دیگر را به حمامی ، در مقابل درباریان خودت . ولی تو همان شعر که برایت نوشتم قابل است بود . و از آنجا بیرون می‌اید و به خانه می‌پرورد .

اما آن وزیر هم به کیفر خود می‌پرسد . سلطان محمود بخاطر شعر فردوسی دل‌پرداز کینه‌شی نسبت به وزیر پیدا کرد . روزی ازو زیر پرسید که نجس ترین نجس‌های دنیا چیست . وزیر از سلطان سه روز مهلت خواست و در این سه روز مهلت به همه نجس‌های دنیا فکر کرد ولی آخر نتوانست به نتیجه برسد . صبح روز سوم فکری به نظرش رسید که به حالت جنون از دربار فرار کند ناشاهزاداین سؤال صرف نظر کند . پا بر هنله بالا سهای وزیری پا به فرار گذاشت و سربه بیابان رفت و رفت تابه چوپانی رسید . خسته و گرسنه بود . چوپان به اونان و شیر داد و از لباس‌ها یعنی فهمید که او یک از بزرگان در بار شاه است . از او پرسید که کیستی و از کجا می‌آمی‌ای و چرا اینجا آمدی ؟ وزیر حال و احوال راتماما " گفت . چوپان گفت این که خیلی ساده است وزیر می‌گوید آن چیست ؟ چوپان می‌گوید : گوش کن ببین من چه می‌گوییم آن دره را می‌بینی ؟ در آن دره یک گنج بزرگ هست . من آن را چند روز پیش بدست آوردم اگر تو این را به شاه بگوئی دیگر جواب آن مطلب را از تو نمی‌خواهد و آن را از یاد می‌برد . وزیر گفت بیا برویم و آن گنج را ببینیم . وقتی که نزدیک دره می‌شوند چوپان به وزیر می‌گوید اگر تو همینطور گنج را ببینی زهره ترک خواهی شد . باید تو ادرار کنی و ادرارت را بخوری تا بتوانی به آن گنج نگاه کنی . وزیر ادرار می‌کند و می‌خورد . پس از آن به چوپان می‌گوید بیا برویم

گنج را ببینیم . چوپان میگوید کدام گنج . اگر گنجی در کار بود من خودم زرنگتر از تو بودم . و بهتر از تو میتوانستم بخورم . پس بدان که هیچ چیز نجس تراز طمع نیست و طمع نجس ترین نجس های دنیاست . وزیر ناراحت میشود و شکایت اورا پیش سلطان محمود میبرد و به سلطان میگوید که امروز صبح حالت جنون بهمن دست داد و سر به بیابان گذاشت و این چوپان پس از دادن نان و شیر بهمن این بلا را سرم آورد . شاه چوپان را میخواهد . چوپان بهنوز شاه میآید و به خاک میافتد و عرض ادب میکند . شاه از او میپرسد که این کارتوبوده است ؟ چوپان سرتاپای قضیه را برای شاه میگوید . چوپان میگوید که این نجس ترین نجسها را از من پرسید من به او گفتم که در این حوالی گنجی هست ، او را بهنوز دیک دره بردم و گفتم ادرار خودش را بخورد . او از طمع گنج خورد . اینکه وزیر بود از طمع گنج ادرار خود را خورد پس باید بداند که نجس ترین نجسها طمع است . شاه در حق او احسان کرد و به وزیر گفت : " لباس وزیریت را درآور و به این چوپان بده . " و به چوپان گفت " از این پس تو وزیر دست راست من هستی . " و وزیر را از کار برکنار کرد . تمام وزیرها وقتی دیدند یک چوپان برهمه ؛ آنها پیشی گرفت حسادت بردن و منتظر بودند که یک خطا از او سر بزند اتفاقاً" چند شب پشت سرهم دیدند که چوپان به اطاق میرود و در اطاق را به روی خود می‌سندد . به اطاق که نزدیک می‌شدند صدای بازشدن در صندوقی را میشنیدند . روزی به پیش سلطان محمود می‌روند و میگویند چوپان هرشب به اطاق میرود و در را به روی خود می‌سندد . سلطان میگوید یک شب که در اطاق رفت بطور پنهانی مرا خبر کنید یک شب به سلطان خبر میدهند که چوپان به آن اطاق رفته است سلطان وقتیکه به اطاق نزدیک میشود صدای بازو بسته شدن در صندوق را میشنود . همراهان سلطان میگویند شاه ! میشنوی ؟ او تمام خزانه را خالی کرده و هرشب پولها را پنهانی می‌آورد و در این صندوق پنهان میکند . سلطان هنوز صدای صندوق را می‌شنید که وزیر را صدا کرد . وزیر فوراً" در را باز کرد . سلطان محمود با همراهانش وارد اطاق شد . صندوق در گشاده را دید که لباسهای کهنه و پاره در داخل و اطراف آن هست . پس رو به همراهان کرد و گفت کجاست آن زرها و پولها ؟ همراهان سلطان همه رنگ پریده به سلطان نگاه کردند . پس سلطان محمود با وزیر گفت چرا این لباسهای تکه و پاره را در صندوق گذاشتی ؟ گفت شاه من روزی یک چوپان بیش نبودم و حال به این مقام رسیده ام . این لباس ها را که از دوران

چوپانی من بود در اینجا گذاشته بودم و هر شب در این صندوق را باز میکردم و این لباس‌ها را زیورو و میکردم که به خودم مغروف نشوم و به مال مردم و خزانه دولت که از مردم است تجاوز نکنم و هر شب که اینها را زیورو و میکردم به خود میگفتم: ایاز تو یک چوپان بیش نبودی و حال بهاین مقام رسیدی یک روزی هم تو از کار برکنار خواهی شد. مثل آن وزیر که برکنار شد. یا خواهی مرد. پس به خود مغروف نشو و از مردم دستگیری کن، به مال ایشان تجاوز نکن. سلطان محمود دستور داد که پس از آن تاریخ نویسان و کتابنویسان و گویندگان اول اسم ایاز را بگویند و بعد محمود را. یعنی اینکه بگویند ایاز و محمود.

۱۳۵۴ فروردین

محمد تقی لطفی - هجده ساله - محصل به روایت از غلام حاج باقری - هشتاد و یک ساله - کشاورز - همایون شهر - اصفهان

۱- در روایت سیف‌الله احمدی - پنجاه ساله - کشاورز از دستجرده - گلایگان در شهریو  
۱۳۵۴ آمده است که فردوسی "هم مانند پدرش به کار کشاورزی مشغول شد" و به روایتی دیگر از همین را وی در آبان ۱۳۵۳: فردوسی باغ و خانه‌ای داشته که در همان باغ کشاورزی هم میکرده است و از آن راه زندگیش را میگذرانده است.

۲- جدا از قصه فردوسی و حضرت علی (ع) که علاقه فردوسی را به ایران انگیزه سرومن شاهنامه میداند و در آغاز آن ذکری از سلطان محمود نمیکند، قصه فردوسی و مرد احمق و روایت اول از قصه فردوسی و چوپان هم حاکی از این است که فردوسی سرومن شاهنامه را شروع کرده بود که با سلطان محمود غزنیو مواجه شد.

فیض‌الله هادی - سی ساله - کشاورز به روایت از حاج حسن توکلی - پنجاه و شش ساله - کشاورز و محمد رحمتی - شصت و سه ساله - کشاورز و عباس‌کویی - شصت و پنج ساله - کشاورز - لای بید - میمه - اصفهان - بهمن ۱۳۵۳ موقعي که آوازه شاعری فردوسی به گوش سلطان محمود رسید او را به غزنی دعوت کرد و از خواست که شاهنامه را بنویسد.

بنا به سند دوشیزه فرنگیس رزمی نژاد - نوزده ساله - خانه‌دار به روایت از عبدالله رزمی نژاد - چهل و سه ساله - کشاورز - لاور رزمی دشتستان - تیر ۱۳۵۴ سلطان محمود اعلام کرد به هر کسی که شاهنامه را به شعر در آورد در مقابل هر بیت سی مثقال طلا میدهد و فردوسی که در طوی بود و برای ساختن سد دختر نیاز به پول داشت داوطلب سرومن شاهنامه شد.

۳- به جز این روایت در چهار سند دیگر نیز منکس است که وزیر سلطان محمود باعث خلف و عده او شد زیرا آن وزیر با فردوسی اختلاف عقیده مذهبی داشت. در چند سند هم زیاد بودن تعداد اشعار شاهنامه را - که به هر بیت یک سکه طلا تعلق میگرفت - سبب و عده خلافی سلطان دانسته است.

سند کرویه - شهرضا - در اردیبهشت ۱۳۵۴ از ناصر مساعی - چهل و سه ساله - کارمند جزء به روایت از شادروان پدرشان علی مساعی - نود و پنج ساله - سنگتاش و روایت گزند - لاریجان از محمد علی حجازی نیاکی - کارمند، وزرای سلطان محمود را باعت تصمیم او میدانند. به روایت اخیر و سند میرآباد - شهرضا در شهریور ۱۳۵۴ از عبدالکریم فخری - بیست و یک ساله - کارمند به روایت از علی مولائی - شصت و پنج ساله - کشاورز و مسلم عظیمی - پنجاه و نه ساله - کشاورز: در قرار بین سلطان محمود و فردوسی آمده بود که کلمه‌ای عربی در شاهنامه نباشد. اما پس از تمام شدن شاهنامه، وزرای سلطان محمود در داستان نبرد رستم و اشکوب خوانند:

فلک گفت احسن ملک گفت زه  
قضا گفت گیر و قدر گفت ده  
و به سلطان محمود گفتند که فردوسی کلمه عربی "احسن" را بکار برده است. فردوسی گفت احسن را من نگفته‌ام، فلک گفته است و اختیار فلک هم در دست من نیست که بگویم به عربی حرف بزند یا فارسی.

بنا به سند لای بید - میمه - اصفهان در بهمن ۱۳۵۳ از فیض الله هادی‌سی ساله - کشاورز به روایت از حاج حسن توکلی - پنجاه و شش ساله - کشاورز و دو نفر دیگر: وقتی شاهنامه را به حضور سلطان محمود برندند دستور داد تمام شاعران دربار حاضر شوند و ببینند آیا نکته‌ای در شاهنامه هست که برخلاف قرار سلطان با فردوسی باشد یا نه؟ شاعران هر چه شاهنامه را ورق زدند و خوانندند نکته‌غلطی پیدا نکردند و از شیرینی اشعار آن چنان لب به داندان گرفته‌بودند کلبه‌ایشان غرقه به خون شده بود. وقتی بیت‌های شاهنامه را شمردند دیدند چندین هزار بیت است. سلطان محمود که باید برابر هر بیت یک سکه زبردده خشمگین شد و همه را از مجلس بیرون کرد و به وزیر دست راستش گفت: "قصد من از قرار با فردوسی در واقع این بود که از طرفی نام شاهنشاهان و پهلوانان ایران از بین برود و همه چیز بنام من نوشته شود و از طرفی هم این مرد را که رافضی است گوشمالی دهم. اما او به خوبی از عهده شرطش برآمده است و حالا باید تمام خزانه‌ام را بدهم و گرنه مهر و امضاء من که سلطان ملکتی هستم از اعتبار می‌افتند. فردوسی در همه شاهنامه‌اش مدح رستم را گفته و چیزی در باره من نیاورده است. حال آنکه الان در لشکر من هزاران رستم وجود دارد. ای وزیر! چاره‌ای بکن" وزیر صلاح دید که به جای سکه طلا به فردوسی سکه نقره بدهند.

به روایت هدایت ارشادی - کتاب‌فروش - خرداد ۱۳۵۴: فردوسی در داستان بیژن و منیزه گفته است که رستم سنگ چاه را بلند کرد و به بیشه‌ای در چین انداخت. کسانی که با فردوسی خوب‌بینند به سلطان محمود گفتند فردوسی خیلی اغراق کرده است. وقتی سلطان محمود موضوع را به فردوسی گوشزد کرد فردوسی هیئتی از معتمدین سلطان محمود را به سر چاه و محل سنگ برد و دیدند که چاه بیژن در ترکستان در دو قدمی مرز چین است و آنطرف مرز در چین بیشه‌ای وجود دارد و سنگ در آن افتاده است و فردوسی اغراق نگفته است. افراد هیئت خجل شدند و برگشتند.

۴- در نه روایت دیگر هم آمده است که فردوسی نقره‌ها را بین حمامی‌ها تقسیم کرد. اما

آنطور که در سند همکارمان مراد عبدالی آمده است آنها را بین غلامان و خدمتگزاران سلطان محمود تقسیم کرد.

در روایت کوشکی بالا - بروجرد در دی ۱۳۵۳ از جمال‌امیدی - سی و هشت ساله - کارمند: سلطان محمود با هفت بار زر به سراغ فردوسی می‌رود. اما وقتی به طوس میرسد که فردوسی مرد است.

برابر سند الشتر - لرستان در اردیبهشت ۱۳۵۴ از عباس نیکو رنگ - سی و نه ساله - خیاط به روایت از شادروان محمد ابراهیم ماهربن - هشتاد و هفت ساله - کاسب و چنانکه در روایت دوم قصه‌فردوسي و چوبان آمده است، سلطان محمود فردوسی را به حضور می‌طلبید تا به قرار خود عمل کند.

به روایت دستگرده - گلپایگان در آبان ۱۳۵۳ از سیف الله احمدی - پنجاه ساله - کشاورز و روایت صائین قلعه - ابهر - زنجان در فروردین ۱۳۵۴ از علی‌محمد‌محبی - بیست و چهار ساله - کارمند و روایت سیهمله - بهار - همدان در اردیبهشت ۱۳۵۴ از فرمانعلی بهمرور: سکه‌های طلا را برای فردوسی فرستادند. اما موقعی کاروان سکه‌ها از دروازه طوس وارد شد که از دروازه دیگر آن شهر جنازه فردوسی را بیرون می‌بردند و بنا به روایات زیر قرار شدکه سکه‌ها را به دختر فردوسی تحويل دهند.

سیف الله احمدی - پنجاه ساله - کشاورز - دستگرده - گلپایگان - شهریور ۱۳۵۴  
علی ایزدی - بیست و هشت ساله - آموزگار - کاهکش - لار - شهر کرد - اردیبهشت ۱۳۵۴  
صفر رجبی - چهل و هفت ساله - آموزگار - قره قیاد - آبیک - قزوین - بهمن ۱۳۵۳  
فرنگیس رزمی نژاد - نوزده ساله - خانه‌دار - لاور رزمی - دشتستان - تیر ۱۳۵۴  
جمشید صالحی - چهل ساله - شغل آزاد - ولمز - شهسوار - فروردین ۱۳۵۴  
حسین عظیمی - بیست و دو ساله - ارتشی - مقصود بیک - شهرضا - فروردین ۱۳۵۴  
مراد عبدالی - پنجاه و یک ساله - درجه‌دار بازنشته - حسین‌آباد ناظم - ملایر - اردیبهشت ۱۳۵۴  
فیض الله هادی - سی ساله - کشاورز - لای بید - میمه - اصفهان - بهمن ۱۳۵۳

## مانند سنان گیو در جنگ پشن

میگویند روزی از والی طوس ظلمی نسبت به فردوسی سرزد و فردوسی دیگر نتوانست در طوس بماند. ناچار راهی غزنین پایتخت سلطان محمود غزنی شد و پس از راهپیمایی زیاد به شهر غزنیں رسید. اول شهر گذارش بهدر باغی افتاد که اتفاقاً در آن باغ سه نفر از شعرای دربار سلطان محمود یعنی عسجدی و عنصری و فرخی جشن گرفته بودند. فردوسی که آنها را دید گفت بهتر است پیش آنها بروم و برای اینکه خیلی گرسنه هستم کمی غذا ازشان بگیرم و این خستگی و گرسنگی را

از تنم درکنم و بطرف آنها براه افتاد . آن سه نفر شاعر که دیدند یک نفر دارد به طرف آنها می‌آید ناراحت شدند و با خود گفتند این دهاتی اموز می‌آید و عیش ما را بهم میزند . یکی از آنها گفت او را امتحان می‌کنیم اگر اهل علم و ادب بود اورا راه میدهیم و شاید از وجودش استفاده کنیم . اما اگر اهل علم و ادب نبود او را زیاغ بسیرون می‌کنیم . قرارشده می‌کنیم فردوسی به آنها رسید هر کدام یک مصراج شعر بگویند و مصراج آخری را هم او بگوید . (۱)

وقتی فردوسی رسید عسجدی گفت : چون عارض تو ماه نباشد روش  
فرخی گفت . همنگ رخت گل نبود در گلشن  
عنصری گفت : مژگانت گذر همی کند از جوش  
فردوسی هم که فهمید حریان از چه قرار است فوری گفت :  
مانند سنان گیو در جنگ پشن

وقتی که آنها حرف گیو و پشن را از فردوسی شنیدند خیلی تعجب کردند و از فردوسی جویای مطلب شدند که گیو کیست و پشن کدامست ؟ فردوسی هم حریان را برایشان شرح داد . دیدند فردوسی خیلی دانشمند است . با خود گفتند اگر این مرد به دربار سلطان راه باید در خدمت او مقامی بزرگ پیدا می‌کند و بهمین علت از باعث که خارج شدند و بطرف دربار سلطان محمود برآمد . داشتمندی خواست به حاجیان و پاسبانان دربار سفارش کردند که اگر مردی به این هیئت و نشانی خواست حضور سلطان بررسد جلوش را بگیرید (۲) . ناچار فردوسی هر قدر خواست خودش را به دربار سلطان محمود برساند حاجیان و پاسبانان مانع رفتن او نبینند و فردوسی از راه یافتن به دربار یکلی مایوس شد .

تا اینکه روزی یکی از خواص سلطان در مسجد به او برخورد می‌کند و وقتی او را مردی فاضل و دانشمند می‌بینند به خانه می‌برد . آن روز در خانه اش پای صحبت فردوسی می‌نشینند و به دربار سلطان نمی‌روند . فردا که به دربار سلطان می‌روند سلطان سبب غیبت دیروزش را می‌برسد . او هم در حواب سلطان می‌گوید که مردی دانشمند در خانه ام بود و از محضر او استفاده می‌بردم بهمین حبهت نتوانستم اینجا حاضر شوم . سلطان محمود می‌برسد که این مرد دانشمند کیست ؟ برو او را اینجا بیاور . او هم می‌رود و فردوسی را به حضور سلطان می‌آورد و فردوسی هم قطعه شعری که در مدح سلطان سروده بود برای او می‌خواند . سلطان محمود از دیدن چنین مرد دانشمند و شاعری خوشحال می‌شود و

میگوید: "اقعاً" امروز تو دستگاه ما را با گفتار و اشعار دلنشیں و خوست مثل فردوس کردنی و از همان روز او را بالقب فردوسی نامیدند.

فردوسی در دربار سلطان محمود مقام والائی پیدا میکند. سپس به دستور سلطان محمود مأمور میشود که شاهنامه را به نظم درآورد. سلطان با او شرط میبیند که دربرابر هر بیت از شاهنامه یک دینار به او بدهد. فردوسی هم مشغول سرودن شاهنامه میشود و بقولی شش سال و بقولی سی سال طول میکشد تا آن راتمام کند. شاهنامه شصت هزار بیت است که بخاطر همان شرط سلطان محمود میباشد شصت هزار دینار به او پردازد اما فقط بیست هزار درهم به او میدهد. فردوسی هم بسیار ناراحت میشود و اشعاری در مذمت سلطان محمود میگوید و در پاکتی میگذارد و بهایاز وزیر سلطان محمود که با او خیلی دوست بود میدهد و بهایاز میگوید که هر موقع مناسب دیدی این پاکت را به حضور شاه تقدیم کن و خودش راهی طوس میشود و همانجا از دنیا میرود و اورابه خاک میسپارد. ایاز، وزیر سلطان محمود هم آن پاکت را موقع مناسب به سلطان محمود میدهد. پاکت را که باز میکند میبینند که اشعاری در مذمت سلطان و عهدشکنی او سروده است. سلطان محمود پیشیمان میشود و پول زیادی به غلامان خود میدهد که در طوس به فردوسی برسانند. ولی وقتی وارد طوس میشوند میبینند که فردوسی از دنیا رفته است و ناامید بر میگردند.

روایت آقداش - تیر ۱۳۵۴

داود کریمی - نوزده ساله - کشاورز - آقداش - شراء - اراک  
صغر علی موگوئی - پنجاه ساله - آموزگار و زارع - کمران موگوئی - فریدن - اصفهان  
محمد علی حجازی نیاکی - کارمند - گزنه - لاریجان  
سید صحنه‌ی شاهرخی بزنجهانی - هفتاد و نه ساله - خدمتگار بازنشسته - گل سفید - پشتکوه  
بختیاری

۱- در سنند قره قیاد - آبیک - قزوین به روایت صفر جی - چهل و هفت ساله آموزگار در بهمن ۱۳۵۳ آمده است که فردوسی برای شکایت از حاکم طوس که به او ظلم میکرد داشت به غزنه میرفت بین راه در قبه خانه‌ای شنید سلطان محمود تصمیم گرفته است کتابی به اسم شاهنامه شعر تهیه کند و به هر کس که آن را به شعر در آورد در مقابل هر یک بیت، یک سکه طلا میدهد. برای این کار سیصد نفر از شura را طلبیده است و بین آن سیصد نفر، هفتاد و پنج نفر را منتخب کرده است و باز بین آن هفتاد و پنج نفر عده‌ای را برگزیده است تا سه نفر که از همه بهتر باشند

معلوم شوند . فردوسی از شاگرد قهقهه‌چی محل آن سه نفر را میپرسد و به سراغ آنها میرود و بین آنها مشاعره پیش می‌آید .

۲- بنا به سند لای بید - میمه - اصفهان در بهمن ۱۳۵۳ از فیض الله هادی به روایت از حاج حسن توکلی - پنجاه و شش ساله - کشاورز و دو نفر دیگر : وقتی آوازه شاعری فردوسی به گوش سلطان محمود رسید او را طلبید و وقتی وارد غزنین شد از او استقبالی کرم بعمل آورد و همین باعث شد که سایر شاعران به فردوسی حسادت بورزند و کینه اورا به دل بگیرند .

## روایت دوم

در زمان پادشاهی سلطان محمود روزی صحبت از اوضاع قدیم و جنگ پهلوان‌های ایران به میان آمد . شاه به وزیرها یش گفت میل دارم کتابی به اسم شاهنامه از قضایای کیان تا حالا برای من بنویسید . وزیرها گفتند : قربان ! ما که در آن زمان نبودیم که چیزی دیده باشیم یا فهمیده باشیم ، ممکن است کسی بیداشود و قضیه را برای ما نقل کند تا آن را به شعر درآوریم . شاه گفت این مطلب را قبول ندارم و کتاب را از شما میخواهم . وزیرها ناچار چهل روز مهلت خواستند . شاه قبول کرد و وزیرها بعد از چند روز مجلسی در یک باغ گرفتند که در نزدیکی شهر قزوین بود و مشغول مشورت بودند که راه حلی پیدا کنند .

دست برقصا خواجه ابوالقاسم معروف به فردوسی از طوس عازم قزوین پایتخت سلطان محمود بود ، نرسیده به شهر باعی به نظرش آمد . برای رفع خستگی وارد باغ شد ، دید چند نفر از وزیرهای سلطان محمود مجلسی دارند و همه در فکرند . در عین حال از آمدن خواجه که وضع مرتب و لباس منظمی نداشت ناراحت بودند ، گفتندهر کسی باید نصف سطر شعر بگوید و هر کسی نتوانست از مجلس بیرون رود . از نفر اول شروع شد و نفر چهارم خواجه بود . اولی گفت ، " مانند رخت گل نبود در گلشن " . دومی گفت : " چون عارض تو ماه نباشد روشن " . سومی گفت ، " مژگانت گذر همی کند از جوشن " . نفر چهارم که خواجه ابوالقاسم فردوسی بود گفت . " مانند سان گیو در جنگ پشن " . وزیرها همه حیرت زده پرسیدند : گیو کیست و پشن که باشد ؟ خواجه گفت اینها مال دوره جنگ کیانیان با افراسیاب و تورانیان است . پرسیدند شما اطلاعی از جنگ آنها دارید ؟ فردوسی گفت بله . گفتنده سلطان از ماجنین کتابی خواسته است اما از عهده ما برنمی‌آید ، شما ممکن است کتابی از این جنگ و دوران کیان برای ما

بنویسید؟ فردوسی گفت بله.

فردوسی را پیش سلطان محمود بردند و جریان را به عرض او رساندند. سلطان برای امتحان چند فرد شعر از خواجه خواست، گفت: ای خواجه! ساچهار کلمه، چهار فرد شعر میخواهیم، ممکن است؟ خواجه گفت بله. سلطان محمود گفت من "گل" میخواهم. وزیر گفت من "خرس" میخواهم. ایاز گفت من "پیاز" میخواهم. حکیمی هم بود که مقرب سلطان بود و گفت من "دسته‌هاون" میخواهم. خواجه گفت:

شاها تو گلی و قامیت گل دسته  
ما را برهان زدست خرس خسته  
ماحرف ایاز را پیازی نخریم  
بر کون زن حکیم هاون دسته

سلطان و وزیرها و حکیم همه شاد شدند و فرار گذاشتند که خواجه کتابی به نام شاهنامه بنویسد. خواجه قبول کرد اما به این شرط که در مقابل هربیت یک مقال طلا بگیرد. شاه قبول کرد و قرارداد را بستند. مدتی طول کشید و خواجه کتاب را با چهل هزار شعر تمام کرد و به خدمت سلطان فرستاد. سلطان خیلی خوشحال شد و به وزیرها گفت حالا باید چهل هزار مقال طلا بدhem، تکلیف چیست؟ یکی از وزیرها گفت، قربان! در عوض طلا، چهل هزار مقال نقره میدهیم. سلطان قاصدی با چهل هزار مقال نقره به خانه خواجه فرستاد. قاصد همینکه به خانه خواجه رسید خواجه از حمام بیرون آمد و مطلب را که شنید نصف نقره را به قاصد بخشید و نصف دیگر را هم به حمامی داد و به قاصد گفت: کتاب را بیاورید تا چند شعر به آن اضافه کنم. سلطان کتاب را به وسیله قاصد پیش خواجه فرستاد و خواجه این شعرها را در آخر کتاب نوشت.

اگر شاه را شاه بودی پدر  
به سر برنهادی مرا تاج زر  
اگر مادر شاه بانو بدمی  
مرا سیم و زر تا به زانو بدمی  
به جای طلا نقره‌ام داده است  
یقینم که شه نانوازاده است

بعد کتاب را پس فرستاد. همینکه سلطان شعرها را خواند ناراحت شد و فوری مادرش را طلبید، پرسید که پدر من چکاره بود؟ مادر جواب داد. سلطان سبکتیکن. سلطان گفت دروغ میگوئی به خدا راست بگو و گرنه دستور می‌دهم ترا بکشند. مادر دید علاج ندارد، پرسش را به خلوت طلبید و گفت مادر جان، من هرچه حامله میشدم دختر میزاییم، شکم آخر سبکتیکن گفت اگر این بار دختری آوردم تو و دخترت

را میکشم . اما باز هم دختر بود . همسایه بارگاه یک نانوا بود که زنش زائید و پسری آورد که تو هستی . من هم از ترس با پول و منت دخترم را با تو عوض کردم .

بهمن ۱۳۵۳

قربانعلی زارع - بیست و هفت ساله - تعمیر کار - هرآبال - بیضاء - شیراز یادداشت - بنا به روایت محمد علی جعفری - پنجاه و چهار ساله - آرایشگر - داران فریدن فروردین ۱۳۵۴ این مثل که گوید : "شاہنامه آخر خوش است " اشاره به همین اشعاری است که فردوسی به آخر کتاب شاهنامه افزوده است .

همکار دیگرمان شهر بانو ساریخانی - سی و دو ساله - دبیر دبیرستانهای تهران که از قلعه باناخان ملایر در مورد هجوبیه حکیم فردوسی بعد از آوردن این دو بیت :  
کامن که شه نانوا زاده است  
بهای لب نان به من داده است  
اگر مادر شاه بانو بدی  
مرا سیم و زر نا بزرگی

نوشته است: این دو بیت در محمود بسیار اثر میکند و در حالیکه باطنًا به سخنداشی و بزرگی فردوسی معترف است با خود می‌اندیشد مردی به سخن سنجی و دانایی فردوسی هیچگاه سخنی ندانسته نمیگوید . حتما در این گفتار حکمتی است که باید بر من معلوم شود . زمانی می‌اندیشد و بعد پیش مادرش میرود و میگوید : مادر از تو پرسشی دارم که باید راست جواب بگوئی . مادر سوگند میخورد و قول میدهد که جز حقیقت نگوید . محمود میگوید فردوسی مردی است فهمیده و دانا ، راستگو و راست کردار ، بی سبب این هجو را برای من نسروده است . عقیده تو درباره این شعر چیست و دو بیت را برای او میخواند . مادر حیران بفکر فرو میرود و سکوت میکند . این سکوت محمود را خشنناک میکند . شمشیر از نیام میکشد و فریاد بر میدارد یا حرف بزن مادر یا تراخواهم کشت . مادر در حالیکه از ترس میلرزد میگوید : بله فردوسی بحق مردی سخن شناس و راست گفتار است . حقیقت اینستکه موقعی که طفلی در شکم داشتم پدرت عهد کرده بود اگر فرزند من دختر باشد از علاوه بر ناراحتی جسمی دچار عذاب روحی نیز بودم به این خاطر که اگر نوزاد دختر باشد از خشم پدر و نفرت او در امان نخواهد بود . میترسیدم میادا دختری بدنیا آورم که بی گناه نایبود شود . از قضا فرزند من دختری بود . قابله که ناراحتی مرا فهمیده بود مرا دلداری داد و گفت نگران نباش که امروز زن فلان نانوا پسری بدنیا آورد . طفل را با دختر تو عوض خواهم کرد . چنین کرد و تو را که فرزند زن نانوا هستی آورد و دختر را به خانه زن نانوا برد و نا بحال هم هیچکس از این راز بوعی نبرده است جز من و زن قابله که او هم سالهای سال است که مرده است و حال هم تو از واقعه خبرداری و اما نمیدانم فردوسی چگونه فهمیده است شاید او را به اسرار ازلی پیوندی است و الهام بخش اشعار او از جایگاهی بلند است که ما را از آن آگاهی نیست . در اینجا بود که محمود واقعا به فردوسی ایمان پیدا میکند و از اینکه آن رفتار غیر انسانی را درباره او انجام داده است سخت ناراحت و پشیمان میشود و برای جiran رفتار ناشایسته اش کسانی را با کیسه های

ز بطرف خراسان روان می‌سازد. اما افسوس زمانی پیکها به دروازه شهر میرسند که جسد بیجان فردوسی را به جانب گور میبردند. سرانجام او را به باعی که در خارج شهر داشت بخاک سپریدند. کسان خبر فوت فردوسی را به محمود بردنده درحالی که برای محمود جزذنبیائی پشیمانی و ندامت چیزی باقی نمانده بود.

## شاھا تو گلی و گل به پیشت دسته

قراربود که وقتی فردوسی شاهنامه را نوشت در برابر هر فرد شعر یک سکه طلا به او بدھند. ولی وزیر سلطان محمود نگذاشت و گفت خزانه خالی میشود و در عوض به او سکه نقره دادند و فردوسی هم قهر کرد. وزیر رو به سلطان محمود کرد و گفت من و شما و ملکه هر کدام یک کلمه میگوئیم اگر فردوسی آن را به شعر درآورده او طلا میدهیم. شاه قبول کرد و گفت گل. ملکه گفت: دسته. وزیر گفت: خرس. فردوسی فی المجلس گفت:

شها توگلی و گل به پیش دسته  
بر اول و آخر وزیر بیلدسته  
وزیر ناراحت شد و گفت قربان! فردوسی توهین کرد اجازه بدھید اورا بکشم  
فردوسی گفت مگر چه شده؟ من گفتم:  
شها توگلی و گل به پیش دسته  
ما را برahan زدست خرس خسته  
وزیر خوش آمد و به سلطان محمود گفت قربان! باید به او طلا بدھیم و به او  
طلا دادند.

۱۳۵۳ اسفند

حسین گلیان - بیست و نه ساله - تحصیلدار - اصفهان

کاسه پشم را تماشا کن

میگویند سلطان محمود بفکر افتاد که تمام شاعرها را یکجا جمع کند و ازبین شاعرها هر کدام بهتر بود شاهنامه را بنویسد تا اینکه شاعرها را به پایتخت دعوت کرد. روزی که همه شاعرها جمع شده بودند فردوسی دیر رسید و یکراست رفت بالای مجلس کنار شاعرهای مشهور نشست. جلوتر از آنکه فردوسی بر سر شاعرها از بین خودشان یک نفر را عنوان ملک الشعرا انتخاب کرده بودند. ملک الشعرا گفت حالا که برای ما غذا آوردند یا بد هر نفر فی الیاده یک شعر بگوید. شاعرها گفتند شما

خودتان یک شعر بگوئید تا ما هم شروع کنیم . یک کاسه سفید پر از آب آنجا بود .  
چشم ملک الشعرا که به کاسه افتاد گفت :  
کاسه، پشم را تماشا کن

شاعر کنار ملک الشعرا که دید فردوسی با قلای کهنه و ریش بلند آمده و در بالای  
مجلس نشسته است برای اینکه اورا مسخره کند همینطوری که بادست بدریش فردوسی  
اشاره میکرد گفت :

ریش پر پشم را تماشا کن

فردوسی که دید قصد مسخره کردن او را دارند جواب داد :

بند تبان بنده را بگشا      مار یک چشم را تماشا کن

تمام شاعرها خنديديند و ملک الشعرا و شاعر کناردستی او که شعرها را گفته بودند  
شرمته شدند . فردوسی را بالاترنشاندند و گفتند ازحالا تو باید ملک الشعرا باشی .

سلطان محمودهم که خودش در جمع شعر احاضر بود حاضر حواهی فردوسی را پسندید  
و گفت همین شاعر یعنی فردوسی باید شاهنامه را بنویسد . فردوسی هم قبول کرد  
سیرون شهر باغی در اختیار فردوسی گذاشتند و فردوسی چند نفر تو بیسنده خواست  
که نویسنده هم به او دادند . اما وزیر سلطان محمود مردی حسود بود و میخواست  
که شاهنامه را یکی از قوم و خویش های خودش بنویسد و چون فردوسی زا خود سلطان  
محمود انتخاب کرده بود کاری از دستش برنمیآمد تا اینکه دخترش را وادر کرد  
پشت دیوار باغ ، جائی که فردوسی شعر میگوید ، بنشینند و هرچه فردوسی شعر گفت  
این دختر هم بنویسد بطوريکه فردوسی متوجه نشود و همین کار را هم کردند . هرچه  
فردوسی شعر می ساخت و به نویسنده هایش می گفت که بنویسند دختر وزیر هم که  
صدای فردوسی را می شنید و می نوشت و به دستور پدرش هر ورقی که می نوشت روی آن  
خاک میریخت که خط ها کهنه بمنظور برسد ، تا اینکه یک روز فردوسی شعری گفت و  
آن شعر را تمام نکرد . دختر وزیر هم این شعر از کتابش ناتمام ماند . بعد فردوسی  
بقيه این شعر را گفت که دختر شنید و در کتابش نیاورد . تا اينجا کتابی که دختر  
وزیر نوشته بود یک نقص داشت .

پس از بیست سال کتاب تمام شد و به سلطان محمود خبر دادند کتاب تمام  
شده است . کتاب را با فردوسی پیش سلطان محمود بردند . سلطان محمود خیلی

خوش آمد . گفت خلعت بیاورید و خلعت آوردند . فردوسی خلعت را گرفت که وزیر بلند شد و گفت : قربانی گردم ، شعرهای کتابی که فردوسی خدمت شما آورده از خودش نیست . من این کتاب را از چند سال پیش دیدم ، اگر اجازه بدید بروم کتاب را بیاورم و رفت کتاب را آورد . تا چشم سلطان محمود به کتاب افتاد دید کتاب کهنه‌ای است که هر شعری در کتاب فردوسی هست در این کتاب هم هست . تعجب کرد و به فردوسی گفت که : من دستور دادم از خودت شعر بگوئی نه اینکه شعر شاعر دیگری را برايم بیاوری . فردوسی در فکر فرو رفت و با خودش گفت عجب کلاهی سرم رفته است . همان موقع آن شعر ناقصی که گفته بود یادش آمد و به سلطان محمود گفت در ورق چندم در فلان شعر ببینید آیا آن شعر تکمیل است یا خیر . سلطان محمود کتاب را ورق زد دید بله کتابی که وزیر آورده است همان شعری که فردوسی اشاره کرد نقص دارد . فردوسی گفت هر که بوده موقعی که من شعرهایم را برای نویسنده‌ها میخوانده‌ام او هم میشنیده و مینوشت . اما اینجا که من نصف دوم شعر را نخوانده‌ام او هم نشیده و ننوشه است . بنظر من این نیرنگ وزیر است . سلطان محمود گفت جlad را حاضر گردند و جلو جlad به وزیر گفت راستش را بگو والامیگویم این جlad گردنت را بزند . وزیر دید اگر راستش را نگوید او را می‌کشد ، قضیه شعر نوشتن دخترش را تعریف کرد . سلطان محمود دستور داد وزیرش را از دربار بیرون گردند و دوباره به فردوسی خلعت داد . اما بجای طلا که قرار گذاشته بود به فردوسی بدهد نقره داد .

فردوسی که دید پادشاه بخیلی کرده است شعر هجوی درست کرد و برای سلطان محمود فرستاد و فرار کرد رفت به طوس . سلطان محمود وقتی شعر را خواند دید فردوسی به شعر گفته است که تو نانوا زاده هستی و بهای یک ته نان (۱) به من داده‌ای . بفکر فرو رفت و بعد بلند شد رفت پیش مادرش و گفت موضوعی است که یا راستش را میگوئی یا ترا میکشم . مادر سلطان که دید پسرش اینطور در غصب شده است گفت بپرس مادر ، راستش رامیگویم . سلطان محمود پرسید مگر من شاهزاده نیستم ؟ مادرش گفت نه ، تو هنوز توی شکم مادرت بودی و من هم توی شکم بچه‌ای داشتم که شوهرم رفت به سفر و گفت اگر پسر بدنیا آوردی که خوب والا ترا میکشم

بعد از رفتن او من زائیدم . ولی بجهام دختر بود . شبی که من زائیدم تو هم که مادرت نانوای ما بود به دنیا آمدی . من دخترم را دادم به مادرت و ترا گرفتم . تو پسر همان نانوا هستی .

سلطان محمود بفکر فرو رفت و گفت عجب کاری کردم . چکم که حق زحمت‌های فردوسی را بدhem . تا اینکه گفت چندتا شتر جواهرات بار کردند و به طوس برای فردوسی فرستادند . وقتی شترها به طوس رسیدند و خانهٔ فردوسی را پیدا کردند فردوسی بیمار بود و امیدی به خوب رفتش (۲) نبود . قوم و خویشانش هم که دیده بودند فردوسی پس از چند سال دست خالی برگشته او را تنها گذاشته بودند . اما همینکه آوازهٔ جواهرات را شنیدند همهٔ قوم و خویشان جمع شدند و جواهرات را تحویل گرفتند . فردوسی که این را شنید گفت :

چه خوش گفته است فردوسی طوسی      که مرگ خر شد و سگ را عروسی

فروردین ۱۳۵۴

۱- ته نان = قرص نان    ۲- خوب رفتش = خوب شدنش

محمد کریمی - سی و دو ساله - کشاورز - به روایت از حسین وزان - شصت و یک ساله و غلامعلی فرزانه - چهل و دو ساله و محمد قائمی - پنجاه و پنج ساله - کشاورز - فروتنه - کاشمر

## فردوسی و خلیفه مسلمین

میگویند سلطان محمود غزنوی به حکیم ابوالقاسم فردوسی وعده داد که در برابر هر یک فرد از اشعار شاهنامه چند سکه به او بدهد . وقتی حکیم فردوسی پس از سالیان سال توانست شاهنامه را تمام کند و به خدمت سلطان ببرد سلطان دید اگر بخواهد به قولی که به فردوسی داده است وفا کند باید مقدار خیلی زیادی سکه زر از دست بدهد ناچار با وزیرش مشورت کرد و وزیرش گفت : در برابر هر فرد شعر به جای سکه طلا ، سکه نقره میدهیم و فردوسی که مردی فقیر و تهیدست است سکه‌های نقره را در کمال میل و رضا قبول میکند و سلطان دستور داد چند کیسهٔ سکه نقره پیش فردوسی گذاشتند .

حکیم فردوسی از بی‌لطفی سلطان سخت ناراحت شد و عرض کرد : شاه به سلامت ! چند شعر به نظم آمد که حیف است آن را در آخر کتاب نیاورم و کتاب

شاهنامه را با کیسه‌های بول برداشت و از حضور سلطان اجازه مخصوصی گرفت و موقع خارج شدن از قصر کیسه‌های نقره را میان غلامان و خدمتگزاران سلطان محمود تقسیم کرد و از بارگاه بیرون رفت. فردوسی فکر کرد که سلطان را به‌خاطر ادانکردن قولش هجوکند و برای این کار بالای سردر مسجدی که سلطان محمود برای خواندن سماز به آنجا میرفت نوشت:

ز من گر نترسی بترس از خدای  
که شاهم ببخشد به پاداش، گنج  
بهای لبی نان به من داده است  
مرا سیم وزر تا بهزانو بدی

ایا شاه محمود کشور گشای  
سده سال برم ز شهناه مرنج  
همانا که شه نانوازارد است  
اگر مادر شاه بانو بدی

و چون یقین داشت سلطان محمود قصد کشتنش را خواهد کرد به خانه یکی از مریدانش پناه برد و از ترس اینکه ستاره شناسان و منجمان دربار شاه وسیله رمل و اسطلاب پیدا کشید طشتی پر از شیر کرد و تکه آهن مناسی بالای طشت پراز شیر گذاشت و روی آن نشست.

از طرفی سلطان وقتی به مسجد رفت و چشمش به نوشته‌های سردر مسجد افتاد فرمان داد فردوسی را دستگیر کند و به حضورش بیاورند. وقتی ماموران از پیدا کردن حکیم مایوس شدند سلطان از ستاره شناسان خواست تا محل و مخفیگاه اورا پیدا کنند. ستاره شناسان پس از مدتی که رمل و اسطلاب انداختند همگی متفق - القول عرض کردند فردوسی بالای پل آهنی روی دریائی از شیر نشسته است و در کمال راحتی بسر می‌برد. سلطان دستور داد نقشه تمام دنیا را وردند و چون محلی با این نشانی‌ها ندید دست از تعقیب حکیم فردوسی کشید.

فردوسی هم مخفیانه از خاک ایران خارج شد و به عراق رفت و پناهندۀ خلیفه مسلمین شد. خلیفه هم مقدم حکیم را گرامی داشت و او را با اعزّت و احترام پذیرفت. سلطان ایران که از وجود فردوسی در عراق آگاه شد از خلیفه خواست تا او را به ایران روانه کند، ولی خلیفه خواست سلطان ایران را نپذیرفت و جواب داد این مود حکم دانه بسیار پرارزشی را دارد و محال است که آن را از دست بدهیم. از طرفی سلطان محمود که بی بوجود فردوسی برده بود از کرده‌خود نسبت به حکیم فردوسی پشیمان شد و نامه‌ای به خلیفه بغداد نوشت و او را تهدید کرد اگر حکیم

را تحويل ندهد فرمان خواهدداد سپاه ایران خاک بغداد را به تبره بکشد . خلیفه این بار سلطان را به آیه آسمانی اصحاب فیل متوجه ساخت و سلطان محمود از حمله به عراق به خاطر فردوسی دست کشید .

پس از مدتی فردوسی از مرگ پسر جوانش باخبر شد و ناچار به ایران برگشت و در شهر خود ساکن شد و به خاطر مرگ پسرش شعرهای سوزناکی ساخت و سرانجام غم فرزند او را بهبستر بیماری انداخت . وقتی سلطان محمود از مراجعت فردوسی باخبر شد فرمان داد مطابق قولی که به حکیم داده بود مقدار بسیار زیادی طلا همراه چندتن از سران سپاه به خدمت فردوسی روانه کنند و چون از عزت نفس حکیم آگاه بود تاکید کرد به هر نحوی که هست سکه هارا تحويل فردوسی بدھند . ولی فرستادگان سلطان موقعی وارد شهر حکیم شدند که حکیم دیده از جهان بسته بود و او را به خاک سپرده بودند و چون دستور سلطان این بود که سکه هارا تحويل فردوسی بدھند ماموران در جستجوی بازماندگان حکیم برآمدند و وقتی دانستند تنها وارت و بازمانده فردوسی دختری است و کس دیگری را ندارد در صدد برآمدند که سکه های زر را به دخترش بدھند .

دختر فردوسی از گرفتن سکه ها خودداری کرد و در برابر سوال ماموران سلطان گفت پدرم آنهمه رنج و عذاب کشید به خاطر اینکه از دسترنج خود پلی بالای رود وسط شهر بسازد و مردم را برای رفتن از ای طرف به آن طرف رودخانه کمک کند . حالا که او نیست من حق دخالت در این پول را ندارم . وقتی که سلطان را از قصد فردوسی آگاه کردند دختر فردوسی را مورد لطف قرارداد و سکه ها را هم به اداد ناخوش در ساختن پل موردنظر فردوسی نظارت کند و با انجام این کار خیر روح فردوسی را هم شاد کند .\*

اردیبهشت ۱۳۵۴

مواد عبدالی - پنجاه و یک ساله - درجه دار بازنشسته - حسین آباد نظام - ملایر  
\* بروایت دستگرده - گلپایگان در آبان ۱۳۵۳ از سیف اللہ احمدی - پنجاه ساله - کشاورز :  
امیر فافله ای که جواهرات را برای فردوسی برده بود موقعی که با جنازه فردوسی رو برو شد دستور  
داد جواهرات را روی جنازه اش ریختند به حدی که دیگر جنازه حکیم پیدا نبود و بعد به دختر  
فردوسی گفت که جواهرات را بپذیرد . اما دختر نپذیرفت و گفت :

چو عمر پدر آمد این دم به سر  
 به سلطان بگوئید نا بد پدر  
 اگر چه پدر رفت از این روزگار  
 چرا داد شه گوش بردمشنان  
 به روایت سیهمله – بهار – همدان در اردیبهشت ۱۳۵۴ از فرمانعلی بهرهور : سلطان محمود دستور  
 داد با آن زرها چند کاروانسرا بنام فردوسی بر سر راهها ساختند .  
 مطابق سند لای بید – میمه – اصفهان در بهمن ۱۳۵۳ از فیض الله هادی – سی ساله –  
 کشاورز به روایت از حاج حسن توکلی – پنجاه و شش ساله – کشاورز : فعالان دستورداد زرها  
 را به غزینین برگردانند و به ماموران سلطان بدھند تا خرج شهر کنند .  
 بنا به سند قره قپاد – آبیک – قزوین در بهمن ۱۳۵۳ از صفر رجبی – چهل و هفت ساله –  
 آموزگار : دختر فردوسی پول‌ها را گرفت و آب شهری را که بیرون از شهر طوس بود به آن شهر در  
 آورد .  
 مطابق سند لاور رزمی – دشتستان در تیر ۱۳۵۴ از دوشیزه فرنگیس رزمی نژاد – نوزده ساله –  
 خانهدار به روایت از پدرشان و سند میرآباد – شهرضا در شهریور ۱۳۵۴ از عبدالکریم فخری –  
 بیست و یک ساله – کارمند به روایت از علی مولائی – شصت و پنج ساله – کشاورز : سکه‌های طلا  
 را به مصرف ساختن سدی در شهر طوس رساندند که سد دختر با سد فردوسی نام گرفت .  
 آنطور که در روایت دوم از قصه "مانند سنان گیو در جنگ پشن" هم آمده است طلاها را  
 خرج ساختن پل کردند .  
 برابر سندالشتر – لرستان در اردیبهشت ۱۳۵۴ از عباس‌نیکو رنگ – سی و نه ساله – خیاط  
 به روایت از محمدابراهیم‌ماهرخ – هشتاد و هفت ساله – کاسب : وقتی خبر مرگ فردوسی به سلطان  
 محمود رسید دستورداد پاداش و عده شده را به دخترش بدھند و دختر هم بنا به وصیت فردوسی آنرا  
 خرج ساختن رصدخانه کرد .

## شاکوچی ماکوچی

میگویند فردوسی هفت سال روزی یک صفحه شعر مینوشت و آنرا در یک اطاق  
 می‌انداخت تا اینکه شاه محمود شنید . به فردوسی گفت اگر تو این کتاب را درست  
 کردی من یک بار سیم و زر به تو جایزه میدهم . فردوسی با رحمت بسیار کتاب را  
 درست کرد و پیش شاه برد . سلطان محمود دستورداد که یک بار نقره به او بدهند .  
 فردوسی هم قبول نکرد و رفت و نامه‌ای به شاه نوشت که :

اگر مادرت شهربانو بدی  
گمان می‌رسد نانباراده‌ای

مرا سیم و زرن ا به زانو بدی  
بحای طلا نقره‌ام داده‌ای

و به‌هند فرار کرد . وقتی که به‌هند رسید دید که عده‌زیادی از ایرانیان آن‌جا گرسنه و بی‌نان هستند . فکری پیش خود کرد و به شاه گفت من می‌توانم کلاه زنبیر خیال برای شما درست کنم که هر که تخم پدرش است می‌سیند و هر که نیست نمی‌سیند . شاه گفت چقدر وقت لازم داری . فردوسی گفت از حالا تا شصت روز بعد از عید . شاه دستور داد که شروع کند . فردوسی گرسنگان را به‌دو قسمت کرد . عده‌ای را نظری و عده‌ای را هم مقابل آنها آن‌طرف روبروی هم نگاهداشت و به آنان گفت شما باید دسته‌های را به‌سینه بزنید اما وقتی که دست راستان را به‌سینه می‌زنید باید بگوئید "شاكوچي" و دست چپتان را که زدید باید بگوئید "ماکوچي" . همین‌طور از صبح تا شب ایسها می‌گفند شاكوچي ماکوچي نا شصت روز بعد از عید که گندم بدست آمد و مردم ، دیگر می‌توانستند نان خودشان را بدست بیاورند . فردوسی گفت حالا به چهار دسته بشوید و مثل اینکه پایه یک چیزی را گرفته باشید به طرف قصر حرکت کنید آنها هم همان کار را کردند یعنی نشان دادند که دارند چیزی را حمل می‌کنند وقتی هم که کلاه زنبیر خیال را به دربار شاه هند می‌برند می‌گفند : بروید کنار که کلاه زنبیر خیال آمد . آوردن داخل قصر و روی سر شاه گذاشتند و رفتند ولی البته چیزی نبود ، مردم به‌هم‌دیگر نگاه می‌کردند و کسی نمی‌گفت که نمی‌سینم . برای اینکه اگر می‌گفت نمی‌سینم به‌او تهمت می‌زدند که تو تخم پدرت نیستی ، تا اینکه بعداً متوجه شدند که فردوسی این تدبیر را بعلت بیکاری مردم اندیشیده بود .

از طرفی شاه محمود روزی با لشکر و وزیر خود به جائی می‌رود و چشممه آبی می‌بیند . به‌وزیر می‌گوید من می‌خواهم اینجا شنا بکنم و لباس‌باش را درمی‌آورد و می‌رود داخل آب . وقتی سرش را از آب بیرون می‌آورد می‌بیند که یک بیابان است و از لشکر و وزیر هم خبری نیست . شروع به‌رفتن می‌کنندتا از دور دوناتسیاهی می‌بینند . می‌رود نزدیک می‌بیند که چادری هست . مردم داخل چادر می‌بینند که یک نفر لخت مادرزاد بطرف آنها نزدیک می‌شود . فوری یک لباس برایش می‌برند و می‌گویند کجا می‌خواهی بروی ؟ می‌رسد اینجا کجا است ؟ می‌گویند شهر بلخ است و ما هم در سه فرسخی شهر بلخ هستیم . می‌گوید خیلی خوب مرا راهنمایی کنید تا به شهر بروم .

شاه محمود هفت سال در شهر بلخ شاگردانوائی میکرد تا اینکه یک روز میرود داخل یک چشمه شنا کند سرش را داخل آب میبرد و وقتی سرش را از آب بیرون میآورد می بیند وزیر گفت : ای سلطان ، نزدیک به یک ساعت است که شما سرنان را داخل آب گهداشته اید . سلطان میگوید من هفت سال در شهر بلخ بودم . وزیر و وزراء میگویند چون شما به فردوسی ظلم کردید خداوندهم به این شکل از شما انتقام گرفت . همان وقت هم شاه چند قاصد به دنبال فردوسی میفرستد . اما رسیدن قاصدها به هند با بیرون بردن جنازه فردوسی از دروازه شهر مصادف میشود .

فروردين ۱۳۵۴

حسین عظیمی - بیست و دو ساله - کارمند بهروایت از مشهدی رضا عظیمی - شصت و یک ساله کشاورز - مقصود بیک - شهرضا - اصفهان .

## فردوسی در خواب دختر سلطان

میگویند سلطان محمود دختری داشت بسیار بالایان که دوستدار حضرت علی (ع) و آل علی بود و قرآن را خیلی خوب میخواند . این دختر یک شبی حکیم فردوسی را در خواب دید که در بهشت در یک قصر بسیار زیبائی با پسرود دخترش زندگی میکنند . دختر سلطان محمود در عالم خواب جلو رفت و به حکیم فردوسی سلام کرد . اما دید که حکیم جواب سلام او را نداد . باز هم سلام کرد و باز هم جواب او را نداد . دختر که این عمل را از حکیم فردوسی دید جلو رفت و گفت ای حکیم ! چرا جواب سلام مرا نمیدهید ؟ حکیم گفت مگر من نام پدرت را بلند آوازه نکرم ؟ چرا در عوض این خدمت بزرگ دستور قتل مرا صادر کرد که من سالها از وطنم فراری شوم ؟

دختر سلطان محمود که از جریان بی خبر بود گفت مگر شما چه نوشته بودید که پدرم قصد جان شما را کرد ؟ حکیم گفت جرم من این بود که در شاهنامه اسم حضرت علی را نوشته بودم . دختر گفت ای حکیم ! من یکی از دوستداران آن حضرت هستم اگر اینطور که شما میگوئید باشد پدرم را خواهد کشت و در جواب دختر ، حکیم فردوسی دیگر چیزی نگفت . دختر گفت ای حکیم ! بدانید که شما در مقابل این خدمتی که برای ایران کردید نزد پدرم خیلی مقام و مرتبه دارید . من خیلی

دلم میخواست شما را از نزدیک ببینم . شکر خدا که شما را دیدم . من هم مثل شما از شیعیان حضرت علی هستم و حکیم فردوسی دست دختر سلطان محمود را گرفت و در باغهای بهشتی به گردش مشغول شدند . در این وقت دختر سلطان محمود یک مرتبه از خواب بیدار شد و خودش را در رختخوابش دید .

باز خوابش برد و طولی نکشید که باز هم حکیم فردوسی را در خواب دید . دختر گفت ای حکیم ! تعریف کن ببینم چه چیزی باعث شد پدرم حکم قتل تو را صادر کند ؟ حکیم فردوسی گفت همانطوری که گفتم چندتا شعر درباره حضرت علی (ع) سروده بودم ، برای این بود که پدرت حکم قتل مراداد . دختر سلطان محمود گفت ساید آنها را برای من بخوانید . حکیم فردوسی آنها را برای دختر خواند . وقتی تمام شد دختر سلطان گلوبندش را که بهانداره تمام ایران میارزید از گردش بیرون کرد و به دست حکیم داد . حکیم فردوسی گفت ای دختر ! اگر تمام سنگ کوهها جواهرات بشوند در برابر این دو بیت بهائی ندارند و خلاصه حکیم فردوسی از سلطان محمود به دخترش خیلی شکایت کرد .

دختر سلطان محمود که در آن وقت خیلی تشنگ شده بود گفت ای حکیم ! قدری آب به من بدهید . حکیم فردوسی گفت بلند شبوریم . حکیم فردوسی و پسر و دخترش و دختر سلطان محمود رفتند سریک حوض و حکیم بنا و گفت ای دختر ! هر چه میخواهی از این آب بخور . دختر سلطان محمود یک جرعه از آن آب بخورد دید به چه آبی ا که در طول عمرش با آنکه دختر سلطان ایران بوده مثل آنرا نخورده است . پرسید ای حکیم ! این آب از کجا می‌آید ؟ حکیم فردوسی گفت ای دختر ! آب حوض کوثر است و فردای قیامت همه دوستان حضرت علی (ع) از آب همین حوض خواهند خورد . دختر سلطان محمود دو باره از خواب پرید و هر چه در اطرافش نگاه کرد جز خودش کسی دیگر را ندید . بنا کرد به گریه کردن . در آن وقت شب تمام کنیزان دور او جمع شدند . هر کاری کردند که او را از گریه کردن باز دارند نتوانستند و تا صبح گریه کرد . صبح که شد این خبر به گوش پدرش رسید که از نصف شب تا بهحال دخترت دارد گریه میکند . سلطان محمود که خیلی دخترش را دوست داشت آمدو گفت دخترم ! چرا گریه میکنی ؟ دختر گفت پدرجان ! از ظلم تو باید به جای اشک خون گریه کنم . سلطان محمود که این حرف را از دخترش شنید گفت فرزندم امگر

چه شده است؟ دختر هرچه را که در خواب دیده بود برای پدرس گفت. سلطان محمود گفت دخترم! حکیم فردوسی هنوز زنده است و من او را نکشتم. دختر گفت چرا دستور دادی او را بکشد؟ چرا قدر او را ندانستی؟ چرا حق او را زیربا گذاشتی؟ چرا مقام او را گرامی نداشتی؟ تو نمیدانی که حکیم فردوسی بعد از آن که از دنیا برود چه مقامی دارد. اگر فوری حکیم فردوسی را طلب نکنی و رضایت او را فراهم نکنی خودم را میکشم.

میگویند از همان ساعت سلطان محمود دستور داد چند نا شتر جواهرات بار کردند و برای حکیم فردوسی بردنند. ولی افسوس که دیگر خیثی دور شده بود و دیگر کار از کار گذشته بود و حکیم فردوسی از دنیا رفته بود. وقتی خبر آوردند که حکیم ابوالقاسم فردوسی از دنیا رفته است و این خبر به گوش دختر سلطان محمود رسید فوری غشن کرد. او را به هوش آوردند ولی باز هم بیهوش شد. وقتی دوباره او را به هوش آوردند پدرس سلطان محمود بر بالین او حاضر شد و احوال دخترش را پرسید. دخترش گفت پدرجان. تو باعث مرگ حکیم فردوسی شدی. بدان که من هم خودم را خواهم کشت. سلطان محمود که این حرف را از دخترش شنید خیلی ناراحت شد و به او گفت دخترم! هرچه بگوئی برای حکیم فردوسی خواهم کرد. دختر گفت دیگر بعد از او چه کاری میتوانی برایش نکنی؟ نا زنده بود از ترس آن که تو او را نکشی آواره؛ ولایات بود حالا دیگر چه میتوانی نکنی؟

میگویند به دستور دختر سلطان محمود که اسمش ماهپاره بود یک سال تمام یک نفر بالای قبر حکیم فردوسی قرآن میخوانده است و هر یک ماه یکبار آن دختر از شهر غزنیین برای زیارت قبر حکیم و مرقد حضرت رضا (ع) به طوس میرفته است. آذر ۱۳۵۴

سیف الله احمدی - پنجاه ساله - کشاورز - دستگرده - گلپایگان

## فردوسی و پسر وزیر

گویند موقعی که حکیم ابوالقاسم فردوسی حمامه سرای بنام و عالی مقام ایران بهامر سلطان محمود تصمیم یافتن شاهنامه میگیرد از سلطان میخواهد نا ضمن تامین و تهییه کلیه مایحتاج زندگی - از قبیل خوراک و وسائل خواب و خدمتکار - یک مکان مناسب، دور از شهر و آبادی در اختیارش بگذارد و قدرعن شود که نا

شاعر هزار قدمی کسی نزدیک محل سکونتش نشود تا بتواند با خیال راحت و فارغ از جنجال این سند تاریخی و افتخار آمیز را زنده کند. سلطان هم خواهش حکیم را میپذیرد و قلعه‌ای نسبتاً "باستانی را که مسافتی از شهر و آبادی دور بوده باکلیه، مایحتاج زندگی و غلام و خدمه در اختیار فردوسی میگذارد و دستور میدهد که هیچکس حتی خود سلطان هم حق ندارد به قلعه نزدیک شود.

مدتها میگردد و حکیم فردوسی با خیال راحت و خاطری آسوده همچنان سرگرم نوشتن شاهنامه است تاروی از روزها پسر وزیر سلطان محمود کنجکاو میشود و میخواهد برخلاف رای و دستور سلطان محمود به نزدیک قلعه برود و ببیند چه رمزی است که قدغن کرده‌اند کسی تا هزار قدمی قلعه نزدیک نشود. القصه پسر وزیر سوار بر اسب میشود و بطرف قلعه حرکت میکند و همینکه نزدیک قلعه میرسد غلتاً "تیری از طرف مقابل میرسد و قلب پسر را می‌شکافد و پسر هلاک میشود. این خبر فوری در شهر و در میان مردم شایع میشود و بخاطر بی‌توجهی پسر به دستورات شاه و کاری که خود سرانه انجام داده است، سلطان دستور میدهد کسی حق ندارد جسد پسر وزیر را از زمین بردارد. از طرفی کسی هم بادیدن این وضع تعجب آور جرئت نزدیک شدن به جسد را نمیکند و درستیجه جسد پسر وزیر چند روزی همانجا میماند تا اینکه دختر وزیر بعنی خواهر پسر بدون اعتنا به دستور شاه برای برداشتن جسد برادرش بطرف قلعه حرکت میکند و همینکه به سه قدمی جسد میرسد بنامیکند گریه کردن و دستمال را جلو چشم میگیرد که اشک‌هایش را پاک کند. همینکه چشم باز میکند با کمال تعجب پیرمردی را با سینی مملو از سکه‌های زر جلو خود مشاهده میکند. دختر وحشت میکند و نهیب میزند: کی هستی؟ پیرمرد جوابی نمیدهد و با سراشاره میکند به طرف دختر که سکه‌ها را بگیرد. دختر هم سینی را با سکه‌های زر از پیرمرد میگیرد و تا میخواهد سوالی کند می‌بیند هیچکس نیست. دختر جسد برادرش را با سینی پر از سکه‌های طلا بر میدارد و به شهر پر میگردد و مطلب را بادرش در میان میگذارد وزیر هم به حکم وظیفه ماجرا را به عرض سلطان محمود میرساند. سلطان با دیدن سینی طلا و سکه‌های زر تعجب میکند و چون کسی قادر نبود معماً کشته شدن پسر و سکه‌ها را حل کند سلطان هم چیزی نمیگوید تا فردوسی شاهنامه را تمام میکند و به حضور سلطان محمود میرسد.

سلطان قبل از هر سوالی و جوابی موضوع کشته شدن پسر و سکه‌های طلا را می‌پرسد و فردوسی می‌گوید کشته شدن پسر وزیر درست لحظه‌ای بود که من عرق در فکر صحنه، جنگ رستم و اشکوس بودم و هنگامی که نیراعظم، رستم را در حال رها کردن تیر به طرف سینه، اشکوس مجسم می‌کردم تیر به قلب پسر وزیر اصابت کرد و کشته شد و الان هم تیر در دهقدمی محل غلتیدن پسر وزیر در خاک فرو رفته است. در مورد سکه‌های طلاهم فردوسی در جواب سلطان می‌گوید بعد از کشته شدن اشکوس کشانی به دست رستم، شاه کاوس بیاس این فدایکاری دستور بزم میدهد و به گنجور امر می‌کند سینی پراز سکه‌های زر به عنوان انعام تقدیم نیراعظم کند و سکه‌های موقعي به دختر داده شد که من داشتم مجلس بزم شاه را می‌سرودم و به پهلوانانی که در حضور شاه نشسته بودند فکر می‌کردم و صحنه انعام دادن به رستم را پیش خود مجسم می‌کردم، روی همین اصل هم بود که من از حضور شاه خواستم که دستور دهد کسی به تیر رس قلعه نزدیک نشود.

بهمن ۱۳۵۳

مراد عبدالی - پنجاه و یک ساله - در حمدار بازنشسته - حسین آباد ناظم ملایر.

## فردوسی و تنگی قافیه

می‌گویند فردوسی طی سی سالی که به سروden شاهنامه مشغول بود برای پیدا کردن بعضی کلمه‌های فارسی که از بین رفته بود خون دلها خورد و مرارت‌ها کشید. مثلاً وقتی که گفت "بفرمود تا رخش را زین کنند" مصرع دوم آن را نتوانست بسازد و هرچه روی کلماتی که باید در مصرع دوم بکار برد مرور کرد دید واژه فارسی خالص آن را به خاطر نمی‌آورد. به همین جهت دست از کارکشید و روانه بیابان‌ها و شهرهای دیگر شد که شاید از میان گفته‌های اهالی شهرهای دور دست کلمات فارسی مصرع دوم را بیابد. خلاصه مدت شش ماه در شهرها و دهات و بیابان‌ها سرگردان می‌گشت و کلمات دلخواهش را پیدا نمی‌کرد.

بعد از شش ماه روزی عبورش به شهری افتاد غریبانه و قدم زنان در میان بازار آن شهر پیش میرفت. یک مرتبه حلو دکان آهنگری رسید دیدا ستاد آهنگر قطعه‌آهنگی

سرخ شده را با انر مخصوص از کوره بیرون کشیده و روی سندان نهاده و چند تفر  
سا پتک بزرگی که در دست دارند روی آهن سرخ شده میکوبند. بعد از چند دقیقه  
چکش زدن که آهن سرخ کمی سرد شده بود دوباره استاد آن را داخل کوره آهنگری  
گذاشت تا دوباره سرخ شود و قابل چکسکاری باشد. بعد استاد آهنگر به کسی که بالای  
کوره پشت دمی \* آهنگری ایستاده بود گفت: بدم. او هم فوری بنای دمیدن باد  
به داخل کوره کرد. وقتی دمی دست راستی را بادست راست فشار میداد که بادش  
داخل کوره شود دمی دست چیزی بر از باد میشد و موقعی که دمی دست چیزی را  
شار میداد دمی دست راستی پر باد میشد و به این کار ادامه میداد تا آهن سرخ  
شود و استاد گوید: بدم. فردوسی بقیه شعر را اینطور تکمیل کرد. دم اندردش  
نای زرین کنند"

سهمن ۱۳۵۲

\* Dambi = انبان های چرمین دم آهنگری  
علاملی ملا ابراهیمی - پنجاه ساله - پیشمور - دماوند.

### روایت دوم

میگویند حکیم ایوالقاسم مردوسی موقع نوشتن کتاب شاهنامه صحنه نیردهفت  
لشکر درنظرش محسم میشود و میرسد به جایی که:  
چکاچاک خنجر به گردون رسید

میخواهد بند دوم شعر را بگوید ولی چیزی که مناسب باشد به نظرش نمیرسد. فردوسی  
به گرفتار فرو میرود به طوری که دو هفته تمام برای تکمیل این شعر وقت صرف میکند و  
آخرش هم موفق نمیشود تا یک روز که طبق معمول در اطاق مخصوص خودش خلوت  
میکند و برای گفتن بقیه شعر به فکر فرو میرود. از قصا وقت صرف ناهاresh میرسد و  
غلام مخصوص هندی حکیم با سینی غذا وارد میشود و سلام میکند. ولی فردوسی  
طوری غرق تفکر است و متوجه ورود غلام نمیشود. غلام ناچار پیش میرود و سینی  
غذا را جلو روی حکیم میگذارد و با صدای کمی بلند فردوسی را متوجه سینی غذا  
میکند. فردوسی که میبیند غلام رشته فکرش را بریده است با شمشیر گردن او را  
میزند بطوریکه خون کف اطاق را میگیرد. وقتی بهخون کف اطاق نگاه میکند نیمه  
دیگر شعر به نظرش میرسد و مینویسد.

## ز هندوستان خون به جیحون چکید

اردیبهشت ۱۳۵۴

مراد عبدالی - پنجاه و یک ساله - درجه دار بازنیسته حسین آباد ناطم - ملایر

### روایت سوم

روزی فردوسی مشغول نوشتن شاهنامه بود و داشت در باره اینکه دولشکرس  
ناج شاهی جنگ میکرده‌اند شعر میگفت و به‌این مصروف رسید که :

تیرزین به خون بلان گشت غرق

ولی هرقدر فکر کرد نتوانست نصف دیگر شعر را بگوید. دختر فردوسی که دید پدرش  
هر روزه چندین شعر میگفته اما امروز از صبح تا بعد از ظهر به‌جز نصف شعر چیزی  
نگفته علتش را از پدرش پرسید و پدرش موضوع را برایش تعریف کرد. دختر که دانا  
و زیرک بود به‌پدرش گفت بیا فدری باهم قدم بزیم تا حال و حوصلهات سرجایش  
بیاید و بتوانی بقیه شعر را بگوئی. فردوسی قبول کرد و با دخترش درجایی که مرغ  
و خروس زیادی میچریدند شروع کردند به‌قدم زدن. دیدند دونا خروس باهم جنگ  
میکنند و نکسان را بر تاج یکدیگر میزند. دختر بقیه شعر پدرش را اینطور تکمیل  
میکند :

چو ناج خروسان جنگی به فرق

### روایت کرویه

اردیبهشت ۱۳۵۴

ناصر مساعی - چهل و سه ساله - کارمند حزب به‌روایت از مرحوم پدرشان علی مساعی - کرویه - شهرضا  
محمد کیانی - سی و شش ساله - به روایت از فتح الله قصاب زاده - شصت و پنج ساله - صراف -  
خوی.

## رستم در خواب فردوسی

فردوسی موقع سروden شاهنامه و شرح قهرمانیهای رستم گفته بود که رستم را  
من رستم کردم، و گرنه اینطور نبود، من او را به‌این‌پایه بزرگ کردم و در این‌باره  
این شعر را به‌فردوسی نسبت میدهند که گفته است :  
که رستم یلی سود در سیستان منش کردہ‌ام رستم داستان  
میگویند شی فردوسی رستم را بخواب می‌بیند و رستم از فردوسی گله میکند

که چرا در باره او اینطور گفته . فردوسی میگوید منظور من این بوده که تودر داستانها فراموش میشدی و من با سنظم در آوردن کارهای تو، ترازنده کرده ام و رسم داستانها شده ای و گرنه پهلوانی بودی و سامت از یادها میرفت . رسم از گفته فردوسی شادمان میشود و به فردوسی میگوید من گنجی نزدیکی فلان پل پنهان کردم و از آن دور افتادم . آن گنج همانجا ماند . تو برو و آن گنج را بخاطر رحمتی که برای جاودان کردن نام من کشیدی بردار . فردوسی از خواب بیدار میشود و پس از چندی بسراغ آن گنج میرود و با شاهه های که رسم داده بود گنج را پیدا میکند . در آن موقع که تنگست هم شده بوده آن گنج خیلی باعث راحتی خیالش میشود تا اینکه شاهنامه را تمام میکند . پس از تمام شدن شاهنامه پیش سلطان محمود می رود و شاهنامه را به او میدهد . ولی سلطان محمود بقول خود و فانمیکند و فردوسی دلشکسته میشود . میگویند پس از آن موضوع فردوسی گفته بود که حتی مرده هم به عده خود وفا کرد و اجر و رحمت مرا داد . ولی سلطان محمود به عهدهش وفا نکرد .

روایت بجنورد

اردیبهشت ۱۳۵۴

جمال‌امیدی - سی و هشت ساله - کارمند - گوشکی بالا - بروجرد  
فرنگیس رزمی نژاد - نوزده ساله - خانه دار به روایت از عبدالله رزمی نژاد چهل و چهار ساله -  
کشاورز - لاور رزمی - دشتستان .  
همام الدین همامی - بنجاه ساله - کشاورز - بجنورد .

## روایت دوم

میگویند یک شب حکیم ابوالقاسم فردوسی مدتها در بستر خواب در این اندیشه بود که آیا حماسه ای که در باره قهرمان شاهنامه ، رسم دستان سروده است حقیقت دارد یا خیر و پیش خودش فکر میکرد : اصلاً "رسمی هم وجود داشت یا اینکه من او را به وجود آورده ام ؟ و خلاصه آنقدر فکر میکند تا خواش میبرد و در عالم خواب رسم را با همان وقار و با ریش دو شاخ و مغفر و کلاه خود با کله دیوسفید می بیند که دارد به طرفش می آید . فردوسی به رسم سلام میکند اما رسم ازاو روی رمیگرداند . فردوسی علت آزردگی او را جویا میشود و رسم میگوید "چرا تو نسبت به وجود من شک کردی ؟ " فردوسی میپرسد " یعنی آنچه را که در مرد تو سروده ام صحبت دارد ؟ "

رستم در جواب میگوید "آری . هرجه در وصف اجدادمن و خودمن و نوه و نتیجه‌ام گفته‌ای و نوشته‌ای درست است و من برای این آدم که ترا از تردید در بیاورم . " فردوسی به رستم میگوید " چطور میخواهی مرا از تردید درسیاوری ؟ " رستم میگوید " من هنگامی که به‌قصد نابودی دیوسفید قدم به‌خطه ، مارندران گذاشت و به‌طرف جایگاه دیوسفید رفتم در سه‌قدمی غاری که دیو در آن جای داشت با قطaran غلام مخصوص دیو گلاویز شدم و او را کشتم و هنگامی که خواستم سرش را از تن جداکنم چشم به‌یک پیاله زنگی از طلای ناب افتاد که وسط دوشاخش بود . من آن پیاله زنگی را در همانجا خاک کردم به‌این قصد که بعد کشتن دیوسفید موقع برگشتن از غار آنرا با خودم بیاورم ولی وقتی دیو را کشتم برای نجات جان‌شاه و همراهانش که در بند بودند عجله داشتم به‌این خاطرفراشون کردم و پیاله زنگی طلا در همانجا باقی ماند و حالا اگر میل‌داری یقین حاصل‌کنی که آنچه درباره‌من و دیگر پهلوانان ایران در شاهنامه آورده‌ای صحت دارد به‌آن محل برو و سه‌قدم مانده به غار دیو سفید ، خاک سمت چپ را بردار . ببین چه به‌دست می‌آوری . " رستم اینرا میگوید و در عالم خواب از نظر فردوسی غیب میشود . فردای آن شب فردوسی عازم سفر میشود و بعد از راه پیمائی طولانی میرسد به‌همان جائی که رستم در عالم خواب نشان داده بود و در سه قدمی دهانه ، غار سمت چپ مقداری که زمین را میکند با کمال تعجب چشم به‌پیاله زنگی سیار بزرگ و سنگین وزنی می‌افتد . آنرا از زیرخاک درمی‌آورد و با خودش بمولایتش میرد و وقتی که پیاله زنگی طلا را وزن میکند می‌بیند سه من وزن دارد .

### روایت حسین آباد ناظم

۱۳۵۴

مراد عبدلی - پنجاه و یک ساله - در جهدار بازنشسته - حسین آباد ناظم - ملایر عباس نیکورنگ - سی و نه ساله - خیاط - به روایت از عزیز بقائی - هشتاد و هفت ساله - خیاط - الشتر - لرستان - خرداد ۱۳۵۴  
یادداشت - تنها تفاوتی که روایت الشتر با روایت حاضر دارد اینست که در روایت الشتر بجای پیاله زنگی طلا ، شمشیر طلا آمده است و رستم به فردوسی میگوید در جنگ با دیو سفید شمشیر من که از زر ناب بود شکست و در غار دیو سفید ماند ، برو آنرا بردار .

## روایت سوم

زمانی که حکیم بزرگوار تو س در اثر حق ناشناسی سلطان محمود غزنوی خسته و ملول راه طبرستان را در پیش گرفت، شی بین راه در عالم خواب خود را در دامنه کوه البرز دید. در همین موقع ناگهان سواری مانند کوه به سرعت باد ارقله، البرز فرود آمد و چون نزد شاعر رسید حکیم تو س گفت "به گمان من توهمن جهان پهلوان رستم تاج خش هستی". سوار جواب داد "بلی من رستم هستم" و پس از سیاسگزاری فراوان از زحمات سی ساله فردوسی به او گفت "چون تو با شعار خودت نام مراجا و دانی کرده ای و از شاه هم غیر از ناسیا سی ندیده ای، از تو میخواهم که به غار دیو سفید بروی و جام زرینی را که آنجا زیر خاک پنهان کرده ام برداری، آن جام را من پیش از رفتن به جنگ دیو سفید در آن غار پنهان کردم تا بعد از جنگ بردارم اما فراموش کردم و همانجا ماند. حالا از تو میخواهم که رنج راه بر خود هموار کنی و آن جام را به دست آوری تا من خشنود شوم". فردوسی گفت "ای پهلوان، خیلی خوشحالم که در وصف بخشش و جوانمردی تو راه خطا نرفته ام و احسان و نیکی تو همان است که من در شاهنامه از آن سخن رانده ام".

فردوسی از خواب بیدار شد و سی درنگ تصمیم گرفت به غار دیو سفید برود و سه راه افتاد. بعد از مدتی خود را به غار دیو سفید رسانید و در مدخل غار پس از آنکه زمین را کند جام زرین را به چنگ آورد.

## روایت خوی

فروردین ۱۳۵۴

ناصر دهقانی - چهل و نه ساله - کارمند - دیمه میل - یاسوج - فارس  
محمد کیانی - سی و شش ساله - شغل آزاد به روایت از فتح الله قصاب زاده - شصت و پنج ساله  
صرف - خوی.

## روایت چهارم

حکیم فردوسی هنگامی که شاهنامه را به پایان رسانید یک شب در حالی که از قدر ناشناسی سلطان محمود افسرده خاطر بود به خواب رفت و رستم به او گفت "تو مرا زنده کردی و پهلوانی های مرا به پاد مردم آوردی. من هم میخواهم پاداشی به تو بدهم که اجر زحمات تو باشد. هنگامی که من دیو سفید را کشم حلقه ای گردن

او بود که آنرا در زیر خاک پنهان کردم ، برو و آن حلقه را از خاک بیرون بیاور . " بعد رستم تیری در کمان گذاشت و رها کرد و گفت " هرجا که این تیر به زمین فرورفت همانجا را میکنی حلقه همانجاست . " تیر رفت و بالای تپه ای نزدیک سنگی به زمین فرو رفت . فردوسی وقتی از خواب بیدار شد برای تعبیر خواب خود رفت به جائی که رستم نشان داده بود و کنار آن سنگ را کند و حلقه را بیرون آورد . این حلقه از طلا و وزنش در حدود دو من بود .

۱۳۵۴ فروردین

حسن آدینه - هجده ساله - محصل به روایت از پدرش علی حسین آدینه - چهل و نه ساله - کشاورز روستای غینار Qeynar کراز - اراك .

### روایت پنجم

شبی رستم به خواب فردوسی میآید و میگوید ای شاعر بزرگ شما سالهای زیاد رحمت کشیدید و مرا به مقام والا رسانیدید و افسوس میخورم که نمیتوانم رحمات شما را جبران کنم از شما خواهش میکنم هدیه کوچکی از من قبول کنید و آن هدیه اینست که من دیو سفیدرا که کشتم قلاده ای به وزن هفده من طلای ناب در گردن داشت . آنرا از گردنش بیرون آوردم و در محلی مخفی کردم . بعد تیری در چله کمان گذاشت و سنگ بزرگی را که در محراب افتاده بود نشانه گرفت و تیر را بطرف آن سنگ انداخت و گفت قلاده در کنار آن پنهان است آنرا از زیر خاک بیرون بیاورید و این هدیه کوچک مرا قبول کنید . فردوسی از خواب بیدار شد و به آنجا که در خواب دیده بود رفت و آن سنگ را دید و گفت آنجا را کنند و قلاده را از زیر سنگ بیرون آوردهند .

### روایت موگوئی

۱۳۵۳ بهمن

صفر رجبی - چهل و هفت ساله - آموزگار - قره قیاد - آبیک - قزوین - بهمن ۱۳۵۳  
صفر علی موگوئی - پنجاه ساله - آموزگار - کمران موگوئی Kamaran Mugui فریدن .

### روایت ششم

حکیم فردوسی در راه طوس شبی بر پشت شتر به خواب رفت و در عالم روءیا

رستم زال را دید. رستم او را بوسید و به او گفت "دلستک مباش به کوه "چل تن" برودر آن کوه دره‌ای است که رودخانه‌ای از آن دره می‌گذرد در سر چشنه، آن رود صخره‌ای بهرنگ آبی خواهی دید. در آنجا من پهلوانی را که دشمن ایران بود کشم و نعش او را در پای آن صخره به خاک سپردم. از گردن آن پهلوان یک ناقوس از طلای ناب آویخته بود. آن ناقوس طلا را بردار تا من هم خدمتی به تو کرده باشم." حکیم از خواب بیدار شد و نیروی عجیبی در خود احساس کرد تا اینکه به طوس رسید و پیش از اینکه بتواند دنبال آن گنج برود مریض شد و پس از مدتی از دنیارفت.

بهمن ۱۳۵۳

محمدعلی حاجی نیاکی - کارمند آموزش و پرورش - گزند لاریجان.

### رواایت هفتم

فردوسی یک شب در طوس رستم را در خواب دید. رستم به فردوسی گفت "تو رحمت زیادی کشیده‌ای و نام مرازنده و بلندآوازه‌کرده‌ای. من هم در عوض این خدمت تو می‌خواهم پاداشی به تو بدهم. در جنگ بالفارسیا ب من نیزه‌ای بطرف او آنداختم. افراسیاب سرش را از جلو نیزه من دزدید و خم کرد. آنوقت تاج جواهرنشان و گرانبهائی که در سرداشت از سرشن افتاد و خودش فرار کرد. من زمین را بانوک نیزه کندم و آن تاج را زیر خاک پنهان کردم و حالامی خواهم تو صاحب آن تاج بشوی." بعد رستم نشانی محلی را که تاج را دفن کرده بود به فردوسی داد. فردوسی وقتی از خواب بیدار شد به محلی که رستم به او نشان داده بود رفت و تاج افراسیاب را از زیر خاک درآورد.

فرمان علی بههور - پنجاه ساله - کشاورز - سیمهله سفلی - بهار - همدان.

### فردوسی و افراسیاب

می‌گویند که فردوسی یک شب در عالم خواب افراسیاب را دید که به او می‌گوید: "تو چرا در شاهنامه اینقدر کیخسرو و رستم و پهلوانان ایرانی را تعریف و توصیف کرده‌ای و از پهلوانی من چیزی نگفته‌ای زیرا دلیری و شجاعت من از پهلوانان ایرانی کمتر نبوده است. فردوسی هم به او می‌گوید من در شاهنامه یک شعر در باره تو گفته‌ام که اگر دقت کنی همان یک شعر مقام دلیری و دلاوری ترا بسیار بالا بردۀ است و آن

شعر اینست :

اگر بشنود نام افراسیاب

شود کوه آهن چو دریای آب

اردیبهشت ۱۳۵۴

ناود کریمی – نوزده ساله – کشاورز – آقداش – شراء – اراك

## فردوسي و هر د خشت زن

میگویند فردوسی روزی زیر سایه<sup>\*</sup> درختها مشغول استراحت بود. در نزدیکی درختها مردی مشغول کار بود و خشت میزد. فردوسی میگویند که مرد خشت زن آوازی سر داده و با صدای بلند میخواند. وقتی خوب گوش میدهد متوجه میشود که دارد شاهنامه میخواند اما درست نمیخواند. فردوسی که از این موضوع ناراحت شده بود به کنار او میرود و هرچه سراسر روز خشت زده بود پاساب<sup>\*</sup> میکند. داد و بیداد مرد بلند میشود که چرا زحمت یک روز مرا خراب کردی؟ فردوسی هم که ناراحت شده بود میگوید تو زحمت چندین سال مرا خراب میکنی و میخواهی من زحمت یک روز ترا خراب نکم؟ خشت زن که تازه فهمیده بود این مرد فردوسی است موقعی که خشت میزد سعی میکرد شاهنامه را درست بخواند.

فروع دین ۱۳۵۴

\* Pasab = پاساب = لمکردن چیزی با پا  
حسن آدینه – هجده ساله – دانش آموز بمرورایت از پدرشان حسین آدینه – چهل و نه ساله – کشاورز – کراز – اراك.

## فردوسي و آسیابان

فردوسی و یکی از دوستانش به شهری سفر میکردند. پس از طی مقداری راه هوا تاریک شد و آنها نتوانستند خودشان را به قلعه‌ای آبادی‌ئی و منزلگاهی برسانند. در بیابان آسیابی دیدند و ناچار رفتند و میهمان آسیابان شدند. پس از شام خوردن فردوسی خواست روی بام آسیاب بخوابد. آسیابان گفت: امشب هوا بارانی است بهتر است در آسیاب زیر سقف بخوابید. فردوسی به آسمان نگاه کرد ابری ندیده آسیابان گفت: تو از کجا میگوئی که امشب باران می‌آید؟ من همینجا بیرون آسیاب میخوابم.

آسیابان گفت: من چیزی میدانم که میگویم، شب وقتیکه باران آمد اگر شما بخواهید داخل آسیاب بیایید در را باز نمیکنم.

فردوسی و رفیقش روی بام آسیاب خوابیدند و چون خسته بودند فوری خوابشان برد. اما چیزی نگذشت که ریزش باران از خواب بپیدارشان کرد. دیدند باران تندي میبارد. ناچار در آسیاب را زدن دوالت ماس کردند تا آسیابان گذاشت در آسیاب بخوابند. فردوسی از آسیابان خواهش کرد که صبح خیلی زود بپیدارشان کند. آسیابان گفت: خاطر جمع باشید، وقت نماز صبح بپیدارتان میکنم. فردوسی و رفیقش خوابیدند تا اینکه وقت نماز صبح شد. آسیابان، فردوسی و رفیقش را صدا کرد برخیزید وقت نماز است. فردوسی بیدار شد از آسیاب بیرون آمد، دید هنوز هوا تاریک است. به آسیابان گفت: از کجا میگوشی وقت نماز است، هنوز شب تمام نشده. آسیابان گفت: تا آماده شوید و نمازتان را بخوانید خواهید دید که نزدیک طلوع آفتاب است. فردوسی و رفیقش برخاستند و آماده نماز خواندن شدند. همینکه نمازشان تمام شد دیدند چیزی نمانده که آفتاب طلوع کند.

فردوسی که از فهم و تشخیص آسیابان تعجب کرده بود از او پرسید: شما به چه حساسی گفتید امشب باران می‌اید؟ چطور نزدیکی طلوع آفتاب را در آن هوای تاریک تشخیص داد؟ آسیابان گفت: من سگی دارم که معمولاً "شبها بیرون آسیاب می‌خوابد. امشب ازاول شب داخل آسیاب آمد و زیر سقف خوابید. فهمیدم که امشب قرار است باران بیاید. این را از کارسگ تجربه کرده‌ام و هیچ وقت هم خلاف نبوده دیگر آنکه روباه هر کجا که باشد صبح نزدیک طلوع آفتاب به آبادی و قلعه و آسیاب نزدیک می‌شود و زوزه می‌کشد و در حقیقت رسیدن صبح را خبر میدهد. من هم تا صدای زوزه روباه را شنیدم شما را بیدار کردم که نمازتان را بموقع بخوانید.

فردوسی این حرف‌ها را که از آسیابان شنید از رفتن به آن شهر منصرف شد رو بمرفیقش کرد و گفت از همینجا بر می‌گردیم و دیگر به شهر نمیرویم. رفیقش پرسید به چه علت؟ فردوسی گفت جائی که هوا شناسش سگ باشد و وقت شناسش روباه، رفتن ندارد.

روایت بادلوکاغذکنان

آذر ۱۳۵۳

پرویز سلجوqi - چهل و هفت ساله - کارگر - بادلو - کاغذکان - خلخال - آذر ۱۳۵۲  
فریدون طاهری - پنجاه و هفت ساله - کارمند بهروایت از حاج محمد حواد طاهری - هشتاد  
و پنج ساله - کشاورز - گنج قباد - سمیرم سفلی - بهمن ۱۳۵۳

عباس مهیار - سی و هشت ساله - دبیر دبیرستانهای تهران - آذر شهر - آذر ۱۳۵۲  
یادداشت - در روایت سمیرم این قصه را به شیخ طوسی از علمای معروف شیعه نسبت میدهد و  
میگوید شیخ طوسی و همراهانش ضمن مسافرت شبی به آسیابی رسیدند و برای بیوته در آنجا  
ماندند. موقع خواب آسیابان به شیخ طوسی گفت: "آقا تشریف بباورید توی آسیاب بخوابید. امشب  
باران سختی خواهد آمد" شیخ طوسی نگاهی به آسمان کرد دید آسمان صاف و پر از ستاره است.  
با تعجب گفت: "کی گفته باران می‌آید؟ حیف نیست که با این هوای خوب و آسمان صاف و مهتابی  
و پر از ستاره بیاییم در آسیاب بخوابیم و نا صبح صدای قراقر<sup>۱</sup> آسیاب گوشمان را کر کند و از گرد  
آرد هم چشممان نار بزند. بعلاوه، من به علم نجوم تسلط دارم و امشب که هیچ، فردا و پس  
فردا هم باران نمی‌یارد." ولی همانطور که آسیابان گفته بود باران بارید و شیخ به آسیاب پناه  
برد و وقتی شنید که آسیابان از خوابیدن سکن در داخل آسیاب آمدن باران را حدس زده است  
اقرار کرد که با همه ادعایش در علم نجوم به اندازه سگ آسیابان سرش نمی‌شود.

در روایت آذر شهر آمده است که شیخ بهائی برای مطالعه و سیاحت به سیر و سفر برداخته  
بود. روزی تنگ غروب به در آسیابی مرسد و میخواهد شب را آنجا بگذراند. به سفارش آسیابان  
که میگوید امشب باران خواهد آمد در آسیاب میخوابد. نزدیکیهای صبح آسیابان برای نمازخواندن  
بیدارش میکند و پاسی نمیگذرد که تحويل سال و رسیدن عید را به او تبریک میگوید. شیخ که هر  
چهستجو میکند علم و دانشی در او نمی‌بیند با تعجب موضوع را با خود آسیابان در میان میگذارد.  
آسیابان میگوید: هر وقت سگ من در آسیاب بخوابد باران خواهد آمد، هر وقت خرم من عرعرکند  
صبح صادق است و هر وقت بپیهدم درد بگیرد حلول میشود که سال تحويل شده. چون هر سال  
یکار در همین لحظه تحويل سال درد میگیرد. شیخ بهائی با تعجب میگوید:

"بیر بیشین کی هاوشوناسی ثبت اولدی، اذانچی سی اشک، مونجیمی داشاخ آغرسی،  
قالمالی یئر دی<sup>۲</sup>".

1 - Qeraqer

2 - Bir Yeârin Kihâvâ Ŝunâsi It Oldi, Azânçisi Eşşak, Munajjimi Dâşşâx,  
Aqrisi, Qâlmâli Yêr Dayi.

جائی که هوا شناس آن سگ پاشد، موذن آن الاغ و منجمش درد بیشه، آنجا قابل ماندن

نیست. امروز میگویند:

"بیرا قالمالی یئر دی<sup>i</sup>"

یعنی اینجا جای ماندن نیست.

پہلوان نوشیدہ

۱۷۶	رستم واشکبوس	۵۹	جنگ شمسوار با دیو سفید
۱۸۴	رستم و خاقان چین	۶۰	نبرد گرشاسب با کوه آهن ربا
۱۸۲	رستم و طوس	۶۲	گرشاسب و سیمرغ
۱۸۸	رستم و کودک کوهزاد	۶۴	سام و کوه آهن ربا
۲۰۳	نبرد رستم و اسفندیار	۶۵	سام و کودکی زال
۲۱۱	رستم و ترنج اسفندیار	۶۶	زال و سیمرغ
۲۱۳	اسفندیار و دیو دوازده سر	۷۳	موگ زال
۲۱۴	رستم و شبان مازندرانی	۷۴	رستم و کوه آهن ربا
۲۱۶	رستم و فیل گرشاسبی	۷۴	رستم و شناد
۲۱۷	رستم و ببر بیان	۷۸	کیفیت مرگ زواره
۲۲۰	رستم و دیو دوسر	۷۸	رستم و سهراب
۲۲۱	رستم و دیو غواص	۱۰۶	رستم و بزو
۲۲۳	جنگ رستم و دیو سفید	۱۲۸	فرامرز
۲۲۹	مغفر دیو سفید	۱۳۱	آذربرزین و بهمن
۲۳۰	زندگی امیرگودرز	۱۵۲	کم شدن رستم در خاک بهیزادان و ...
۲۳۶	مرگ بهرام علمدار	۱۵۹	نریمان و بهمن
۲۳۷	داستان دختر جوان و فرج پسرگودرز	۱۶۱	سرگذشت هزار فرزند جهان بهلوان رستم
۲۴۰	امیر گیو	۱۶۵	دختر رستم و بهلوان خوش سیما
۲۴۶	بیثن و منیزه	۱۶۵	تولد عروسی دختر رستم گلنا
		۱۶۷	عروسي دختر رستم

## جنگ شمشوار با دیو سفید

می‌گویند از میان پهلوانان سلیمانی (۱) یکی اترد (۲) و دیگری شم (۳) سوار دارای یکچنان نیرو و قدرتی بودند که هیچگاه مسلح وارد میدان جنگ با حریف نمیشدند. و از اسلحه استفاده نمیکردند. هر وقت که بادشمن روبرو میشدند اسلحه خصم را میگرفتند و همان را علیه جان هم نبرد خود بکار میبردند. در لشکرکشی سلم و تور به خاک ایران دیو سفید پسر ریمن بهیاری تورانیان وارد جنگ میشود و عرصه را طوری به ایرانیان تنگ میکند که سپاه ایران سنگری میشود. در این موقع شم سوار به کمک ایرانیان قیام میکند و چون دست خالی با دیو روبرو میشود طبق معمول پیشستی را به دیو سفید میدهد و دیو سفید با دار شمشاد سنگین وزنش به طرف شم حمله میکند و شم هرسه ضربه دار شمشاد را به مردمی و مردانگی از خود رد میکند. ولی دار شمشاد دیو دفعه سوم از دسته میشکند و شم که میبیند دار شمشاد قابل استفاده نیست از پشت پیل سواریش به زیر میآید و نعل دست پیل جنگی خود را بادست سیرون میکشد و سپس به طرف دیو حمله میبرد و با یک سیلی محکم دیو سفید را از پا در میآورد.

وقتی دیو به التماس میافتد شم از او قول میگیرد که هیچگاه علیه سپاه ایران قیام نکند و وقتیکه به شم می‌گویند دیو پابند قولش نیست و پیمان را فراموش میکند، شم نعل پیل خود را به گوش دیو فرو میبرد و می‌گوید این نشانه عهد و پیمان ما باشد که هرگاه خواستی علیه ایران عملی انجام دهی نعل پیل جنگی من ترا به قولی که دادی آگاه کند و میگویند در نتیجه ضرب دست پهلوان ایران شم سوار، پرده گوش دیو پاره میشود و چرک و جراحت از گوشش می‌آید بطوریکه نازمانی که به دست رستم کشته میشود آثار جراحت در گوشش باقی میماند و جرئت در آوردن نعل پیل

جنگی شم سوار را از گوش خود نداشته است.

اردیبهشت ۱۳۵۴

1- Balyani 2- Otrod 3- Šamm

مواد عبدالی - پنجاه و یک ساله - درجه دار بازنده - حسین آباد ناظم - ملایر

## نبرد گر شاسب با کوه آهن ربا

میگویند وقتی که گر شاسب یل جهان پهلوان نامی ایران از طرف شاه منوجهر برای سرکوبی یاغیان راهی هندوستان شد و بر دشمن غالب شد سلطان هندوستان در صدد برآمد گر شاسب را از میان بردارد و برای انجام قصد پلید خود سوداگران هند را تحریک کرد تا در حالی که گر شاسب مشغول نوشیدن شراب است به دربار بیایند و شیون کنان از کوه مغناطیسی که در ناحیه‌ای از هند قرار داشت شکایت کنند و بگویند کوه تمام اموال و مال التجاره‌شان را به خود جذب کرده است.

چون نیز نگ سلطان هندوستان کارگر شد گر شاسب تصمیم گرفت با کوه به نبرد بپردازد و هفتدهانه آن را که جاذبه‌های قوی داشت با عمود خراب کند. امیر گودرز کاویانی که در آن وقت افتخار نیزه‌داری گر شاسب را داشت و خود نیز جوانی بسیار نیرومند و در عین حال دانا بود گر شاسب را از نبرد با کوه برحذر ساخت. ولی چون پهلوان نامی ایران قصدش از انجام این کار خدمت به همنوع خود بود به حرف گودرز توجهی نکرد و همراه بدی عازم جنگ با کوه شد.

امیر گودرز که میدانست گر شاسب در انجام این کار موفقیتی به دست نخواهد آورد و امکان نابودیش هم هست از پهلوان خواست تا لات حرب خود را همراه نبرد و به جای جوشن و زره از نمد استفاده کند. زیرا خوب میدانست که اگر گر شاسب حتی یک وصله از لات نبرد آهنین با خود داشته باشد قادر به نجات جان خود نخواهد بود ولی گر شاسب باز پیشنهاد گودرز را قبول نکرد و در حالی که سراپا غرق در وسایل جنگ بود به طرف کوه حرکت کرد و با آنکه توانست سه دهانه کوه را با ضرب عمود فرو ریزد چون به دهانه چهارم کوه رسید نیروی مغناطیسی کوه گر شاسب را به طرف خود کشید و هرچه پهلوان لنگر انداخت که شاید بتواند خود را از دهانه چهارم کوه دور کند نتوانست و سرانجام پس از ساعتها تلاش، خستگی و تشنگی بر

گرشاسب چیره شد و جفت پاهاش از زمین کنده شد و در وسط زمین و هوا بالای دهانه چهارم کوه آویزان و معلق ماند.

پس از مدتی امیرگودرز باتلاش بسیار و احتیاط لازم بدن گرشاسب را به زمین آورد و در آرامگاه ابدیش به خاک سپرد. خبر کشته شدن گرشاسب، به منوچهر شاه رسید و چون سلطان هند را مسبب قتل پهلوان دانستند فرمان داد نریمان پسر گرشاسب با سپاهی بسیار به هندوستان حمله کند، او هم حمله کرد و به سپاه هند تلفات بسیار وارد آورد.

آنوقت شاه منوچهر به نریمان امر کرد تا به ایران برگردد و از آن به بعد کرسی گرشاسب را سپاه پوش و بلا استفاده در دربار سلطنتی نگداشتند و چون شاه منوچهر نریمان را لایق تکیه زدن به اورنگ پهلوانی پدر نمیدید فرمان داد اورنگ همچنان سپاه پوش باقی بماند و کسی بر آن تکیه ندهد. سام سوارهم از اورنگ پهلوانی گرشاسب استفاده نکرد تا اینکه رستم پسر زال که به بیست و سه سالگی رسید و کوک بن کوهزادو اسفندیار بن رهام دویاغی خطرناک را دستگیر کرد و کشت شاه منوچهر فرمان داد اورنگ گرشاسبی را با انجام تشریفات خاصی به رستم واکذار کردند و رستم آخرین پهلوانی بود که از اورنگ گرشاسبی استفاده میکرد زیرا در حمله بهمن شاه به زابلستان، بهمن فرمان داد اورنگ گرشاسبی را زیر پای پهلوانی بنام آد عربابنشین قراردادند و چون پیشون وزیر که از دوستداران خانواده گرشاسبی و زال بشمار میرفت نتوانست این منظره را ببیند مخفیانه جهانبخش پسر فرامرز را از سپاه زال دعوت کرد تا به بارگاه بهمن بباید و سرای بهمن و آد را بدهد.

میگویند چون جهانبخش وارد چادر شاه بهمن شد و چشمش به آد افتاد که بر اورنگ جدش تکیه داده است و روی روی شاه بهمن در حال نوشیدن شراب است پیش رفت و در حالی که هردو آرنج دست را از عقب بالای دوش آد قرارداده بود بهمن را مخاطب قرارداد و او را از انجام این کار سرزنش کرد و درست در همان لحظه‌ای که با بهمن صحبت میکرد شانه‌های آد را فشارداد بطوری که آد را با اورنگ روی زمین پهن کرد و دست برد که بهمن را گرفت و از میان سپاه ایران در آورد و به حضور زال برد که بعد زال واسطه شد و بهمن را مرخص کرد.

مواد عبدالی – پنجاه و یک ساله – درجمند از بازنشته – حسین آباد ناظم – ملایر.

## روایت دوم

پس از اینکه گرشاسب سراسر ایران را امن و امان کرد نام دیگری بجز ایران و یونان و چین و ماچین نبود. گرشاسب غرق در فولاد یعنی با زره و کلاه خود و وسیله‌های جنگی که با خود داشت از جنگها بیکه پیروز شده بود بر میگشت. شیطان به این آرامش و امنیت کشور حسد برد و نقشه‌ای ریخت و بصورت پیرمردی درآمد. وقتی که گرشاسب رسید به دامنه کوههای نیشاپور، رفت پیش گرشاسب! گفت: پهلوان! آفرین بر توباد که همه‌جا را امن و آرام کردی. دیوی قوی هیکل این دره سرسبز را قرق کرده است. از تو خواهش دارم که این اهریمن را که ساعت رنج و آزار مردمان این دیار است خلاص کنی. اما شیطان دروغ میگفت در آن کوه، کلی معدن آهن‌با بود و میخواست پهلوان را با آن نابود کند. گرشاسب فکری کرد. به لشکریانش گفت من تنها میروم این اهریمن را نابود میکنم و بر میگردم. هیچ‌کدام از شماها دنبال من نباشد. اما بعضی از سرداران میدانستند در این کوه آهن‌با وجود دارد و برای اینکه همه پیروزیها به نام آن پهلوان بود براو حسد بردنده و چیزی نگفتند. گرشاسب به سوی کوه روانه شد اما از سرتا پا غرق در آهن بود. پیش رفت تانزدیک آهن‌با رسید. ناگهان دید چیزی دارد او را به سوی خود میکشد اما دیر فهمید. میخواست که لباس‌هایش را در بیاورد نتوانست و آهن‌با آن پهلوان را پیش می‌کشید و هر چند مقاومت کرد نتوانست خودش را نگاه دارد تا آخر الامر آن پهلوان بشدت هرجه تمام تر به کوه خورد و استخوانش توپیا شد و صدای شدت خوردن پهلوان به کوه به گوش لشکریان رسید. می‌گویند حالات کوههای نیشاپور آهن‌با زیادی دارد.

خرداد ۱۳۵۴

علی اکبر بازو بندی – بیست و هشت ساله – میکانیسین به روایت از سالار کاظم بازو بندی –  
شصت و هشت ساله – کشاورز – بازو بند نیشاپور.

## گرشاسب و سیمیرغ

می‌گویند گرشاسب پدر نریمان بوده و نریمان پدرسام بوده. گرشاسب پهلوانی نامی بوده. روزی گرشاسب از بیابانی میگذشت هوا زیاد گرم بود. چشم گرشاسب به درختی که در بیابان بود افتاد با خود گفت بروم زیر سایه این درخت استراحت

کنم . رفت زیر سایه درخت نشست دید از بالای درخت صدای جیک جیک می‌پید نگاه به بالای درخت کرد دید یک ازدها از بدنه درخت بالا می‌رود . از جای خود بلند شد و شمشیر خود را کشید و ازدها را کشت دید دیگر صدای جیک جیک از بالای درخت نمی‌پید با خود گفت حالا میخوابم و خوابید .

اما سیمرغ از هوا که می‌مد دید یک انسان زیر درخت خوابیده است . با خود گفت این همان آدمی است که هرسال می‌پید و بچه‌های مرام می‌برد . سنگی از روی زمین برداشت و به بالای سرگرشاسب رفت که آن سنگ را از بالاروی سرگرشاسب بیندازد ناگهان از درختی که بچه‌های سیمرغ روی آن بودند و گرشاسب هم زیر آن خوابیده بود صدای جیک جیک بچه‌های سیمرغ بلند شد که به مادرشان سیمرغ می‌گفتند مادر سنگ را مزن . سیمرغ از بچه‌های خود پرسید چرا ؟ بچه‌های سیمرغ گفتند این آدم بود که جان ما را نجات داد و ماجرا را برای مادرشان تعریف کردند و گفتند این ازدهایی که دونیم شده است و آنجا هست میخواست ما را بخورد ولی این بهلوان ازدها را کشت و جان ما را نجات داد . سیمرغ که این حرف را از بچه‌های خود شنید سنگ را روی زمین انداخت و رفت بالای سرگرشاسب ایستاد تا گرشاسب از خواب بیدار شد دید مرغی بالای سرشن ایستاده است و به گرشاسب سلام کرد . گرشاسب جواب مرغ را داد و گفت چه میخواهی ای مرغ ؟ سیمرغ گفت من مرغ معمولی نیستم اسم سیمرغ است توکیستی ؟ گرشاسب گفت من اسم گرشاسب است و نام پدرم اتیو . سیمرغ بگرشاسب گفت برای خدمتی که به من کردی و جان بچه‌های مرانجات دادی چه چیز میخواهی ؟ گرشاسب گفت ای سیمرغ من کار مهمی انجام نداده ام . سیمرغ گفت خیلی هم مهم بوده که این ازدها را کشته ای این ازدها هر سال بچه‌های مرآ میخورد تو شراین حیوان را از سرمن کندی و بخاطر این خدمت تا هفت پشت ترا خدمت خواهم کرد . گرشاسب گفت ترا از کجا می‌توانم پیدا کنم ؟ سیمرغ یک دسته از پرهاخود را کند و به گرشاسب داد و گفت هر کجا کارت گیر کرد این پرها را آتش بزن من فورا " حاضر می‌شوم و به او لاد خودت هم بگو تا این پرهای مرآ آتش بزنند من در خدمت آنها حاضر می‌شوم . از آنجا بود که سیمرغ با این سلسله رفیق شد .

محمود خلیلی - سی و هشت ساله - نانوا - اصفهان .  
 پادداشت - در سند شریف فرضی - سی و پنک ساله - زرین آباد - بهار آب - مرداد ۱۳۵۴ -  
 این داستان بمرستم نسبت داده شده است .

## سام و کوه آهن ربا

یک روز سام پسر نریمان برای شکار به کوه میرود و چون شب در کوه میماند توی  
 غاری ماندگار میشود . خوب که نگاه میکند میبیند تمام آن غار از استخوان است و  
 صندلیهای طرف چپ و راست آن نصب شده . سام از این غار حیران میماند و با  
 همان سرگردانی به خانه بازمیگردد و حکایت غار را برای پدرش تعریف میکند و میگوید  
 وقتی به کوه رفتم شب در غاری ماندم . تمام آن غار از استخوان بود و صندلی هایی  
 این ور و آن ور غار نصب شده بود ، خیلی تعجب کردم . پدرش جواب میدهد ای  
 فرزند چرا رفتی توی آن غار ؟ آن کاسه سرگرشاسب بود ، گرشاسب هم جد خودت  
 است . سام گفت چطور شده که کاسه سرگرشاسب آنجاست ؟ نریمان حکایت گرشاسب  
 را برای سام تعریف میکند . میگوید گرشاسب قهرمانی دلیر و شجاع و قوی هیکل بوده  
 و به همان کوه که آهن ربا دارد میرود برای اینکه آهن ربا بیاورد و هر وقت به جنگ  
 میرود . آهن ربا را بدست بگیرد تا اگر اردوانی دشمن فرار کند آنها را به وسیله آهن  
 ربا جلو بکشد و نابود کند و بکشد . اما کوه آهن ربا جوش وزره و چهار آینه گرشاسب  
 را محکم گرفته و گرشاسب همانطور مانده و خشک شده ، این است که کاسه سرش آنجا  
 افتاده . زره و چهار آینه اش هم بوسیله نمد پائین آورده اند . یعنی نمداد خودشان  
 برده اند و آن را به دور خود پیچیده اند و آنها را آورده اند .

دی ۱۳۵۳

پنج علی قزوینی - چهل و چهار ساله - کارگر - صحنه کرمانشاه

## رواایت دوم

میگویند یک روز سام نریمان و پسرش به شکار رفتند . نزدیکی های یک کوهی  
 رسیدند . پسر سام گفت ای پدر ، این کوه آهن ربا است و باید از همینجا وسایل آهنی  
 را از خودمان دور کنیم و آن وقت به کوه برویم . چون آهن ربا مارا بطرف خود میکشد .  
 سام گفت اگر وسایل مرا آهن ربا گرفت کوه را با وسایل از جا بلند میکنم . رفتند تا

به کوه رسیدند. کوه اول پوتین‌های سام را گرفت. ولی سام تکانی داد و پوتین‌ها را از زمین کند. بعد زره سام را گرفت. سام تکانی داد و آن هم کنده شد. بعد کلاه‌خودش را گرفت و سام هرچه کرد نتوانست کاری بکند. سرش چسبید به سنگها و مرد.

چند سال بعد رستم گفت میخواهم بروم جدم را ببینم ورفت تابه‌کوه رسید. رفت بالا دید که یک غاری هست. در غار روی یک صندلی مانندی که آنجا بودنشست و گفت پس کوچدم؟ گفتند اینکه رویش نشسته‌ای دندان جدت است و این غار هم دهنش است.

شهرپور ۱۳۵۴

حسین عظیمی - بیست و یک ساله - درجه‌دار ارتش بهروایت از مشهدی رضا عظیمی - شصت ساله -  
کشاورز - میرآباد شهرضا .

## سام و کودکی زال

میگویند زال وقتی متولد شد مثل دمبه گوسفنده بود که روی زمین تکان میخورد. وقتی افراد بذله‌گوی زیرک برای قدم مبارک باد به دربار آمدند در زبان قدم مبارک باد میگفتند ولی زیرلب میخندیدند. عده‌ای هم به گوش سام گفتند که چون زن شما فرنگیس به شما خیانت کرده غصب خداوند باعث این کار شده که مورد سرزنش دیگران قرار گیرد. سام در غصب شد و نوزاد را به جنگل انداخت که سیمرغ او را بردا و بزرگ کرد و به فرنگیس هم بی احترامی کرد. سام به کیفر این کارش مرضی کثیف پیدا کرد که از شهر بیرون شد و به بیانی رفت و در کثافت زندگی میکرد، بطوطی که اگر کسی به نزدیکی او میرفت از بوی بد او فرار میکرد. بیشکان و جادوگران زمان برای علاج او تصمیم گرفتند فرنگیس را با عده‌ای کنیز زیبارو برخلاف جهت وزش باد به نزدیک سام بفرستند و چون به سام رسیدند به او بگویند تو بی فرزند نریمان؟ وقتی سام این حرف را بشنود ممکن است به هوش بیاید. منظور از خلاف جهت وزش باد رفتن این بود که مرض سام بوی بد داشت و اگر در جهت وزش باد میرفتند بوی او همه را از پای در می‌آورد.

فرنگیس و کنیزان به این شکل به سام رسیدند و به او همان کلام را گفتد. سام

که نجاست خود را به بدن خود مالیه بود کمی به هوش آمدوفرنگیس را که دیدگفت از نزدیک من برو. قسم خورده‌ام که ترا نکشم و گرنه تا حالا ترا کشته بودم.

سام پس از این حرف، در آب چشمه‌ای رفت و از علم خدا تمام فکر و هوش او بجا آمد به خود نگاه کرد دید هیچ لباسی نداردوهمه لباسهاش پاره شده است. خودش را پاکیزه شست و شوکرد. بدنش دیگر مشتی استخوان‌ولاغر شده بود. موقعی که خود را تمیز کرد در فکر بازگشت به بارگاه بود. اما میدانست که لخت است و در روز نمی‌شود به شهر برگردد. در گوشهای بیرون دروازه، شهر پنهان شدوهمینکه هوا تاریک شد خود را به دروازه، شهر رسانید و لخت و عور به بارگاه دوید. فرنگیس و مردم شهر که شنیدند سام برگشته هراسان شدند. امادیدند که سام یکراست به بارگاه رفت و به اطاقی رفت و در اطاق را از داخل بست. گوششان را به در اطاق گذاشتند و شنیدند که سام به درگاه خداوند توبه و ناله‌وزاری می‌کند که چرا به زن خود تهمت زده است و می‌گوید:

خدایا غلط کرم، توبه، دیگر توبه، کاشکی فرزندم به من برگردد. در این موقع بود که سیمرغ زال را به سام برگردانید.

تیر ۱۳۵۴

جال امیدی – سی و هشت ساله – کارمند به روایت از غلامحسین امیدی – صد ساله – معامله گر – کوشکی بالا بروجرد.

## زال و سیمرغ

می‌گویند که سام پسر نریمان که از پهلوانان دربار بود رفت به چین و بادختر سلطان چین عروسی کرد و عروس را با خود به ایران آورد و بعد از مدتها ازا و صاحب پسری شد. پسر را در قداقه پیچیدند و بست و بندش کردند و برداشت توی بارگاه و پیش روی سام نریمان هشتند. (۱) سام سیل (۲) کرد و دید که این بچه موهاش سفید است. شیطان او را به شک انداخت که: ای سام! این پسر تونیست. سام هم گول شیطان را خورد و خیال کرد که این بچه مال خودش نیست. او را ورداشت (۳) و براسب سوار شد و به سوی کهسار روانه شد. رفت و رفت تا به دامنه یک که (۴) رسید که سیمرغ در آن چال (۵) کرده بود. رودخانه‌ئی را دید بچه را به هوا بردو

از روی غصب پرداش (۶) کرد توی رودخانه . خودش هم حالش بهم خورد و مثل دیوانه‌ها سر به کهسار هشت (۷) همان موقع سیمرغ پروازکنان میخواست به چال خود برود ، چشمش به بچه‌ای افتید (۸) که توی آب رودخانه پیش میرفت ، با چنگش (۹) قنداقه بچه را گرفت و پروازکان او را به چال خود برد . به جوجه‌ها یاش هم قدغن کرد که این بچه را نخورند ناگت (۱۰) شود . جوجه سیمرغ‌ها هم سفارش سیمرغ را گوش کردند و مواطن بچه بودند و با او بازی میکردند . چون بدن و موهای بچه ، زال و سفید بود سیمرغ او را زال نامید . سیمرغ زال را خیلی دوست می‌داشت و محبتش میکرد و خوارکی آبکی سیش (۱۱) می‌آورد و در ذره توی دهنش میکرد تا بخورد . زال کم کم درشت و درشت‌تر میشد .

دست زال و سیمرغ را ول کنید و دست سام نریمان را بگیرید که دیوانه‌وار در کهسار بسر میبرد و در آنجا بایک دیب (۱۲) به‌اسم فرهنگ روپرورد . فرهنگ دیب و سام به‌جنگ پرداختند . سام از شدت خشم و ناراحتی دیب را از جا بلند کرد تا بر زمینش بزند و او را بکشد ، اما فرهنگ دیب گفت ای سام ! مرا برزمین نزن و نکش که نا زنده‌ام غلام حلقة بگوش تو باشم . سام حرف او را قبول نکرد . اما فرهنگ دیب به‌شیر ما درش قسم خورد که غلام سام باشد و هرگز خطأ نکند . سام میدانست که هر دیبی به‌شیر ما درش قسم بخورد دیگر خطأ نخواهد کرد . او را بخشید و فرهنگ دیب هم با او همراه شد و در همه‌جا یار و یاور سام بود . روزی فرهنگ دیب دید که سام پریشان است و مثل دیوانه‌ها شده و ابدا "به‌فکر سر و وضع خود نیست و بدنش خیلی چرک و کثیف شده . از او خواست تا شنا کند و چون سام هوش و حواسش سرجانیود فرهنگ دیب او را توی آب انداخت و بدنش را پاک‌پاک شست و سام هم کمی هوش آمد . بدنش پاک و ظاهر شده بود و شب که شد خوابید . در خواب جمشید جم را دید که به‌او نهیب زد ای سام ! اگر پسرت زال را از چال سیمرغ پیش خود نبری کاری به‌روزگار تو می‌آورم که مرغان هوائی سیت (۱۳) گریه کنند . سام از خواب برد و از غلامش فرهنگ دیب اسب خواست . فرهنگ پرسید کجا میخوای بری؟ (۱۴) سام جواب داد :

دلم خونست از کار زمانه  
نه سر دارم نه سامان و نه خانه  
اگر اسی برای من بسیاری (۱۵)  
روم آنجا که سیمرغ کرده لانه

فرهنهگ دیب که این سخن را شنید دانست که سام میخواهد برای آوردن زال به چال سیمرغ برود. فوری اسبی برای سام حاضر کرد. سام براسب سوارش و بطرف همان کهی که سیمرغ در آن لانه داشت حرکت کرد و فرهنهگ دیب هم به دنبالش روانه شد. چند شبانه روز رفتند تار سیدنده چال سیمرغ. سیمرغ پرزنان بروی سرشان آمد و پرسید که ای آدمیزاده و ای دیب در اینجا چه میکنید؟ جه میخواهید؟ سام خود را معرفی کرد و گفت که برای بردن پسرم زال بهاینها آمده‌ام. زال دیگر درشت شده بود و به سیمرغ میگفت ننه<sup>(۱۶)</sup> سیمرغ که این سخن را شنید رفت تونی چال و به زال گفت ای زال! پدرت سام بهاینها او مده<sup>(۱۷)</sup> و ترا از من میخوات<sup>(۱۸)</sup>. رال گفت: "نه جون، نمیرم، میخواهم پهلو تو باشم."<sup>(۱۹)</sup>

اما سیمرغ گفت تو آدمیزادی. باید که پیش آدمیزاد بروی و با آنها زندگی کنی. خلاصه سیمرغ زال را وادار کرد که با پدرش سام به شهر برود و چند پر خود را هم کند به او داد و گفت این پرها را بگیر و برو هر وقت که مشکلی سیت پیش او مده<sup>(۲۰)</sup>. یکیش را تش<sup>(۲۱)</sup> بزن نا من بیام و هر مشکلی داری حلش کم. بعد سیمرغ زال را به دست پدرش سام سپرد. سام فرزندش زال را با خود به شهر آورد و او را زال زر میگفتند. سام دیگر دانسته بود که زال پس رخودش است. زال زر کم کم درشت میشد و به سوار بازی<sup>(۲۲)</sup>، تیراندازی، شمشیرباری، کشتیرگیری<sup>(۲۳)</sup> و چوگون<sup>(۲۴)</sup> بازی میپرداخت و شد پهلوانی که نظیر نداشت.

Seyl	۲-تماشا	Heštand	۱-گذاشتند
Koh	۴-کوه	Vardâst	۳-برداشت
Pard	۶-پرت	Çâl	۵-لانه
Oftid	۸-افتد	hešt	۷-گذاشت
Got	۱۰-بزرگ	Gengeş	۹-منقارش
Dil	۱۲-دیو	Sis	۱۱-برایش
Mixwây Beri	۱۴-میخواهی بروی	Sit	۱۳-برایت
Nane	۱۶-	Biyâri	۱۵-بیاوری
Mix Wât	۱۸-میخواهد	Umade	۱۷-مده

۱۹-مادرجان، نمیروم، میخواهم پهلوی تو باشم  
Nane Jun , namiram, mixwâm pahluto bâšam

Taš	۲۱-آتش	Umad	۲۰-مده
Koštir	۲۳-کشتی	Umâd	۲۲-سوارکاری و اسب سواری

محمد مهدی مظلوم زاده – بیست و هفت ساله – به روایت از کربلا ن عباس جامددار – شصت و دو ساله  
کازرون

### روایت دوم

سام یکی از پهلوانان نامی ایران و حاکم قسمتی از ایران بود. روزی خداوند پسری به او داد و سام خیلی خوشحال شد. اما وقتی که پسر را دید در جایش خشک شد. چون تمام بدن پسر را موی سفید پوشانده بود. سام مشکوک شد و گفت مثل اینکه این پسر از نژاد دیوان است. من نمیتوانم او را پسر خود بنام آبرویم بلکن میروند، غلامان را خواست و دستور داد این پسر را ببرید به دامنه کوهی بیندارید و برگردید. غلامان به دستور سام پسر را برداشت و در دامنه کوه رها کردند. بعد از یک روز محبت فرزند در دل سام بجوش آمد و عاطفه پدریش بیدارشد. از کرده خود پشمیمان شد و به غلامان گفت بروید بچه راه رکجا را کرده اید بردارید و بیاورید. غلامان به آن محل رفتند و هرچه گشتند اثری از پسر سام نیافتند و دست خالی برگشتند. از آن طرف بهاراده خداوند به سیمرغ حکم شد که پسر سام را ببرد در لانه کوه بزرگ کند. سیمرغ پسر را به نوک گرفت و به گردن کوههای البرز پرواز کرد و مشغول بزرگ کردن پسر سام شد.

سام روز بروز بیشتر از فراق پسرش بی تابی میکرد و پانزده سال هرجه گشتند اثری از پسرش بدست نیاوردند. تا اینکه بعد از پانزده سال سام در خواب صدای شنید که میگوید ای سام تو در این پانزده سال جزای فرمان خود را دیدی حالا میتوانی پسرت را در کوههای البرز ببایی. سام صبح زود با عده‌ای سوار به سمت کوه البرز حرکت کرد و پس از صد روز راهپیمایی به محل پسرش رسید. دید در قله کوه پسری لخت دیده میشود. ولی محال است کسی یا حیوانی بتواند به آن بالا برود. از هیچ طرف راهی نبود. سام به خاک افتاد. عرض کرد خداوند من دیگر بیش از این تاب دوری فرزندم را ندارم. در این موقع به سیمرغ حکم شد پسر سام را ببر پائین و به پدرش تحويل بده. سیمرغ پسر را به نوک گرفت و به پائین برواز کرد و پسر را به زمین گذاشت. ولی پسر نمیخواست از سیمرغ جدا شود و با پدرش برود. سیمرغ به پسر گفت این پدر تو است. تو باید با پدرت بروی و چندتا از پرهایش را به پسر داد و

گفت اگر گرفتاری برایت پیش آید یکی از پرها را آتش بزن من پیش تو حاضر میشوم.  
پسر و سام از سیمرغ وداع کردند و به شهر خود برگشتند و آن پسر همان زال پدر  
رستم است.

شهریور ۱۳۵۴

فیروز نادری - چهلونه ساله - کارمند اوقاف بدواستان مجید مجدی - شصت ساله - پاسبان باز -  
نشسته - میانه آذربایجان.

### رواایت سوم

میگویند سام پدر زال پهلوان بقدرتی قوی‌هیکل بوده که اسب نمیتوانسته او  
را ببرد و مرکب سام فیل بوده و همیشه سوار فیل میشد. زن سام هم مثل شوهرش  
خیلی قوی بوده. روزی سام بهزنش میکوید اگر ما بچه دار شویم و آن بچه پسر باشد  
پهلوانی خواهد شد که در دنیا نظری نداشته باشد. وقتی سام این کلمه حرف را زد  
و به خود مفروز شد خداوند پس از نه ماه بچه‌ای به آنها داد که توی پرده به دنیا آمد.  
خبر به سام رسید که بچه دار شدید و آن بچه توی پرده است. سام آمد دید مثل  
اینکه این بچه نیست مقداری گوشت توی پرده است. ناراحت شد و با خود گفت  
اگر مردم این بچه را ببینند به من میخندند. دستور داد بچه را همین طوری که در  
پرده بود ببرند و توی دریا بیندازند و همان کار را هم کردند. بچه را آب برد.  
ولی سیمرغ از این کار باخبر شد و رفت بچه را از روی دریا گرفت و برد از توی پرده  
بیرون آورد و نگهداری کرد. پانزده سال طول کشید که سیمرغ زال را بزرگ کرد و  
سام هم دیگر بچه دار نشد.

روزی سام بهزنش گفت ای کاش آن بچه را در آب نینداخته بودیم. ممکن بود  
همان بچه پهلوانی نامی میشد. از خداوند خواستند که همان بچه را اگر زنده است  
به آنها برساند. سیمرغ خبر آورد که بچه شما زنده است و به پانزده سالگی رسیده.  
سام که این حرف را از سیمرغ شنید خیلی خوشحال شد و از سیمرغ پرسید آن بچه  
کجاست؟ سیمرغ گفت آن بچه پیش من است. وقتی به من خبر رسید که تو بچه دار  
شده‌ای و او را در آب انداخته‌ای او را از روی آب گرفتم و بزرگ کردم. حال اگر  
پسرت را میخواهی دستور بده تا شهر را آئینه بینند و او را بیاورم. سام دستور  
داد شهر را چراغان و آئینه بندان کنند. شهر را آئینه بستند و چراغان کردند.

سیمرغ زال را آورد و سام و تمام مردم شهر به دیدن پرسام آمدند. چشم سام که به پرسش افتاد او را در آغوش کشید و بوسید. همان جا خداراشکر کرد و چون سیمرغ اسمی برای زال انتخاب نکرده بود از سیمرغ پرسید اسم این بچه را چه بگذاریم؟ سیمرغ گفت به بچه نگاه کن و خودت اسم او را بگذار. سام نگاهی به بچه کرد دید موها و ابروهای او بور و صورت و بدنش سفید است حتی یکموی سیاه هم در بدنش دیده نمیشود. به سیمرغ گفت اسم پسرم زال است.

خرداد ۱۳۵۴

محمدخلیلی - سی و هشت ساله - نانو - اصفهان.

#### روایت چهارم

سام خیلی نذر و نیاز کرده بود که پسری گیرش بباید و جانشینش شود تا اینکه خدا پسری بها و داد. اما تمام هیکل و همه موهای تن این پرسفید بود و به همین خاطر هم اسم او را زال گذاشتند. سام از ترس اینکه وقتی پادشاهان به دیدنش می‌آیند و بچه را می‌بینند به او نخندند بچه را برداشت برد روی سنگی در دامنه کوه البرز گذاشت و برگشت. از آنطرف خدا به سیمرغ حکم کرد که بچه را بردارد و بزرگ کند. زال در غاری که خانه سیمرغ بود بزرگ شد و کم کم یک غول حسابی شد. با آن هیکل خیلی گنده و لختش تنه درختی را برداشته بود و به رفاقتلهای که در آن نزدیکی می‌گذشت حمله می‌کرد.

وقتی خبرش به سام رسید سام از نشانی‌هایی که داشت با خودش گفت این همان پسری است که من در دامنه کوه گذاشتم و حالا بزرگ شده. سام وزیر وزرا پیش را برداشت و به طرف زال حرکت کرد و وقتی به زال رسید قصه‌اش را تعریف کرد و از زال خواست که همراه آنها به زابل برگردد. زال گفت من به یک شرط می‌آیم. سام پرسید به چه شرطی؟ زال گفت به شرطی که هر روئی که زدم رویم را بگیری. سام قبول کرد و به شهر برگشتند. زال را به حمام بردنده و لباسی خوب به او پوشاندند و تربیت کردند تا اینکه پهلوانی به تمام معنی شد.

یک روز سام به زال گفت که حالا دیگر اینجا جای تو نیست. موقعش شده که به مرز بروی و اگر دشمن خواست حمله کند جلوش را بگیری. زال ارد و پیش را برداشت و به طرف مرز رفت. در مرز متوجه شد که سه تاد ختر هر روز از آنطرف مرز سه کوههای

ایران می‌آیند و گل و گیاه میچینند و میروند. یک روز با خودش گفت بروم ببینم اینها کی هستند و چه کار میکنند؟ وقتی به آنها رسید دید چه دخترهای قشنگی. اما یکی از آنها خیلی خیلی قشنگ است و گرفتار این دختر شد. نگو که این دختر، دختر مهراب شاه کابلی است. زال پرسید شما نمیترسید که به این طرف مرز می‌آید و گل و گیاه میچینید؟ دختر گفت اگر تو اینجا نبودی چرا، ولی تا تو هستی از هیچکس نمیترسم. زال پرسید از کجا می‌آید؟ دختر قصر خودش را نشان داد. زال پرسید اگر به آنجا بیایم مرا میهمان میکنی؟ دختر گفت به شرطی که شب جمعه ببیایی.

شب جمعه که شد زال به طرف قصر دختر به راه افتاد. به قصر که رسید دید در بان‌های قصر جلو در ایستاده‌اند و نگران نمیخورند. در فکر بود چه کار بکند چه کار نکند که دختر از پشت بام عصدازد گیسوی مرا بگیر بیا بالا و کمند گیسوانش را از دیوار قصر به پائین انداخت. زال به میهمانی دختر رفت و تا صبح به عیش و نوش نشستند. صبح که شد زال برخاست برود دختر و عده‌اش گرفت که شب جمعه دیگر هم باید ببیایی و زال هم قبول کرد و هرشب جمعه این کارشان بود تا اینکه کنیزهای دختر به مهراب شاه کابلی خبر دادند که بئله، یک پهلوان است که هرشب جمعه به سراغ دخترت می‌آید و ناصبح پیش هم هستند.

مهراب شاه کابلی دخترش را طلبید و گفت: کنیزهایت چه می‌گویند و این پهلوانی که به قصر تو می‌آید کیست؟ دختر گفت پهلوانی است که دم گدار را گرفته است و عاشق من شده اگر به عزت بدھی مرا می‌گیرد و اگر بی عزت هم بدھی می‌گیرد حالا چه بهتر که با عزت بدھی. شب جمعه که شد زال مثل همیشه به قصر دختر وارد شد و از آنجا به قصر مهراب شاه آمدند. مهراب شاه تا چشمش به زال افتاده دید پهلوانی است که دومی ندارد، پرسید امتی چیست؟ گفت: زال. مهراب شاه پرسید راست است که عاشق دختر من هستی؟ زال گفت: بله. مهراب شاه گفت مبارک است. اما زال گفت من باید نامه‌ای به پدرم بنویسم و ببینم که او چه جوابی میدهد.

زال در نامه به پدرش نوشت وقتی که شرط کردم اگر روزی چیزی خواستم رویم را به زمین نیندازی برای چنین موقعی بود. حالا میخواهم با دختر مهراب شاه کابلی عروسی کنم و سام هم جواب داد: مبارک است. زال پس از این که با دختر مهراب شاه عروسی کرد عروس را برداشت و آورد پیش خودش. عروس حامله شد و موقع

زایمانش که رسید از بس بچه بزرگ بود نمیتوانست بزاید. شکمش را شکافتند و بچه را به دنیا آوردند و اسمش را رستم گذاشتند. رستم ده پانزده ساله که شده بود یلی بود و گرز کاوسر را برای خودش ساخته بود.

یک روز سام بزمآل نامه نوشت و او را به زابل دعوت کرد. وقتی زال و دختر مهراب شاه و رستم وارد زابل شدند سام از دیدن رستم که با آن سن و سال کم چنان بروبالائی داشت تعجب کرد و پرسید این کیست؟ زال گفت نوهات رستم است. رستم دست سام را بوسید و سام روی رستم را بوسید و از نوهای که پیدا کرده بود ساراز نمیشناخت.

خرداد ۱۳۵۴

علی ایزدی - بیست و هفت ساله - آموزگار - کاهکش - سامان - شهرکرد - اصفهان.

## هر گز زال

میگویند هشتاد سال پیش زال زر پدر رستم مرده است و تا آن زمان زنده بوده. اغلب پیر مردان قدیمی میگویند که خودشان با چشمان خودشان سیمرغ را دیده‌اند که در حال پرواز در آسمان اغلب شهرها مهم آن زمان و آبادیهای بزرگ به مردم میگفته است: زال زر مرد و هر جا که میرسیده این زال زر مردرا سه بار تکرار میکرده و به شهر دیگری میرفته و این خبر را شهر به شهر میرسانده. حالا معلوم نیست شاید این خبر را به نصف عالم رسانده باشد. این پیر مردان که آن زمان بچه بوده‌اند میگویند رنگ سیمرغ چون بتسفید بوده و به اندازه یک گاو بوده و صدای بالهایش مثل صدای سکه‌های دوریالی و پنج ریالی که بر هم بکوبند بوده و آوازشهم درست مثل آواز یک آدم کامل.

سیمرغ معلوم نکرده که زال زر از کجا و در چه محلی فوت کرده و تا این زمان که هیچ پهلوانی از آن زمانها نمانده چطور زال زر در حیات بوده و چطوری زندگی کرده که بشر از وجود اسرار آمیز او خبری نداشته است. این پیر مردان میگویند آن روز در تمام ایران در هر شهری که خبر مردن زال زر پدر رستم دستان را شنیده‌اند مراسم عزاداری و فاتحه‌خوانی بها داشته‌اند و خبرات کرده‌اند.

روایت گهواره گوران

فروردین ۱۳۵۴

سید مجید پناهی - سی و نه ساله - نقاش و ناپلواز - کهواره‌گوران - شاه‌آباد غرب.  
احمد خامن‌کلاره - سی ساله - پاسدار مرزی بروایت از پدرشان باباخان خامن‌کلاره - هفتاد ساله  
- دهبان.

## رستم و کوه آهن ربا

می‌گویند وقتی کوه آهن ربا گرشاسب را به خود کشید و کشت، قصه را برای رستم تعریف کردند. رستم نمدهوش شد، نعلهای اسبش را کشید انداخت دور، روانه کوه آهن ربا شد. رفت تا رسید به کوه آهن ربا، قدری گشت تا شب شد چیزی در کوه پیدا نکرد. چشمش به غاری افتاد. توی غار دید سی و دو عدد صندلی ردیف‌هم چیده شده. اسب خود را در گوشای بست و خودش روی پک‌صندلی نشست. شب رادر آنجا گذراند و وقتی که صبح شد برگشت و هر چه دیده بود برای پدرش زال تعریف کرد پدرش افسوس خورد و گفت آن غاز که تو می‌گوئی کله جد تو بوده و آن صندلیها هم دندانهایش بوده تو بی احترامی کرده‌ای که شب را آنجا مانده‌ای.

۱۳۵۴ فروردین

عزیز علی‌حسنی (امیر) - سی و چهار ساله - کشاورز - زنجان.

## رستم و شغاد

اسفندیار پسری داشت به اسم بهمن. رستم وقتی اسفندیار را به راهنمایی سیمرغ کور کرد دلش به حال اسفندیار سوت و به او قول داد که بهمن را کهنه‌وز کودک است پیش خود ببرد و پرورش دهد و بزرگش کند و حتی برخت‌شاهی بنشاند وقتی اسفندیار مرد رستم بهمن را پیش خود برد و پرورش داد. اما برادر رستم، زواره و پدرش زال با این کار مخالفت کردند. زواره گفت. "ای برادر! ازدها کشی و بچه ازدها را پرورش دهی؟ فردا بهمن پهلوانی دلیر می‌شود و ترا می‌کشد".

به دیوانگان ماند این داوری

کشی ازدها بجهاش بپوری

پدر کشته را کسی بود آشتبی؟

پدرکشی و تخم‌کین کاشتبی

اما نصیحتهای زواره به گوش رستم نرفت. رستم فکر می‌کرد که دور از معرفت و انسانیت و جوانمردی است که طفل بی سرپرستی را دور بیندازد و به عهد خود

وفا نکند. بشنوید از بهمن که کم کم درخانه رستم پرورش یافت و درشت و درشت تر شد. در این مدت او هم مثل همه پهلوانزاده‌ها مشغول سواربازی (۱) و تهر اندازی و کشتیرگیری و جوگون (۲) بازی شد و بجهانی شد دلاوری که نظیر نداشت. اما برای اینکه پدرش به دست رستم کور شده و از بین رفته بود کینه رستم را در دل داشت و با کینه توzi در بی انتقام بود. شغاد برادر رستم که بارستم مخالف بود با بهمن دوستی داشت و هر دو تا سی (۳) خون رستم تشنه بودند. خلاصه در این موقع شاه ایران مرد و جانشینی نداشت. رستم بنا به قولی که به اسفندیار داده بود به عهد خود وفا کرد و پسر اسفندیار یعنی بهمن را به تخت شاهی نشاند و چند شب آن روز جشن و عیش و نوش راه انداختند. بهمن با اینهمه خدمتی که رستم در پرورش و به شاهی رساندن انجام داده بود هنوز کینه او را در دل داشت و در بی انتقام بود. خلاصه بهمن برای رستم "مارتوی آستین پیغمبر بود (۴)" .

بهمن فرستاد شغاد برادر رستم را بخدمت آوردند و با او مشورت کرد و نخشه کشتن رستم را کشیدند. قرارش خندق بزرگی در شکالگاه (۵) بکنند و رویش را پوشانند. بعد آن بر (۶) خندق هم جاهی بکنند و تویش نیزه و کارد و خنجر و شمشیر سرپا و ادارند و روی چاه را هم بپوشانند.

به هر حال دستور دادند خندقی در شکالگاه بکنند و رویش را با چوب و خاک پوشیدند تا بازمیں یکسان شد. بهمن شاه و شغاد و دیگر درباریان به شکالگاه رفتند و چادر زدند و شاه و همراهان در آن بودند. بهمن شاه پک نفر را به سراغ رستم فرستاد و رستم به شکالگاه بخدمتش آمد. ظاهرًا "با خیلی احترام هشتند (۷) و خوب ازش پذیرایی کردند. تیراندازان طبق نخشه سوار بر اسب دنبال شکال (۸) میرفتند و شکالها که فرار میکردند آنها نرسیده به خندق سرپوشیده شکال را دنبال میکردند و امیگشتند (۹) تا نوبت رسید به رستم. شاه بهمن از رستم خواست تا او هم به دنبال شکال برود و اگر توانست شکال کند. وقتی چند شکالی به نزدیکی چادر میآمدند رستم سوار بر رخش شد و تیر در جله کمان هشت (۱۰) و به دنبال شکالها اسپ را به تاخت و تاز در آورد. چون رستم نمیدانست که برای ازبین برداش خندق و چاه کنده‌اند و رویش را پوشانده‌اند بسرعت پیش میرفت که یکمرتبه خواست تبی خندق فرو رود اما رخش کوس بست (۱۱) و از روی خندق پرید به آن برخندق. اما

چون آن بر خندق هم چاه کنده بودند دستهای رخش رفت توی چاه و نا خواست خود را به هوا بپراند و سوارش را نجات دهد که توی چاه فرو رفت و هردو ته چاه افتدند (۱۳) . اما چون اسب زیر بود تمام شمشیر و خنجر و کارد و نیزه ها توی بدن رخش فرو رفت و رخش مرد . رستم که دید رخش مرد است از جان خودواز زندگیش بیزار شد و به همین جهت برای بالا آمدن از چاه تلاش نکرد و همانجا ماند تا در کنار رخش وفادارش بمیرد .

بهمن شاه به عنوان طعنه آمد بالای چاه و جار زد ای رستم! دستهایت را دراز کن تا ترا بالا بکشم ولی رستم هنوز هم به او کاری نداشت و به او بی احترامی نکرد . ولی از توی چاه دید که برادرش شغاد تیر و کمان به دست گرفته و به درخت چناری تکیه داده و قصد کشتن او را دارد . رستم پیشستی کرد و تیری در چله کمان هشت تا به شغاد بزند برادرش شغاد از ترس رفت پشت درخت کر (۱۴) شد ولی رستم از توی چاه چنان تیر را به تن داشت که تنه درخت را سوراخ کرد و از آن بر (۷) سردرآورد و شغاد را به چنار دوخت . رستم دیگر از چاه درسیامد . دید زندگی کردن بعد از رخش برایش فایده ندارد . همانجا توی چاه ماند تا مرد و بعد از او هم دیگر کسی که بتواند مثل رستم باشد از مادرش به دنیا نیامد . روایت کازرون

مرداد ۱۳۵۴

۱- اسب سواری

Cogum ۲- کشتی ، Kostir چوگان .

۳- برای Sie

۴- میگویند پیغمبر ماری در آتش دید که چیزی نمانده بود بسوزد . فوری آستین حضرت مبارک را جلوگرفت و مار رفت توی آستین حضرت و پیغمبر اکرم تا هفت سال ازاونگهداری کرد ولی عاقبت همین مار به حضرت نیش زد .

۵- نقشه Naxse

۶- طرف Bar

۷- شکار Sekal

۸- گذاشت Hest

۹- افتادند Ofidand

۱۰- شکارگاه Sekalgah

۱۱- گذاشت Hest

۱۲- دور خیز کردن Kusbastan

۱۳- پنهان Key

محمد مهدی مظلومزاده - بیست و هفت ساله به روایت از کربلاشی عباس جامه دار - شصت و دو ساله - کازرون .

جمشید صالحی - چهل ساله - شفل آزاد - ولمز - شهسوار .

ناصر مرق سرخ - هفده ساله - دانش آموز به روایت از حیدر مرق سرخ - پنجاه ساله - کشاورز - الزک - کاشان .

## روایت دوم

رستم برادر ناتنی‌ئی داشت به‌اسم شغاد. شغاد آن‌زور بازی رستم را نداشت و به‌همین خاطر بود که بارستم خوب نبود. رستم که از دشمنی برادرش باخبر شد مطلب را به‌پدرش زال گفت. زال هم برای اینکه شغاد نتواند از راه مکر و حیله آزاری به‌رستم برساند او را تشویق کرد که از ایران به‌توران برود و نامه‌ای هم به او داد که وقتی به‌توران میرسد پادشاه توران از او نگهداری کند. شغاد به‌توران رفت و نامه را به‌پادشاه داد و پادشاه هم قبول کرد که از او نگهداری کند.

یک روز پادشاه علت آمدن شغاد را پرسید و شغاد که میدانست پدرش برای چه او را به‌توران فرستاده مطلب دشمنی خودش را بارستم به‌شاه گفت. شاه هم که دل‌خوشی از رستم نداشت قبول کرد که با شغاد همکاری کند و رستم را نابود کنند. آمدن یک چاه صدگز در صدگز کنند و در آن خنجر و شمشیر و نیزه ریختند و روی آن را طوری پوشاندند که معلوم نشود. بعد از آن رستم را برای شکار دعوت کردند. رستم از روی چاه رد شد و به‌چاه افتابد. رستم که فهمید حیله برادرش هست به‌او گفت حالا که مرا کشتن تیر و کمان مرا بده که نازنده هستم خوراک لاشخور نشوم. شغاد هم قبول کرد و تیر و کمان را به‌او داد. رستم تیری در کمان گداشت که به سوی شغاد بیندازد. شغاد فهمید و رفت پشت درخت چناری که آنجا بود قایم شد. اما رستم تیر را چنان به‌درخت چنار زد که تیر از درخت گذشت و شغاد را کشت و خودش هم از دنیا رفت.

## روایت اردستان

سپتمبر ۱۳۵۴

شبیف فرضی - سی‌ساله - بهارآب - ایلام

عباسعلی کامرانیان - شانزده ساله - هنرجو - بهروایت از سهراب کامرانیان - پنجاه و پنج ساله - کناور - سهامیه - اردستان - اصفهان.

غلامحسین مهربان - بیست ساله - شغل آزاد - کازرون.

عباس نیکورنگ - سی‌ونه ساله - خیاط بهروایت از احمد دارابی - یکصد و بیست و یک ساله - سرباز سابق - الشتر - لرستان.

یادداشت - سند بهارآب ایلام این نکته را علاوه دارد "رستم به‌امر حق تعالی در ته چاه زنده است تا آخر الزمان که از چاه بیرون آید و در رکاب حضرت صاحب‌الزمان با کافران بجنگد."

## کیفیت مرگ زواره

رستم دو برادر به نام شناد و زواره داشت. شناد با آنکه با رستم برادر یک پدر و یک مادر بوده مع الوصف طوری کینه رستم را در دل گرفت که سرانجام کمر قتل او را بست. ولی زواره که برادر نامادری نیز اعظم بود و ازناحیه کمزیز می‌بیند بنظر می‌رسید طوری نسبت به رستم وفادار و مهربان بود که هیچگاه رستم را در هیچ سفر یا مأموریتی جنگی رها نمی‌کرد و مثل علامی زرخیرید در رکاب رستم حرکت می‌کرد و موقع مركب سواری برادرش را تیمار و توجه می‌کرد و آمده می‌ساخت بطوری که رخش به فرمان رستم بجز زواره کس دیگری را نمی‌ساخت و هیچکس جز زواره جرئت نزدیک شدن به رخش را نداشت.

میگویند وقتی که شفاد بدکردار به دستور مهراب شاه کابلی جهان پهلوان رستم دستان را در نقب انداخت و جسد بیجان نیز اعظم را بهارک گرشاسبی بر دند زواره که قبلًا "به فرمان رستم برای انجام کاری به چمن خان بالغ رفته بود سررسید و چون خبر مرگ برادر را شنید و جنازه‌ای اورادید خودش را بالای جسد بیجان رستم انداخت و صورتش را به صورت برادر جسبانید و با همان حال باقی ماند. پس از چند دقیقه که خواستند زواره را از رستم جدا کنند دیدند زواره هم جان به جان آفرین تسلیم کرده است.

اردیبهشت ۱۳۵۴

## رستم و سهراب

گوید رستم پهلوان روزی هوس شکار کرد، رفت شکار. خیلی گشت ولی شکاری پیدا نکرد. خسته و خشمگین برگشت. خیلی تشنه بود خود را به روستائی رساند به خانه اول که رسید در آن را زد و تقاضای آب کرد. دختر خوشکلی در را باز کرد و عوض آب برای رستم شربت آورد. رستم نا آن موقع هیچگونه عشقی بر سر نداشت فقط عشق به شکار و تپراندازی در سر داشت و دیگر هیچ چیز. خلاصه رستم نه یک دل بلکه صد دل عاشق دختر شد و به او پیشنهاد ازدواج کرد. هفت شبانه روز جشن

گرفتند و دختر را بهارزدواج رستم درآوردند. رستم پهلوان بعد از ده روز با زنش خداحافظی کرد. زنش گفت: ای پهلوان من باردار خواهم شد و بوجهای بهدنیاخواهم آورد شما هم میروید ولی خواهش میکنم افلا" یکیادگاری بمند هید. رستم پهلوان بازوبند خودش را از بازو باز کرد و بهزنش داد و گفت: اگر فرزندم پسر باشد این بازوبند را به بازویش بیند. رستم رفت و زن بعد از نه ماه و نه روز پسری بهدنی آورد. نامش را سهراب گذاشتند. سهراب روزبه روز قویتر و بزرگتر میشد. روزی از مادرش پرسید مادر من پدر ندارم؟ اگر دارم کجاست و نامش چیست؟ مادرش اول حقیقت را نگفت ولی سهراب التماس کرد و مادرش همه چیز را گفت. سهراب گفت: مادر من باید پدرم را پیدا کنم فردا سفر میکنم. مادرش هرچه التماس و خواهش کرد نشد. گفت: پسرجان تو که میروی پس بیا این بازوبند را به بازویت بیند، پدرت با این بازوبند ترا خواهد شناخت. سهراب بازوبند را به بازویش بست و روی مادرش را بوسید و خداحافظی کرد و رفت وقتیکه دشمنان رستم آگاه شدند که رستم فرزندی دارد و فرزندش برای یافتن پدر آمده باحیله سهراب را بهاردوی خود دعوت کردند و خیلی زیاد به او پول دادند و گفتند در اینجا مردی هست که با پدر تو دشمن است تو می توانی او را بکشی و جان پدرت را نجات دهی. سهراب گفت: دشمن پدر من؟ گفتند، بله دشمن پدر تو. خلاصه باحیله های خود سهراب را به جنگ رستم فرستادند. رستم دید جوانی برومده و خوش اندام به جنگ می آید. گفت: ای جوان چطور جرئت کردی به جنگ من آمدی فکر نمیکنی جان خودت را مافت از دست میدهی از من میشنوی برگرد میترسم از جنگ بامن پشیمان بشوی. سهراب گفت: بس کن آمده ام تاخون ترا بریزم. رستم خشمگین شد به طرف سهراب آمد. جنگ شروع شد. رستم خیلی خشمگین بود چون تا آن زمان هیچکس او را به زمین نزدیک نمی کرد. رستم از جنگ دست کشید دو رکعت نماز خواند و دعا کرد و گفت: خداوندا بر پیری من رحم کن نگذار آبروی من برود. نوبت چهارم رسید باز جنگ شروع شد. این دفعه رستم سهراب را به زمین زد و بی معطلي خنجر را کشید و بهشکم سهراب فرو کرد. خون جاری شد. سهراب در آخرین نفس خود گفت: ای پهلوان! من سه دفعه به پیری تو رحم کردم ولی تو به جوانی من رحم نکردی و مرا کشته. ولی پدرم اگر بداند ترا خواهد کشت. رستم گفت: پدرت کیست؟ سهراب گفت: رستم پهلوان. رستم وقتی که این حرف

را شنید فوری به بازوی سهرباب نگاه کرد بازوبند را دید. دودستی به سرخود کویید.  
گفت: ای وای بد بخت شدم سهرباب را بغل کرد و به نزد حکیمان بردا شد اما نتیجه  
نبخشید. فالگیران و دعاعنویسان گفتند اگر سهرباب را چهل شبانه روز پشت کنسی و  
هیچ زمین نگذاری و بگردانی زنده خواهد شد. رستم این کار را کرد سی و نه شب آن  
روز سهرباب را گرداند وقتی که دشمنان خبردار شدند سهرباب زنده می‌شود دست  
به حیله زدند و به یک زن پیر یک پیراهن سیاه دادند و گفتند: ببر بشور تا سفید  
شود. زن پیراهن را برد هرچه شست سفید نشد. در این موقع رستم از آن طرف  
می‌گذشت گفت زن چکار می‌کنی؟ پیرزن گفت: این پیراهن سیاه را می‌شورم تا سفید  
باشد. رستم گفت: پیراهن سیاه که سفید نمی‌شود. زن گفت: سیاه که سفید نشود  
چطور ممکن است مرده زنده بشود. رستم وقتی که این را شنید سهرباب را به زمین  
گذاشت و یک روز مانده بود سهرباب زنده شود ولی دشمنان نگذاشتند.

#### تیرماه ۱۳۵۴

محمد میرزا جانی - شانزده ساله - کشاورز به روایت از پدر خود علی اکبر میرزا جانی - شصتساله  
- کشاورز - شریف آباد - ابهر - زنجان.

پادداشت - از قصه سیاهی بهشت سفید نمی‌شود روایات زیر هم آمده است:  
جمال امیدی - سی و هشت ساله - کارمند به روایت از غلامحسین امیدعلی - صد ساله - معامله‌گر -  
کوشکی بالا - بروجرد - تیر ۱۳۵۴.

مسلم زمانی - پانزده ساله - دانش آوز به روایت از اسکندر حمایتی - سی و پنج ساله - دکاندار  
- تنگ ارم - بوشکان - هرازجان - خردداد ۱۳۵۴

جمشید صالحی - چهل ساله - شغل آزاد - ولمرز - شهر سوار - ۱۳۵۴  
حسین عظیمی - بیست و یک ساله - ارتضی به روایت از رضا عظیمی - چهل ساله - کشاورز میرآباد -  
شهرضا - اردیبهشت ۱۳۵۴.

همام الدین همامی - پنجاه ساله - کشاورز - بجنورد - اردیبهشت ۱۳۵۴  
احمد فرهنگ - دانش آموز - کاشان.

عباس نیکو رنگ - سی و نه ساله - خیاط - الشتر - لرستان - تیر ۱۳۵۴.

#### روایت دوم

رستم در چمن شهر سمنگان زین و برگ رخش را گرفت به چرا رها کرد. زین  
و برگ و سپر را زیر سر نهاد و خوابید. وقتی بیدار شد رخش را ندید زین و برگ  
را به دوش گرفت در بی پیدانمودن رخش در مسیر آثار پای آن چندین قدر راه پیمود

خسته شد. در دامن تپه‌ای زین و برگ را به زمین گذاشت دراز کشید خواش برد. از طرف دیگر تپه، تهمینه دختر شاه سمنگان با کنیزانش به شکارگاه آمده خیمه زده بود. یکی از کنیزان گذارش به رستم افتاد. برگشت به خانمش گفت: یک جوان قوی جهه در آنجا دراز کشیده و خوابیده. تهمینه گفت، برو بیدارش کن و بگو اگر گرسنگی داری بیا خیمه ما غذا موجود است. کنیز آمد طوری که شایسته بود رستم را بیدار کرد و گفت معلوم است غریبی اگر گرسنه هستی به چادر ما بیا غذا حاضراست بخور. رستم گفت: من گمده دارم به دنبال آن می‌روم. اگر ممکن است غذارا اینجا بیاورید. کنیز جواب رستم را به خانمش رسانید. تهمینه دوباره گفت برو بگو غذادادن به آنجا مناسب نیست. می‌خواهم مهمان باشی و از حال و احوال هم آگاه شویم. دو باره کنیز آمد سخنان خانمش را گفت. رستم قبول کرده بارش را به دوش گرفت آمد به خیمه‌گاه تهمینه در زمین نشست. تهمینه از نظر خردیار به قدوقاره و صورت و اندام رستم نگاه کرد و از دل آرزو کرد کاش از این جوان نطفه‌ای در من بوجود می‌آمد. با چهره‌ای جذاب لب‌بگشود پرسید نام چیست از کجا آمدی و بکجا می‌روی؟ رستم گفت نام فیروز سیاح اهل مشرق زمین. مرکب‌مرا در این چمن برده‌اند. آثار پایش این طرف آمده در این ولایت من غریبم مرا هدایت کن. گفت در این نزدیکی شهری هست آنجا شایع بود یک مرکب توی ایلخی آمده بسیار وحشی است به کسی رکاب نمیدهد. او را در قلعه دربست نگهداشتند. رستم گفت آن مرکب مال من است به دست می‌آورم. تهمینه دستور داد غذا آوردند. پس از خوردن غذا رستم کوله‌بارش را به دوش گرفت و خدا حافظی کرد و بسوی شهر روانه شد. وقتی به شهر رسید که شب بود و دروازه بسته بود. صلاح در این دید که شب در بیرون شهر بماند و روز داخل شهر بشود. از طرف بیرون دروازه دو سکوب ساخته شده بود. زین و اسیاب و سپرآلات خود را در وسط دو سکوب روی هم نهاد و کمر خود را روی آنها گذاشت. سرش را به یک طرف سکوب و پاها پایش را به طرف سکوب دیگر نهاد دراز کشید و خوابید و راه عبور را بست. صبح که شد دروازه‌بان دروازه را گشود دید یک نفر پشت دروازه خوابیده راه عبور را بسته سرش مثل دیو شاخ دارد اما بدنش آدم است. برگشت به مردم گفت برگردید دیو آمده دم در دروازه را گرفته مردم چند تا چند تا می‌آمدند تعشا می‌کردند ولی هیچ کس جرئت نداشت نزدیک شود. شاه سمنگان واقعه

را شنید پرسش ژنده‌رزم را با چند نفر فرستاد که بگوئید خراج سالیانه را داده‌ایم  
دیگر برای چه سرراه مردم را گرفته‌ای؟ آمدند دیدند خوابیده است بهزحمت بسیارش  
کردند پرسیدند چکاره‌ای برای چه آمده‌ای؟ رستم گفت من سیاحم مرکب مرا در  
چراگاه دزدیدند آثار پایش آمده بهاینجا مرکب خود را از شما میخواهم. ژنده‌رزم  
گفت یک مرکب آمده توی ایلخی شاهی کمر چند مادیان را شکسته، وحشی است.  
کسی جرئت نمیکند نزدیکش رود. آب و علوفه‌اش را از شکاف دیوار میدهدن. شاه  
سنگان نگهداشته بعید میدانم که مثل شما آدمی بتواند مرکب بگیرد. رستم گفت:  
همان مرکب مال من است. هیچکس نمیتواند مرکب مرا ندهد. خلاصه آمدند حضور  
شاه. رستم زین و برگ را به زمین گذاشت. ژنده‌رزم گفتگوی گذشته بارستم را به  
عرض شاه رسانید. شاه سنگان گفت: تو یک غریب چطور میتوانی از چون منی که  
شاه ولاپتی هستم مرکب بگیری؟ رستم گفت: ترا با تمام مردمانت چون کوزه‌سفال  
زیر پا خورد میکنم و مرکب را میبرم. شاه با خشم و غصب گفت: به من جسارت  
میکنی حالا حکم قتلت را میدهم. ژنده‌رزم گفت، پدر آرام باش آن مرکب به کسی  
رکاب نمیدهد. اگر توانست وزین و لجامش کرد که هیچ امری است علیحده و اگر  
مرکب سرش را کند و پامال شد دعوا تمام است. شاه سنگان قبول کرد. رستم زین  
و برگ برداشت رفت به حصاری که رخش آنجا بود. در را باز کرد رخش پرید طرف  
rstem. رستم صدآزاد؛ حیوان مرا گم کردی و نزدیک رفت زیر یال و گوشش دست  
نوازش کشید زین را به پشتیش گذاشت و سوار شد.

سپتمبر ۱۳۵۳

علی محمد طاهری - هفتادونه ساله - آموزگار بازنیسته - تاکستان.  
ولی ساکی - بیست ساله - خیاط - نهادوند عشوند - همدان - مهر ۱۳۵۴.

### روایت سوم

روزی تهمینه دختر پادشاه سمرقند با ارایه سلطنتی همراه چند نفر از دایه‌ها  
برای گردش به خارج شهر رفت. راهی از وسط جنگل که نزدیک شهر بود میگذشت و  
تهمینه هم با ارایه میخواست از آن راه که در وسط جنگل بود عبور کند. اما همینکه  
به وسط جنگل رسید دید که یک درخت کهنسال بسیار بزرگی را باد شکسته و وسط  
راه انداخته و او نمیتواند از آن جا عبور کند به ناجار از دایه‌ها و همراهان خواست

که آن درخت بزرگ را از میان راه بردارند که ارابه بتواند رد بشود. اما هیچ یک از همراهان او توانایی بلند کردن آن درخت را نداشتند. از قضا رستم که برای شکار آمده بود در جنگل گردش میکرد. در اثر خستگی نزدیکی آن راه جنگلی خوابیده بود و اسیش هم در اطراف مشغول چرا بود.

rstem در خواب بود که از سرو صدای زیاد همراهان تهمینه یکدفعه از جا بلند شد. وقتی که ارابه و همراهان را دید فهمید که آن درخت مانع عبور آنهاست و کسی را یارای تکان دادن آن درخت شکسته نیست. این بود که رفت جلو و با یک طرف شانه خود آن درخت را بلند کرد و به کاری انداخت و ارابه تهمینه از آنجا گذشت. اما تهمینه که هیکل قوی و ریش بلند رستم را دید تعجب کرد و با خودش گفت این چه آدمی است، چه قوهای دارد و چه جوان ورزیده‌ای است. خلاصه به او علاقمند شد و به او دل سپرد. اما بدون اینکه کسی حرفی بزند از او تشکر کرد و روانه قصر شد. وقتی پیش پدرش آمد ماجراجی افتادن درخت و بلند کردن را به موسیله رستم برای پدرش گفت ولی از علاقه خودش به رستم چیزی نگفت. پادشاه که پیش از این رستم را دیده بود و از پهلوانی و جوانمردی او هم با اطلاع بودها نشانی‌هایی که از دخترش شنید دانست که آن مرد جوان رستم است اما به تهمینه چیزی نگفت و از رستم نامی نبرد. گفت حالا کسی را میفرستم تا برود و آن مرد را بیاورد تا ببینم کیست و به او پاداشی بدهم. اما همراهان تهمینه که نمی‌خواستند بارستم روبرو شوند و میترسیدند که رستم بالاتان به جنگ بپردازد گفتند خوب است یک نفر برود اسب رستم را بدزد و بیاورد و در جایی پنهانش کنیم تا رستم خودش به داخل شهر بباید و او را بگیرند و به خدمت شاه ببرند. چون رستم وقتی ببیند که اسیش کم شده برای پیدا کردن اسب مجبور می‌شود به شهر بباید. همین کار را کردند. یک نفر رفت و اسب رستم را دزدید و به شهر آورد و در جایی پنهان کردند. بعد رستم که متوجه شد اسب او را دزدیده‌اند بلند شد و رد پای اسب را گرفت آمد تا رسید به داخل شهر آنجا که همراهان تهمینه در انتظار ورود او بودند، رستم را گرفتند و پیش پادشاه بردند. شاه که رستم را دید اورا شاخت و به حضور پذیرفت و بدون اینکه از او نام و نشانیش را بنیرسد گفت: ای جوان امشب پیش ما بمان و فردا صبح اسب خودت را بگیر و برو. رستم قبول کرد و شب را در بارگاه پادشاه

ماند. به احترام رستم مجلسی آماده کردند و باشراب و غذاهای خوب ازاو پذیرائی کردند. بعد از شام پادشاه از دخترش تهمینه خواست که اطاقی برای مهمان آماده کند و تهمینه که دل به عشق رستم بسته بود و بادیدار قبلی عاشق دلخسته او شده بود از دل و جان قبول کرد و موقع انداختن رختخواب عشق و علاقه خودش را با رستم در میان گذاشت و گفت که چقدر دوستش دارد و آنقدر وسوسه کرد تا رستم به او دل سپرد و آن شب را در کنار هم گذراندند. در آن شب تهمینه از رستم باردار شد و فرزندی را در شکم گرفت. صبح هنگام که رستم می خواست اسب را بگیرد و برگردد بازوبندی به تهمینه داد و گفت: هر وقت فرزند ما به دنیا آمد این بازوبند را به بازوی او ببند و خود اسب را گرفت و به ایران آمد. از این راه و با این وصلت سهراب به دنیا آمد.

### ۱۳۵۴ فروردین

جمشید صالحی - چهل ساله - شغل آزاد - ولمرز - شهسوار.

فرهاد رحمانی - سی و یک ساله - آموزگار - نازمکان - گچساران - کهکلویه - اردیبهشت ۱۳۵۴.  
اشرف سدهی کویشاہی - چهارده ساله - دانش آموز بروایت از خانم محمدی - هفتاد ساله - خانه دار  
- کویشاہ - خمام - رشت - اردیبهشت ۱۳۵۴.  
حسین گلبان - بیست و هشت ساله - تحصیل دار - اصفهان - اردیبهشت ۱۳۵۴.

### روایت چهارم

میگویند رستم دو تا زن گرفته است یکی دختر گودرز و دیگری دختر شاه سمنگان که نامش تهمینه بود. میگویند رستم وقتی به سن بلوغ میرسد میگوید من باید دختر گودرز را بگیرم که از من فرزندانی مثل فرزندان گودرز بوجود بیایند. بهمین جهت میرود خواستگاری و دختر گودرز را میگیرد که فرزندی از او بوجود میآید که نام او را فرامرز میگذارند. فرامرز جوان بسیار شجاع و دلیری بود.

میگویند یک روز رستم میرفته شکار در صحرای شهر سمنگان کنار چشمه‌ای خواشن میبرد. تهمینه دختر شاه سمنگان با کنیزها یش میرفته تفریح رستم را میبیند عاشقش میشود و دستور میدهد اسب رستم را که در چرا بوده می‌گیرند و می‌برند در شهر قایم میکنند. رستم بلند میشود و میرود به شهر سمنگان دنبال اسب خودش. شاه سمنگان تا میفهمد رستم است او را میبرد خانه و حسابی پذیرائی میکند و دستور

میدهد اسبش را هم بهاو بدهند. اما میگوید باید دخترم تهمینه را بگیری. رستم قبول میکند. تهمینه را میگیرد و چند روزی آنجا میماند یک بازو بندهم به تهمینه میدهد و میگوید اگر پسر شد این بازو بند را به بازوی راستش می بندی و اگر دختر شد به بازوی چپش می بندی و اگر پسر شد اسمش راهم میگذاری سهراب. فقط مواطن باش که افراصیاب نفهمد که من پسری مثل سهراب دارم. اگر فهمد می‌آید اورا گول میزند میپرسد و میکشد. تهمینه گفت خاطرجمع باش. رستم خیلی به تهمینه سفارش کرد و رفت به ایران زمین (۱).

سهراب به دنیا آمد و کم بزرگ شد. وقتی میرفت توی کوچه بچه‌ها بهاو میگفتند که تو پدر نداری، سر راهی هستی. سهراب هرچه می‌آمد به مادرش اصرار میکرد که پدر من کیست نمیگفت. تا اینکه یک روز مادرش را با شمشیر تهدید کرد. مادرش مجبور شد و گفت: پدر تو رستم پهلوان دلیر و شجاع است و حکایت آمدن رستم به سمنگان و گرفتن تهمینه را برای سهراب گفت. سهراب به سن دوازده سالگی رسید. از آن طرف افراصیاب فهمید که رستم پسری بنام سهراب دارد. گفت اینکه هنوز سنش دوازده است اینقدر قدرتمند و شجاع و دلیر است وای به آن وقتی که به سن و سال هجده و بیست برسد و بارستم دست به یکی کنند کلک‌همه ما را میکنند و دیگر کسی را زنده نمی‌گذارند باید او را فریب بدھیم و به جنگ رستم که او را نمی‌شناسد ببریم. خلاصه رفت و با هر کلک و حیله‌ئی بود سهراب را فریب داد که من از طرف پدرت آمده‌ام و میخواهم ترا پیش او ببرم و سهراب را گول زده و برد به لشکر خودش. گفت من یک دشمن دارم که اگر اورا بکشی میتوانی پیش رستم بروی. سهراب گفت کیه؟ افراصیاب گفت: فلانی و خلاصه رستم را نهان سهراب داد گفت دشمن من ایست. سهراب رفت به جنگ رستم اول خیلی با هم بازیزه و سپر و شمشیر جنگیدند همینکه شمشیر و نیزه‌ها شکستند گفتند باید کشتی بگیریم. رفتند سرکشتنی گرفتند. دو دفعه کشتی بگیریم. دفعه سوم هر کس دیگری را زد زمین گفت رسم ما اینستکه سه دفعه کشتی بگیریم. دفعه سوم هر کس دیگری را زد زمین میتواند بکشد. سهراب گفت باشد. شب که رستم آمدخانه گفت عجب‌جوانی است تا به حال هیچکس نتوانسته پشت مزا به خاک برساند ولی این جوان رساند. بلند شد و ضو گرفت و شروع کرد به نمازخواندن و سر نماز خیلی دعا کرد به درگاه خدا.

خیلی نالید که فردا بتواند سهراب را زمین بزند خیلی هم گریه و زاری کرد. فردا که آمد میدان وقتی با سهراب دست بغل شد این دفعه رستم سهراب را زمین زد، تا او را زد زمین زانویش را گذاشت روی سینه سهراب و کارد را از کمرش درآورد و شکم او را پاره کرد. تا شکم او را پاره کرد سهراب آهی کشید و گفت اگر پدرم بفهمد که مرا بهاین روز انداختی ترا تیکه میکند. رستم گفت پدرت کیه؟ سهراب گفت پدرم رستم پهلوان است. رستم تا این را شنید دو دستی زد به سرش و گفت خاک عالم سرم شد و پرسید نشانهات چیه؟ سهراب گفت: بازویندی است که به بازوی راستم بسته است. رستم باز کرد بازویند را دید که بعله سهراب پسرش است. زد به سرش، هرچه گریه کرد دیگر دیر شده بود نعش سهراب را گرفت کوش آورد خانه اش. خیلی به درگاه خدا ناله و نفرین کرد و آه و زاری کرد. از خدا حکم شد که اگر نه ما و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه و نه ثانیه سهراب را به کوش بیندد و همین طور شب و روز بگرداند دوباره زنده میشود. رستم این کار را هم کرد. شب و روز سهراب را به کوش بسته بود و داشت میگرداند که سرجوئی رسید و پیره زنی را دید که پلاس سیاه را میکوبد تا سفید بشود. رستم گفت: ای ننه جون پلاس سیاه با کوبیدن سفید نمی شود پیره زن برگشت گفت: مرده را در کول گرداندن که زنده نمیشود. تا این حرف را پیره زن گفت رستم سهراب را که جان آمده بود از کوش باز کرد افتاد زمین. پیره زن امید رستم را بریده بود که سهراب زنده نمیشود. این پیره زن شیطان بود میخواست نگذارد که رستم سهراب را زنده کند. رستم سهراب را برد خاک کرد و داغدار شد. سهراب یک پسری داشت بنام بروز که زن سهراب نگذاشت که رستم نوه اش را ببیند و یک وقت آن را هم بکشد. رستم یک برادری داشت که وقتی شنید رستم سهراب را کشته است خیلی ناراحت شد. چون سهراب را خیلی دوست میداشت و علاقه زیادی به او داشت و حتی او را از چشمانش بیشتر دوست می داشت. نقشه کشید تا رستم را نابود کند بلکه انتقام سهراب را از او بگیرد و دلش خنک شود. آمد بیرون شهر یک چاهی کند که چهل متر گود بود ته چاه را پر از شیشه و شمشیر کرد و آمد رستم را خبر کرد که برویم شکار. رستم را آورد سرچاه و گفت اگر رخشت از این چاه پرید میدانم که هنوز همان بدو قدرت را داری. تا رخش رستم رفت عقب و خیز بست و آمد از چاه بپرد افتاد در چاه. رستم با هزار مكافات خودش را تا سر چاه رساند.

دید برادرش پشت درخت قایم شده است. تیر و کمان را کشید و از همان پشت درخت برادرش را هدف قرارداد و تیر را رها کرد. تیر درخت را سوراخ کرد و برادرش را آنطرف درخت کشت. دوباره رستم لیخورد و افتاد تهچاه که میگویند دیگر نتوانست از چاه بیرون بیاید. همانجا ماند تا مرد.

### خردادماه ۱۳۵۴

علی ایزدی - بیست و هشت ساله - آوزگار - کاهکش - شهرکرد.

عبدالله مصری - هجده ساله - دانش آموز - بهروایت از ابوالفضل تمجیدی - سی و هفت ساله - راننده و حسین یخشی - چهل و پنج ساله - حمامی - مأمونیه - زرنده - ساوه - فروردین ۱۳۵۴  
پادداشت - بهروایت عبدالحسین مهربان - بیست و سه ساله - دانش آموز - کازرون - مرداد ۱۳۵۴ : موقعی که رستم قصد برگشتن به ایران کرد تهمینه به او گفت تامن هفت شماشی از تو نداشته باش نمیگذارم بروی. آنوقت رستم را به زیر زمینی در خانه شان برد و به نقاشان دستور داد که هفت شماش مختلف از او بسازند. مثلاً یکی با تیر و کمان، یکی با رخش، یکی با زره و برای هر کدام از آنها اسمی انتخاب کرد مانند شماش رستم یل، شماش رستم پیلتون و همینطور نا آخر.

### روایت پنجم

\_RSTM نامدار برای نجات کیکاووس که در بند دیو سفید بود هفت خوان را طی کرد. یکی از این هفت منزل یا هفت خوان رها شدن رخش رستم بود و افتادن دشتبان به دست رستم و کندن گوش دشتبان به دست رستم و خبر بردن دشتبان نزد شاه سمنگان. حال داستان این است. رستم به نزدیکی شهر سمنگان میرسد. مطابق عادت همیشگی رخش را رها میکند و شکاری میزند با شراب میخورد و بعد از خستگی به خواب میرود. در این موقع رخش گله مادیان شهر را میبیند. رستم را فراموش میکند و بسوی گله مادیان حرکت میکند. چند نفر دشتبان هم اطراف مزرعه بوده اند. در این حال با کمند و طناب رخش را به گیر میآورند و میبرند پیش شاه سمنگان (۱). شاه که این اسب عجیب و غریب و درشت و قوی هیکل را میبیند به دشتبان میگوید اگر میتوانید صاحب این اسب را بیاورید تا به هر قیمت باشد این اسب را از او بگیریم. یکی از دشتبانان میگوید. الان من میروم صاحب آن همان نزدیکی است میآورم. دشتبان حرکت میکند و میرود صحراء. یل نامدار تازه از خواب بیدار شده دشتبان باتندی صدا به رستم میزند و سنگی هم پرتاب به رستم میکند. رستم با زبان ملایم دشتبان را به نزدیک دعوت میکند و به او میگوید چرا سنگ اندازی میکنی؟ دشتبان میگوید

اسب تو مزرعه ما را خورده و ما هم اسب ترا برده‌ایم در شهر والان در طویله شاه است. شاه برای مجازات تو مرا فرستاده که هرچه زودتر به خدمت شاه برسی. رستم میگوید من حرفی دارم که آهسته باید در گوش توبگویم و بروی به شاه بگوئی. دشتستان نزدیک میشود رستم دو گوش دشتستان را میکند و میگذارد در دستش و میگوید برو هرچه زودتر به شاه بگو که صاحب اسب گفته اسب را میفرستی یا اینکه جنگ میل داری؟ دشتستان حرکت میکند. در راه برخورد میکند به چند نفر از همکارانش آنها او را از رفتن شهر منع میکنند و میگویند برگرد برویم این آدم را به ما نشان بده تا زنده بگورش کنیم. دشتستان که ضرب شست رستم را دیده بود گفت بابا ما و تمام شهرمان حربی او نخواهیم شد. باید بروم به شاه اطلاع دهم که هرچه زودتر اسب این آدم را با هرچه که میخواهد به پیش بفرستد. به صورت آن چند نفر اصرار میورزند و شخص گوش برپیده را به عنوان بلدچی میبرد محل خوابگاه رستم و از همان دور به آنها نشان میدهد و خود نظارت میکند. این چند نفر پیکدفعه به رستم حمله میکنند. ولی رستم دست خالی جلو آنها میایستد و چند نفر شان را به ضرب سیلی از پادر میآورد و چند نفر دیگر هم فرار میکنند و بطرف شهر حرکت میکنند و گوش برپیده هم با آنها میآید خدمت شاه و تمام وقایع را باز کو میکند و از آنجاکه شاه هم تا اندازه‌ای با فکر و عاقل بوده خودش شخصاً "سوار می‌شود و رخش راه همراه می‌برد" حالیکه رستم نشسته بوده و از همان دور که رستم می‌بیند به نشان دوستی دست بلند میکند. رستم هم که با معرفت بوده از شاه استقبال میکند. شاه پیاده میشود و رستم را به آغوش میکشد و به او میگوید بفرمایید سوار رخش بشوید و ماجراجای آمدن اینجا و بقیه حرفها را در جایی که رفع خستگی کرد بگوئید. رستم سوار بر رخش میشود و می‌پندد در بارگاه شاه سمنگان. مجلس آراسته میشود دسته راشگران شروع میکند به رقص با سازهای چینی و شراب‌های ارغوان بدست ماه رویان در مجلس بگردش در می‌آید. میگویند رستم باندازه صد نفر از اهل آن مجلس شام و شراب خورد. شاه پس از فهمیدن نام و نشان رستم خیلی خوشحال میشود که می‌بیند او پهلوان نامدار و جهان‌پهلوان ایرانی است. شب جلسه پر رونقی داشتند و سرو صدا و بزن بکوب و رقص زیاد بود. دختر شاه می‌آید از نزدیک می‌بیند. در تاریکی گوشش را انتخاب میکند و خوب بقدو بالا و بازو و چهره مردانه رستم در روشنای شمع ها

نگاه میکند یکدل نه بلکه هزار دل عاشق رستم میشود . موقع خواب میرسد رستم را به اطاقی خوب و مناسب میفرستند که بخوابد رستم کمی دراز میکشد اما خواب نمیرود این رستم خصلتی داشت که هر وقت کسی درانتظارش بود و یا کسی از دوستانش گرفتاری پیدا میکرد خواب نمیرفت . در همین موقع بود که در اطاق رستم بازمیشود و دختر پادشاه با شمع ، صورتی مطابق نورخورشید و هیکلی بسیار زیبا و درشت استخوان و جذاب و شیرین وارد اطاق میشود و سلام به پهلوان میکند . پهلوان بلند میشود و میگوید شما کیستید . اینجا اطاق خواب من است نکداستباه کرده باشید و آن جائی را که میخواستم همینجا است . رستم اسم او را میخواهد و دختر میگوید من دختر شاه هستم و میخواهم امشب با تو باشم . رستم میگوید رسم پهلوانان و ایرانی این نیست که جائی نمک بخوریم و خیانت بکنیم . بهر صورت دختر اصرار زیاد میکند و رستم قبول نمیکند تا اینکه از سروصدای پهلوان شاه بیدار شد و موضوع را فهمیده فوری همان شب قاضی را طلبید و دخترش را به عقد رستم درآورد . بهر صورت رستم یک هفته آنجا ماند و پس از یکهفته خراج و پول خرجی بیست سال داد به دختر شاه سمنگان و از شاه وزن خود پس از یکهفته خدا حافظی کرد و بهزنش گفت : اگر بعد از من نوزادی بدنیا آوردی و دختر بود هرچه بتو میدهم برای مخارج ، اگر پسر بود این بازو بند را به بازویش ببند و روانه ایران کن .

\_RSTM\_P\_575\_Restم پس از آزاد کردن کیکاووس از سیاه چال دیو سفید و مداوا کردن چشمان او و بزرگان ایران باخون قلب و جگر دیو سفید و کوتاه کردن دست دیوان از ایران برای استراحت رفت به جای اصلی خود که سیستان باشد . رستم در زابل به عیش و نوش مشغول بود و نمیدانست چه وضع دلسوزانه‌ای در انتظار او است .

افراسیاب سیاوش را کشته بود . کیکاووس به‌امید پهلوان نامی ایران اما بدون او جنگ دیگری را برای میاندازد . افراسیاب با تمام کوشش مقاومت میکند . دولشکر نزدیک به دز سفید صف بسته بودند امادنیا آبستن واقعه دیگری است بنفع افراسیاب . دختر شاه سمنگان پس از بار حمل پسری بدنیا می‌آورد و نام او را سهراب میگذارد . طفل بین بجههای سمنگان غریب و با غرور بود . هرچهای را کنک میزد و بجههای بهاو میگفتند تو یتیم هستی (۲) . مادر هنوز نام پدر را برای سهراب نگفته بود تا سن چهارده سالگی . روزی سهراب خنجر میکشد به روی مادر و میگوید : مادر !

یا گفتن نام پدرم ، مردہ یا زنده ، یا کشتن خودت . مادر سهراب که امید داشت خود رستم به سمنگان برود و سهراب را به دست او بددهد مجبور شد نام و نشانی پدر سهراب را به او بگوید . سهراب از پدر بزرگ خود اسب و زین و سلاح خواست . شاه هم وسیله برای نوه خود آماده کرد و سهراب آماده سفر شد . تهمینه بازوبندی را که رستم به او داده بود به سهراب داد و بر بیازویش بست . داعی سهراب را هم برای شناختن رستم همراه سهراب کرد . اما خیال سهراب بلندبود . به سهراب گفته بودند که چند مرتبه کیکاووس رستم را آزرده کرده و سهراب به امید این شد که کیکاووس را در بند بگیرد و افراصیاب را زندان کند و امور جهان را به رستم واگذارد و خود هم یل و سپهسالار لشکر ایران باشد . غرور بود ، جوان بود ، زور مند و قوی بود از نظره سام و نریمان و زال و رستم دستان بود . القصه حرکت کرد روبروی ایران . وارد خاک ایران شد به هر کس میرسید سراغ رستم را می گرفت . ولی گوئیا واقعه باید عملی می شد چون هیچ کس نام و نشانی از رستم به سهراب نمی گفت . می آید و می آید تا مسنتی صحنه کارزار ایران و توران را می بیند (۳) . قضا و قدر که همین طور اهتمای سهراب بود او را می کشاند بهاردوگاه افراصیاب . لشکر یل نامدار را می بیند غلغله در همه میافتد و چند نفر به افراصیاب خبر سوار تازه راه رسیده را بازگو می کنند . افراصیاب با پای پیاده سهراب را استقبال می کند و او را می برد در جای خود بغل دست خود می نشاند . پس از یک شبانه روز استراحت سهراب صحنه کارزار را از افراصیاب می خواهد افراصیاب به سهراب شک می بیرد و می گوید من پادشاهی هستم . کیکاووس نام رستم نامدار را رنجانیده و معلوم نیست کجا سربه نیست کرده حالا هم می خواهد مرا از ریاست و پادشاهی بردارد و به جنگ من لشکر کشی کرده . پادشاهی است دیوانه و غرور . اینجا سهراب دشمن خود را می شناسد چون مادرش دشمنی افراصیاب را گفته بود . ولی سهراب به کین آزرده ، رنجی پدر در خانه دشمن می ماند که کین پدر را از کیکاووس بگیرد . خلاصه افراصیاب که تا آن حال نیمه شکست خورده بود آب و تابی دیگر بجا می آورد و زنده می شود و لشکر مهمی فراهم می آورد و از صبح جنگ را شروع می کند . (۴) لشکر ایران دسته دسته و گروه گروه شکست می خورند و به حال محاصره در می آینند . دز سفید پناهگاه ایران بود و فرمانده دز بانوئی شیرزن بنام گرد آفرید بود . چندین روز جنگ ادامه داشت و سهراب جنگ می کرد ولی هیچ یک از ایرانیها را از

دم شمشیر نمیگذراند. فقط اسیر میکرد و قدغن کرده بود که نباید اسیران کشته شوند. افراصیاب خیلی از این روش جنگ سهراب مشکوک میشود. خلاصه لشکر شکست خورده ایران پا بفار میگذارند و تنها دز سفید بوده که تखیر نشده بود. خبر شکست را به کیاوس میرسانندو دلیران ایران چاره میخواهند. کیاوس میگوید این نامداری که آمده به کمک افراصیاب خاک ایران را بهباد فنا خواهد داد. چاره و جلوگیری جز از گوشیرگیر که رستم باشد نیست.

شاه نامهای به رستم نوشت و اظهار پشمیانی کرد و چند نفر از سران را همراه نامه به زابل و سیستان فرستاد. رستم فوری رخش راخواست و بحرکت در آمد به طرف میدان نبرد که پای دز سفید بود. از آنطرف هم کیاوس عده زیادی لشکر فرستاد. موقعی که رستم به میدان کارزار رسیده بود لشکر کاوس شاه هم با تمام سران رسیده اند و با کاوس شاه خیمه و خرگاه برپا کرده اند و منتظر او هستند. اردواه رستم در محلی چادر برپا میکنند. لشکر افراصیاب از آمدن رستم مطلع میشوند ولی افراصیاب به لشکر یانش میگوید اسما از رستم نیاورید. سهراب که نا دامنه کوه سفید پیشرفت کرده بوده آن قسمت را هم در دست داشته. سهراب از در جنوبی دز سفید حمله را شروع میکند و سنگ اندازان و تیراندازان هیچ آسیبی به سهراب نمیرسانند. تنها به قلعه سفید بالا میروند و پشت دروازه جنوبی دالان را از بن میکند و وارد حصار دز سفید میشود. گردآفرید فرمانده دز سفید به جنگ سهراب میپردازد (۵). پس از جنگ با شمشیر و غیره سهراب کمند میاندازد و گردآفرید را به کمند میورد و از زین بهائین میکشد. کلاه خود از سر گردآفرید برمیدارد و گیسوان بانوی قهرمان چون تارهای ابریشم نمایان میشود. سهراب کمند را رها میکند و به دختر میگوید من کاری نه به تو دارم و نه به افراد تو فقط رستم را به من نشان بده.

دختر میگوید رستم زابل است اینجا نمیاید. سهراب میگوید من فهمیده ام دیشب و امروز لشکریان زیادی با کیاوس آمده اند اینجا. من دست ترا می بندم و میبرم جائی در بلندی کوه سیاه که لشکریان ایرانی دامن آن جا دارند. فقط تو سرداران ایرانی و رستم را به من نشان بده. دختر قبول میکند و دز به دست لشکر توران میافتد. ولی سهراب قدغن میکند که دست به خرابکاری نزنند و میگوید اهل دز سفید همه در امان من هستند. خلاصه گردآفرید را سهراب همراه خود برد بالای کوی سیاه

و چادرها را یکی یکی به علامت‌هاییکه داشت با کمک چند ایرانی دیگر به سهرباب معرفی کردند. تا رسید به چادر سبز که دور از همه چادرها بیا بود. سهرباب صاحب چادر سبز را سوال کرد. گردآفرید و همراهانش از گفتن اسم رستم خودداری کردند و گفته‌ند این چادر آدم غریبی است. سهرباب گفت پس رستم کجاست؟ گفته‌ند رستم زابلستان است و اینجا نمی‌آید. سهرباب خشمگین برگشت به چادرش. شب دایی خود را برداشت و لباس شبروی پوشیدند و حرکت کردند در اطراف چادرهای ایرانی به گشتن که بوسیله صدا زدن کسی به رستم یا شنیدن تعریف رستم یا اینکه بگوید رستم آمده و یا مجلسی از رستم را ببینند و در تاریکی روشنایی را نگاه کنند. شاید در مجلسی شبانه رستم را ببینند و یا اسم و حرف زدن آدمهای باهم رستم را بشناسند. اینجا گوئیا شب سیاه هم با سهرباب دشمنی داشت. گوئیا آن شب روز را در آسمان بازگردانیده بود. ماه هم در آسمان نبود. چند چادر را در سیاهی گذشتند که نگهبان تیزبین ایرانی دو نفر را می‌بینند و به آنها ایست میدهد. سهرباب از ترس آبرو چند قدم تند بر میدارد و دور می‌شود ولی بدختانه دایی سهرباب که رستم را اگر از نزدیک به چشم میدید می‌شاخت به صدای نگهبان پایش به بند چادری گیر می‌کند و می‌افتد و نگهبان اماش نمیدهد با شمشیر او را دونیم می‌کند (۶). موقعی سهرباب به کمک دایی بر می‌گردد که جان دایی گرفته شده بود.

سهرباب هم دو سه نگهبان را هدف تیرمرگ قرار میدهد و کشته دایی راهمان شب همراه خود به چادرگاه و لشکریان افراصیاب می‌ورد و بسته بندی می‌کند و به همراهان می‌سپارد که هرگاه برگشته نزد مادرم تهمینه بگوئید این تحفه را سهرباب فرستاده. اگر من زنده بودم که هیچ اگر کشته شدم و پدرم را ندیدم مرده مرا هم برای مادرم بفرستید. چون این خود دلیل دارد چرا بین اینقدر نفوس ایرانی و دشمن ایرانی یکی نیست بگوید من رستم را می‌شناسم و یا اصلاً کجاست.

بهر حال سهرباب در جنگهای قبل همیشه دایی خود را برای شناختن رستم همراه می‌برد و این دایی هم همچنان می‌گفت رستم داخل این لشکر نیست. چراغ عمر بلندچی سهرباب هم خاموش شده بود و سهرباب سرگردان بود تا صبح که طبل جنگ از لشکر کیکاووس بلندشد. سهرباب در میدان جنگ سی نفر را به کمندگرفت و فرستاد زندان و همچنان می‌گفت اگر راست می‌گوئید رستم را بفرستید. رستم وارد میدان شد.

سهراب نگاهی به رستم کرد و رستم نگاهی به سهراب . دل پسر و پدر به طپش افتاد سهراب گفت ای شخص ترا به خدا قسم اگر رستمی بگو . رستم گفت من فرستاده رستم هستم (۲) . جنگ پدر و پسر شروع شد . رستم به هر چه زور و فن تیراندازی و گرز و کمند و شمشیرکشی داشت کاری به سهراب نکرد . ولی سهراب مطابق کسی که ادای جنگ را در آورد و تمرین کند با رستم جنگ میکرد و مهر پدری در دلش قرار گرفته بود . به صورت سهشبانه روز جنگ ادامه داشت نه پدر پیروز میشد و نه پسر در صدد نابودی رستم برمیآمد .

\_RSTM خیلی خسته شد و شب سوم رفت در کوه و دره‌ای که آتشکده‌ای در آن بود بنام آتشگاه رو به درگاه الهی نمود که خدا ایا مرا زور بده . خدا ایا نگذار آبروی من از بین برود . رستم تا نزدیک صبح بود که همه‌اش در جلو آتشکده از خدا زور میخواست . صبح می‌بیند که موقعیکه میخواهد راه برود پایش در زمین فرو میرود و نمیتواند راه برود . میفهمد که زورش زیاد شده شکر خدا را بجا می‌ورد و دعایمیکد که زورش کمی کمتر شود . بطور عادی زوری که میخواسته گیرش می‌آید (۸) . حرکت میکند به طرف لشکرگاه و از آنجا میرود میدان نبرد . جنگ را با کشتی آغاز میکند نوبت اول سهراب رستم را میکوبد به زمین و به رستم میگوید راست بگو اگر رستمی بگو تا من ترا نکشم . رستم میگوید من رستم نیستم ولی قول میدهم که اگر مرابخشی میروم و رستم را از زابل برایت می‌آورم . سهراب از سینه رستم بلند میشود . رستم هم از خاک بلند میشود و به سهراب میگوید پهلوان! من قسم خورده‌ام که تا جان در بدنه هست رستم را به کسی نشان ندهم قول دروغ به تو دادم . من نوکر رستم هستم . تا ترا از پای در نیاورم از میدان بیرون نمیروم خلاصه دوباره دست به دوال کمر بستند تا غروب پسین که هوا غمناک بود . گرد و غبار مرگ از آسمان به طرف داشت رزم سرازیر گردید . آب رودخانه سکوت کرد . مرغها از صدا ایستادند .

خلاصه دنیا سیاه شد . گوئیا هنوز که هنوز است این سکوت پسین و غم غروب به خاطر اینست که رستم سهراب را به زمین زد و بدون پرس و بدون رحم شکم آن جوانمرد را پاره کرد و لحظه‌ای امانش نداد . سهراب در حال شکم پارگی هنوز خونش گرم بود . گفت : پدرم ، پدرم ، ایرانیها به پدرم بگوئید این مرد مرا کشت . دوباره افتداد به زمین . آستین سهراب پاره شد . بازو بند رستم که به بازوی سهراب بسته

شده بود به چشم رستم افتاد. از آسمان صدای نفرین میآمد.  
رستم پهلوان الهی اندامت در خنجر و نیزه و شمشیر باشد و چنان به پا در  
آئی که نه دادی داشته باشی و نه دادرسی. رستم از سهراب پرسید پدر توکیست?  
سهراب گفت: پدر من رستم است و مادرم تهمینه دختر شاه سمنگان این نشانه که  
به بازوی من بسته شده نشانه پدرم است. رستم با دودست زد به سر خود گفت: جوان  
عزیزم، پهلوان شکست ناپذیر، پهلوان جوانمرد پدر مرده. من رستم خاک برسرم  
که لیاقت فرزندی مثل ترا نداشت. رستم دست برد به خنجر که شکم خود را پاره  
کند، دلیران ایرانی ریختند و دست جهان پهلوان را گرفتند. از آن طرف  
افراسیاب که این وضع را میبیند پاپفار میگذارد و نامد عده‌ای از زندانیان ایران  
را میکشد. عده‌ای هم که به امید سهراب مانده بودند بنا به وصیت سهراب رستم  
آنها را بخشید و دست به کشتارشان نزد. القصه رستم فوراً شخصی را فرستاد پیش  
کیکاووس که داروی بیهوشی بفرست که خودم به دست خودم خاک سیاه بسرم کرده‌ام  
شکم سهراب دلیر جگر کوش خودم را همچون شکم گاوه‌پاره کرده‌ام (۹). قاصد به درگاه  
کیکاووس میرسد عده‌ای بدخواه رستم به کیکاووس میگویند دارو مده که اگر سهراب زنده  
شود پادشاه در دنیا نخواهد ماند. کیکاووس فریب خورد و گفت به قاصد برو به رستم  
بگو دارو خلاص شده بجز اینکه بفرستیم از پایتخت بیاورند چاره‌ای نداریم. رستم  
که سهراب را به دوش گرفته بود و با او حرف میزد قاصد آمد و گفت: بیهوش دارو  
نیست. این رستم سهراب را به زمین گذاشت. حرکت کرد به طرف چادر کیکاووس  
خبر به کیکاووس دادند که رستم می‌آید. کیکاووس مقداری بیهوش دارو در دست گرفت  
و آمد به سوی رستم و گفت من این را پیدا کرده‌ام و خودم میخواهم بیاورم. رستم  
با کیکاووس برگشتند بر سر نعش سهراب دلاور. دیدند سهراب مرده است.

مرداد ۱۳۵۴

شکرالله طباطبائی - چهلدو ساله - کشاورز - فهلیان - ممسنی.

اردشیر کشاورز - بیست و سه ساله - دانش آموز - بابامیدان - ممسنی - خرداد ۱۳۵۴.

۱- به روایت غلامحسین کرزبر - چهل ساله - کشاورز - بصری - بروجرد: موقعی که رستم به  
خواب رفته است و رخش را به طرف سمنگان میبرند در خواب میبیند زال مرده است و بیدار گشود  
میبیند رخش را برده‌اند. در این سفر از رخش کره‌اسی بوجود می‌آید که گلنگ نام میگیرد و بعد از  
به سهراب سواری میدهد. سهراب در بازی کلامبرداران (بازی بروجردی است) موقع برداشتن

کلاه همبازیانش سر آنها را هم میکند. مادر یکی از این بجهه‌ها به سهراب تهمت بی پدری میزند و سهراب در بی پدرش برمیآید. رستم پس از اولین شکستی که از سهراب میخورد روی خود را به خاک میمالد و زور او لیهایش را از خدا باز میطلبد و خداهم همان روز هفت‌گله‌گار را که رستم داشته است بها و بر میگرداند. اما در عین حال جبرئیل را مامور میکند که در صحنه نبرد بمرستم کمک کند و جبرئیل در صحنه نبرد دستهای سهراب را از غیب مییندد که رستم او را به زمین بزند و پیروز شود.

۲- بنای سند محمد مهدی مظلوم زاده - بیست و هفت ساله - شغل آزاد - به روایت از کربلاشی عباس جامددار - شصت و دو ساله - کازرون - مرداد ۱۳۵۴: از بس که سهراب بجهه‌ها را اذیت میکرد مادرهایشان نفرین میکردند: "اللی سهراب بری جائی که جو عنیرگ بشی".

۳- به روایت اصغر آقائی - سی و چهار ساله - زارع و بنا - گاسیمکندی - برزنده مغان : سهراب در صدد پافت رستم به طرف زابل حرکت میکند و در حوالی آن شهر بین او و ده نفر از بهلوانان زابلی نبردی در میگیرد . سهراب نه نفر از آنها را اسیر میکند و یک نفر را آزاد میگذارد که بعترستم خبر دهد . رستم به طرف سهراب حرکت میکند و همانجا شروع به کشتی گرفتن میکند .

بنایه سند نادر کاووسی - بیست ساله - دانشجو - سرابی - تویسرکان - خرداد ۱۳۵۴ :  
شهراب شهر به شهر بدنبال پدرش میگشت تا به شهری رسید که رستم آنجا بود و مبارز میطلبیدو  
شهراب بدون اینکه او را بشناسد دا طلب شد و یا کید گیر کشته گرفتند .

۴- به روایت مراد عبدالی - پنجاه و یک ساله - درجه دار بازنشسته - حسین آباد ناظم - ملایر فروردین ۱۳۵۴: اسفندیار از افراسیاب که پدر بزرگش بود خواست که شهراب را از نژادش آگاه نکنند، اما تهمینه او را از نژادش آگاه کرد و سفارش کرد که خود را برستم معرفی کند. والا اگر معرفی نکند و خون یک نفر سرباز ایرانی بریزد رستم او را به فرزندی قبول نمیکند. شهراب در مرز با هزیر و گردآفرید که نامزد یکدیگر بودند جنگید و بر آنها پیروز شد و دل به گردآفرید بست. گردآفرید پنهانی، فرار کرد و حمله شهراب را به میاخت خبر دارد.

سهراب هزیر را با خود نگهداشته بود که رستم را به اونشان بدهد. ولی هزیر رستم را به سهراب نشان نداد و رستم هم با نقاب و هاشم نوکر خودش الواد به میدان سهراب رفت. کیاوس که دید رستم نتوانسته است بر سهراب پیروز شود به طوی دستور داد گردن رستم را بزند. اما رستم با کوبیدن پشت دست به سینه طوس او را به طرفی پرت کرد و گفت اگر راست می گوئی دستور بده گردن سهراب را بزند. در میدان نبرد رخش و سمند، اسب های رستم و سهراب به زبان سی زبانی آنها را از جنگ با یکدیگر بر حذر میداشتند. اما به هر حال نبرد صورت گرفت و رستم که در نبرد اول شکست خورده بود دور از نظر ایرانیان خود را حلق آویز کرد. اما غبیت او باعث شد که زال تصمیم او را حدم، بزند و او را تعجات دهند.

در این میان دختر رستم بهنرود سه راب رفت و کتف او را چنان شکست که تا سه ماه بستری بود. پس از بهبودی به لشکر ایران حمله کرد و وقتی به سنگر سوم ایرانیان رسید طوس جواب حمله او را نداد. سه راب با تعب علیش را پرسید و طوس جواب داده با این علت کفتو مرد نیستی وار عهده<sup>۲</sup> یک زن بر نیامدی. بعد از اینکه طوس برای سه راب تعریف کرد کسی که شاهنشاه را شکسته است

یک زن بوده سه راب مایل شد آن زن را ببیند و به طرف سراپرده دختر رستم به راه افتادند. در اینجا دختر رستم و سه راب بایکدیگر گرم گرفتند و نسبت به یکدیگر احساس محبت و علاقه خواهر و برادری کردند. از طرفی رستم گرثاب را در خواب دید که او را به مخاطر شکستی که از سه راب خورده است سرزنش میکند و در نبرد آخر تهیگاه سه راب را پاره کرد و پس از اینکه متوجه شد پسر خود را کشته است با حالتی نیمه دیوانه به زابل برگشت.

۵- بنایه سند عباس نیکونگ - سی و نه ساله - خیاط به روایت از احمد دارابی - یکصد و بیست و یک ساله - از کار افتاده - الشتر - لرستان - اردیبهشت ۱۳۵۴: قبل از این که سه راب به دز سفید برسد با گردآفرید روبرو شد و بعد که متوجه شد همنبردش یک نفر زن بوده است به قلعه دز رفت و کمند انداخت و بالا رفت و در آنجا به گردآفرید رسید. گردآفرید هم که منتظر چنین فرصتی بود از او استقبال کرد و با یکدیگر عروسی کردند و نتیجه ماش به دنیا آمدن بروز بود. پس از عروسی، گردآفرید به سه راب سفارش کرد با همراهی که اسیر او است با ملایمت رفتار کند و سه راب هم قول داد و برای جنگ با رستم به راه افتاد.

اما به روایت قنبر عزیزی - بیست و دو ساله - آموزگار - مزدگ آباد - پاسوج - آذر ۱۳۵۴  
گردآفرید حاضر به ازدواج با سه راب نشد.

۶- بنا به روایت شریف فرضی - سی ساله - شغل آزاد - زرین آباد بهار آب - مرداد ۱۳۵۴: دائی سه راب، رستم را شناخت و خواست که او را به سه راب معرفی کند. اما لکنت زبان داشت و وقتی میخواست بگوید: "سه راب". این پدرت رستم است" گفت: "سه راب! ای... ای... ای" و همینجا گیر کرده بود که رستم او را کشت و نگذشت که حرفش را تمام کند.

۷- بنا به سند نصرالله قورچی - چهارده ساله - دانش آموز - هندودر - اراک  
- رستم از ترس اینکه بدست سه راب کشته شود و باعث خفت خودش و ایرانیان بشود روی صورتش نقاب انداخته بود و خودش را غلام رستم معرفی میکرد.

۸- به روایت نعمت الله الواندانی ملابر:  
رستم به کوهستان رفت و چوب خیلی بلندی به قلمهای دوکوه گذاشت و وسط آن طبایی بست و گفت خدایا: یا زوری زیاد به من بده که بتوانم این جوان را به میان بزنم یا اینکه خودم را میکشم. از غیب به رستم وحی شد که طناب را از دور گردند بازکن که خداوند زور هفت گاونر را به توداد.

۹- به روایت سیف الله احمدی - پنجاه ساله - کشاورز - دستجرده - گلهايگان - اردیبهشت ۱۳۵۴: رستم از نوشین شاه طلب نوشدارو کرد.

در روایت اصغر آقائی - سی و سه ساله - زارع و بنا - قاسیمکندي - بزرگ ند مغان این دارو را هوشدارو میگویند.

۱۰- به روایت عوت اللہ تعالیٰ - هجده ساله - کارگر - گرجی بیان - سنقر کلیاشی - اردیبهشت ۱۳۵۴: این داروی شفایخش را از کله دیو سفید درست کرده بودند.

## روایت ششم

هنگامیکه کاوس شاه با چند تن از سران سپاه برای خواستگاری بانو گشسب از رستم به زابل رفت، رستم پیش از اینکه از قصد و نیت کاوس با خبر شود روی خصلت مهمنان نوازی و شاهدوسنی تدارک شکار افکنی دید و به همراه شاه و دیگران و زواره برادرش عازم شکار شدند. وقتیکه از شکار افکنی دست کشیدند و برای استراحت به چادرها رفته‌اند کیاوس رو کرد به رستم و پرسید جهان پهلوان! اینکه می‌گویند رخش مرکب سواری شما جز به خودت به دیگری سواری نمیدهد درست است؟ رستم در جواب شاه گفت: قبله عالم بسلامت باشد رخش جز من در برابر برادرم زواره هم تسلیم است و به او هم مانند خودم سواری میدهد و برای اینکه حرفش را ثابت بکند به زواره گفت: رخش را زین کن و سوار شو. ولی این دفعه بر خلاف گذشته‌که حیوان زیر پای زواره قرار می‌گرفت تا زواره خواست سوار بشود رخش به او حمله کرد و زواره را از خودش دور کرد رستم که این نافرمانی را از رخش دید سخت برآشت و تصمیم گرفت حیوان را ادب کند و در برابر خنده و تمسخر زرین کفش‌ها از قبیل طوس و غیره سوار رخش شد و تازیانه را کشید به جان حیوان و بی‌هدف و مقصد یکطرف بیابان را پیش گرفت و رفت. یک وقت متوجه شد دید نزدیک ظهر است و عرق از تار موهای رخش میریزد. با خودش گفت: ای دل غافل نکند حیوان ازین برود و در این بیابان ناشناخته پای پیاده بمانم. با این فکر رخش را از رفتن باز داشت و در پایی چند درخت بالای چشمه آبی پیاده شد و پس از عرق گیری مرکب زین از پشت حیوان گرفت و رخش را برای چریدن به گوشه‌ای سرسبز رها کرد و خودش هم زیر درخت دراز کشید تا بعد از رفع خستگی خودش و رخش از راهی که آمد بود برگردد. ولی به حکم تقدیر رستم به خوابی سنگین فرو رفت و رخش در حالیکه سرگرم چریدن بود به اسارت رمه‌بانان سهرم شاه سمنگانی درآمد و همراه رمه به شهر سمنگان برده شد. طولی نکشید که رستم از خواب بیدار شد و چون به اطراف نگاه کرد اثیری از رخش مرکب سواریش ندید. ناچار زین بردوش گرفت و رد سما به را گرفت و راهی شهر سمنگان شد و پیکر وارد قصر سلطان سمنگان گردید و سراغ مرکب سواری خود را گرفت. زنده رزم پسر سهرم شاه سمنگانی نیز اعظم خداوند رخش را با توجه به نشانی‌ها پیش شناخت و رستم را باعترض و احترام به حضور سهرم

شاه برد و جهان پهلوان نامی ایران را به پدر معرفی کرد . سهرم شاه ضمن ابراز خوشوقتی از دیدن جهان پهلوان رستم پسر زال در صدد برآمدنا بهرنحوی کامکان دارد شب را میزبان خداوند رخش باشد و وعده داد مرکب سواری نیر اعظم رانیز صبح همان شب در اختیارش قرار دهد . رستم هم که در جوانمردی و حسن نیت شهره بود دعوت شاه سمنگان را پذیرفت و شب را با صرف شام در حضور سهرم و ژنده رزم و دیگر سرداران سمنگان به نیمه رسانید و چون با راهنمایی ژنده رزم در خوابگاه اختصاصی به استراحت پرداخت در نهایت تعجب تهمینه دخت شاه را که سرزده و بی خبر از دیگران به اطاق خوابش رفته بود دیدو از حضور او بسیار ناراحت شد و نهیب داد که خوابگاهش را ترک کند ولی تهمینه که دختری بسیار شجاع و در عین حال زیبا بود و از مدت‌ها پیش آرزوی دیدن رستم را داشت بدون توجه به مخالفت جهان پهلوان رستم بنا کرد از علاقه و عشقی که به او داشت سخن گفتند و از نیر اعظم قول گرفت تا صبح آن شب که به دربار سهرم شاه میرود از او خواستگاری کند و رستم هم فردای آن شب به حضور شاه سمنگان بار یافت و بنا به قولی که داده بود تهمینه را از سهرم شاه خواستگاری کرد . سهرم شاه نیز با آنکه دست نشانده افراسیاب دشمن خطرناک ایران بود با آغوش باز پیشنهاد رستم را پذیرفت و بطور مخفیانه و سری مراسم عروسی دخترش تهمینه و رستم را برگذار کرد و سعی کرد این خبر بگوش افراسیاب نرسد و رستم با آنکه تعجیل به برگشت از سمنگان داشت بخارط چند نبرد که با دشمنان داخلی و یا غیان شهر سمنگان و دشمنان سهرم شاه متحمل گردید در سمنگان باقی ماند . از طرفی تهمینه از رستم باردار شده بود و چون پیش از چند روزی به فارغ شدن شیوه نامنده بود صلاح بر آن دید تا موقع تولد طفل پیش همسرش باشد .

زال زر که از سرگذشت رستم بی خبر بود ناچار همراه با تنی چند از سران سپاه نیمروز به دنبال رستم راهی شهر سمنگان شد و به رستم پیوست و چون از عروسی فرزندش با دختر سهرم شاه با خبر گردید بسیار شاد و خوشحال شد . تا اینکه روزی از روزها به رستم مزده دادند که خداوند بزرگ پسری بسیار زیبا به او اعطاف‌موده است و رستم که برای اولین بار صاحب اولاد پسر میشد از این خبر شاد شد و به دستور سهرم شاه طفل را از حرم‌سرا به حضور آوردند . تایه مخصوص به اشاره سهرم

شاه قنداق بچه را به طرف رستم دراز کرد. ولی به محض اینکه قنداق روی دست رستم قرار گرفت بچه تاب نیاورد و بنا کرد به گریه کردن. در این موقع زال طفل را از رستم گرفت و رستم در نهایت تعجب دید بچه آرام شد.

دوباره رستم دست دراز کرد و قنداق طفل را از بالای دست زال گرفت ولنی این بار هم بچه تا روی دست پدر رفت طوری ناراحت و گریان شد که رستم برآشافت و بچه را بطرف سهرم شاه پرت کرد و دست زال را گرفتو با حالت قهر از دربارگاه بیرون رفت. هر چه سهرم شاه و درباریان تلاش کردند تا شاید او را از رفتن باز بدارند رستم راضی نشد و سرانجام تهمینه را هم متهم به خیانت کرد و گفت چون طفل از آن مرد دیگری است روی این اصل است که بالای دست من تاب نمی‌ورد. این اتهام طوری به سهرم شاه و تهمینه گران آمد که تهمینه تصمیم به قتل رستم گرفت و قبل از خارج شدن رستم از شهر لباس رزم پوشید و در سر راه شوهرش کمین کرد و چون رستم در تیررس قرار گرفت تهمینه تیری به طرفش رها کرد و رستم بازنگی و چابکی تیر را از خودش دور کرد. وقتی که رستم تهمینه را دید و شناخت قصد کشتنش را کرد ولی با وساطت زال رستم از کشتن تهمینه منصرف شد و همراه زال به ایران برگشتند و دیگر یادی از تهمینه و پسرش نکرد.

از طرفی دشمنان شاه سمنگان خبر ورود رستم به شهر سمنگان و عروسی کردن او را با تهمینه دختر سهرم شاه به اطلاع افراسیاب رسانیدند و افراسیاب سخت خشمگین شد. بطوریکه گرسیوز برادرش را با سپاهی بسیار مامور کرد تا سهرم شاه را بخاطر وصلت با دشمنش رستم دست بسته به حضورش ببرد ولی پیران وزیر اعظم شاه افراسیاب بخاطر دوستی که با سهرم شاه داشت مخفیانه وسیله نامهای شاه سمنگان را از قصد افراسیاب آگاه کرد و سهرم شاه نیز بعد از مشورت با سران سپاه سمنگان و فرزندش ژنده رزم صلاح برآن دید که در برابر گرسیوز و سربازانش ایستادگی کند و نامهای هم برای رستم دامادش روانه کرد تا به پاریش قیام کند. زیرا اطمینان داشت که نیراعظم اگر چه بطور قهر سمنگان را ترک گفت ولی به خاطر حفظ حیثیتش هم که باشد به پاریش خواهد آمد و روی همین اطمینان خاطر هم بود که خود را آماده نبردبا امپراطور توران زمین افراسیاب کرد. طولی نکشیدکه گرسیوز و لشکرپانش وارد سرزمین سمنگان شدند و گرسیوز چون سهرم شاه را آماده جنگ دید ابتداؤسیله

نامهای ازا و خواست تا خود و فرزندش تسلیم شوند و همراه او به حضور شاه افراسیاب بروند شاید مورد عفو امپراتور واقع گردند. ولی سهرم شاه که فکر میکرد رستم به کمکش خواهد آمد زیر بار حرفهای گرسیوز نرفت و در نتیجه نبردی بس خونین بین شاه سهرم شاه و گرسیوز در گرفت و پس از کشت و کشتن که بهر دو طرف وارد آمد سرانجام شاه سهرم شاه مغلوب شاه گرسیوز شد و شاه سمنگان و زنده رزم به اسارت در آمدند. تهمینه دختر سهرم شاه هم که در نبرد با گرسیوز شرکت داشت بفرمان پدر برای حفظ ناموس خود قبیل از اینکه به اسارت دشمن درآید همراه نوزادش سوار مرکب شد و بطرفی فرار کرد. ولی تحت تعقیب سواران گرسیوز قرار گرفت و چون به کار رودی رسید و خود و فرزندش را در خطر دیدند از قبیل از حفظ جان خودش به فکر نجات بچه اش افتاد و قنداق طفل را در میان سپرشن گذاشت و در آب رها کرد و خودش هم به آب زد. وقتیکه سواران گرسیوز به کار رود رسیدند اثری از تهمینه و بچه اش ندیدند و ناگزیر بطرف اردوگاه خود برگشته و به گرسیوز خبر دادند که تهمینه با فرزندش در آب غرق شدند. گرسیوز هم سهرم شاه را باز نهاد رزم دست بسته به حضور شاه افراسیاب برد و افراسیاب دستور داد هر دورازندانی کردند.

از طرفی تهمینه وقتی که به ساحل رسید و جان بسلامت برد بدیاد فرزندش افتاد و رو کرد به طرف آسمان و از خدای بزرگ خواست تا طفلش را صحیح و سلامت به او باز کردند. تهمینه هنوز مشغول مناجات کردن بود که چیزی دوراً دور نظرش را به خود جلب کرد همین که خوب نگاه کرد در نهایت حیرت و تعجب طفل خود را دید که میان سپر نشسته و به سویش می‌آید. تهمینه بچه اش را از آب پس گرفت و از همان وقت نام سرآب را برای فرزندش انتخاب کرد و مدت هشت سال تمام در جنگل‌ها با سرآب ماندند. میگویند روز اول که تهمینه با سرآب به جنگل رفت ماده شیری به او حمله کرد و تهمینه از ترس بچه را رها کرد و خود بالای درختی رفت در بالای درخت دید ماده شیر سرآب را زیرشکم خود قرار داد بطوریکه طفل پستان حیوان را در دهان گرفت و بنا کرد به مکیدن.

تهمینه که این محبت و الفت را از ماده شیر دید آهسته از درخت پائین آمد و مسافتی دورتر به تماشا ایستاد و رفته رفته با ماده شیر خو گرفت. بطوریکه

مدت هشت سال تمام خود و فرزندش در جنگل با شیر و سایر حیوانات گذراند و سه راب نیز روز به روز بزرگتر و نیرومند شد. سه راب بطوری با شیرهای جنگل خوی و الفت گرفت که چندان توجهی به مادرش نداشت.

یک روز دست تقدیر کشته تجاری سوداگران سمنگان دستخوش توفان شد و در ساحل کنار جنگلی که مکان تهمینه و فرزندش بود پهلو گرفت. رئیس سوداگران تهمینه و سه راب را می بیند و با خود به شهر سمنگان می آورد و بطور ناشناخته ای از تهمینه و سه راب نگهداری می کند. پس از مدتی تهمینه از نجات دهنده خود اجازه می گیرد تا برای نجات پدر و برادرش از زندان افراسیاب اقدام کند. زیرا متوجه می شود که گرسیوز در حمله به سمنگان آنها را اسیر کرده است و به پایتخت شاه افراسیاب برده است و به فرمان افراسیاب زندانی شده اند. تهمینه همراه فرزندش سه راب بطرف بلخ می برد و در بین راه با راهنمی بنام امیر طغل رو برو می شوند. در نبرد تن به تن امیر طغل مغلوب تهمینه می شود و چون در می پاید که حریف شاه تهمینه دختر سهرم شاه است و همسر نیرا عظم رستم خود و عده زیر فرمانش تسلیم تهمینه می شوند و با او بطرف بلخ پایتخت افراسیاب حرکت می کنند تا سهرم شاه و زنده رزم را از زندان نجات دهند. در نزدیکی پایتخت به رمه شاه افراسیاب برخورد می کنند و تعدادی از اسب های اصیل افراسیاب را با خود می بردند. در اینجاست که سمند کره رخش به دست سه راب میافتد و مرکب سواری سه راب پل می شود.

حکایت است که امیر طغل پس از اینکه با تهمینه سهرم شاه و زنده رزم را از زندان افراسیاب نجات میدهد و به سمنگان بر می گردند برای نبرد مجدد باشه افراسیاب خود را آماده می کنند و امیر طغل تربیت سه راب را بعده می گیرد و تمام فنون جنگ و شمشیرزنی را به اویاد میدهد و سرانجام هم خودش موقع تعریف جنگ بطور غیرعمد بدست سه راب کشته می شود. در جنگ دوم که سپاه سمنگان به سرکردگی سه راب با سپاه افراسیاب رو برو می شود سه راب زخمی مهلك بر میدارد و سمند مرکب سواری سه راب را از میدان جنگ نجات میدهد و به با غی متعلق به شهره دختر پادشاه زرشت می برد. سه راب بدست شهره درمان می شود و مورد مهر و محبت دختر قرار می گیرد بطوریکه سه راب شهره را از شاه نوذر زرشتی خواستگاری می کند و نوذر شاه بظاهر سه راب را مورد محبت قرار میدهد و چون بقین می کند که سه راب نوه

شاه سمنگان از دشمنان سرسخت افراصیاب است پس از انجام عروسی دخترش با سهرباب دستور میدهد بطور ناجوانمردانه او را دستگیر میکند و با تعدادی سرباز به خدمت افراصیاب میفرستند. ولی در بین راه تهمینه که او هم در نبرد با افراصیاب و سپاهیانش زخمی و فراری میشود به سهرباب برخورد میکند و فرزندش را نجات میدهد. سهرباب سه بار در برابر سپاه گران افراصیاب مقاومت کرد. از طرفی تهمینه دوبار به رستم نامه نوشته و وسیله قاصدی به زابلستان روانه کرد تا مگر شوهر جهان پهلوانش به پاریش بشتابد. ولی از بخت بد هیچیک از نامه های رستم نرسید و چون افراصیاب هم بی به نژاد اصلی سهرباب برد و دانست پسر رستم است، با مشورت و صلاح دید پیران در صدد برآمد با سهرم شاه سمنگانی از در دوستی درآید و سپاهی گران به سرداری سهرباب بیل برای تسخیر ایران و نبرد با رستم روانه ایران کند و برای نیل به مقصود سهرباب شاه را که تا آنوقت در زندان بود با عزت و احترام آزاد کرد و پس از دلداری و نوازش بسیار از او خواست تا سهرباب را از مقاومت با امیراطور توران زمین منصرف کند و مقام سپهسالاری سپاه توران را از افراصیاب بپذیرد. سهرم شاه نیز که مردی دور اندیش بود و میدانست نبرد با افراصیاب جز نابودی خود و مردم سمنگان نتیجه دیگری ندارد سهرباب را وادار کرد تا دعوت شاه افراصیاب را برای کسب مقام سپهسالاری سپاه توران زمین بپذیرد و چون افراصیاب خود را در این کار موفق دید دستور داد بزمی به افتخار سهرباب بیل در چادر فرماندهی خود ترتیب داد و لباس مخصوص فرماندهی سپاه توران زمین را در میان سینی طلا و سیله گنجور پیش روی سهرباب قرار دادند.

فروردین ۱۳۵۴

مرا د عبدالی - پنجاه و پیکساله - در جه دار بازن شسته - حسین آباد نظام - ملایر .  
سیاوش چهار دولی - بیست ساله - دانش آموز - توپیگان - فروردین ۱۳۵۴ .  
عزت الله سالمی - هجده ساله - کارگر - گرجی بیان - سنقر کلیائی .

## روایت هفتم

صیادی بی صید بگردد هنری نیست صید از بی صیاد بگردد مزه دارد وقتی رستم مرکب خود را از توقيف شاه سمنگان در آورد سوار شد و در میدان شهر

چند دور ناخت و آمدجلو بارگاه پیاده شد . وزرا باتفاق گفتند دوستی با چنین آدمی برای کشور ما لازم است . جا داردکه با او از درد دوستی درآیم . شاه سمنگان با راءی وزرا موافقت کرد و به زنده رزم دستور داد ازاویدیرایی کند . زنده رزم پهلوی اطاق خوابگاه خود برای رستم هم خوابگاه درست کرد . رستم روزها در بارگاه شاه سمنگان بود و شبها در خوابگاه خودش استراحت میکرد .

تھمینه از وقتی که از شکار برگشت هر روز غلامش را به بارگاه میفرستاد تا از نتیجه ماجرای آمدن فیروز برای گرفتن مرکب ش باخبر شود . از روزی که رستم وارد شهر شد تاموقعي که به رسم مهمانی وسیله زنده رزم پذیرایی میشد تھمینه خبر داشت . تا یک شب که دیگر عشق رستم در قلب ورگ و پوستش شعله کشید . از جا برخاست رفت به عمارت زنده رزم دید همه غلامان خوابیده اند . آمدپشت در خوابگاه رستم دیدا و هم خوابیده . آهسته در را باز کرد و داخل شد و غرق تماشای سرو صورت و اندام رستم شد . رستم بیدار شد . برخاست گفت توکی هستی برای چه نصف شلبها اینجا آمدی ؟ تھمینه گفت : من دختر شاه سمنگانم در شکار گاه ترا دیدم و عاشقت شدم و دیگر قرار ندارم . عشق تو اختیارم را از دستم گرفته . آدم پیش تو که شعله این عشق را خاموش کنم . رستم گفت برگرد بروم آدم نمک به حرامی نیستم . تھمینه خواست تکرار کند که رستم بیرون ش کرد و در اطاق را بست . تھمینه برگشت و آن شب را با ناراحتی گذراند .

شب دیگر دوباره آمد و در را باز کرد و داخل اطاق شد . رستم از خواب بیدار شد گفت باز هم آمدی ، شرم نمیکنی ؟ تھمینه اظهار عجز و عشق و علاقه کرد و رستم جواب ناروائی داد . از طرف دیگر زنده رزم هنوز به خواب نرفته بود که ملتفت شد یک نفردم در اطاقش عبور کرد . بلند شد آمد پشت در خوابگاه رستم و حرفهای تھمینه را شنید . در را باز کردد داخل اطاق شد . معلوم است چه حالی به تھمینه دست داد . خجالت کشید و سر به زیرانداخت . زنده رزم گفت خواهر برای چه به اینجا آمدی ؟ تھمینه دانست که حرفهایش را زنده رزم شنیده و دیگر جای حاشانیست . گفت برادر من این پهلوان را میخواهم که اگر خدا بخواهد از نسلش بهره مند شوم . زنده رزم رو کرد به رستم و گفت تو چرا قبول نمیکنی ؟ رستم گفت من قبول دارم اما در صورتی که پدرش هم قبول کند و خطبهای هم خوانده شود . زنده رزم گفت پس

معامله نزدیک است باشد فردا مطلب را به پدر میگویم و به تهمینه گفت تو برو به خانه‌ات و راحت باش. روز بعد ژنده رزم در بارگاه صحبت تمایل تهمینه به رستم را به میان کشید. شاه سمنگان پرخاش کرد و گفت چگونه میشودیگانه دختر خود را به آدمی جهانگرد ولامکان بدهم. بعد کجا میتوانم اورا پیدا کنم؟ تهمینه پرده را کنار زد و آمد پیش عرض کرد پدر جان! اینطور هم نیست که هر کجا فیروز رفت من هم بروم. قصد من اینست که از چند روزی که در این شهر استفاده کنیم و بچه‌ای از نسل او در این ولایت باقی بماند. شاه سمنگان کمی ساکت شد و بعد گفت: من قبول میکم اما به شرطی که فیروز هم شرایط مرا قبول کند. رستم گفت: شرط شما هر چه باشد انجام میدهم. شاه گفت: بالا بند آب ولایت مادر خجند است و "توق چر" کماندار از طرف افراسیاب امیر آب آنجا است. با اینکه خراج سالانه را دادیم حقابه مارا قطع کرده. اگر بروی آن بند آب را بشکافی که آب جاری شود و بیايد تهمینه را به تو میدهم. رستم گفت کار مهمی نیست. من نامه مینویسم ببرید بها و بدھید او خودش حق آب شما را میدهد. شاه و حاضران به حالت تمسخر بهما و لبخندزدند، شاه گفت: توق چر به شاهان تمکین ندارد آنوقت چطور به تو تمکین میکند؟ رستم گفت او از بخشیدگان یکی از جنگکاری‌های من است. مرا خوب میشناسد. رستم نامه نوشت و امضاء کرد: "رستم تاج بخش" از اینجا بود که رستم را شناختند و دست تابعیت به دستش دادند و به او احترام گذاشتند. نامه رستم به وسیله نامه رسان به دست توق چر کماندار رسید مطالعه کرد و بعد از چند دقیقه سکوت نامه را بر چشم گذاشت و به نامه رسان گفت من آب را هر قدر بگشایم رستم بهانه می‌ورد و میگوید کم است و مرا تنبیه میکند بگوئید خودش بباید هراندازه میخواهد بند آب را بشکافد.

پیغام توق چر که به رستم رسید، گفت من خودم تنها میروم و تاده روز دیگر منتظر من نباشد. اگر بعده روز نیامدم بدانید که حیله بکار بردہ‌اند و دستگیر شده‌ام. آنوقت این نامه را بفرستید به ایران. رستم سوار رخش شد و یکنفر بلده‌مراه خود برد. توق چر کماندار بالای تپه دزی ساخته بود که راه آن سر به بالا بود واز دو طرف راه دو دیوار بلند ساخته بود و فاصله دو دیوار با هم اندازه دوزرع بود. چند سنگ استوانه‌ای شکل که قالب پهنه‌ای این راه را بود تراشیده بود و بالای راه را

جاداده بود. هر وقت دشمن یا آدم ناشناسی میخواست از راه رو به طرف بالا بروندگهای دز یکی از سنگ‌های استوانه‌ای را غلط میداد که عابر را خردخمیر کند. آن موقع خود توق چردردز بود و به نگهبانان گفت آدم ناشناسی قرار است به این جایی پر خودتان را پنهان کنید و وقتی صدازد جواب ندهید. همین که چند قدم بالا آمد یک سنگ را کنید اگر سنگرا از خود رد کرد سنگ دوم را راه‌ها کنید و اگر خود را از سنگ دوم هم نجات داد آن وقت به من خبر بد هید. رستم با راهنمائی مرد بلد آمد تا پای تپه. مرد بلد گفت توق چربالای تپه در دز است. رستم رخش را به چرا رها کرد و پائین تپه هر قدر صدا کرد نگهبانان جواب ندادند. از راه رو بالا رفت چند قدم گذاشت دید یک پاره کوه غلط غلطان سزاریز می‌آید که همه پهنانی راه رو را گرفته و راه عبور یا گریز از آن ممکن نیست. زانورابه زمین گذاشت و سپر رابه زانو تکیه داد و سک را رد کرد. چند قدم دیگر فت باز سنگ استوانه‌ای دیگری آمد. آن را هم از خودش رد کرد و به راه خود ادامه داد. نگهبانان به توق چر خبر دادند که عابردو تا سنگ را از خود رد کرد و دارد می‌آید بالا. توق چر حرکت کرد تا به راه رو بر سر رستم راه را طی کرده بود و آمد. بود بالا توق چر به هم رسیدند. توق چر سلام و تعظیم کرد و به نگهبان دشنام داد که چرا به دوست من جسارت کرد دید. رستم را به قصر خود بردا و با عذرخواهی گفت آب باز کردن اشکالی نداشت ولی خواستم خود شما تشریف بیاورید دیدار تازه شود. حالا استراحت کنید صبح بند آب را بازمی‌کنیم. بعد به خدمتکاران دستور داد که داروی بیهوشی در غذای رستم بریزند. رستم پس از خوردن غذا سرش گیج خورد و احساس کرد که حیله‌ای بکار برده‌اند. بلند شد که توق چر را زیر زانو بگیرد و خرد کند اما به زمین افتاد و بیهوش شد. باز نجیردست و پای رستم را محکم بستند و بر دند به زندان دز.

توق چر تصمیم گرفت لشکری آماده کند و به سرکوبی شاه سمنگان برود. از آن طرف هم وعده ده روزه رستم بسررسید و از اخباری نشد و زنده رزم و تهمینه با عده‌ای رزم آور به سراغ رستم رفتند و به محل خجند رسیدند آنجا با گروه جلو دار توق چر روبرو شدند و باهم پیکار کردند. سرانجام خجندی ها ژنده رزم را با تهمینه دستگیر کردند و بر دند زندان و دست و پایشان را کند و زنجیر کردند. رستم هم در همان زندان حبس بود. تهمینه احساس کرد که ته تاریکی زندان کسی دیگر هم هست که دارد با خدای

خود رازو نیاز میکند . گفت برادر آن کیست که در کنج تاریک زندان ناله میکند . زنده رزم هم متوجه شد و گفت : آنجا کیست ؟ که هستی ؟ رستم گفت : من یک نفر زندانی هستم تو کیستی ؟ زنده رزم نام خودش را گفت و گفت همراه تهمینه به نجات رستم آمده ایم و دستگیر شده ایم . رستم فریاد برآورد و گفت خاک برسور است که تهمینه به نجات او آمده . تکان خورد و با نیروی قهرمانی به بازوها فشار آورد زنجیر پاره پاره شدو هر دو دستش آزاد شد . بایک دست کنده را بالا کشید و با دست دیگر چنان مشتی بر گنده زد که لاشه لاشه شد و پایش راهم آزاد کرد آمد دست و پای زنده رزم و تهمینه راهم از کند وزنجیر بیرون آورد و گفت :

صیاد بی صید بگردد هنری نیست      صیاد بی صید بگردد مزه دارد

بهمن ۱۳۵۳

حاج علی محمد طاهری - هشتاد ساله - موزگار بازنشسته - ناگستان - قزوین .

## رستم و برزو

وقتیکه نوذر شاه زرشتی پدر شهره همسر شهراب در حمله افرا سیاب به سمنگان کشته شد شهره به خاطر نجات جان خودش و نطفه ای که از سهراب در رحم داشت با لباسی مبدل گریخت و در یکی از آبادی های خیلی دور کلفت کد خدای ده شدو با اسمی دیگر در خانه کد خدا باقی ماند . وقتی از کشته شدن سهراب شوهرش به دست رستم باخبر شد خیلی ناراحت شد به طوری که این ناراحتی از قیافه اش معلوم میشد و عاقبت هم ناچار شد که برابر پرس وجوهای کد خدا خودش را معرفی کند . کد خدای ده که مردی مهریان و مردم دوست بود وقتی از نام و نژاد شهره باخبر شد با چشم دیگری به او نگاه کرد و شهره را مثل دختر خودش دانست . رفته رفته شهره فارغ شد و پیتیم سهراب یل به دنیا آمد واسم طفل را بزر و گذاشتند . بزر و کم بزرگ شد به طوری که درده سالگی هیچ جوانی یارای برابری با او را نداشت و برای آنکه احساس بسی پدری نکند شهره و اندود کرد که پدرش هقان مرد کد خدای ده است . بزر و در زراعت و رسیدگی به کارهای ده با پدرش همکاری میکرد و به سن بالاتر که رسید کد خدای آبادی کماورا لایق میدید همه کارهای ده را به او سپرد و بزر و طوری

برای مردم دلسوزی میکرد که همه مثل جان خودشان دوستش داشتند . روزی از روزها که افراسیاب و پیران ویسه و چندتن از سران سپاه توران زمین برای گردش و هوا خوری دردشتی سر سبز و خرم پای کوهی در جوار آبادی که بزرگ و در آن بود چادر زدند و به خاطر آنکه جائی خوش آب و هوا بود افراسیاب تصمیم گرفت که مدته را در آن دشت بماند . چند روزی که گذشت افراسیاب همراه پیران تصمیم گرفتند که از محصول و کشت و کار آبادی دیدن کنند . ارقضا برازو در آن روز یکه و تنها سرگرم آبیاری بود و وقتیکه افراسیاب نزدیک اورسید و برازو را در حال بیل زدن دید تعجب کرد . زیرا نا آن روز نه افراسیاب و نه پیران و نه هیچ کس دیگر جوانی را با آن زورمندی و شجاعت و قامت رشید ندیده بود . افراسیاب از پیران خواست تا در اطراف برازو تحقیق کند شاید بتواند اورا در لباس سپاهیکری در بیاورد دواز وجودش استفاده جنگی بکند .

پیران هم به فرمان افراسیاب به برازو نزدیک شد و ضمن ستایش و نوازش برازو از او خواست که خودش را معرفی کند . ولی برازو که نا آنوقت به امر زراعت سرگرم بود و با آدمهای غیر از اهالی ده مواجه نشده بود در حالیکه بیلش را تادسته به دل زمین غرق کرده بود مدته خیره خیره به پیران نگاه کرد و سپس بالحنی تواءم با حشم و نفرت نهیب دادنام من و نژاد من به کسی مربوط نیست و دوباره مشغول بیل زدن شد . پیران کداین حالت را لازجان برازگر دید عقب عقب رفت و خود را به افراسیاب که در چند قدمی ناظر برخورد پیران و برازو بود رسانید و عرض کرد : فریان ! من که دیگر جرئت روبرو شدن با این ازدها راندارم همانطوری که دیدید نزدیک بود بامشت مغزم را پریشان کند . افراسیاب که فکری دیگر درباره برازو به سرداشت از یک چنان صولت و صلابتی که در جوان برازگر دید خوشحال شد و به پیران گفت : پیران ! تصور نمیکنم این جوان یک فرد معمولی و برازگر زاده باشد و با گفتن این حرف از پیران خواست تابه آبادی برود و کدخدای ده را به خاطر آگاهی از نژاد جوان به خدمت افراسیاب بیاورد . افراسیاب به قدری شیفته زور و نیروی برازو شد که پس از رفتن پیران به آبادی در همانجا ایستاد و از نزدیک به جوان زورمند برازگر نگاه میکرد . برازو هم بی خیال و بی توجه به پادشاه توران زمین که در چند قدمی او ایستاده بود مشغول بیل زدن شد و گهگاهی که سر بر میداشت و با آن قیافه مردانه اش به افراسیاب خیره

میشد افراسیاب وحشت زده چندگام از برباد فاصله میگرفت . طولی نکشید که پیران همراه کدخدا ده به حضور افراسیاب رسید وقتی چشم کدخدا به پادشاه افتاد به خاک افتاد و در برابر شاه توران زمین عرض ادب کرد . برباد یک چنان وضعی که پدرش را نا آن حد در برابر مردی دیگر مودب و متواضع میدید سخت تعجب میکرد ولی چیزی نمیگفت و همچنان ساكت بود . در این موقع پیران به افراسیاب فهماند که همین مرد یعنی کدخدا ده پدر برباد است . وقتی افراسیاب دانست که کد خدا پدر برباد است به خاطر جلب نظر برباد زیر بغل کدخدا را گرفت واورا مورد محبت قرار داد و با خود به چادر سلطنتی برد و ازاو خواست تا برباد را هم به حضورش بیاورد . کدخدا که از حسن توجه پادشاه توران زمین نسبت به خود برباد آگاه شد در بی برباد رفت و ضمن سفارشات لازم برباد را به حضور شاه برد و سرانجام افراسیاب با کمک پیران توانست برباد را رام و مطیع خود کند .

افراسیاب مدتی در همانجا باقی ماند و فرمان داد پیران که خود کهنه سرداری جنگ آور بود برباد را به فنون و رموز نبرد و شمشیر زنی آشنا کند . برباد هم که از نژاد پهلوانان نامی ایران بود در مدتی کوتاه به تمام فنون نبرد آشنا شد به طوری که افراسیاب سخت تعجب کرد و کد خدا را واردار کرد نژاد اصلی برباد را فاش کند . افراسیاب از اینکه میدید باز هم سرداری از نژاد گرشاسبی را به دام انداخته است خوشحال شد و دستور داد کسی برباد را از نژاد اصلی خودش آگاه نکند . از طرفی شهره ما در برباد را هم باز وسیم بسیار و وعده و عید قانع کرد . شهره که رستم را قاتل شهراب همسرش میدانست از اینکه میدید فرزندش با قاتل شهراب به نبرد خواهد رفت نه تنها مخالفتی از خود نشان نداد بلکه خیلی هم از این موضوع خوشحال شد و اجازه داد فرزندش در خدمت افراسیاب به پایتخت وازانجا برای نبرد بارستم به ایران برود . ولی برباد را حریف جنگ بارستم نمیدید و تصمیم گرفت به محض حرکت سپاه توران به طرف خاک ایران خودش بالباس مبدل و بطور ناشناس دور ادور سپاه توران باشد تا اگر برباد به رستم چیره شد ناظر تقاضی خون شهراب باشد و اگر برباد مغلوب رستم شد خودش را به رستم برساند و برباد را به او معرفی کند تا فرزندش هم مانند پدرش شهراب به طور ناشناخته کشته نشود . موقعی که افراسیاب موافق شده و ناپادری برباد را جلب کردد رنگ را جایز ندانست

وبه همراه بربار و پیران و سایر ملازمانش بهسوی بلخ حرکت کرده و به افتخار برباری  
برزگر مجلس بزم و جشنی بپا ساخت و در حالیکه بربار و سرگرم نوشیدن می بود فرمان  
داد گنجور لباس سپاهی دی رامیان سینی طلا به حضور آورد. افراسیاب با دست خودش  
لباس را به تن بربار کرد ویل بربار را به سمت فرماندهی کل سپاه توران زمین به همه  
سپاهی به سرداری برباری بربار کرد و قتیکه بربار را خوب به وظیفه سپاهیگری آشنا کرد فرمان داد  
رود جیحون حرف کرد کرد و افراسیاب خود مانند دفعات گذشته همراه پیران و پیشه در  
معیت بربار و سپاه راهی ایران شدند و پس از تصرف قسمتی از مراو خاک ایران به دستور  
افراسیاب در کنار رود جیحون سپاه توران مستقر گردید و در انتظار عکس العمل سپاه  
ایران ماند.

خبر حمله سپاه توران که به شاه کاووس رسید دستور داد ضمن باخبر ساختن  
رسم سپاه ایران به طرف مرز جیحون حرکت کرد و هردو سپاه در برابر یکدیگر صفت  
آرایی کردند و در مدتی کوتاه دوازده نفر از سرداران بنام ایران در نبرد تن به تن  
به دست بربار اسیر و زندانی شدند. بربار چنان صحنه را به ایرانیان و کاووس تنگ  
کرد که کاووس در ورود رستم دقیقه شماری میکرد و قتیکه رستم با فرامرز یل و هنگ  
مخصوص دو پشت سواران بلوج وارد شد، شاه کاووس فرمان داد به افتخار ورود جهان  
پهلوان بزمی شاهانه بیار استند. رستم کهد روزم امیر گیو و سایر سرداران ایران را  
ندید و دانست که بدست سردار توران زمین اسیر شده اند سوکنده یاد کرد مدام که  
سپاه ایران رانجات نداده است از شرکت در بزم و نوشیدن شراب خودداری  
کند.

شب که به نیمه رسید رستم تصمیم گرفت بالباس شبگردی به سپاه خصم رخنه  
کند و ضمن آزاد ساختن سرداران زندانی طبق معمول از نزدیک سردار دشمن را هم  
ارزیابی کند و از قدرت و نیرومندی حریف آگاه شود. از طرفی وقتیکه خبر ورود رستم  
به سپاه ایران به گوش پیران رسید فرمان داد تعداد نگهبانان اردو را به دو برابر  
برسانند و هو مان برادر خود را هم به سمت افسر سرطاییه دار انتخاب کرد و پس از  
سفارشات لازم به حضور افراسیاب رفت. افراسیاب قصد کشتن سرداران ایران را داشت  
اما پیران شاه توران زمین را از انجام این کار بازداشت و گفت نارستم در سپاه ایران

است صلاح درکشتن سرداران ایران نمیبینند .

از طرفی رستم غرق در لباس شبگردی شدوازاردی ایران خود را بهاردوی دشمن رسانید و در نهایت احتیاط وارد چادر هومان شد . هومان که قبلاً " چندبار ضرب شستی از جهان پهلوان رستم دیده بوده محض مشاهده قیافه " مردانه رستم ازو حشت خودش را به خواب گرفت . ولی رستم خود را به هومان رسانید و با یک دست شیر قلب کمرش را گرفت و از بالای کرسی بلند کرد رو در روی خودش به زمین گذاشت و گفت : هومان ! قصد دارم افسران ایرانی را زندان آزاد کنم سوگند به خدای نادیده اگر صدایت در آید با یک ضرب مشت مغزت را پریشان میکنم و نهیب داد یا الله ازل جلو حرکت کن و به طوری که هیچیک از سربازان نگهبان ارد و باخبر نشود مرابه سراپرده زندان راهنمایی کن . هومان ناچار اطاعت کرد و در حالیکه قول میداد کوچکترین مزاحمتی برای رستم ایجاد نکند رستم را به سراپرده زندان رسانید .

موقعی که رستم سرداران ایران را از بند آزاد کرد تصمیم گرفت از بزرگ وهم دیدن کند و برای احتیاط هومان را به دیرگ چادری بست و پس از مشاهده بروز و از زندگی و آگاهی از زور و نیرومندی او به سرداران ایرانی پیوست و فرمانداده هر یک از سرداران با صدای بلند خود را معرفی کنند و بعد به سپاه ایران برگردند و قبل از سایر سرداران رستم دست راست را گذاشت روی شانه چپ و دست چپ روی شانه راست و با صدای بلند فریاد کشید : افرا سیاپ ! بدان و آگاه باش که من رستم پسر زال زر ، آدم به سپاه توران و به کوری چشم تو سرداران سپاه ایران را از بند نجات دادم . پس از رستم امیر گیو فریاد کشید . افرا سیاپ ! من کیو الف سالار ، به کوری چشم تو زدم به قلب اردی توران زمین . خلاصه ، هر یک از سران سپاه با نعره بلند خود را معرفی کرد که یک مرتبه سپاه توران در تاریکی شب افتادند به جان هم شمشیر پدر به فرق پسر ، شمشیر پسر به فرق پدر ، برادر به بردار و در حالیکه رستم و سایر سران سپاه ایران از راه بی راه از سپاه توران خارج شدند و به سپاه ایران رفتند بکش بکش در میان سربازان و سرداران توران در گرفت .

یک وقت هوا روشن شد و افرا سیاپ دید ای داد بیدا دهر چه لاشه در خاک افتاده است همه اش از سربازان توران است . فرمان داد سپاه از نبرد با یک دیگر دست برداشتند و افرا سیاپ با خاطری پریشان به سراپرده رفت و پیران را خواست و گفت : دیدی پیران !

اگر تو مانع نبودی من سرداران ایران را گردن میزدم و حالا به چنین روزی نمی‌افتدیم . ولی پیران در جواب افراسیاب گفت ، شاه توران بسلامت ، باید از من که مانع قتل سرداران ایران شدم تقدیر بفرمایید . اگر موئی از سریکی از ایرانیان کم میشده آنوقت رستم به مارحم نمیکرد . افراسیاب هم باشنیدن سخنان پیران قانع شد . در این وقت بروز که تا آنوقت به فکر فرورفته بود ودم نمیزد به حرف آمد و به پیران نهیب داد و گفت : پیران ! با آنکه هر وقت سخن از مردمی و مردانگی رستم به میان می‌آید احساس غرور میکنم به تواجده نمیدهم بیش از این از شجاعت رستم سخن بگوئی ، فردا که آفتاب سر برآورد رستم را دست بسته به حضور افراسیاب می‌آورم . افراسیاب که این حرف را از بروز و شنید از وقت استفاده کرد و فرمان داد طبل جنگ را بنام بروز به صد ا درآوردند و از سپاه ایران هم طبل جنگ بنام رستم بلند شد .

\_RSTM که از نزدیک بروز را دیده بود وقتی که به سپاه ایران برگشت و شرفیاب حضور شاه کاوس شد چندان نشاطی نداشت و وقتی کاوسی علت را پرسید رستم جواب داد شاه به سلامت ، بروز جنگاوری است که از سه راب برآورده تر و نیرومندتر است و بیم آن میرود که به دست بروز گرفتار یا کشته شوم . ولی شاه و امیر گودرز رستم را به لطف خداوند امیدوار ساختند .

rstm فردای آن شب به میدان نبرد بروز رفت و در یک نبرد کوتاه شانه را استش به ضرب عمود بروزی بروزگر شکست . ولی به خاطر نجات جان شاه و ایرانیان نگذاشت کسی از سپاه دشمن خبر دار شود . موقعی که عمود بروز از لبه سپر رستم را در دشداوی تمام سنگینی به شانه اش خورد روی تعصّب و مردانگی همچنان سپر رانگهداشت و به بروز گفت به خاطر اینکه وقت کم است عمود دوم و سوم را به فردا واگذار کن . بروز هم این خواست رستم را پذیرفت و تنها کسی که متوجه حال رستم و شانه شکسته او شد امیر گودرز بود که کف افسوس به هم مالید و کاوس را زاین کار آگاه ساخت .

از طرفی رستم وقتیکه وارد سپاه ایران شد گودرز و فرامرز را خواست و هردو نفر را از جریان با خبر کرد و فرامرز را برآن داشت تاروز بعد با پوشیدن لباس رزم رستم و با وسائل حرب او نقاب بر چهره بیندازد و به جنگ بروز برود و وانعدام کندکه رستم است . زیرا رستم خوب میدانست که اگر پیران بی ببرد که او در نبرد با بروز شانه اش آسیب دیده است و قادر به جنگ نیست بروز را وادار میکند که بایک حمله سپاه ایران

را از بین ببرد و ایران را تسخیر کند. امیر گودرز که بی به منظور رستم برداش کار او را بسیار بجا و مناسب دید. پس از سفارشات لازم رستم به فرامرز، شدت درد به رستم فشار آورد و گودرز فرمان داد اطباء ایرانی بالین سرستم حاضر شدن دشانهاش را که به ضرب عمود برزو شکسته بود بستند و رستم به طور مخفیانه در سبز خیمه خود بستری گردید. ولی با آن همه درد و شانه آسیب دیده طوری در فکر نبرد برزو با فرامرز بود که پیشانی برخاک مالید و از خداوند موفقیت فرامرز را آرزو کرد. زیرا سپاه ایران در وضعی بود که هر آن امکان داشت در مقابل سردار ترک، برزوی برزو گر شکست بخورد.

صبح که شد فرامرز طبق دستورات پدر خفتان برتن کرد و مغفر دیو سفید بر سر گذاشت و سوار بر رخش به طرف میدان رفت. رستم نایاورد و به بیژن این گیو دخترزاده اش که در بالین سرش بود گفت تازمیان سبز خیمه ناظر بر داد فرامرز با برزو باشد و اگر دید فرامرز ضربات دوم و سوم برزو را دفع کرد به او مژده دهد و انعام بگیرد. بیژن هم دامنه سبز خیمه را بالا زد و صحنه جنگ فرامرز و برزو را زیر نظر گرفت. از طرفی وقتی که فرامرز وارد صحنه نبرد شد و مقابل برزو قرار گرفت برزو از اینکه حریف نقاب بر چهره انداخته است تعجب کرد و علت را پرسید. فرامرز دید اگر به حرف درآید برزو خواهد دانست که رستم نیست. ناچار سکوت کرد و با دست اشاره‌ای کرد و سپرشن را بالای هر دو دست گرفت و منتظر ضربه دوم و سوم حریف شد برزو از کار فرامرز تعجب کرد و پرسید تو کی هستی؟ فرامرز دید خبر برزو را به هر نحوی که هست بدهدناگری بر پرده بزیده جواب داد هر که هست به تو مربوط نیست. برزو از صدای فرامرز تعجب کرد و دانست که رستم نیست و برای اطمینان خاطر پرسید اگر تو رستم هستی دیروز هنگام نبرد چه قراری بین ماشد؟ فرامرز باز در حالیکه سعی داشت از صدای رستم تقلید کند گفت دیروز تو یک ضرب عمودیه سپر من وارد آوردی و چون وقت کم بود قرار گذاشتیم دو عمود بعدی را به امروز واگذاریم حال آماده عمود دوم و سوم توهستم. برزو خواست بگوید تو حریف دیروز من نیستی که فرامرز خشمگین و ناراحت شد نهیب داد ترک تنگ چشم هر که هستم فعلاً "عزرا ئیل توهستم و آدم جانت را بگیرم و با این رجز خوانی سب شد که برزو به خشم بیاید. برزو که خشمگین شد به فرامرز نهیب داد که ای دزد رو بسته! هر که هستی باش،

تامادرت رابه عزایت بنشانم و سرسواره از مقابل فرامرز دور شد و میدان را دور زد و برای بار دوم که مقابل فرامرز رسید دست و عمودش بالارفت و با تمام نیروئی که داشت عمود دوم را کوبید به هفده قبه سپر فرامرز و به سرعت دور شد . فرامرز عمود برازو را دفع کرد ولی حس کرده دنیا رابه فرقش خراب کردند به طوری که چهار دست و پای رخش به دل زمین فرورفت و فرامرز همچنان به انتظار ضربه دوم عمود برازو ماند در این وقت بیژن به رستم مژده دادکه فرامرز عمود برازو را به مردی و مردانگی دفع کرد . رستم خدا را شکر کرد و گفت : بیژن ! اگر مژده دفع عمود دوم برازورا به من دادی سوگند یاد میکنم هرچه بخواهی به تو بدهم از طرفی برازو پس از زدن عمود به قبه سپر حریف فکر کرد اگر همنبردش کوه باشد زیر ضربه عمودش خم شده است . ولی وقتی که سر مرکب رابه طرف فرامرز برگرداند با تعجب دیدکه فرامرز مثل ستون آهن زیر سپر ایستاده است و منتظر ضربه سوم است . برازو برای بار دیگر دور میدان نبرد چرخید و به سرعت به طرف حریف رفت و ازان کینه ای که بر دل داشت عمود سوم را بتمام نیروئی که داشت کوبید به قبه سپر فرامرز و به سرعت فاصله گرفت . فرامرز به هر تحوی که بود عمود سوم برازو را هم رد کرد . بیژن به رستم مژده داد و رستم که از نیرو و شجاعت برازو خبرداشت به شیدن این خبر از بستر برخاست و بیژن راغرق در بوسه کرد و در برابر خدای خود به خاک افتداد و شکر کرد و به قدری خوشحال شد که درد را زیاد نبرد .

برازوی بزرگر که حریف را سالم دیدنا چار عمود را به طرفی از میدان پرت کرد و خود در مقابل فرامرز ایستاد و سپر بالای دست گرفت . فرامرز از رخش به زیر آمد و مرکب را که تا زانو به خاک رفته بود بسیون کشید و پس از رفع خستگی ناشی از ضرب عمود حریف سرخست دوباره پرید به گرده گاه رخش و سپر را در قفای سرجای داد و دسته گز کاو سر را به دست گرفت و سر سواره به طرف سپاه ایران رفت . به دستور کاوس علمداران سپاه ایران به پاس احترام فرامرز پر جم هارا خم و راست کردند . فرامرز هم در حال عبور از مقابل سپاه ایران و شاه کاوس دستی به علامت احترام تکان داده به سرعت به طرف برازو حرکت کرد .

وقتیکه دودست رخش با دو پای مرکب سواری برازو تماس گرفت دست و عمود فرامرز هم پائین آمد و با تمام نیروئی که داشت با گاوسر کویید به هفده قبه سپر برازو . در این موقع دست مرکب سوار برازو به حفره ای فرورفت و برازو با سرمه زمین

سقوط کرد . فرامرز درنگ نکردو درست در همان لحظه‌ای که برزو خواست بلند شود ساکمند برزور اگرفت واز رخش به زیرآمد . برزو با آنکه در کمند فرامرز اسیر بود هردو زانو رابه زمین زد و فرامزرا بایک حرکت به جلو کشاند به طوری که فرامرز با سردر مقابل برزو به زمین خورد . در این موقع رستم فرمان داد امیر گیو و تنی چند از سران سپاه ایران به میاری فرامرز شناختند و برزو را که در کمند فرامرز اسیر بود دستگیر کردند و به حضور کاوس برداشتند . سپاه ایران هم به سپاه افراصیاب حمله کرد و پس از یک نبرد کوتاه سپاه افراصیاب از برابر سپاه ایران عقب نشینی کرد و ضمن تلفات زیادی که به سپاه توران آمد از خاک ایران خارج شد .

کاوس فرمان داد برزو را گردن بزنند . ولی رستم که از همان ناراول مهر برزو را در دل گرفته بود مانع شد و از کاوس خواست برزو را به او بسپارد تا به زابلستان ببرد شاید بتواند وادارش کند که دست از حمایت افراصیاب بردارد و در خدمت سپاه ایران درآید . کاوس هم خواست رستم را پذیرفت . رستم برزو را به دست فرامرز سپرد و ضمن سفارشات لازم در مرور دحافظت وی خود همراه با کاوس و سپاه ایران به پارس رفت . فرامرز که برزو را به زابل برد برابر فرمان رستم او را زندانی کرد . ولی نسبت به او مهریانی میگردکه شاید اورا نسبت به خود مهریان کند و در خدمت سپاه ایران در آید .

از طرفی شهره که از سرنوشت برزو خبر دار شد بالباس مبدل خود را به ایران و زابل رسانید و وسیله مردی سوداگر موفق شد برزورا با گل اندام نوازنده مخصوص فرامرز که در اختیار برزو گذاشته شده بود فراری دهد و شبانه هر سه نفر به طرف مرز توران حرکت کردند . فرامرز وقتی که از فرار برزو باخبر شد با لباس معمولی سوار بر مركب شد و در بی بربزو شافت . از طرفی رستم همراه کاوس برای دیدن برزو از بارس راهی زابلستان بود . در بین راه با برزو و شهره و گل اندام رو بروشد و چون گل اندام را دید دریافت که برزو با همکاری او از زندان فرار کرده است . خشمگین شد و در حالیکه راه را بر برزو بست گل اندام را هم به باد تازیانه گرفت . ولی برزو رستم را از زدن یک زن سرزنش کرد و باعث نجات گل اندام که دل به عشق برزو بسته بود شد و سرانجام رستم با برزو به نبرد پرداختند .

از طرفی فرامرز سرسید و وقتی رستم را با برزو در حال کشتنی گرفتن دید جلو

رفت وازپدر خواست تا اجازه دهد بارزو دست به گریبان شود. ولی رستم بارزو را رها کرد و فرامرز را به خاطر بی توجهی به دستوراتش زیر ضربات نازیانه گرفت. بارزو که از فرامرز مهریانی بسیار دیده بود دست رستم را گرفت و اورا از زدن فرامرز بازداشت و بهادامه کشته دعوتش کرد. سرانجام در حالیکه کاوس قطع امیدش از موفقیت رستم شده بود و برای پیروزی او دعایمکرد رستم بارزو را از مین بلند کرد و سر دست گرفت و پیش پای کاوس برد و به خاک انداخت و خنجر طهمورشی را کشید که گردن بارزو را بزند که از دور صدای شیون شهره راشنید که فریاد میزند، نکش اکه سرانجام مانند پدر شهرباب که پهلویش را دریدی پیشیمان خواهی شد. رستم در حالیکه روی سینه بارزو قرار گرفته بود دست نگهداشت و چون شهره نزدیک شد و خودش را همسر شهرباب و بارزو را نوه رستم معرفی کرد رستم از بالای سینه بارزو براخاست و شکر خدای بزرگ را بجا آورد و پیشانی بارزو را بوسید.

بارزو که دانست نوه رستم و یادگار شهرباب بیل است و ما در ش اورا از نژادش آگاه نگرده قصد کشتن شهره را گرد. ولی رستم مانع شد و همراه بارزو و شاه کاو س و دیگر همراهان به طرف زابل حرکت کردند و به خاطر پیدا شدن بارزو جشن با شکوهی بپا ساختند و بارزو هم به مقام سرداری سپاه ایران رسید.

اردیبهشت ۱۳۵۴

مراد عبدالی - پنجاه و یک ساله - درجه دار بازنشسته - حسین آباد ناظم - ملایر.  
شکرالله طباطبائی - چهل و دو ساله - کشاورز - فهلیان - ممسنی - مرداد ۱۳۵۴.

## رواایت دوم

میگویند بارزو در دهی در یک مزرعه کار میکرد و بیل که میزد دومن هاشم (۱) شل (۲) سربیلش میآمد. یک روز افراسیاب و یارانش برای تفریح از آن مزرعه میگذشتند. افراسیاب دید که جوانی در مزرعه کار میکند و بیل میزند و هر بیلی که میزند دومن شل سربیلش است. نگاه کرد و گفت اگر این جوان را خوب پرورش بدی و تیراندازی و شمشیر زنی نشانش بدی (۳) خوب میتواند رستم را شکست دهد. فوری سواری فرستاد پهلوی آن جوان که بارزو باشد. آن سوار رسید پهلوی بارزو و گفت ای جوان چرا در مزرعه کار میکنی و زحمت میکشی؟ بیا تا بروم خدمت پادشاه. هنوز حرف

آن سوار تمام نشده بود که برزو بیل برای آن سوار بلند کرد و نزدیک بود پره (۴) بیل به سر سوار بخورد که سوار قصد فرار کرد . برزو دست کرد دم اسبش را گرفت . ولی آن مرد از خانه زین پائین آمد و فرار کرد و رفت خدمت افراسیاب . افراسیاب گفت کو اسیت ؟ سوار گفت والله جوان بیل برام (۵) راست کرد نزدیک بود هلاکم کند که من فرار کرم . پیران گفت من میروم میآورم .

خلاصه پیران سوار اسب شد و رفت تا به برزو رسید . اول سلام کرد و بعد احوالپرسی کرد و بعد گفت ای پهلوان چرا اینجا کار میکنی ؟ بیا برویم خدمت افراسیاب تا شغل خوبی به تو بدهد و بعد گفت چرا به آدم شاه بی حرمتی کردی ؟ برزو گفت با من بی احترامی کرد منهم او را تمیز کردم (۶) . بالاخره برزو جلو و پیران عقب رفتن خدمت افراسیاب . افراسیاب به برزو احترام بسیار کرد و او را به سپهسالار سپرد که اسب دوانی و شمشیرزنی و کشتی گرفتن و تیراندازی نشانش دهد . سپهسالار هم برزو را برد و چند ماهی طرز جنگ کردن نشانش داد تا خوب بلد کرد . (۷)

برزو از سب که زرنگ بود سپهسالار شاه شد و به افراسیاب گفت حالا گرزی برایم درست کنید که هزار و پانصد من وزن داشته باشد . افراسیاب دستور داد تا آهنگران گرز هزار و پانصد منی درست کنند . آهنگران گرز را آماده کردند و به شاه گفتند که صاحب گرز بیاید آنرا ببرد . افراسیاب با برزو و وزیر و وزرا رفتند . آهنگران گرز را به برزو نشان دادند . برزو گرز را گرفت و انداخت بالا و دوباره گرفت و گفت خوب است . آن را به دست گرفت و همراه افراسیاب به کاخ برگشتند و به افراسیاب گفت حالا هر جا دشمن داری بگو . تا من بروم به جنگش . افراسیاب گفت برو به جنگ رستم .

برزو با پیران و گرسیوز و پانصد سرباز به راه افتادند برای جنگ با رستم . این را هم بگویم که برزو به افراسیاب گفت چیزی برایم پیدا کنید که بتواند این گرز هزار و پانصد منی را با خود بیاورد . افراسیاب یک فیل چاق و چله برای برزو آماده کرد . بروز هم سوار فیل شد و همراه لشکر بهمن دهی که در آن بود رسید ، رفت از مادرش خدا حافظی کند مادرش که ارزنگ باشد گفت منهم با شما میآیم و به طرف زابل حرکت کردند . رفتن و رفتن نایه در راه زابل رسیدند .

برزو یک گرزی زد به دروازه که دروازه خرد خرد شد . نگهبانان دروازه بعضی زخمی شدند بعضی هم فرار کردند و خبر به رستم بردنده که بکی آمده است به اسم برزو که گرزی به دروازه زده و دروازه خرد خرد شده . این را که گفت درنگ از روی رستم پرید و گفت از گرز سام نریمان که سنگینتر نبوده ، او به دروازه زد و دروازه خرد شد .

حالا برسیم بر سر برزو . برزو حکم کرد تا خیمه و خرگاه برپا کردند واردو کشید برای جنگ و طبل جنگ را نواختند و گفت بگوئید نا رستم زال بباید . خبر به رستم بردنده که برزو اسمی ترا میخواهد . رستم هم سوار رخش شد و با گرز و خنجر و نیزه و شمشیر وارد میدان شد . برزو گفت رستم تو هستی که با این قدر کوچک افراسیاب ازت میترس؟ رستم گفت ای جوان ! تو نمیتوانی با من بجنگی من دبو سفید و اشکبوس و کوهزاد و اسفندیار را کشته ام . برزو گفت بس است و نعره کشید و نهیب زد و گفت یا الله آمده جنگ باش و رو به رستم گفت تو پیشستی بکن و گرز به من بزن . رستم گفت من هیچوقت پیشستی نکرده ام تو پیشستی بکن . برزو هم گرز را بلند کرد و زد به شانه رستم که شانه رستم خرد شد . رستم دیگر نتواست جنگ کند گفت امروز جنگ تمام ، تا فردا جنگ کنیم . برزو قبول کرد و طبل بازگشت زدند . خلاصه رستم همانجا افتاد و بیهوش شد . زال و گیو و گورز و فرامرزو بیژن آمدند آب به صورت رستم زدند تا به هوش آمد و اورا برداشتند بردنده به خانه و دارو دوائی روی شانه اش گذاشتند تا بهتر شود .

\_RSTM گفت فردا کسی به جنگ برزو نرود تا من خودم خوب شوم و بروم اما گیو به جنگ برزو رفت . میگویند گیو الف چشم بوده و همه اورا با این نشانی میشاختند تا که رسید به میدان جنگ برزو گفت تو داماد رستم هستی؟ گیو گفت بله . برزو با گیو به جنگ پرداختند . برزو گیو را گرفت و دست و پایش را بست و به پیران سپرد . بیژن هم به جنگ برزو آمد . بیژن را هم گرفت و به اردو فرستاد . غروب که شد آمد پهلوی گیو و گفت من مرد بودم که ترا گرفتم یا نامرد؟ گیو گفت مرد بودی . آمد گیو و بیژن را مرخص کرد . فردا یشن فرامرز به جنگ آمد و با برزو جنگ کردند و شمشیر زدند و نیزه زدند هیچکدام پیروز نشدند دوال کمر همدیگر را گرفتند و بنای زور زدن کردند از قضا اسب فرامرز دست زد و برزو دست کرد

فرامز را گرفت و از خانه زین بیرون کشید و دست و پا بسته به اردو فرستاد. شب که شد او را هم مخصوص کرد. پیران و گرسیوز گفتند چرا اینها را مخصوص میکنی؟ هر چه گرفتی بکش. برزو گفت اینها چیزی نیستند اینها برای من مثل پشه هستند ما باید فقط رستم را بکشیم.

روز سوم زال آمد به خیمه برزو اول سلام کرد و بعد از احوالپرسی گفت رستم گفته من نمیتوانم بیایم جنگ تا دوازده روز. برزو هم قبول کرد و زال خدا حافظی کرد و رفت. چند روزی شد برزو و پیران و گرسیوز برای شکار به کوه رفتند و دنبال شکار میگشتند. برزو دید که یک نفر نقابدار و یک سوار دیگر دنبال آهوی هستند و دارند می‌باشد. برزو تیر زد و آهو را گرفت. نقابدار رسید و گفت ای جوان چرا آهوی ما را گرفتی؟ آهو مال ما بود. یکی این گفت یکی آن، جنگ در گرفت، تیر و نیزه و شمشیر هر چه بود به هم زدند ولی کارگر نشد. نقابدار کمر بند برزو را گرفت و راست کرد که به زمین بزند سنگین بود و دوباره سر جای خودش افتاد. بالاخره هیچکدام شکست نخوردند. برزو گفت ای نقابدار بگذار برای فردا با هم جنگ میکنیم.

دست برزو را ول بکن و دست نقابدار را بگیر. نقابدار دختر رستم زن گیو الف چشم بود و رفت برای پدرش تعریف کرد که امروز در کوه جوانی بود و با هم جنگ کردیم. گیو گفت این همان برزو است. دختر رستم گفت واقعاً مرد است و جنگجو است. حالا دست اینها را ول میکنیم و دست برزو را میگیریم. خبرگیر برزو آمد که این نقابدار دختر رستم بوده. بالاخره خود رستم خوب شد و صبح روز بعد همینکه آفتاب از پشت کوهها در آمد طبل جنگ رانواختند. رستم با برزو برای جنگ با هم روپروردند. رستم به برزو گفت قرار بود سه گرز به من بزنی حالا دو تای دیگر مانده بزن. برزو گفت نه من یک گرز زده‌ام تو هم یکی بزن. رستم قبول کرد و آمد با ضرب یک گرز به برزو زد که شیری که از مادرش خورده بود از دهانش در آمد. خلاصه همینجور جنگ کردند هیچکدام پیروز نشدند. روز هفتم شد هر چه نیزه و شمشیر به هم زدند فایده‌ئی نمی‌بخشید. رستم کمر بند برزو را گرفت و راست کرد دوباره سر جایش افتاد. دوباره رستم و برزو دوال کمر هم دیگر را گرفتند. از قضا اسب برزو دست زد. رستم برزو را گرفت و روی زمین

انداخت میخواست شکمش را با خنجر پاره کند که مادر بربزو ارزنگ صد ازدهای! های! این را نکش! این را هم میخواهی مثل سهراب بکشی؟ رستم گفت زن بیا نزدیک بیم چه میگوئی؟ ارزنگ آمد و گفت این بربزو پسر سهراب است و سهراب هم پسر تو است رستم فهمید بربزو نوه اش است او را بغل کرد و صورتش را بوسید. بربزو میخواست مادرش را بکشد که چرا روز اول برای او نگفته که رستم پدر بزرگش است به مادرش گفت حالا آمدیم من عمام و عمومیم و پدر بزرگم را کشته بودم. رستم گفت مانعی ندارد زن ناقص عقل است. بربزو به رستم گفت کار به لشکرگرسیوز و پیران نداشته باش تا بروند. رستم هم گفت برای خاطر تو کاری ندارم. خلاصه اردوبی گرسیوز پیران رفتند و به افراسیاب گفتند که بربزو هم با این همه که زحمت برایش کشیدی نوه رستم بود. خوب حالا از توران بر میگردیم به ایران و میائیم برسیم بر سر بربزو.

برربزو با مادرش و عمومیش و گیو و گودرز و رستم به خانه رفتند و اسباب عیش و نوش آماده کردند و به شادی نشستند و رستم هم ازبی کاری بیرون رفت. فرامرز به بربزو گفت تو که اینهمه مینالی که من زور و قدرت زیاد دارم هیچ زور و قدرتی نداری. فقط یک بزرگ ساده هستی. آن روز اگر اسب من دست نزدیک بود توحیری من نمیشدی. بربزو خشمگین شد و گفت یا الله کشتی بگیریم. بربزو و فرامرز بلند شدند و بنای کشتی گرفتن کردند که خبر به رستم رسید. رستم هم آمد و فرامرز را گوشمالی داد.

framرز قهر کرد و رفت کابل. آنجا لشکری جمع کرد که همه نقاب زدند و خودش هم نقاب زد و آمد به زابل نزدیک شهر خیمه و خرگاه برپا کردند. مردم زابل صحیح که بلند شدند دیدند اردو صف کشیده و خیمه و خرگاه برپا است و میگویند بربزو باید با ما جنگ کند. اول گیو و گودرز و بیژن و خلاصه در حدود پنجاه نفر به جنگ رفتند و همه تسلیم نقابدار شدند. بالاخره بعد از همه بربزو رفت و با نقابدار بنای جنگ کردند و شمشیر به هم زدند. بربزو گریز را بلند کرد تو سر نقابدار بزنده بند نقاب نقابدار پاره شد و پائین افتاد. بربزو دید عمومیش فرامرز است گفت عمو تو هستی؟ ببخش من نفهمیدم. روی فرامرز را بوسید و همراه عمومیش و گیو و گودرز و بیژن به خانه برگشتند و سربازان کابل را هم به کابل

فرستادند. رستم به فرامرز گفت پدر جان چرا این کار را کردی؟ فرامرز گفت میخواستم بدانم زور بربز و چقدر است.

حالا می‌آئیم بر سر شاه ایران. شاه کیخسرو با خبر شد که بربزوی جنگجو آمده و نوء رستم است. آدم فرستاد تا رستم و بربزو آمدند به پیشگاه او شرفیاب شدند و آداب شاهانه به جا آوردند. شاه به آنها احترام بسیار کرد و بعد گفت باید بربزوی پهلوان بسیايد پهلوان دربار شود. رستم و بربزو قبول کردند و بربزو دیگر پهلوان دربار کیخسرو شد. یک بار پادشاه روم با پهلوان دربارش به دیدن کیخسرو آمدند و بعد از اینکه از این در و آن در صحبت کردند حرف پهلوانهای دربار روی کار آمد. پادشاه روم بنا کرد تعریف کردن از پهلوانش که با گرز دوهزار منی جنگ میکند. کیخسرو گفت خوب پهلوان بربزو گزت را بگذار تا پهلوان دربار روم آنرا راست کند (۸). بربزو گزش را روی زمین گذاشت و پهلوان روم هر چه کرد نتوانست راست کند. کیخسرو گفت اگر تو گرز دوهزار منی راست میکنی چطور شد که گرز هزار و پانصد منی را نتوانستی راست کنی؟ پهلوان روم گفت گرز من وزن سنگ معمولی است. کیخسرو گفت گرز بربزو وزن سنگ شاه است. از آن تاریخ معلوم شد که سنگ شاه وزن بیشتری دارد و سه هزار من سنگ معمولی است.

شهریور ۱۳۵۴

۱- صد و بیست و هشت کیلو ۲- گل رقیق ۳- بیاو بیاموزی ۴- لبه ۵- برایم  
۶- کنک زدم ۷- پادگفت ۸- بلندکند.  
دوشزه فرنگیس رزمی نژاد - نوزده ساله - خانه دار - بروایت از عبدالله رزمی نژاد - لاور رزمی - دشتستان.

### روایت سوم

یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچکس نبود. وقتی سهراب دلیر پهلوان ناکام و ندانسته به دست پدرش کشته شد رستم خیلی ناراحت بود. ولی کار از کار گذشته بود و افسوس خوردن فایده‌ئی نداشت. ولی در زمان تاخت و تاز سهراب که به قلعه دز سرمرز ایران و توران میکرد گرد آفرید عاشق و دل باخته سهراب شد و در همان موقع جنگ این دو قهرمان بساط عروسی و عیش و نوش به راه انداده شدند

و گرد آفرید از سه راب دلیر آبستن شد . پس از مرگ سه راب گرد آفرید به خاطر فراق سه راب قلعه را خالی کرد و به شهر پیش پدر بزرگش که اسمش فریدن بود رفت و روزها به پدر بزرگ خود فریدن کمک میکرد و او را در کشاورزی پاری میداد . رفته رفته وضع حمل گرد آفرید نزدیک شد و پسری آورد که عیناً خود سه راب بود . فریدن نام پسر را بروز گذاشت .

برزو هر روزش ده روز بود و به پنج سالگی که رسید جوانی دلیر شده بود . فریدن او را به شبانی گوسفندانش گماشت . روزها برزو گوسفندان فریدن را بر میداشت و به چراگاه میبرد و شیخها به خانه بر میگشت . میگویند روزی گرگی به گله زد . برزو خودش را به گرگ رسانید و چنان حلق او را فشار داد که گرگ دردم جان سپرد و وقتی شب با گله خود به خانه بازمیگشت گرگ را به دوش گرفته بود و همراه خود به خانه آورد . فریدن که این قدرت و زور بازو را از برزو دید آفرین حوان بر او شد و دانست که این جوان قهرمانی خواهد شد . روزها سپری گشت تا اینکه سن برزو به ده سالگی رسید . روزی کار رودخانه‌ئی که مرز ایران و توران را به دونیم تقسیم کرده بود مشغول شخم کردن زمین بود و هر بار که با بیل خود خاک را از زمین بر میداشت یک خوار خاک را از زمین میکند و بیرون میانداخت .

از آن طرف افراصیاب مکار و دغل با برادرش و هومان و پیران ویسه به خارج از شهر به گردش آمده بودند آمدند تا رسیدند به برزو . افراصیاب دید جوانی دلیر دارد با بیل زمین را شخم میزند مدتی مات و میهوت خیره خیره به جوان اعرانی نگاه کرد و آنوقت رو به طرف هومان کرد و گفت ای وزیر ! این پسر را بین ، اگر ما بتوانیم این جوان را به چنگ آوریم و او را تعلیم کنیم و اسب سواری و تیزآندازی به او بیاموزیم حرف رستم خواهد شد . هومان جوان را دید و صدبار به او آفرین گفت . افراصیاب سواری پیش او فرستاد و به او گفت آن جوان را پیش ما بیاور . سوار که عمرش به آخر رسیده بود حرکت کرد و پیش برزوی ده ساله قدم گذاشت . برزو در حال بیل زدن بود که دید سواری پیش او آمد سر را بلند کرد گفت ای سوار کاری داری ؟ سوار تورانی گفت شهر پیار توران افراصیاب ترا خواسته است . برزو در غضب شد و با بیل چنان به فرق سوار تورانی نواخت که فرق او را نا دم زمین به دونیم کرد . افراصیاب که دید یکی از سواران او به دست جوانی

گنام کشته شد در غصب شد و چهار تن از پهلوانان دلیر خود را که همراه او بودند پیش برزو فرستاد و گفت این پسر را دست و پا بسته به خدمت من آورید. چهار پهلوان تورانی سوار بر اسب پیش برزو آمدند و بدون سلام رو به طرف برزو کردند و گفتند: ای پسر! چه قدرت داشتی که سوار تورانی را از پای در آوری و او را بکشی؟ زود باش و جلو ما حرکت کن. برزو لبخندی زد و گفت منتظر باشید که شما را هم پیش او بفرستم و دست به بیل خود برد و با دست راست بیل را به فرق یکی از پهلوانان تورانی زد و با دست چپ دم اسب دیگری را گرفت و چنان اسب را چرخاند که اسب و سوار تورانی به زمین خوردند و هر دو جان سبردند. دو سوار دیگر پا به فرار گذاشتند و برزو از فرار آنها قاه قاه خندهد. سواران به خدمت افراسیاب آمدند و با چشمان گریان گفتند: ای شهریاره اگر تمام سواران و دلاوران توران به جنگ این جوان بروند همه را خواهد کشت. ما حربیف این پسر خواهیم شد.

پیران گفت: ای افراسیاب! آرام باش تا من خودم پیش او بروم و او را به خدمت تو بیاورم، این جوان را با زور نمیشود آورد. پیران حرکت کرد و پیش برزو آمدواز مقابله برزواز اسب پیاده شدو سلام کرد و گفت: ای دلیر پهلوان! آفرین برتو باد. من دیدم که این سواران سی ادب بدون اینکه خدا وقت به تو بگویند با تو گفتگو کردن دو تو هم مزدانه آنها را به سزای اعمالشان رساندی. خوب پسرجان! حال شما چطور است؟ خسته نباشی بگویی بدم بلبل کدام گلستان هستی؟ بیا بنشین در پیش من تا با هم مقداری درد دل کنیم. برزو که پیر مرد با ادبی را دید دست از کار کشید و به سراغ پیر مرد آمد و دست او را گرفتند و هر دو کنار نهر آب نشستند. پیران پرسید خوب، پسرجان! نام تو چیست؟ دلم میخواهد که نام ترا بدانم. برزو گفت نام من برزو است و پدری دارم بنام فریدن که در کارکشاورزی به او کمک میکنم. پیران گفت اگر میل داشته باشی ترا به توران برم و سرلشکر سرلشکریان کنم. حیف از تو نباشد که با این زور بازو کشاورزی کنی؟ تو لیاقت سرلشکری داری نه کشاورزی. آنقدر به گوش برزو خواند تا برزو را رام کرد و همراه خود سوار بر اسب کرد و به خدمت افراسیاب آورد.

افراسیاب به برزو سلام کرد و با ادب و محبت با او رفتار کرد و برزو را همراه

خود برداشتند و به شهر بردنند. افراسیاب بروز را به دست سواران و تیراندازان و کشتی‌گیران داد تا رسم و رسوم جنگاوری را به بروز بیاموزند. همه استادان دیدند که الحق و الانصاف این جوان احتیاجی به هیچ استادی ندارد. خداوند از هر لحاظ او را تعليم داده است. افراسیاب از این دلیر جوان خوشحال بود. اما همیشه در فکر بود و بارها به پیران و گرسیوز میگفت از این میترسم که مبادا این پسر از نسل تهمتن رستم باشد و خود این جوان بر ما شمشیر زند. اما پیران او را از این فکر باز میداشت و میگفت ای شهریار افراسیاب! بدان که اگر این جوان از نسل رستم زال بود خود رستم او را بروش میداد نه اینکه به کشاورزی مشغولش کنند. خلاصه بروز به پانزده سالگی رسید که از طرف افراسیاب سپاه و قشون در اختیار او قرار گرفت و بروز سردار لشکر افراسیاب شد تا اینکه او را به جنگ با رستم فرستادند. افراسیاب به بروز قول داد که اگر رستم را بکشی من ترا شهریار ایران میکنم و خلاصه آنقدر وعده و نوید به بروز داد تا بروز حاضر به جنگ با رستم شد.

آبان ۱۳۵۴

عباس نیکو رنگ - سی و نه ساله - خیاط - به روایت از احمد دارابی - صدوبیست و یک ساله -  
الشتر - لرستان .

#### روایت چهارم

وقتی بروز فرزند سهراب به خاک توران قدم گذاشت مادر او و پدر بزرگ او بنام فریدن تا غروب منتظر فرزند خود بودند. پاسی از شب گذشت ولی از بروز خیری نشد. شب را به جستجوی فرزند خود رفتند اما اثری از بروز بدست نیامد. شب را تا صبح به ناراحتی گذراندند. صبح که آفتاب دمید گردآفرید زن قهرمان ایرانی به دنبال فرزند خود به جستجو پرداخت تا اینکه از این و آن جویا شد و به گردآفرید گفتند که بروز دیروز با سواران تورانی به توران رفت. مادر از شنیدن این حرف سخت ناراحت شد و بنای گریه و زاری را نهاد. فریدن او را نوازش داد. گردآفرید گفت: ای پدر! از آن میترسم که اگر افراسیاب حیله باز و مکار بداند که بروز از نسل رستم است او را بکشد، ناچارم به هر وسیله که هست خودم را به توران برسام .

گردآفرید یکانه قهرمان دلیر وزن ایرانی لباس رزم را به تن کرد و شمشیر حمایل و کمند در دست سوار بر اسب خود به طرف توران حرکت کرد و بعد از یک روز قدم به خاک توران گذاشت. جوانی دلیر و تازه وارد که سوار بر اسب قدم در کوچه‌ها و بازار می‌گذاشت چشم مردم را به خود خیره کرده بود تا اینکه به چند نفر از سربازان تورانی برخورد کرد و پیش رفت و بانگ زد: ای سواران تورانی! از جای خود حرکت نکنید اگر حرکت کنید از دم تیغ من خواهید گذشت شما باید به سوال من پاسخ دهید. سواران تورانی از نهیب صدای این قهرمان در جای خود مانند. گردآفرید جلو رفت و گفت به من راست بگوئید، شنیده‌ام چند روز پیش جوانی که چوپان و گله‌چران من بوده است به خاک توران قدم گذاشته آیا راست است؟ سواران تورانی پاسخ دادند که بله همان جوان چوپان شما امروز سرلشکر لشکریان توران شده است و اکون افاسیاب دارد تدارک جنگ می‌بیند که به جنگ با ایران بروند.

گردآفرید نشان پسر خود را گرفت و تاختکنان خود را به لشکر توران رسانید فرزند خود را دید که سوار بر اسب قرمز رنگ غرق در زره و فولاد، شمشیر حمایل کمر، شبیه سه راب شده است. گردآفرید خود را به فرزند رسانید. تا چشم مادر به فرزندش افتاد محبت مادری به جوش آمد و یک مرتبه بی اختیار به گریه افتاد. برزو که مادر خود را دید دوان دوان حرکت کرد و اسب پیاده شد و خود را در آغوش مادرش انداخت. بعد از احوال پرسی‌ها گردآفرید گفت: فرزندم! در چه کاری؟ برزو گفت ای مادر سردار سپاه توران هستم و بین نا چشم کار می‌گذقشون‌های تورانی در اختیار من است و می‌خواهم به جنگ با رستم بروم و رستم را بکشم و پدر بزرگ خود را به تحت شاهی بنشانم و خود سردار سپاه ایران باشم. از طرفی گردآفرید از این موضوع سخت ناراحت شد و از طرفی هم خوشحال شد و گفت برزو که جد خود رستم را نمی‌شناسد بگذار به انتقام خون شوهرم و پدرش رستم را بکشد. برزو مادر را به حرمسرا برد و بعد از چند روزی استراحت و پذیرائی از مادر با قشون و سپاه به طرف ایران حرکت کرد اما گردآفرید آنی فرزند خود را تنهان می‌گذاشت و علتش آن بود که مبادا آسیبی به فرزندش برسد.

عباس نیکو رنگ – سی و نه ساله – خیاط – بهروایت از شادروان محمدابراهیم ماهرخ – هشتاد و هفت ساله – کاسب – الشتر – لرستان.

### رواایت پنجم

شی از شب‌های اواخر پائیز رستم در خواب میبیند که از طرف تورانیان قشون و سپاهی بزرگ به سرحد ایران حرکت کردند و قلعه دژ را محاصره کردند و جوانی دلاور سرداری سپاه و لشکر را به عهده گرفته است و رستم که او را میبیند به جوان حمله میکند ولی جوان دلیر رستم را با یک گرز از پا در میآورد و عاقبت رستم بر او چیره میشود و وقتی میخواهد او را بکشد جوان به گریه میافتد و میگوید من پسرزاده تو هستم و مرا نکش. رستم سراسیمه از خواب میبرد و میبیند موقع طلوع صبح است، با خیالی ناراحت میرود و دست و رورا میشود و ضو میسازد و نماز میخواند ولی از فکر آن خواب خیال او ناراحت و روح او افسرده است. هرچه صحنه برای او میآورند نان از گلوی رستم پائین نمیرود. از جای خود بلند میشود و گرز هزارمنی خود را به دست میگیرد و از خانه بیرون میرود. صدای بانگ رستم بلند میشود: کیو! گودرز! بیزن! همه بیائید.

از صدای نهیب رستم همگی پا برهنه با وسائل جنگی خود به سمت رستم حرکت میکنند و خیال میکنندکه بلاعی به سر رستم آمده است که در این وقت صبح صدای رستم بلند است اطراف رستم را میگیرند و همه یکصدامیگویند: جهان پهلوان! ناراحتی شما چیست؟ رستم نگاهی به پهلوانان میکند و میگوید همه بنشینید. همه پهلوانان به گفته جهان پهلوان مینشینند. رستم خواب خود را برای آنها تعریف میکند. هر کس به عقیده خود خواب رستم را طوری تعبیر میکند ولی گیو میگوید؛ ای جهان پهلوان از نوه‌های تو پهلوانی به سوی ایران حرکت میکند و تو بر او چیره خواهی شد ولی اگر جنگی پیش آمد نام خود را فاش کن که مبادا مانند سهراب فرزندت او را بکشی و بعد پشیمان شوی.

\_RSTM دایران ایران زمین را مرخص کرد و رستم هم به دنبال کار خود آمد و مدت‌ها در فکر و اندیشه این خواب بود که خدا یا آیا من این را در بیداری دیدم یا در خواب و همیشه اوقات انتظار میکشیدکه ببیند لشکریان توران به ایران حمله

میکنند پا نه . مدت‌ها از آهن خواب رستم گذشت ولی از جنگ تورانیان با ایران خبری نشد و رستم هم خواب خود را فراموش کرد و به کشاورزی خود مشغول شد .

۱۲۵۴ آبان

عباس نیکورنگ - سی و نهم‌ساله - خیاط - به روایت از احمد دارابی - صدوبیست و پیک‌ساله - الشتر - لرستان .

### روایت ششم

روز بعد که آفتاب برآمد سپاه و لشکر افراسیاب که تقریباً سی هزار نفر بودند به سمت ایران حرکت کردند . قشون آمد و آمد تا به مرز ایران و قلعه دز ایرانیان رسید . برباد دستور داد که خیمه‌ها را برپا کردند و شب را به استراحت پرداختند . فردا صدای طبل جنگ از قشون افراسیاب برخاست دو پهلوان دلیر ایرانی به‌اسم بهمن و بهرام که نگهبانی قلعه را عهده‌دار بودند با سپاه خود از قلعه پاشین آمدند و جنگ میان مرزبانان دلیر ایرانی و قشون افراسیاب درگیر شد . ولی در اولین بار بهمن و بهرام هر دو به کمند برباد گرفتار شدند و لشکر ایران شکست خورد . سواری به تاخت رو به سمت پادشاه کیخسرو آمد و خبرقشون افراسیاب و گرفتار شدن بهمن و بهرام را به پادشاه ایران عرض کرد . وقتی این خبر به کیخسرو رسید ناراحت شد و در دم سپاه و قشون ایران را آمده ساخت و رستم را خبردار کرد . رستم با دلیران خود گیو و گودرز و بیژن به سمت قلعه دز حرکت کردند .

خشون و سپاه ایران و سواران دلیر ایرانی گرد و غباریه هوا انداختند تارسیدند به قلعه دز . دردم صدای طبل جنگ نواخته شد و بربادیه میدان جنگ آمد از لشکر ایران گیو حرکت کرد . این دو پهلوان دست به قیچه شمشیر برداشتند ولی شمشیر این دو پهلوان هر دو از کار افتاد و نه این را ظفر بود و نه آنرا . به کمند دست برداشتند و بعد از مدتی گیو به کمند برباد گرفتار و اسیر شد . بعد از آن گودرز به سمت لشکر توران قدم گذاشت . این بار گودرز و بربادیه ایچکدام موفق نشدند . تا غروب آفتاب این دو پهلوان ایرانی ندانسته با هم جنگیدند . چون آفتاب غروب کرد طبل بازگشت از هر دو لشکر برخاست و این دو پهلوان وعده فردا به هم دادند و هر کدام به سمت لشکر

خود آمدند. گودرز به سمت حرمسرای رستم رفت و در خدمت رستم نشست و از حالات بزرگ برای رستم تعریف کرد و گفت: ای جهان پهلوان! جز تو کسی حریف بزرگ نخواهد شد. از ما کار برنخواهد آمد این جوان عیناً از نژاد تو است.

رستم لباس شروعی را پوشید و خود را مخفیانه به نزدیک حرمسرای بزرگ رسانید و بروزرا دید که در سرتخت نشسته و افراسیاب در کنار او با شوق تمام دارند مشروب میخورند. رستم جریان را از نزدیک دید و خود را به گیو و بهمن و بهرام رسانید و بند کمند آنها را هاره کرد و آنها را آزاد ساخت و همراه هم‌دیگر به قشون ایران آمدند. ولی همه آن شب رستم و گیو و سایر پهلوانان از دلاوری بزرگ صحبت کردند.

صبح کشد و آفتاب زرین جهان را به نور خود روشن ساخت از سپاه افراسیاب صدای طبل جنگ نواخته شد. رستم خود را به میدان جنگ رسانید. بروزگاه چشمش به رستم افتاد بنا کرد قاهقه‌خندیدن و گفت: ای پیر مرد! پیر جوان در میان لشکر شما نبود که به جنگ من بباید به لشکرگاه خود برگرد چون من شرم دارم که با تو پیر مرد بجنگم. رستم با صدای بلند فریاد زد: بدان و آکاه باش که من رستم فرزند زال و زال فرزند سام و سام فرزند نریمان هستم. هر کس مرا نمی‌شناسد بداند که من رستم زال و جهان پهلوان ایران هستم. افراسیاب که نام رستم را شنید خود را به بزرگ رسانید و گفت همین پهلوان است که بایدا و را بکشی و صاحب تاج و تخت ایران باشی. بزرگ وقتی حرف افراسیاب را شنید خود را به رستم رسانید و گفت: ای پهلوان! نام ترا شنیده‌ام ولی میل نداشت که تو به دست من کشته یا اسیر شوی حالیه که میل داری بسم الله. رستم و بزرگ دست به گرز هزارمنی کردند. یکی این بزن و یکی آن بزن. ولی از گرز مرادی حاصل نشد. دست به نیزه کردند و به نیزه پرداختند.

دو نیزه دو بازو دو مرد دلیر  
زدنی دو گرز عمودیں به سر

یکی ازدها و یکی نره شیر  
که از گرزها هیچ نامد اش

القصه تا غروب آفتاب این دو پهلوان در جنگ بودند. غروب که شد صدای طبل بازگشت از سوی دولشکر برخاست و این دو پهلوان از هم جدا شدند و وعده به فردا دادند. صبح روز بعد چون صدای طبل بلند شد بزرگ به میدان تاخت و رستم هم سر راه به بزرگ گرفت. این بار بزرگ گرز خود را چنان به شانه رستم فرود

آورد که شانه رستم از ضرب گرز به درد آمد. ولی جهان پهلوان بند دست برزو را گرفت و چنان فشار داد که گرز از دست برزو به زمین افتاد. رستم باز دیگر خود و اجداد خود را معرفی کرد و به برزو گفت: ای پهلوان جوان! ما هم دیگر را آزمایش کردیم اکنون از اسب به زیر آی تا به کشتی بپردازیم. برزو از اسب پیاده شد و رستم هم از رخش به زیر آمد. پسر جوان با پدر پیش به کشتی پرداختند. این بار رستم کمر برزو را گرفت و علی را پاد کرد و او را به زمین کوفت و بر روی سینه برزو نشست. وقتی خواست با خنجر پهلوی او را بشکافد گرد آفرید بانگ برزد: ای رستم! سه راب پدرش را کشتی، پسر او را مکش. رستم از نام سه راب به لرزو افتاد و گرد آفرید خود را به رستم رساند. چون چشم رستم به زن دلیر قهرمان گرد آفرید افتاد از روی سینه برزو برخاست و چشمان برزو را بوسید و برزو به مادر خود حمله کرد که او را بکشد. ولی رستم مانع شد. گرد آفرید گفت قصد داشتم که برزو وانتقام خون پدرش و شوهرم را که از جان و دل او را دوست داشتم بگیرد. سپاه ایران به هزار نفر بیشتر باقی نماندند و همه به دست برزوی دلاور و سپاه غیور و میهن پرست ایرانی کشته شدند. برزو به ایران آمد و کیخسرو و او را خلعت پوشید و بجای جد خود رستم بد عنوان سردار سپاه ایران معرفی شد.

این بار هم قشون افراصیاب شکست خورد و به توان گریخت و میگویند در این جنگ بود که افراصیاب اسیر شد و به دستور کیخسرو او را میان سینی سر بریدند و جهان را از شر افراصیاب و گرسیوز برادرش راحت کردند.

آبان ۱۳۵۴

عباس نیکو رنگ - سی و نه ساله - خیاط - به روایت از احمد دارابی - صد و بیست و یک ساله - الشتر - لرستان.

## فرامرز

میگویند وقتیکه رستم جهان پهلوان نامی ایران بطور ناشناخته سه راب را کشت و سپس دانست که با دست خود رشته حیات جوانی چون سه راب فرزندش را

بریده است دچار حالتی جنون آمیز شد و چند بار قصد خودکشی کرد . ولی امیر گودرز کاویانی و دیگر پهلوانان ایران مانع شدند و به فرمان شاه کاوس سلاح رزم از وی دور کردند و رستم بخاطر از دست دادن سهراب گوش نشین شد . بطوریکه مدتها چون دیوانهای بی آزار در کنجی خلوت کرد و تلاش زال زر هم برای رهائی رستم از یک چنان وضع آشفته و پریشان حالی بجائی نرسید .

از طرفی وقتیکه تهمینه دختر سهرم شاه سمنگانی مادر سهراب و همسر رستم از کشنند فرزند آگاه شد یکه و تنها به قصد گفتن انتقام خون سهراب از رستم سمنگان را به سوی زابل ترک گفت و چون به بارگاه گرشاسی وارد شد مورد استقبال زال زر پدر رستم قرار گرفت . ولی تهمینه طوری آشفته حال بود که توجهی به استقبال زال نداشت و در بی قاتل سهراب بود . زال به تصور اینکه تهمینه با مشاهده وضع رقت آور رستم از انجام هر گونه قصد سوئی نسبت به او منصرف خواهد شد شخصاً تهمینه را به خلوتگاه نیز اعظم هدایت کرد . ولی تهمینه بدون هیچگونه ترحم و دلسوزی وقتیکه چشیش به رستم قاتل فرزندش سهراب افتاد با خنجری که قبل از خود داشت به رستم حمله کرد . پیش از آنکه آسیبی به وجود رستم بر سر زال مانع شد و تهمینه را از حمله به آدمی بیمار و بی دفاع سرزنش کرد . از طرفی چون رستم در برابر حمله تهمینه هیچگونه عکس العملی از خود نشان نداد و همچنان با جسمی نحیف و موهایی زولیده درجای خود نشسته بود تهمینه دلش به حال رستم سوخت و از کرده خود پشیمان شد . بطوریکه با چشمانی گریان از خلوتگاه رستم در آمد و قصد عزیمت به سمنگان کرد . ولی زال او را از رفتن بازداشت و از او خواست تادر حرمسرا ای بارگاه گرشاسی بماند . شاید وجودش باعث شود رستم از حالت پریشانی و ناراحتی نجات پیدا کند . تهمینه هم خواهش زال زر را پذیرفت و به جمع بانوان بارگاه گرشاسی پیوست و چون مدتی گذشت از زال خواست تا برای بهبود حال همسرش نیز اعظم چاره‌ای کند .

زال که از حکما و اطباء برای معالجه فرزند مایوس شده بود بفکر افتاد سیمرغ را احضار کرد و از او برای نجات رستم چاره بخواهد . چون سیمرغ به بالین رستم رفت دستور داد تهمینه را هم حاضر کردند و در حضور زال و تهمینه گفت اگر ترتیبی داده شود که رستم با تهمینه همخواب و همبستر شود طولی نخواهد کشید

که رستم سلامتی خود را باز خواهد یافت. و برای اینکه تهمینه راضی به انجام عمل زناشویی با رستم شود سیمرغ قول داد چنانچه این کار انجام گیرد سهراب هم زنده میشود و چون تهمینه این سخن را شنید حاضر شد با رستم هم خواهشود و درنتیجه نطفه فرامرز بیل بسته شد. وقتیکه بعد از نه ماه و نه روز تهمینه فارغ شد و چشمش به صورت نوزاد پسر افتاد سخنان سیمرغ را به نظر آورد و دانست که خداوند سهراب را دوباره بر او کرامت فرموده است. زیرا فرامرز از هر نظر شبیه سهراب بود. از طرفی رستم هم سلامتی خود را دوباره بازیافت و چون چشمش به نوزاد افتاد سهراب را زنده پنداشت و همین امر باعث خوشبودی همه شد. زال زر به پاس تولد نوزاد و به شکرانه ببهبد رستم فرمان داد شهر زابل را آثین بستند و هفت شبانه روز جشن گرفتند و شادی کردند. روز هفتم تولد طفل ستاره شناسان را الحضار کرد و خواست تا ضمن گرفتن طالع نوزاد اسم مناسبی برای او انتخاب کنند. منجمان زال و رستم را مزده دادند که نوزاد پهلوانی بی نظیر و جنگجویی بی مانند خواهد شد و سپس نام طفل را فرامرز نهادند. فرامرز چون به هفت سالگی رسید زیر نظر گشتبانی دختر رستم فنون اسب سواری و رزم را کاملاً فرا گرفت، بطوریکه در دوازده سالگی دلاوری بی مانند شد و در شانزده سالگی بود که توانست در سرد با بروزی بزرگ، شکننده کتف رستم را به خم کمند اسیر کند و در هر جنگی که رستم به علی در آن شرکت نمیکرد فرامرز تکه گاه سپاه ایران بود.

مهر ۱۳۵۴

- مواد عبدالی - پنجاه و یک ساله - درجه دار بازنشسته - حسین آباد ناظم - ملایر.
- جال امیدی - سی و هشت ساله - کارمند بروایت از غلامحسین امیدعلی - صد ساله - معامله گر - کوشکی بالا - بروجرد - تیر ۱۳۵۴.
- احمد خاص کلاره - سی ساله - دلاور زاندار مری - میولی علیا - سر پل ذهب - قصر شیرین - فروردین ۱۳۵۴.
- پنجه علی قزوینی های - چهل و سه ساله - کارگر - صحنه - کرمانشاه - دی ۱۳۵۳.
- مولاراد قلندری - چهل و سه ساله - کشاورز - بلوران کوه دشت - لرستان.
- فیض الله هادی - سی ساله - کشاورز بروایت از شادروان حاجی محمد کریمی - هفتاد ساله کشاورز و علی اکبر هادی - هفتاد و هشت ساله - کشاورز.
- یادداشت - آنطور که راوی این قصه مینویسد: نقالان مجرب و به اصطلاح کهنه کار در باره

فرامز و نبرد این پهلوان باستانی سخن بسیار میگویند و هرگاه نقالی در قهوه‌خانه‌ای بطور مستمر و مدام برای مشتریان پاوتقی خود صحبت میکند و رشته داستان را بهنبرد فرامز می‌رساند برای اثبات ادعای خود در باره برتری فرامز نسبت به دیگر پهلوانان نامی ایران بهاین شعر از شاهنامه که میفرماید : "دلیری بهاران چو رستم کم است      فرامز، جنگی ترا از رستم است " اشاره میکند و آنرا با آهنگی مناسب حال برای مشتریان قهوه‌خانه میخواندو با این شعر می‌رساند که فرامز حتی از رستم هم شجاع‌تر و دلیرتر است . وقتیکه نقال با آن روش مخصوص بخود و باصطلاح نقالی‌با خم و جم سخن از حمله فرامز به‌کابل میگوید و مجسم میکند که چگونه فرامز به‌انتقام خون پدرینهای کابل را با خاک پکسان کرد و فراوان زن و مرد و کودک شیرخوار را از دم تیغ گذراند مشتریهای قهوه‌خانه بجای ابراز ناسف و تاثر از یک چنان خون‌ریزی و قتل عام مردمی بیگناه سراپا غرق در شادی و وجود و سور و سرور می‌شوند . بطوریکه آنروز در پایان نقل بهشتراز سایر روزهای مرشد بهنی نقال بول میدهند و در عوض زمانیکه داستان نقل بدانجام میکشند که فرامز درنتیجه خیانت پاپ پرهیزگار در برابر سپاه بیکران شاه بهمن پارانش را بکی پس از دیگری از دست میدهد و پیکتنه هفت شبانه روز بدون خوراک و آذوقه میان سنگری در قله کوه جان‌بجان آفرین تسلیم میکند و سرانجام جسد بیگانش بهدار آویخته میشود تمام حفار در قهوه‌خانه به‌گرمه می‌افتدند و صحنمنقل و نقالی به مجلس سوگواری تبدیل میگردد و در پایان داستان همکی اهل قهوه‌خانه از مرشد میخواهند تا از ادامه داستان خودداری کند و بقیه شاهنامه خوانی را برای فردا بگذارد و با این کار می‌رسانند که تا چه اندازه به‌پهلوانان و قهرمانان باستانی علاقه دارند .

## آذر بر فرین و بهمن

وقتی که فرامز از نیرنگهای نامردانه مهراب شاه کابلی نسبت به رستم وکشته شدن رستم باخبر شد برخلاف میل زال تصمیم گرفت به تقاض خون پدرش مردم کابل را از دم تیغ گذراند و شهر را با خاک پکسان کند . این بود که بعد از بزرگزاری مراسم سوگواری رستم به‌همراهی سپاه بمپور و دو پشت سوار جماز بلوج به شهر کابل حمله کرد و ضمن قتل عام مردم بیگناه و بی‌تقصیر شهر را با خاک پکسان کرد و قسمتی از آب رود هیرمند را به‌روی خرابه‌های شهر سرازیر کرد و با خاطری پریشان به زابل رفت و به زال زر خیر داد که چنین کاری کرده است . زال که مردی عالم و مهربان بود تا این خبر را از فرامز شنید کف افسوس بهم زد و قطرات اشک از چشم‌اش جاری شد و فرامز را نفرین کرد و خود به گوشه‌ای خلوت رفت و مدتی در مرگ صدها هزار زن و مرد و کودک بیگناه شهر کابل منزوی شد .

زال زر که مردی عالم و دور اندیش بود به خوبی میدانست که فرامرز بالجام این عمل جنایت‌آمیز محبوسیت خاندان گرشاسبی را در میان مردم ایران و جهان از بین برده است از قضا پیش‌بینی‌های زال زر درست درآمد و طولی نکشید که خبر مرگ مردم بیگناه شهر کابل به سراسر ایران و دنیا پخش شد و هر کس که این خبر را شنید به فرامرز لعن و طعن کرد.

این خبر به دربار بهمن شاه پیچید و جاماسب وزیر که یکی از دشمنان سرسخت زال و فرامرز بود از موقعیت استفاده کرد و از شاه بهمن خواست تا به خونخواهی مردم بیگناه شهر کابل بخصوص تقاض خون اسفندیار کمر بیندد ولی پشتون وزیر که از نژاد کاویانی بود و از دوستان زال و فرامرز به حساب می‌اید در صدد برآمد بهمن را از این کار باز دارد و طوری وانمود کرد که جاماسب وزیر خاندان زال دشمنی دارد اما جاماسب به قدری مرگ اسفندیار را در ذهن بهمن تجدید کرد تا سرانجام بهمن با سپاهی گران به‌عزم نبرد با زال و فرامرز عازم زابلستان شد. ولی با وجود پهلوانانی چون جهانبخش و گرشاسب بن‌تیمور و فرامرز پس از یک نبرد خونین و تحمل تلفات زیادی لشکریانش شکست خورده و خودش هم به دست فرامرز اسیر شد. ولی زال واسطه شد و بهمن را آزادساخت و ضمن گرفتن قول از بهمن که دیگر هوس لشکرکشی به زابل نکند او را با احترام شایسته‌ای تا مرز ایران و زابل بدרכه کرد. طولی نکشید که دوباره بهمن به تحریک جاماسب وزیر با سپاهی بیشمار و سردارانی شجاع به زابل حمله برد و در جنگ دوم با آنکه جهانبخش و گرشاسب و چند تن از دلاوران بنام خاندان گرشاسبی و سیله سرداران بهمن بطورناجوانمردانه‌ای کشته شدند مع الوصف فرامرز لشکریان بهمن را شکست داد و خود بهمن را هم برای بار دوم اسیر کرد و به حضور زال برد و از او خواست تا اجازه دهد بهمن را گردن بزند. ولی این بار هم زال نسبت به شاه بهمن ترحم کرد و بعد از اینکه از او قول گرفت تا دیگر به زابل حمله نکند او را مرضی کرد.

زال پس از برقراری صلح با بهمن فرامرز پل را راهی هندوستان کرد و طی نامه‌ای از سلطان هند خواست تا دخترش را به عقد نکاح فرامرز در بیاورد. سلطان هندوستان هم بخواست زال زر دخترش را به همسری فرامرز درآورد و در نتیجه این عروسی نطقه‌آذربایجان بن فرامرز قاتل شاه بهمن بسته شد. در غیاب فرامرز

بهمن وقت را مفتتم شمرد و برای بار سوم تصمیم گرفت به زابل حمله کند و زال و خانواده‌اش را قتل عام کند. پشون وزیر هر چه تلاش کرد شاید بهمن را از حمله به زابل منصرف کند موفق نشد. زیرا هر چه پشون بهمن را نصیحت میکرد و ازاو میخواست تا به قول و پیمانش وفادار بماند جاماسب پای قتل عام مردم بیگناه را که بدست فرامرز کشته شده بودند به میان میکشید و گفته‌های پشون را نقش برآب میساخت. از طرفی تنها جاماسب وزیر نبود که بهمن را به خونخواهی مردم کابل تشویق میکرد. بلکه قسمت عمدۀ سرداران سپاه و بزرگان قوم مایل بودند بهمن سرای عمل جنایت آمیز فرامرز را بدهد. خاندان گرشاسی که قرنهای حامی مظلومان و پشت و پنهان مردم بود اکنون با این عمل فرامرز موردتنفر و انزجار همه واقع شده بود. پشون که دهد حرفش خربزاری ندارد مخفیانه نامه‌ای به عنوان زال نوشته و پادآور شد که بهمن برخلاف وعده و قولی که داده است این بار با سپاهی بیش از بیش عازم زابلستان خواهد شد و به زال هشدار داد که غافلگیر نشود.

نامه به دست زال رسید و زال که خوب میدانست دوران بزرگی و حکمرانی خانواده‌اش دارد رو به زوال میرود دستور داد تخته‌های را از بالای خندق اطراف شهر زابل برداشتند و ضمن تدارک آذوقه برای مردم شهر زابل و سربازانش امر کرد تبراندازان برج و باروی شهر را گرفتند تا اگر سپاه بهمن رسید و قصد حمله داشتند تا جاشی که مقدور است دفاع کنند. طولی نکشید که سپاه شاه بهمن برای بار سوم رسیدند به نزدیکی شهر زابل. بهمن که دید زال پیش‌بینی‌های لازم را کرده است دستور داد سربازانش پشت خاکریزهای خندق اطراف کردند. مدتی گذشت و بهمن همچنان به انتظار بود تا بلکه مردم زابل خودشان در نتیجه کمبود آذوقه دروازه شهر را باز کنند و زال را دست بسته تسلیم کنند ولی نه تنها مردم با وفا شهر زابل از نظر آذوقه کمبودی نداشتند بلکه اگر هم بفرض چنین میشد هیچگاه یک چنین بی‌احترامی به زال و خانواده‌اش روا نمیداشتند. بهمن چندین بار بوسیلهه بستن نامه به پیکان و رها کردن آن از مردم شهر خواست تا با تسلیم زال خود را نجات دهند ولی مردم شهر هر بار جواب نا امید کننده دادند. سرانجام بهمن به تحریک جاماسب تصمیم گرفت به هر نحوی که امکان دارد شهر را بگیرد و زال و خانواده‌اش را اسیر کند.

از طرفی رفته رفته و روز به روز آذوقه مردم شهر کمتر میشد. زال در صدد برآمد نامه‌ای بوسیله پاس پرهیزگار دختر زاده‌اش به حضور شاه بهمن بفرستد و از او بخواهد بیش از این مردم شهر را در تنگا قرار ندهد. شاید بهمن دست از مقاومت بردارد و با لشکریانش به پارس برگردند. پاس نامه را از زال گرفت و از گوشه‌ای از کنار شهر دور از چشم بهمن و سپاهیانش در آمد و راه اردوی بهمن را پیش گرفت و رفت. وقتیکه به‌چادر بهمن رسید و بار یافت ادای احترام کرد و بعد از دادن نامه زال تقاضای پناهندگی کرد و به شاه بهمن تسلیم شد و قول داد که سپاه بهمن را از راه عبوری که خودش خارج شده است وارد شهر زابل کند.

بهمن هم پاس را با آغوش بازپذیرفت و در همان شب فرمان داد پاس را به سمت فرماندهی قسمتی از لشکریانش مفتخر کردند و بزمی بخاطر ورود پاس بپاساختند. زال زر با گیس سیاه بانو مادر پاس در انتظار برگشت پاس دقیقه شماری میکرد که خبر پیوستن پاس بهمن را شنید. آه از نهادش برآمد و دانست که پاس راه ورود مخفی شهر را به بهمن نشان خواهد داد و طولی نمیکشد که خود و خانواده‌اش بدست بهمن اسیر خواهد شد.

از طرفی بهمن تصمیم گرفت در سر زدن آفتاب به راهنمائی پاس پرهیزگار شهر زابل را تسخیر و زال زر را با زن و بچه اسیر کند. پشون وزیر در حالیکه پاس را فردی نمک ناشناس و ناجوانمرد خطاب میکرد از بهمن خواست تا از حمله به شهر و اسیر کردن زال و خاندان گرشاسی صرف نظر کند ولی شاه بهمن توجهی به خواست پشون نکرد و در سر زدن آفتاب تصمیم خود را عملی کرد و به راهنمائی پاس و لشکریانش از راهی که پاس بلد بود وارد شهر شدند. به فرمان بهمن قتل عام مردم شهر زابل شروع شد و زال زر و گشسب بانو دختر رستم و مادر پاس گیس سیاه بانو را هر کدام در قفسی جداکانه جای دادند. ناگفته نهاند که همین پاس گذشته از اینکه خواهرزاده رستم یعنی پسر دختر زال بود در گذشته هم افتخار غلامی نیز اعظم رستم را داشت و در حمله کله دست به زابل اسیر او شد\* و به مغرب زمین برده شد و سرانجام به خواست گیس سیاه بانو رستم ضمن تحمل زحمات بسیار او را از بند کله دست نجات داد و به زابل آورد. اکنون طوری به زال ولینعمت خود نیک ناشناسی کرده است که حتی به مادرش گیس سیاه بانو هم ترحم نمیکند.

غرض، بهمن شاه سرگرم فرمان دادن و کشت و کشتار مردم بیگناه شهر است که غفلتا زنی با پسر بچه شیرخواری از کاخ گرشاسبی درآمد و سراسیمه رو به تخت بهمن رفت و همینکه به سه قدمی بهمن رسید طفل را سبک‌سنگین کرد و با تمامی نیروی ای که داشت بچه را به دامان بهمن پرت کرد و رو در روی بهمن ایستاده. بهمن در حالیکه به بچه خیره شده بود رو کرد به پشوتن و گفت پشوتن! دیدی مهر و محبت مادری تا چه اندازه است. پشوتن که زن را کاملاً شناخته بود و میدانست همسر زواره پسر زال است رو کرد به بهمن و گفت قبله عالم بسلامت این زن قصد دارد با این کارش مورد ترحم شاهنشاه قرار بگیرد و خود و بچه شیرخوارش را عفو فرمائید. بهمن بدون آنکه از نژاد و نسل طفل پرسشی بکند بچه را به زن پس داد و امر کرد سلامت از شهر خارج شود و با دست خودش قاتل پاس پرهیزگار و مسبب بدیختی خودش را آزاد ساخت.

درست در همان لحظه‌ای که بهمن با لشکریانش سرگرم قتل عام مردم شهر زابل بودند فرامرز بیل با عده‌ای سرباز هندی از هندوستان رسید و همینکه چشمش به سپاه بهمن و قفس زال و عمه و خواهرش افتاد دنیا به نظرش تیره و تار شد. میگویند فرامرز یک تن خود را به قلب سپاه بیشمار بهمن زد و عرصه را طوری به بهمن تنگ کرد که عنقریب بود خود او و سپاهیانش را نیست و نابود کند ولی پاس پرهیزگار در صدد برآمد قرارگاه فرامرز را با مقدار آذوقه‌اش از بین برد و پس از مشورت با بهمن با تنی چند از سربازان سپاه بهمن به قرارگاه فرامرز حمله کرد و ضمن کشتن نگهبانان قرارگاه آذوقه و طباخ خانه فرامرز را هم از بین برد. موقعی که فرامرز غروب آفتاب دست از نبرد برداشت و به اردوی خود رفت نگهبانان قرارگاه و مسئولین آشیانه‌اش را کشته دید. آه از نهادش برآمد. ناچار به جنگ با سپاهیان بهمن پرداخت و مدت هفت شب‌های روز با شکم گرسنه یک تن نبرد کرد تا سرانجام در پای کوهی مرتفع از طرف لشکریان بهمن محاصره شد و به قله کوه پناه برد و سگری شد ولی هیچیک از سرداران سپاه بهمن قادر نبودند به سنگر فرامرز نزدیک شوند و نزدیک یک هفته تمام لشکریان بهمن پای کوه باقی ماندند و هر وقت به دستور بهمن سرداری به طرف قله کوه میرفت و باد به ابلق (۱) کلاه خود فرامرز میوزد و تکان میخورد به عقب بر میگشت و جرئت نزدیک شدن به فرامرز رانداشت.

در صورتیکه فرامرز در همان روز اول میان سنگر جان به جان آفرین تسلیم کرده بود. روز هشتم که شد کلاغی روی سر فرامرز نشست و سرداران بهمن مطمئن شدند که فرامرز مرده است و به دستور بهمن جسد بیجان فرامرز هل را بالای چوبه دار کردند. حکایت میکنند که هکی از سرداران لشکر بهمن وقتیکه کلاغ را بالای سرفرامرز دید و دانست فرامرز مرده است خودش را به سرعت به سنگر رسانید تا او را به خدمت بهمن ببرد. ولی همینکه سردار به جسد بیجان فرامرز نزدیک میشود کلاغ هرواز میکند و پنجه های پرنده را به انگشت شست دست راست فرامرز میگیرد و در نتیجه آخرين تیری که درزه کمان قرار داده بود و در اثر بی رمقی به همان حال مانده بود رها میشود و قلب سردار را سوراخ میکند و اورا میکشد. لشکریان بهمن تامدتی جرئت نمیکنند به فرامرز نزدیک شوند تا سرانجام به فرمان بهمن هجوم میبرند و جسدش را به خدمت شاه بهمن میبرند و بهمن در جلو چشم ان زال اورا به چوبه دار آویزان میکنند.

بهمن پس از آنکه فرامرز را به چوبه دار آویزان کرد دوباره به قتل عام بقیه مردم شهر زابل پرداخت و زابل را چون شهر کابل ویران کرد و بهاین کار هم اکتفا نکرد. تصمیم گرفت از همانجا به طرف دخمه (۲) گرشاسب در هندوستان حرکت کند و در برابر چشمان زال زر دخمه راهم با خاک پکسان کند. در اینجا بازپشوتن وزیر در برابر بهمن قیام کرد و از او خواست دست به چنین کاری نزند و گفت سزاوار نیست به پاس آنهمه خدمت و دلاوری های که گرشاسب در راه حفظ تخت و تاج شاهان و آب و خاک از خودش نشان داده است این چنین مورد بی احترامی واقع شود. ولی بهمن سوگند پاد کرد چنان که گرشاسب درخواهد کرد و سرانجام بالشکریانش در حالیکه قفس زال و گشتب بانو و کیس بانو را پیش پیش سپاه حرکت میدادند راهی هندوستان شد تا آرامگاه ابدی گرشاسب و فرزندانش را خراب کند. همینکه نزدیک به دریا شدند به دستور بهمن سپاه اطراف کرد تا بوسیله کشتی از آب دریا بگذرند.

در این وقت یک کشتی از دور پیدا شد و همینکه به ساحل رسید پاس پرهیزگار در نهایت تعجب جوانی را در عرصه کشتی دید که از هر جهت شبیه فرامرز هل بود. پاس به دیدن جوان دریافت که هر که هست از فرزندان خاندان گرشاسبی است.

هنوز کشتی حامل جوان ناشناس پهلو نگرفته بودکه پاس خود را به شاه بهمن رسانید و عرض کرد قربان به عرشه کشتی تازه وارد نگاه کنید بهمن حدس من درست است یا خبر. بهمن همینکه به عرشه نگاه کرده کمال بہت وحیرت گفت: یعنی تومیگوئی این جوان فرامرز است؟ پاس گفت: خبر قربان من تصور میکنم پسر فرامرز است. زیرا تاریخ دقیق سفر فرامرز به هندوستان را در نظر دارم و این را هم میدانم که رفتن فرامزبه هندوستان دراجرای دستور زال زر صرفابرای عروسی کردن باخترا سلطان هند بودو یقین دارم این جوان شره ازدواج فرامرز باخترا شاه هندوستان است. بهمن به شنیدن این حرف دستور داد سرداران سپاه ایران، جوان تازهوارد را اسیر و ازاو سؤال کنند تا اگر بستگی به خانواده زال دارد زندانیش کنند. جوان تازه وارد با همراهانش به محض اینکه از کشتی پیاده شدند و سیله سرداران سپاه بهمن دستگیر شدند و چون از سرگذشت پدرش بی خبر بود در برابر سوالات بهمن گفت من آذر برزین بن فرامزه هستم که از هندوستان با تعدادی سرباز به خاطر دیدن پدر و جدم زال به ایران آمدهام.

بهمن تا آذر برزین را شناخت امر کرد اورا هم در قفسی جداگانه کردند و در ردیف قفس زال و سایرین قرار دادند. زال زردر همان تگاه اول دریافت که این جوان از نظر شکل و شماحت پسر فرامرز است و چون قفس آذر برزین نزدیک قفس زال واقع شده بود زال از جوان ناشناس خانواده و اسم و رسم اورا جو یاشد. وقتیکه دانست آذر برزین است ناچار زال هم خودش را معرفی کرد و قصه «کشته شدن فرامز راهم برای آذر برزین تعریف کرد و آه ازنهاد جوان برآمد ولی زال اورا دلداری داد و بمهما مزده داد که عاقبت انتقام خون پدرش را خواهد گرفت.

بامر شاه بهمن سپاه ایران بازندانیان سوار بر کشتی شدند و به طرف هندوستان و دخمه گرشاسب حرکت کردند. چون به نزدیک دخمه رسیدند پشوتن برای آخرین بار به بهمن هشدار داد که از حمله به دخمه چشم یوشی کندولی بهمن نپذیرفت و بی آنکه درنگ کند دستور حمله داد. هنوز سپاه ایران از جا تکان نخورد بودکه در دخمه گرشاسب باز شد و بهمن در کمال تعجب گرشاسب را دید که بادیگر پهلوانان مانند سام و نریمان و رستم، حتی فرامزی که هنوز به خاک سپرده نشده بود، از دخمه به درآمدند و خود را به قلب سپاه ایران زدند. پشوتن به دیدن این منظره بسیار

خوشحال شد . بهمن در همان لحظه اول از هوش رفت . وقتی که به هوش آمد دید سرش بالای زانوی پشوتن وزیر است واز آنهم سپاه اش ری باقی نیست . تنها قفس اسیران باقی مانده است . بهمن از همانجا خودش را به قفس زال رساند و با دست خودش در قفس زال و گشتب بانو و گیس سیاه بانو را باز کرد و ابراز ندامت و پشیمانی کرد . طولی نکشید که سر داران سپاه وعده ناچیزی از سربازان بهمن ناراحت و پریشان حال به بهمن ملحق شدند و بهمن از زال تقاضا کرد ترتیبی بدھدتا از نزدیک آرامگاه گرشاسب و دیگر پهلوانان را زیارت کند . زال زر هم خواهش اورا پذیرفت و در حالیکه از جلو بهمن به طرف دخمه پیش میرفت و زمزمه‌ای میکرد بهمن دید که در دخمه باشد . زال در همان جلو در ایستاد و به بهمن اجازه داد همراه پشوتن وزیر دو نفری وارد شوند وقتیکه بهمن وارد دخمه شد و به قبر گرشاسب نزدیک شدلوحی را جلوی پای خود دید . بهمن لوح را برداشت دید در لوح نوشته شده است که ای شاه بهمن بدان و آکاه باش من گرشاسب بن اترد (۳) بن شم سوارم (۴) ، در زمان حیات چه کردم ، به کجارتیم ، به خاطر نجات جان یک دختر دهقان ایرانی که در بند هوشک چهل دست دیوبود به کوه قاف رفتم و خلاصه در آخر لوح اشاره به بی و فائی دنیا کرده بود . بهمن به خواندن لوح ، کارهای رشتش به نظر ش آمد و غرق عرق شرمساری شد . بعد ، به طرف قبر نریمان رفت . نریمان هم در لوحی که پیش پای بهمن قرار داشت داستان دلاوریها و خدمات گذشته اش را شرح داده بود و سراجام از بی و فائی دنیا یاد کرده بود .

غرض ، بهمن به راهنمائی پشوتن وزیر سر قبر تمام پهلوانان زابلی رفت و از بالای قبر هر یک از آنان پندها و نصایح شاهانه‌ای گرانبهای تراز جواهر گرفت و باحالتی دگرگون همراه پشوتن وزیر از دخمه بیرون آمد و خودش را به پای زال انداخت و از زال خواهش کرد به خاطر آن همه بی احترامی و ظلم و ستم که به او و بستگانش روا داشته است چیزی طلب کند و فرمان داد تا هر چه را که زال خواست به او بدھند و تمنا یابیش را برآورند جزیک تمنا که آنهم آزاد کردن آذربرزین است . زال در برابر بهمن سکوت کرد . بهمن موضوع را دوباره تکرار کرد . زال در جواب شاه بهمن گفت نه آزادی آذربرزین را میخواهم و نه چیزی دیگر . بهمن در برابر این همه متنانت و عزت نفس شرمنده شد و برای بار سوم اورا سوگدداد تابلکه زال چیزی طلب کند و چون زال نخواست بهمن رنجیده خاطر شود از او خواست که هر وقت به زابلستان دعوتش کرد دعوت اورا بپذیرد .

بهمن با تعجب کفت زابل رامن خراب کردم و توهمن چیزی در دست نداری که بتوانی شهری مثل زابل را به صورت اول در بیاوری پس لاقل مقداری زرو جواهر از من قبول کن . زال گفت به هیچ چیز تونیا ز ندارم . فقط می‌آید باشد که به من قول دادی دعوتم را بپذیری و همین برای من کافی است . بهمن هم قبول کرد و دستور داد زال و همراهانش را با عزت و احترام به زابلستان حرکت دادند و زال پس از خدا حافظی از پشتون وزیر آذربزین راهی زابل شد .

پس از حرکت دادن زال بهمن پاس را خواست و دستور داد قفس آذربزین را به سمت مازندران حرکت دهد و در قلعه‌ای در حوالی مازندران زندانی کندتا به موقع او را زیر تیغ جلا德 نشاند . پاس هم قفس آذربزین را روی پشت پیلی بست و با تعداد زیادی سرباز به طرف مازندران حرکت داد و به دستور شاه بهمن هر روز سرهنگ یک قرص نان خالی با کمی آب از لای میله‌های قفس به آذربزین میداد . این کار قوه و بنیه آذربزین را بکلی تحلیل برد . پاس به قدری نسبت به آذربزین ظلم و ستم روا داشت که بعضی از سربازان زیر امر خودش اور اشامت و سرزنش کردند بطوریکه روزی از روزها هنگام ظهر که به دستور پاس برای صرف ناها را مستراحت اطراق کرده بودند سربازی که مسئول چره<sup>(۵)</sup> آذربزین بود دلش به حال آذربزین سوخت و مقداری از غذای خودش را به زندانی داد . پاس که مشغول خوردن غذا و شراب بود دید سرباز نگویند را به خاطر عبرت سایرین گردان زد تا دیگر کسی جرئت نکند از این کارها بکند .

می‌گویند پاس نمک ناشناس که پروردۀ خانواده زال بود و نسبت خیلی نزدیکی با آذربزین داشت بی شرمی را به جائی رسانده بود که ظهرها هنگام صرف ناها دستور میداد بساط بزمش را با سفره‌ئی رنگین و مینای شراب مقابل آذربزین پنهن می‌کردند و هر بار که جام شراب را سر می‌کشید ته مانده جام را به صورت آذربزین می‌پاشید بطوریکه اغلب سربازان بادیدن این وضع ، دلشان می‌سوخت و جگران آتش می‌گرفت اما از ترس پاس جرئت نمی‌کردند دست از پاختا کنند تا روزی از روزها وقتیکه در کنار جنگل‌های مازندران رسیدند پاس موقع ناها را خوردن مثل هر بار در بر قفس آذربزین مشغول خوردن شراب و کباب بود بنوی کباب به مشام آذربزین رسید . آذربزین که مدتها آرزوی غذائی مطبوع داشت به دست پاس خیره خیره نگاه کرد . پاس متوجه

آذربزین شد و بنا کرد قاهقه خندیدن . آذربزین علت خنده « پاسراپرسید . پاس در جواب گفت میخندم و شادم برای اینکه ما موریتم بطور دلخواه انجام گرفته و چندان راهی تا مقصد نداریم ، بزودی ترا تحویل کوتوال قلعه میدهم رسیدت را در پارس تقديم حضور شاه بهمن میکنم و به پاس این خدمت مقامی بس عالی نصیبم خواهد شد آذربزین از دیلماج خواست تابه پاس بگوبد به خاطر موقفيتی که بدست آورده است کمی شراب و کباب به او بدهد ولی تامرد دیلماج پاس را از خواهش آذربزین آگاه ساخت پاس سه گره در ابروها انداخت و از همانجاییکه نشسته بود و شراب میخورد ته مانده « جام را به طرف قفس آذربزین باشد .

آذربزین در برابر بی احترامی های زیاده از حد پاس بسیار ناراحت و دلشکسته شدو سرش را محکم کوبید به میله های قفس به طوری که پیشانیش شکاف برداشت و خون فواره زد و از هوش رفت . در اینجاست که میگویند .

### آهدل مظلوم چو سوهان ماند گر خود نبرد بمند راتیز کند

طولی نکشید که آذربزین از شدت سوزش پیشانی مجروم شده اش به هوش آمد چشم باز کرد دید پاس بدون توجه مشغول صرف شراب و کباب است . خواست دو مرتبه سرش را به میله های آهنی قفس بگوبد و خودش را از این همه بد بختی و ظلم و ستم روزگار راحت کنده صدای خش خشی از میان انبوه درخت های جنگل به گوشش رسید . به طرف صدا خیره شد دید یک دیوانه « جنگلی با موهای زولیده و فتیله فتیله در حالیکه تبری روی شانه گذاشت از میان جنگل در آمد و رو به قفس ایستاد و با ایما و اشاره چیزهایی گفت که آذربزین درست متوجه نشد و از آنجاییکه بسیار ناراحت بود توجه درستی به حضور دیوانه جنگلی نکرد . در این موقع پاس که همچنان سرگرم نوشیدن شراب و صرف کباب بود غفلتاً متوجه مرد جنگلی شد که خود را به قفس آذربزین چسبانیده و با او سرگرم صحبت کردن است به دیوانه « جنگلی نهیب زد که از کنار قفس آذربزین دور شود ولی مرد جنگلی با کم اعتنایی به پاس سرش را به طرف او برگردانید و بازیان پارسی به پاس گفت ای سردار ! بدان که من نه تو و نه این جوان ، هبچکدام از شماها را نمیشناسم ولی چون از میان درختها ناظر بودم که این زندانی از شما درخواست کباب کرد و شما بجای انجام درخواستش چه کرد پس انسانیت به من حکم کرد جلو بیایم و علت این همه بی انصافی و بی رحمی ترا نسبت به این جوان

زندانی بدام و بهم چه خیانت و چه جنایتی مرتکب شده است که تا این حد او را معذب میکند؟ پاس تا این جسارت را از مرد جنگلی دید از جا بلند شد و دست به قبضه شمشیر به طرف مرد جنگلی حمله کرد و شمشیر پاس سرازیر شد به فرق سر مرد جنگلی که مرد جنگلی از میان هوا وزمین بند دست پاس را گرفت و با یک فشار شمشیر را از دست پاس در آورد. پاس خواست خودش را نجات بدهد که مرد جنگلی امانش نداد و با یک دست پس گردن و با دست دیگر قلب کمر پاس را گرفت و از زمین بلند کرد و با تمام نیرو پاس را کوبید زمین وزانوی پای راستش را گذاشت پشت کمر پاس و با یک حرکت استخوانهای کمر پاس را خرد کرد. به این هم قناعت نکرد، یک دست پس گردنش را گرفت و با یک فشار، کله پاس را از رگ و ریشه کند و به طرف جنگل پرت کرد. در این موقع سربازان پاس به خونخواهی فرمانده خود به مرد جنگلی حمله ور شدند ولی مرد جنگلی دست به دسته تیر برد و به طرف سربازان پاس حمله کرد. طولی نکشید سربازان پاس در حالیکه خیمه و خرگاه را بهجا گذاشته بودند ناچار به فرار شدند.

مرد جنگلی پس از تار و مار کردن لشکریان پاس به طرف قفس آذربزین برگشت. میله‌های قفس را شکست و آذربزین را در حالیکه چندان رمقی نداشت نجات داد و هردو روی سفره رنگین پاس نشستند و بعداز خوردن کباب و شراب، مرد جنگلی آذربزین را به دوش گرفت ووارد جنگل شد. آذربزین در نتیجه خونریزی زیاد و ناتوانی ناشی از مدتها بی قوت و غذای از هوش رفت. وقتی که چشم باز گرد خود را میان کپری (۶) در گوشه جنگل دید. اطراف را نگاه کرد دید همان مرد جنگلی با زنی سالخورده بالین سرش نشسته اند و مشغول بستن زخم پیشانیش هستند. آذربزین که خودش را مدیون مرد جنگلی میدانست بلند شد که به پا بایستد ولی زن مانع شدواز او خواست استراحت کند.

پس از چندی که حال آذربزین روبه خوبی رفت آن زن رو در رویش نشست و بازیان پارسی سوال کرد جوان کی هستی از چه قوم و قبیله‌ای و گناهات چیست که ترا به این حال انداخته‌اند؟ آذربزین که زبان پارسی را چندان بلد نبود جواب قانع کننده‌ای نتوانست بدهد وزن که دانست جوان هندوستانی است با زبان مادری آذربزین صحبت کرد و همینکه فهمید آذربزین پسر فرامزابن رستم میباشد نعره‌ای

کشید واز هوش رفت و چون به هوش آمد آذر برزین رادرآغوش کشید و گفت ای جوان  
بدان و آگاه باش که من همسر زواره پسر زال و عمومی فرامرز هستم و در همان موقع که  
شاه بهمن زابل را تسخیر کرد و مردم بیگناه شهر زابل را قتل عام کرد من با این پسرم  
که بنام رستم تبردار میباشد و آنوقت طفلی شیرخوار بود به شاه پناه بردم و اوهر  
دونفر ما را امان داد واز شهر خارج کرد . چون جایی رانداشت ناچار از زابلستان  
به مازندران آمدم و در این گوشه جنگل ماندم و به تربیت پسرم که تنها یادگار زواره  
و دودمان گرشاسبی است پرداختم . روزها در این آبادیهای اطراف جنگل کار میکردم  
وشب رادر زیر این کپر صبح میکردیم حالا که پسرم بزرگ شده است زندگی نسبتاً  
خوب و راحتی داریم و همه جوانان ایلات و عشایر و آبادیهای اطراف نسبت به من و  
پسرم رستم تبر دار بی نهایت مهر بان و دلسوزند . حال که به خواست خداتونجات  
پیدا کرده ای چه بهتر که پیش من و پسرم بمانی شاید بتوانیم به خواست خدا و همت  
جوانانی که دوست ما هستند سپاهی ترتیب دهیم و به خونخواهی دودمان گرشاسبی  
قیام کنیم . آذر برزین به شنیدن این حرفهای خوبی خوشحال شد و به همراه رستم تبردار  
به جایگاه اردوی پاس رفتند و وسائل سربازان شکست خورده پاس را که از خود به جا  
گذاشته بودند تصرف کردند و از همان گوشه جنگل به تدارک سپاه پرداختند .

از طرفی زال زریس از مدت هارا همیمایی همراه گشتبانو و گیس سیاه بانو دخترش  
به سر زمین زابل رسیدند ، زابل همان شهری که پرورنده پهلوانانی مثل گرشاسب یل  
و نریمان و سام و رستم بود دیگر اثری از آثار آن بنایها و کاخ با عظمت و پرشکوه  
گرشاسبی بر جا نبود و همراهان زال نمیدانستند که زال چه قصدی دارد و چرا دوباره  
به سر زمین مخوبه زابل آمده است و به چه اطمینانی از شاه بهمن خواست که دعوتش  
را برای آمدن به شهر زابل قبول کند . غرض ، زال زر مدشی در حالیکه زیر چادری  
زندگی میکرد سرگرم نقشه برداری و نقشه کشی شهر شد و طولی نکشید به خزانه  
گرشاسبی که زیر بنای با عظمت کاخ مخفی بود دست پیدا کرد واز اطراف و اکاف  
کارگر و معمار طلبید و شهر زابل را در مدت هفت سال دوباره ساخت و مردمی که در  
جنگ و حمله بهمن متواری شده بودند و در گوشه کنار ها بسرمیبرند و دوباره به طرف  
زال زر و زابل روآور شدند . زال آنان را زیر بال و پر خود گرفت و بادان سرمایه و  
خانه و کاشانه آنها را به زندگی دلبلسته و امیدوار کرد تا جاییکه رفته رفته زابل از

آنچه درگذشته بود و داشت بهتر وزیباتر شد.

حالا زال زر یک انتظار داشت که آنهم با دعوت شاه بهمن و آمدن او به زابل به پایان میرسید. همین که زمینه را از هرجهت مناسب دیده بیکی به پارس به دربار شاه بهمن روانه کرد و از شاه خواست تا همراه پشوتن و جاماسب وزیر و دیگران راهی زابل شوندو چند روزی مهمانش باشند. شاه بهمن بنا به قولی که داده بود دعوت اورا پذیرفت و همراه عده بسیاری از سران سپاه و وزراء و درباریان عازم سرزمین زابلستان شدو زال زر از یکماه قبل از رسیدن شاه بهمن به سرزمین زابلستان مشغول تدارک و زینت شهر شد.

وقتی خبر رسید که شاه بهمن به همراه جماعتی از سران سپاه و بزرگان مملکت به دو منزلی شهر زابل رسیدند به فرمان زال ازدم در کاخ نوساز گرشاسی تایک فرستخ خارج از شهر تمام راه را با قالیچه‌های گران قیمت فرش کردند وزال زر به فرماندهی سپاه بمیور بلوج که تازه تشکیل شده بود بار جال و سر شناسان شهر به استقبال شاه بهمن رفتدند وزال چنان استقبالی از بهمن و همراهانش بعمل آورد که بهمن عرق شرم از سر و صورتش راه افتاد. تنها کسی که بیشتر از سایرین به خاطر سربلندی زال و سرافندگی بهمن لذت میبرد پشوتن وزیر دوست صبیعی خانواده گرشاسی بود، زیرا به هر طاق نصرتی که همراه شاه قدم میگذاشت بهمن را مخاطب قرار میداد و از دوران حمله به زابل و پند و اندرزش به شاه بهمن یاد میکرد. بهمن طوری از کردار ورفتارش نادم و پیشمان شد که روکرد به پشوتن و گفت پشوتن! به خدا سوگدا گر راه برگشت به پارس بود از همینجا بر میگشتم و قدم به زابل نمیگذاشم برای اینکه از دیدن زال زر و مردم شهر زابل عرق شرم میریزم. ولی پشوتن بهمن را به گذشت و پرگی زال زر امیدوار میکرد و به او دلداری میداد.

غرض، شاه بهمن با همراهانش قدم به صحن نوساز قصر گرشاسی نهادند. این همان کاخ باعظمت و با شکوهی بود که به فرمان خود بهمن در حمله سوم به زابل و پیران شده بود و حالا که به دستور زال زر دوباره ساخته شده بود بهمن از تعجب دهانش بازماند و مدتی از خود بی خود شد. سرانجام به اشاره پشوتن وزیر بر خود مسلط شد و به راهنمایی زال زر وارد سرسرای کاخ و اطاق مخصوص پذیرائی شدو مدت یکماه تمام با سرداران سپاه و رجال سرشناس ایران مهمان زال بودند.

درست روز آخر ماه بود که بهمن در صدد عزیمت به پارس برآمد وقصد داشت  
پس از خوردن غذای نیمروز از زال خدا حافظی کندو به ایران برگرد که مدهای از  
سر بازان شکست خورده پاس جلو در کاخ گرشا سی را گرفتند و تقاضای شرفایی کردند.  
وقتی به خدمت رسیدند خبر کشته شدن پاس ونجات آذر بزرگین را بوسیله مرد دیوانه  
جنگلی به او دادند. بهمن به شنیدن خبر نجات آذر بزرگین و کشته شدن پاس پرهیز  
کار آنهم بدست یک جوان جنگلی کف افسوس بهم زد و آه از نهادش برآمد. در این  
موقع زال زر نکاهی به بهمن انداخت و گفت قربان! ناجا هارم در نهایت شر مندگی  
عرض کنم با رسیدن این خبر ماندن شما در زابل صلاح نیست و اگر به جان خودتان  
علاوه دارید بهتر است هرچه زودتر زابل را ترک بفرمایید.

بهمن روکرد به پشوتن گفت پشوتن! آیا به نظر تو ممکن است این چنین باشد  
و یک دیوانه جنگلی قادر به کشتن سرداری مثل پاس و عده ای از سر بازان ونجات  
آذر بزرگین باشد؟ پشوتن در جواب عرض کرد قربان! اگر نظر مرا بخواهید باید بگوییم  
این خواست خداوند بزرگ است و باید حق نمک ناشناسی پاس داده شود. زیرا  
کسی که به ولینعمت و حتی مادر خود خیانت کند سزایی جز این ندارد. اسم پاس  
آمد، زال گفت پشوتن، بدان و آکاه باش که قاتل پاس کسی جز پسر زواره نوہ من  
نیست. چون در همان موقع که اورا برای منصرف کردن شاه بهمن فرستادم و در صدد  
خیانت به من برآمد شب در عالم خواب جدم گرشا برا دیدم که گفت فرزند! ناراحت  
نهاش خیانت پاس باعث خواهد شد که انتقام خون فرزندان و بستگان توازد شمن گرفته شود  
برای اینکه مرگ پاس بدست نوہ تو رستم شیردار است و راه برای انتقام کرفتن تو بار  
خواهد شدو من یقین دارم همان دیوانه جنگلی پسر زواره و نوہ خودم است که از  
دست سر بازان بهمن با مادرش جان به سلامت برده است.

در اینجا پشوتن به خاطر آزار بهمن خنده دید و گفت قربان! آیا طفلی را که در  
موقع قتل عام مردم زابل مادرش به طرف شما برت کرد و شما او را با همان زن نجات  
دادید به پاد دارید؟ بهمن فکری کرد و گفت آری پاد دارم. پشوتن باز خنده ای  
کرد و گفت قربان همو قاتل پاس و سر بازان ونجات دهنده آذر بزرگین است که شنا  
آن روز به دست خودتان او و مادرش را از مرگ حتمی نجات دادید. بهمن روکرد به  
زال زر و گفت دستان سام شما اطمینان دارید که آذر بزرگین بتواند بر ضد من و

سپاهیانم قیام کند و کاری از پیش ببرد؟ زال گفت قربان حتماً "در نظردارید که موقع حمله به دخمه، جدم گر شاسب به من گفتید هرچه طلب کنم و بخواهم انجام میدهید! من میتوانستم نجات آذربزین را بخواهم ولی چون یقین داشتم دست انتقام روزی از آستین بیرون خواهد آمد و آذربزین را نجات میدهد این خواهش را نکردم.

اطمینان دارم دیری نخواهد پائید که نوه من، همان مرد جنگلی که رستم تبردار نام دارد به همراه آذربزین با سپاهی بسیار به قصد جنگ با تو و دیدار من به زابل می‌آید و اگر آنان ترا در اینجا ببینند هر قدر که من هم مخالفت کنم و مانع شوم باز به شما آسیب میرسانند و شمارا میکشند. بهمن که دید جانش در خطراست بی‌آنکه لب به غذا بزند به همراه ملازمانش از کاخ گردش اسی سیرون رفت و به سمت پارس راهافتاد.

طولی نکشید که آذربزین بارستم تبر دار پسر زواره وزن زواره و جماعت بسیاری از جوانان ایلات و عشایر مازندرانی و سایلی که از سر بازان پاس به غنیمت گرفته بودند راهی زابلستان شدند تا هم زال را ببینند، هم به راهنمایی او ترتیب قیام بر ضد بهمن را بدنهند. زال زر که خبر ورود آذربزین را به شهر زابل شنید به همراه سپاه بمهور بلوج که تازه تشکیل شده بود به استقبال رفت و در حالیکه اشک شوق در چشمانش حلقه زده بود آذربزین و رستم تبردار را در آغوش کشید و به یاد گذشته و جوانان از دست داده اش های های بنا کرد گریه کردن. پس از بوسیدن و بوئیدن یکدیگر زال از جلو و آذربزین و رستم این زواره و مادرش با سر بازان عشاپیری از عقب به طرف کاخ گردش اسی رفتند و مدتی به استراحت و مشورت پرداختند تا هرچه زودتر ترتیب نبرد با بهمن را بارا هنمایی های مدبرانه زال زر بدنهند.

از طرفی بهمن پریشان حال و دگرگون به پارس رسید و به محض ورود همه سران سپاه و امراء و وزراء را احضار کرد و از آنان خواست که نا آذربزین قدرت زیادتری کسب نکرده است برای سرکوبی و دستگیریش راه چاره‌ای پیدا کنند، ولی همانطوری که فرامرز به علت یک خطأ و یک عمل جنایت آمیز آنچنان مورد تنفس و بی مهری مردم قرار گرفت بهمن هم به علت کار خطأ وزنائی که با هم دخترش مرتکب شده بود در انتظار مردم دنیا حتی سران سپاهش خوار و خفیف شده بود به طوریکه همه مردم ایران که خبر عروسی او را بادخترش هما شنیده بودند از او رو گردان شدند و در نبردی که با آذربزین در پیش داشت چندان امیدی به سران سپاه و سر بازان نداشت

نداشت .

از طرفی در زابل نقشه، نبرد آذربزین بابهمن وسیله زال زر دقیقاً " طرح ریزی شد وزال زر وسائل جنگ رستم را از قبیل لخت (۲) کرشاسی، کمان، خفتان، چادر سبزرنگ و سربازان سلحشور بمپور بلوج در اختیار آذربزین و سربازانش قرار دارد و در یک نبرد بسیار خونین نیمی از لشکریان بهمن به دست آذربزین و سربازانش کشته شدند. شاه بهمن ناچار دستور عقب نشینی دادو همراه با قیماده سپاهش وارد پارس شد . در این جنگ آذربزین غنائم جنگی بسیاری به دست آورد . زیرا هرچه وسائل از سپاه بهمن به جای مانده بود در تصرف آذربزین درآمد . شاه بهمن با آنکه در گذشته امر به اخراج تمام جادوگران از خاک ایران داده بود و از علم جادو وجود گرها بسیار متغیر بود چاره را در آن دید که به خاطر غلبه کردن به دشمن و نبرد با آذربزین از وجود جادوگرها استفاده کند او چه تا اندازه‌ای هم موفق شد ولی سرانجام در برابر قوای آذربزین مقاومت نیاورد و ناچار همراه تنی چند از مقریان درگاهش به طور مخفی از خاک ایران گریخت .

آذربزین پس از تصرف پارس ، همادختربهمن را به جای پدر به تخت سلطنت نشاند و خود بسپاهی بسیار در بی بهمن به سرزمین روم رفت و امیراطور روم که خود و سپاهیانش را در معرض خطر میدید ناچار شد بهمن را به آذربزین تسلیم کند . میگویند بهمن نا آذربزین را دید اشک در چشمانش حلقه زدو با وساطت سلطان روم آذربزین قول مردانه داد تا آسیبی به او نرساند و آذربزین هم بنایه خوی جوانمردی و عطوفت قول داد نه تنها بهمن را کشش بلکه کشور را هم به او ببخشد و دوباره بهمن را به تخت شاهی بنشاند ، ولی سران سپاه آذربزین ، او را از قولی که داده بود منصرف کردند و اورا به یاد خدمات جدش رستم انداختند و یادآور شدند رستم هم برخلاف میل دستان سام ، زال زر ، بهمن را که طفلی بیش نبود به تخت سلطنت نشاند و بعد ها دیدید که همین بهمن با خانواده رستم چه ها کرد .

آذربزین که قول داده بود بهمن را دوباره به تخت بنشاند در فکر بود چه کند تا هم قولش سرجایش باشد و هم بهمن از بین برود . از قضا در هنگام مراجعت به ایران گذار سپاه آذربزین افتاد به پای کوهی که ازدهائی در آن کوه لانه کرده بود و باعث مرگ یک مشت مردم میشد . آذربزین که به پای کوه رسید از بهمن خواست تا باکشتن

ازدها ثابت‌کند ارنسل کیان است و اضافه کرد شاهان کیان همگی شجاع بودند و در نبرد با اژدها پیروز می‌شدند ، اگر توهمن خواستار تاج شاهی باشی باید چون نیاکانت ازدها را نابود کنی اما بهمن زیر بار نمیرفت . آذربزین گفت سوگندیاد میکنم که ترا یاری کنم و به دنبالت باشم . بهمن که چاره‌ای نداشت قبول کرد و در حالی که سر تا پا اسلحه بود از دامنه کوهی راهی مکان ازدها شد و آذربزین هم مطابق قولی که داده بود پشت سر بهمن پایه کوه شدوچون شاه بهمن به نزدیکی ازدها رسید حیوان که بوی طعمه را شنیده بود از پناهگاه خارج شد و روی دم ایستاد و قلاج (۸) نفس را به طرف بهمن انداخت و بهمن که در برابر قلاج نفس حیوان بارای مقاومت نداشت مانند پر کاهی به طرف ازدها کشیده شد و به قلاج دوم به کام ازدها فورفت و آذربزین این فرامرز درست در هنگامیکه حیوان طعمه رادر قاب دهان داشت از موقع استفاده کرد و دست به شمشیر به طرف ازدهای خطرناک حمله بردو با یک برش لخت گشاسبی، گردن حیوان و سر بهمن شاه را برید و با این کارهم به قولش وفا کرد و هم قاتل پدر و نیاکاش را به سزای کیفر خود رسانید .

به یک تیغ کردم دودشمن فنا      شه از خون باب از درازخون شا  
آذربزین پس از کشن بهمن پرسش شهناوار را که سرداری شجاع و سیرو مند بود به جای خود در سپاه ایران گذاشت و شهناوار سردار سپاه هما دختر بهمن شدو آذربزین خود به زابل برگشت و در کنار جدش زال زر به عبادت پرداخت .  
شی از شها که تمام پهلوانان سالخورده و پیر و زنان خاندان گرشاسبی در چادری خارج از شهر زابل در حضور زال نشسته بودند زال را دیگر گون دیدند و وقتیکه جویای حالش شدند زال گفت من فقط یک امشب را بر شمامه‌مان خواهم بود و چون آفتاب فردا سر بزند خواهم رفت و ضمن گفتن این حرف به وصیت پرداخت و هرچه از زال سؤال شدکه به کجا و برای چه منظوری خواهد رفت زال جواب داد خودم هم نمیدانم و این سفری است که به خواست خداوند انجام می‌گیرد . آن شب را تا صبح خانواده زال بیدار ماندند وزال به عبارت پرداخت و چون صبح شد زال ضمن روبرویی و وداع با یک‌ایک خانواده سفارش کرد کسی دنبالش نرود برای اینکه هر کسی به دنبال او برود به سرنوشت افرادی که در بی کیخسو رفتند چار خواهد شد .  
وقتی که زال از چادر خارج شد دیدند اسبی سفید بازین ولگامی سفید بیرون

قادر به انتظار است و همینکه زال به اسب رسید مرکب روی زمین خم شد و زال زربه آسانی سوار مرکب سفید شد و به طرفی حرکت کرد. تنها کسی که درین زال رفت بانو گشتب نوه<sup>۱</sup> زال بود که بدون توجه به سفارش زال و بی اعتماد خطر به دنبال جد خود رفت و طولی نکشید که زال به دهانه<sup>۲</sup> درینندی رسید و ازته درینند با غیب سر زیبا و سرسیز نمایان شد. زال که وارد باغ شد با غم از نظر بانو گشتب پنهان شد. گشتب خواست پیش برود که آسمان تیره و تار شد و بر فی بسیار سنگین شروع کرد به باریدن بطوریکه باعث مرگ گشتب شد. آذربزین به دنبال گشتب رفت و سرانجام پس از جستجوی زیاد جسد بانورا پیدا کرد واورا به خاک سپردند.

### فروع دین ۱۳۵۴

- ۱- پر بلندی که به کلاه خود میزند *Abbari*
- ۲- محلی که جسد در آن نهند
- ۳- *Otrod*
- ۴- *Samme-e savâr*

- ۵- غذا و تنقلات و خوردنی های مختلف *Cere*
- ۶- خانمای که بانی و بوریا و شاخ و برگ درختان ساخته باشد، آلونک، کومه *Kapar*
- ۷- نوعی حربه<sup>۳</sup> برنده جنگی شبیه به ساطور قصابی است. *Laxt*
- ۸- نفس تند کشیدن - به چیق قلچ میزند یعنی بهشدت دود آنرا میمکند. *Qollaj*
- مواد عبدالی - پنجاه و پیک ساله - درجه دار بازنیسته - حسین آبادناظم ملایر.

### رواایت دوم

داستان از آنجا شروع میشود که فرامرز پسر زاده<sup>۴</sup> رستم پهلوان نامی ایران پسری داشت به اسم آذربزین. این آذربزین به خاطر دشمنی که با بهمن پسر اسفندیار داشت درین نابودی او بود اما به خاطر اینکه با هم پیمان بسته بودند که روی یکدیگر شمشیر نکشند نمیدانست چه کند تا اینکه یک روز دو پهلوان به قصد تغیریج با سپاهیان خود به تنگه ای میروند و وقتی به میان تنگه میرسند یکمرتبه در کتف تنگه ازدهایی پیدا میشود. بهمن شمشیر خود را از غلاف میکشد تا ازدهارا بکشد ولی پیش از اینکه بهمن به ازدها حمله کند ازدها تانصف بدن اورا میبلعد. بهمن فریاد میزند ای برادر کمک کن و این ازدهارا بکش. آذربزین پسر فرامرز در جواب میگوید من

عهد کرده‌ام که به روی تو شمشیر نکشم حالا چطور پیمان خود را بشکنم؟ در این موقع از دها تمام بدن بهمن را می‌بلعد و آنوقت پسر فرامرز با شمشیر از دها و بهمن را دونیمه می‌کند بعد به لشکرش فرمان میدهد که هر کدام از افراد سپاه یک پاره سنگ روی نعش بهمن واژدها بریزند. دریک فرسخی قریه، زنجیران فیروزآباد فارس کوهی است که میان آن تنگه‌ای واقع شده و در این تنگ آنقدر سنگ جمع شده که تلی از سنگ بوجود آمده است و مردم آن را گور بهمن میدانند.

بهمن ۱۳۵۳

سید ابوالقاسم هاشمی - هجده ساله - محصل - به روایت از سید احمد هاشمی - چهل و نهم ساله - مستخدم آموزش و پرورش - زنجیران - فیروزآباد فارس .

### روایت سوم

در منطقه، کوههای بختیاری کوهی است به‌اسم کوه دلا (۱) که از بزرگترین کوههای بختیاری به حساب می‌آید. طرف جنوب آن یعنی اندیگاه (۲) یکی از محلهای قشلاق نشین بختیاری محسوب می‌شود و زمستان چند طایفه، بختیاری برای کشت و زراعت زمستانی و برای چرانیدن دامها پیشان به‌این منطقه می‌آیند، بعضی طایفه‌ها دردهکده‌ها زندگی می‌کنند و بعضی هم که دارای دام زیاد هستند به کوههای اطراف می‌روند وزیر چادرهای خود که زبان محلی بوهون (۳) می‌گویند زندگی می‌کنند. از اندیگاه تا مسجد سلیمان تقریباً شصت کیلومتر راه است. کوه دلا جزو منطقه، شیرین سهار بختیاری محسوب می‌شود و راه عبور عشاير بختیاری در زمان بی‌لاق و قشلاق است. از راه بی‌لاق که به طرف قشلاق می‌روی باید چندین فرسخ سربالابی بروی و وقتی به قله، کوه رسیدی باید سرازیرشود. در نیمه راه سرازیری تنگی است به نام تنگ‌دز. از راه که داخل تنگ شدی چند قدم که جلو رفتی تنگ باریک می‌شود و باز که جلو تر رفتی تنگ بن بست است. فقط پشت سرکه نگاه کنی سه طرف خود کمر صاف و بلند سر به آسمان کشیده و می‌بینی که فقط از جلو راه داری دیگر از طرف دست راست و دست چپ و پشت سر راهی نیست.

می‌گویند زمانی که بهمن به خونخواهی پدرش اسفندیار لشکر کشید و با فرامرز جنگ کرد بعد از چندی روزی یک مرتبه لشکر فرامرز از طوفان گرفت و تمام لشکرش از بین رفت.

فقط خود فرامرز تها ماند . چند روزی هم فرامرز بالشکر بهمن جنگ کرد و بر اثر زخم تیر و کمان که از لشکر بهمن به او خورد دیگر نتوانست به جنگ ادامه بدهد و پشت خود را به کمر تنگ دز داد . مدت یک هفته لشکر بهمن جرئت جلو قرقن نداشتند . میگفتند فرامرز زنده است تا اینکه لاش خورها بالای سر فرامرز به پرواز در آمدند و بعضی از آن دالها (۴) بر سر لاش فرامرز می شستند . بهمن فهمید که فرامرز مرده است . آن وقت دستور داد که مرده فرامرز را بداری بکشد . بعد از کشته شدن فرامرز ، بهمن پشیمان میشود که چرا آخرین پهلوان کیا سی را از بین بردم و از اطرافیان سئوال میکند که آیا کسی از نسل زال هست یا نه ؟ میگویند نه ، فقط خود زال هست . دستور میدهد زال رامیاورند و پیشا بش را روی خاکستر آزمایش میکنند و می بینند پیشا بش روی خاکستر کف میکند و میتواند بچه دار شود . بهمن فوری دستور میدهد که زنی به او بدهند . وقتی زال زن اختیار میکند زن حامله میشود و میزاید دو پسر که اسم یکی از آنها ارزل (۵) بود و یکی دیگر برزل (۶) . بعد از بزرگ شدن ارزل و برزل بهمن آنها را پیش خود میبرد و تعلیم جنگ و سواری و تیرانداری میدهد . وقتی همه فن و فنون جنگی را به آنها یاد میدهد با ارزل و برزل هم قسم میشود که هیچ وقت شمشیر به روی هم دیگر نکشند تا اینکه روزی بهمن و ارزل و برزل به کوه متار (۷) میروند . این کوه منار بلند ترا همه کوه های بختیاری است و راه آن سخت ترین راه این کوه هاست و بدترین جانداران وحشی را هم دارد و خلاصه کمتر کسی میتواند پا به این کوه بگذارد . دنباله این کوه منار به کوه دلا وصل میشود . وقتی بهمن با ارزل و برزل برای شکار به این کوه میروند بعد از شکار کنار چشمهای استراحت میکنند . آن چشمها در چند دقیقی قله تنگ دز که فرامرز در آن تنگ کشته شده بود واقع شده بود . یک مرتبه بهمن آن روزگار رابه یاد می آورد که در آن تنگ فرامرز را کشت و چطور مرده اورا به دار آویخت و بعد از آن کار پیشیمان شد . یک مرتبه بلند میشود و به همراه اهانش میگوید شما باشید تا من نگاهی به این تنگ بکنم . بهمن نزدیک قله تنگ دز میشود و نگاهی داخل تنگ میکند . همان موقع از دهایی پیدا میشود و بهمن حمله میکند . بهمن نعره میزند : ارزل و برزل بیایید و از دهارا بکشید . وقتی این صدا به کوش ارزل و برزل میرسد ارزل و برزل آهسته به طرف بهمن و از دهارا روانه میشوند . موقعی آن دونفر میرسند که از دهانیمی از هیکل بهمن را بلعیده بود و بهمن صدا میزند ارزل و برزل با شمشیر از دهارا بکشید . جواب میدهند

که مقسم خوردیم شمشیر به روی تو نکشیم . خلاصه آنها دست روی دست میگذارند تا ازدها بهمن راتمام بیلعد و آن وقت با شمشیر به فرق ازدها میزنند واژدها و بهمن به دونیم میشوند .

اردیبهشت ۱۳۵۴

عزت الله فروغی فارسانی-چهل ساله - کارگر سفارسان چهارمحال بختیاری .

#### روایت چهارم

وقتی که فلا مرز فرزند رستم دستان در جنگ با بهمن کشته شد بهمن زال را به زندان انداخت و به قتل و غارت زابل و دربند ارگ مشغول شد و تمام دودمان دستان سام را اسیر کرد . پس از مدتی زال به وساطت جاماسب و پیشوتن که وزیران بهمن بودند از زندان نجات یافت . نگاهی به شهر ویران شده و دربند ارگ و اسیران آزاد شده کرد و آهي از دل کشید و سر به سوی آسمان برداشت . با سوز دل به پیشگاه پروردگاران لاید که پروردگارا ! اولادی به من بده که به خونخواهی این خونهای که بهمن بهنا حق ریخته است قد علم کند . دیری نکشید که حاجت پیر مظلوم برآورده شده . خداوند عالم ازلطف و بزرگواریش پسری به زال داد و زال اسم اورا تور تبردار گذاشت . چند سالی نگذشت که تور جوانی دلیر و بارای و هوش و برومدار آب درآمد . چنان شد که آوازه شجاعت و دلیری او در همه جا پیچید .

بهمن از ماجرا شجاعت و دلیری تور باخبر شد و اورا به پیشگاه خود خواست و با تور دست برادری داد . سوگند خوردن که کینه گذشت مرالازدلبیرون کشند و شمشیر به روی هم نکشند و همانطور که رستم نگهبان تاج و تخت کیان بود تور هم نگهبان آن باشد . از قضا روزی بهمن عزم شکار کرد و همراه تور به شکارگاه رفتند . گذارشان به جزیره‌ای افتاد . شاهزاده بهمن در پیش و تور از عقب میرفتند که یک دفعه ازدهای بیرون آمد و قصد بهمن را کرد . بهمن خواست فرار کنند که ازدها مهلت شن داد و اورا به کام خود کشید و بلعید . تور که شاهد ماجرا بود پیش رفت و ازدها خواست که تور را هم بیلعد . اما تور به یک دست قبضه شمشیر را گرفت و به دست دیگر نوک شمشیر را وبا قدرت تمام به چاک دهن ازدها گذاشت و یکباره ازدها و بهمن را دوپاره کرد . هم ازدها کشته شد و هم با کشته شدن بهمن تور تبردار انتقام دودمان سام را گرفت .

خرداد ۱۳۵۴

حیدر قلی عبدالوند - لاسوره سفلی - دو رود - لرستان

## گم شدن رستم در خاک پریز ادان و جنگ او با اورنگ دیو

حکایت میکند که رستم جهان پهلوان وقتی تمام مرزهای ایران را از دشمنان پاک کرد برای نظم و آرامش مملکت ایران را به شش مرز تقسیم کرد و در هر مرزی یک پهلوان قوی ولشکری نیرومند گذاشت و خود به خدمت کیکاووس ماندو بعضی اوقات به مرزهای ایران سرکشی میکرد . ولی رستم برای اینکه لشکریان کشور به تنی عادت نکند هر روز آنها راجمع میکرد و به ورزش و پرش میبرد و بعضی اوقات کمان کشی و تیراندازی به آنها یاد میداد . میگویند وقتی رستم با سران سپاه به شکار میرفت عادت شکار او این بود : در بیابان دستور میداد که لشکریان به دور صحراء حلقه زند و محیط را کم ترگ کنند . هر شکاری که در آن موقع میان حلقه لشکریان میافتد از ترس بوسط میدان میآمد و لشکریان او را میگرفتند و به رستم تقدیم میکردند .

یک روز که لشکریان محیط صحراء حلقه زده بودند و دایرۀ حلقه را ترک میکردند آهی زیبا و خوش خط و خالی در میدان به دام افتاد . اما رستم با دیدن این آهوبه قدری مهرش را به دل گرفت که فریاد برآورد ای سیاه ایران زمین ! من آهورا زنده از شما میخواهم اورا نکشید اکر آهه از سرکسی بپرد و فرار کند من اورا میکشم . صدای رستم که سه فرسخ میرفت به گوش تمام سپاه رسید . لشکریان از ترس رستم کم کم حلقه را ترک نمودند و آهه هر اسان به اطراف میچرخید مثل اینکه دنبال محبوب خود میگردند و کاهی با چشمان زیبای خودنگاه میکردگوئی این حیوان منتظر کسی است . حلقه ترک شد و با چشمان زیبای خودنگاه میکردگوئی این حیوان منتظر کسی است . حلقه ترک شد و دنبال آهه میگشت تا اینکه چشم آهه به رستم زال افتاد . نگاهی به رستم کرد و دوبای خود را به زمین کوبید مستقیم از سر رستم جستن کرد ، رستم سخت او قاش نتلخ شد و از سران سپاه ولشکریان خجالت کشید . بانگ سه فرسخی خود را برآورد : ای لشکریان شمار ابدست گیودا مادخود سپردم و گیوبجای من است و خود بر رخش سوار شد و دنبال آهه را پیش گرفت . آهه میدوید و رستم هم سواره به دنبال او . با اینکه رستم سخت از آهه ناراحت بود باشتبا虎 هر چه تمام ترا سب میراند و به آهون میرسید تا اینکه از نظر لشکریان پنهان شد و از نظر افتاد .

\_RSTM را در این حال باقی گذاریم وا لشکر و سپاهیان بگوئیم . لشکریان چادرهای خود را زدنده منظر جهان پهلوان و سردار خود بودند . اما یکماه از این مقدمه

گذشت و از رستم خبری بدست نیامد. ناچار سران سپاه تقسیم شدند و به دستور گیو و گودرز تمام بیابانها و کوه‌ها را همه در مدت یک ماه گردش کردند. از رستم خبری بدست نیامد. گیو با چشم ان گریان و گودرز باحالت پریشان سواران رایکی یکی جمع کردند و وقتی همه لشکر یان جمع شدند باحالت شیون وزاری به طرف شهر برگشتند. وقتی وارد شهر شدند مردم از وضع حالات آنهان راحت شدند و از گم شدن رستم جامه‌ها چاک زدن و گریه ها کردند تا این خبر به گوش کاوس شاه و زال پدر رستم رسید. زال از گم شدن فرزند خود غمناک و ناراحت شد و کاوس شاه از تخت به زیرآمد و ناج خود را به زمین زد و از فراق رستم گریه کرد. در سراسر پایتخت کاوس عزاداری شد. اما از رستم پهلوان بشنویم. رستم به دنبال آهو سه روز و سه شب اسب راندگر سنه و تشنۀ دریک بیابان کهنه آب بود و نهادنی نه شهر بود و نه مرغزاری. آهورادر آنجان دید هر چه با اطراف نگاه میکرد جز صحرائی خشک چیزی بنظرش نمیرسانید. رستم پهلوان یکه و تنها در میان بیابانی خشک و سوزان گیر افتاد. خودش گرسنه رخش گرسنه سبحان الله این آهو بود یا پریزاد این جن بود یا انسان؟ در عالم فکر فرورفته بود و رستمی که در تمام زندگی خود ترس و بیم نداشت در اینجا به لر زه افتاد و هر چه خود را دلداری میداد که ای رستم! آخرش مرگ است شاید تقدیر تواین باشد که در این بیابان بمیری ولی قلبش ناراحت بود. مدتی در پشت اسب ماند. آخر از اسب پیاده شد و افسار رخش را گرفت به قدم زدن افتاد. مقداری پیاده راه رفت و همماش در فکر بود. ظهر نزدیک شد. رستم سربه خاک غم گذاشت و به درگاه یزدان پاک نیایش کرد و بعد از مدتی به خواب رفت. در خواب دیدکه یکی به او رسید و گفت ای رستم زال و ای شجاع ترین شجاعان جهان! نترس اینجا خاک پریزاد است و ما کاری داریم و کارمان بdest تohl خواهد شد. بیدار باش و سوار بر اسب خود باش، در دو فرسخ دیگر چشممه، آب و غذای لذیذی برای تو مهیا شده، برخیز!

\_RSTM بیدار شد. گرمای آفتاب اورا گرم کرده بود. عرق از پیشانی او میچکید. چون خواب خود را است میدانست سوار شدور خش براند. مسافتی که راه رفت بنظرش باغ و بوستانی رسید. از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید. رخش را رکاب زد. رخش حرکت خود را تندر کرد. رستم میان باغی رسید که صدای بلبلان و چهچه، قمریان او را مست کرد. از اسب خود به زیرآمد. رخش را به چرارها کرد و بطرف

باغ رفت . به وسط باغ رسید چشمه آب گوارائی را دید . رستم که از تشنگی زبانش بندبود خم شد که آب بخورد دید دستی زیبا با جام پر آب از میان چشمها برآمد و گفت ای فرزند زال ! از دست من جام زرین بستان و آب بیاشام ، به ملک ما خوش آمدی . رستم جام را گرفت و گفت ای صاحب صدابه یزدان پاک اگر مرگم فرار سداز تشنگی آب نخواهم نوشید مگر اینکه خود را به من آشکار کنی . یک مرتبه دید آب بحرکت آمد . یک زن زیبا ، با گیسوان بلند از میان آب بیرون آمد که هنوز مادر دنیا همچه (۱) زنی را نیافریده است . رستم مات ماند و حیرت زده به آن زنگاه میگرد . زن لبخندی زد ، گفت عزیزم میدانم خسته‌ئی آب بنوش من از پریانم واژ آن توهstem آب بخور و مشکل مرا حل کن . رستم آب را خورد و دختر جام از دست رستم گرفت و تند تندار چشمها پر کرد و بدست رستم داد رستم چهل جام آب خورد . وقتی که سیراب شد گفت یزدان پاک ، ترا شکر ا در عرم همچه آب گوارائی نخورده بودم . رستم به فکو رخش افتاد و به اطراف نگاه کرد . زن پرسید چرا به اطراف نگاه میکنی ؟ گفت ای پریزاد اسمی از خودم تشنگتر است . پریزاد گفت در چشمها آن طرفی کنیزم رخش ترا سیراب کرده وزین ولگام ازاو برداشته و رخش دارد چرامیکند ، کسیز اورانیما رمیکند . پریزاد گفت جهان پهلوان میدانم بسیار گرسنه هستی مدت چندین روز است که داری اسب میرانی ولی بنظر شما ای جهان پهلوان این مدت سه چهار روز بیش نیست ، غذای شما حاضر است و دست رستم را گرفت و در کنار تختی مرصع نشاند . بوی کتاب‌های بریان به مشام رستم رسید . غذا آمده شد . رستم دست برد و غذای خود را خورد و پریزاد هم شراب در جام میریخت و بدست رستم میداد .

\_RSTM که سرش از باده ناب گرم شد و شکم خود را سیر کرد رو کرد به پریزاد گفت : اول برایم بگو بدانم تو کیستی ؟ پریزاد گفت ای پهلوان من همان آهو هستم که مدت دو سال است کوه به کوه دره به دره بیابان به بیابان دنیال تومیگشتم تا اینکه ترا در آنجا پیدا کردم و خودم را به شکل آهونی در آوردم و ترا به اینجا کشاندم . رستم گفت با من چه کار داری . پریزاد گفت ای پهلوان ایران زمین ! برادر من پادشاه این سرزمین پریان است . شب عروسی ، اورنگ دیوکه عاشق زن او بوده برادرم را برده و در بند جادو کرده و عروس را هم دزدیده . تمام منجمان را خبر کردیم ، همه گفتند جز رستم زال کسی نخواهد توانست که اورا از بند دیو نجات دهد . من عهد کرده ام

که هرکس برادرم را زندگیونجات دهد کنیز او باشم . رستم گفت حالا که اینطور است غم مخور و باده بریز . پریزاد شراب میریخت و بست جهان پهلوان میداد . رستم که سرش گرم شد گفت ای پریزاد نوازنده داری ؟ پریزاد دست به روی چشم گذاشت و نوازنده‌گان را الحضار کرد همه در مقابل تخت مرصع رستم صف کشیدند . پریان رفاقت در مقابل رستم به رقص مشغول شدند و نوازنده‌گان به دلخواه رستم نوازنگی می‌کردند رستم خوش و سرحال تانیمه شب سرگرم این نوازنگی شد . نیمه‌های شب رستم را خواب گرفت دستور مرخصی داد . همه رفته و رستم گفت ای ماه ماهان بستر خواب آماده کن . پریزاد گفت حاضر است . رستم برخاست و بطرف بستر خواب رفت . اما دیدبستر چه بستری ! عرق در میان دشک پر قو شد و پریزاد هم لخت شد و خودرا به آغوش رستم انداخت . رستم که شیفته جمال ماه پیکر او بود دست در گردن او کرد و لوب را به لب پریزاد نهاد و می‌کید ! تا صبح در عالم صفا و خوشی بسربرد . صبح رستم از خواب بیدارشد پریزاد ماه پیکر را لخت در آغوش خود دید . دید بدن چه بدنی مو چه موئی گویا خداوند یک حوری از بهشت برای رستم فرستاده است . پریزاد را بیدار کرد . پریزاد که چشم باز کرد رستم را کنار خود دید دست به گردن رستم کرد و گفت ای پهلوان من کنیز توهstem بشرط آنکه برادرم را زندگیونجات دهی رستم برخاست و ضو گرفت فرایض حق را بجا آورد ، گفت صحابه . دردم پریان بهترین غذار برای رستم فراهم کردند . وقتی رستم سیر شد گفت حالیه (۲) بگو بدانم ای پریزاد مکان اورنگ دیو کجا است و جای او کجا است پریزاد گفت ای جهان پهلوان مکان اودر ملک سراندیب است ولی اگر بارخش بخواهی بروی چند سال طول می‌کشد تابه آنجا برسی . رستم گفت پس چه باید کرد . پریزاد گفت من غول قوی پیکری دارم که ترا دراندک مدتی به مقصد میرساند . رستم قبول کرد . پریزاد غول را صدای زد . رستم بر پشت او دست گذاشت و فشرد دید بله می‌تواند سوار او شود . رستم پهلوان نیروکمان و شمشیر را حمایل کرد سوار بر غول شد و از پریزاد خدا حافظی کرد و سفارش رخش را هم کرد و غول به هوا بلند شد .

طولی نکشید که غول قوی هیکل رستم را در ملک سراندیب به زمین گذاشت . رستم قدم گذاشت به میان بازار . همه مردم مات و خیره خیره به رستم نگاه می‌کردند . رستم از نگاه کردن مردم ناراحت شد دست خود را بالا بردوچنان به فرق یکی از آنها

زدکه مغز او از دماغش جاری شد . دور رستم را گرفتند که رستم پهلوان را بکشند . اما رستم دست میبرد هر کدام را مثل گنجشکی بلند میکرد و به زمین میگذاشت و میگفت نمیخواهم شما ها را بکشم . این خبر به گوش پادشاه سراندیب رسید و گفت جزر رستم کسی دیگر نیست و نام رستم را من بارها شنیده ام . فوری از جای خود حرکت کرد و با وزیران خود قدم به شهر نهاد و رستم را دید و از قیافه او را شناخت . مردم که سلطان خود را دیدند از دور و بر رستم کنار رفتند و شاه به رستم نزدیک شد و فوری به خاک پای رستم افتاد و گفت ای دلار و ای قهرمان ایرانی به ملک سراندیب خوش آمدید . رستم دست به اداد و شاه با استقبال گرم مردم رستم را بطرف بارگاه خود برد . رستم به بارگاه رفت و در بالای مجلس شاه سراندیب قرار گرفت و مردم همه دست به سینه در خدمت قهرمان وطن دوست ایرانی صفت کشیدند . رستم با شاه سراندیب چند روزی استراحت کرد آنوقت شاه پرسید ای قهرمان به چه مقصود به خاک خود قدم گذاشتی . رستم ماجرا را بودن پادشاه پریان وزن او را که اورنگ دیو را بوده بود تعریف کرد . شاه مدتنی در فک فرو رفت و گفت جهان پهلوان هر قدر که ترا قوی میبینم ولی خیلی سخت است که با او و برادرش اکوان دیو در آویزی . رستم گفت با پاری یزدان پاک اورا خواهم کشت و اسپiran رانجات خواهم داد . وقتی شب شد رستم به استراحت پرداخت .

فرداصبح رستم پهلوان نامدار ایرانی از خواب بیدار شدو شاه سراندیب به خدمت او آمد . رستم پرسید حالا از شما میخواهم که جای گداورنگ دیو و برادرش اکوان دیو را به من بگوئید . شاه گفت این دور برادر در هر سال چند بار به ملک من هجوم میاورند و مقداری از ملک و حشم و مردم را زیبین میبرند . از اینجا تا سرحد آنها چهل منزل راه است و آنجا در کوه خارا منزل دارند . رستم خدا حافظی کرد و سوار غول قوی پیکر شد و بطرف کوه خارا حرکت کرد . طولی نکشید که غول ، قهرمان ایرانی را به زمین گذاشت و گفت این مکان اورنگ دیو و برادرش اکوان دیو است . رستم بطرف باغی که در آن نزدیکی بود رفت و قدم گذاشت در میان باغ . رفت دید باغ عجب باغ با صفائی است در میان باغ تختی زده شده و دختر زیبا و ماهر و شوی روی آن خوابیده . اما هر چه دختر را تکان داد گویا دختر صد سال است که مرده . در همین حال دید که زن زیبائی هم از دور دارد میآید . رستم که این زن را دید خیلی خوشحال شد . زن گفت ای فرزند زال و ای تهمتن ایرانی به اینجا خوش آمدید . رستم دست برد که

صورت اورا نوازش کند گفت بنام بزدان پاک که دید زن به یک عفریته عجوزه و پیر زالی مبدل شد. رستم دانست که این جادوگر است خنجر را از کمر کشید و به سینه‌ها و نواخت و سراز بدن اوجدا کرد که دید دختر روی تخت عطسه‌ئی زد و بیدار شد گفت ای پهلوان آفرین بر شما که این مادر اورنگ واکوان دیوبود. ولی ای قهرمان از اینجا زود برو که اگر اورنگ واکوان دیو برسند ترا تکه خولهند کرد. رستم پرسید تو کی هستی.

دختر ماجرای خود را تعریف کرد که من از پریانم و در شب عروسی من با پادشاه پریان اورنگ من و شوهرم را دزدیده و مدت‌ها است که شوهرم در زندان است و مرا هر روز می‌آورد و بدست این مادر عفریتش می‌سپارد. او هم مرابیه‌وش می‌کند و دنبال کارش می‌رود. رستم پرسید اورنگ و واکوان چه وقت می‌آیند. دختر گفت ای قهرمان نزدیک است که آنها ببایند ولی زود بروگرد و با جان خود بازی مکن. رستم گفت بسیار خوب من می‌روم و در پشت آن درخت پنهان می‌شوم تا آنها را از نزدیک ببینم. از دختر خداحافظی کرد و رفت خود را پشت درخت مخفی کرد که طولی نکشید صدای غرشي در میان باغ پیچید. رستم دید اورنگ و واکوان دیوند که مادر غرق خون خود را دیده‌اند و فریاد می‌کشند. اورنگ بطرف دختر حرکت کرد و گیسوان اورا گرفت. گفت چطور مادر ما را کشته که رستم غیرت مردانگیش بجوش آمد و مثل باز شکاری به سر دختر پرید. گفت ای بی ادب او مادرت را نکشته من او را کشته‌ام. اوزن است و مرد میدان تو و برادرت منم. اورنگ تا چشمش به رستم افتاد نعره کشید و دست به دار شمشاد هزار منی برد که بر فرق رستم زند. اما رستم اورا مجال نداد و بندست او را گرفت و بایک تکان دار شمشادر را از کف او بیرون آورد و با شمشیر چنان به دوال کمر او نواخت که مثل خیار تربه دو نیمه‌اش کرد و اورنگ نقش بر زمین شد. واکان دید حریف او قوی است فرار کرد و رستم هم اورا دنبال کرد. اما از گیر رستم در رفت و فرار کرد. ولی واکان دیو عداوت رستم را در دل داشت و در هر کجا می‌کشد شاید رستم را پیدا کند و به انتقام خون مادر و بردارش اورا با حیله بکشد ولی موفق نمی‌شد. تا آخر هم واکان دیو بدست رستم کشته شد.

\_RSTM که اورنگ را کشته دختر را بلنده کرد و جای شوهرش را پرسید. دختر زندان شوهر را نشان داد. رستم بطرف زندان حرکت کرد و دید قفل محکمی به دراست گفت

"یا علی‌کمک" و فشاری به قفل دادکه قفل مثل پنیر در دست رستم نرم شد و قفل و دروازه‌را زجا کند و پادشاه پریان و چندین نفر دیگر را که در زندان اورنگ بودند بیرون آورد و همه آنها به جان رستم و پادشاه ایران و سرزمین ایران دعا کردند. رستم همه را آزاد کرد و همه خوشحال بطرف خانه‌های خود روان شدند. رستم شاه پریان را پیش زنش رسانید. این دو پری مدتی دست درگردن‌هم از شدت شوق گریه کردند و گفتند ما مدیون زحمات این قهرمان ایرانی هستیم والاتا بدار چنگال اورنگ نجات پیدا نمی‌کردیم و مرده بودیم. رستم به آنها مهربانی کرد و دست پسر و دختر را گرفت و در کنار چشم‌نشاند و از میوه‌های درخت پائین آورد و از مرغان باع چندی را شکار کرد و کباب مفصلی به عشق این دو پری زندانی مهبا ساخت و همه باهم خوردند. وقتی سیر شدند رستم برخاسته خاک افتاد و بیزدان پاک را استایش کرد. آنوقت غول قوی پیکر را رستم صدازد. غول آمد و به پای پادشاه خود افتاد. رستم و هردو پریزاد برپشت غول سوار شدند و بطرف ملک پادشاه سراندیب حرکت کردند. نزدیک دروازه شهر که رسیدند غول پائین آمد و خبر به پادشاه دادند که رستم بافتح و فیروزی آمد. پادشاه سراندیب فوری حرکت کرد و با استقبال آنها را به شهر آورد. چند روزی مانند و بعد از چند روز رستم با پادشاه پریان وزشن قدم به ملک پریزاد گذاشت.

خبر به دختر شاه پریان رسید که رستم با برادرت وزشن وارد شهر شدند. دختر از تخت به زیرآمد و به استقبال آنها شافت و آنها را به قصر برید. شهر پریان را آئین بستند و پادشاه پریان به تخت پدر خود نشست و دست خواهرش را بدست رستم خدمت هفت شبانه روز رستم در آنجا ماند و به عیش و شادی پرداخت. روز هفتم رستم خدمت شاه پریان رفت و از خدا حافظی کرد. آنوقت بطرف همسر پریزاد خود رفت و با او هم وداع کرد و گفت دیگر باید به ملک ایران برگردم. پریزاد برای رستم به گریه افتاد. رستم گفت ناراحت می‌باش سالی یکبار به تو سرخواهم زدو بازوبندی و گیر سر مرصعی (۳) به همسرش داد و گفت وقتی از حمل فارغ شدی اگر پسر بود بازوبند را در بازوی او بیند و اگر دختر بود این گیر زلف را به گیسوان او بیند. رستم غول را حاضر کرد و بارخش برپشت غول سوار شدند و بطرف ایران حرکت کردند. بهاندگ مدتی رستم به شهر بابل پایتخت کاوس شاه رسید. خبر به کاوس شاه و دیگران دادند که رستم جهل پهلوان آمد. همگی از جای خود بلند شدند و بطرف رستم حرکت کردند. گیووگودرز

و بیژن و هزبر به دامن رستم افتادند. رستم را با استقبال به شهر آوردند و کاووس شاه رستم را در پیش خودنشاندو چشم ان رستم را بوسید و گفت ای قهرمان بگوکجا بودی. رستم ماجرا را تعریف کرد. همه از آمدن رستم خوشحال شدند. شهر را آئین بستند و همگی به شادی و خوشی پرداختند. زال و مادر رستم به دیدن فرزند خود آمدند. رستم را بوسیدند و از حالات رستم سوال کردند. رستم واقعیت دختر شاه پریان و عروسیش را با او تعریف کرد. رستم غول را به کیکاووس بخشید و کاووس شاه هر وقت میل آسمان میکرد سوار بر پشت او میشد و بدگردش هوا میرفت.

بعد از پکسال دیگر خبر به رستم دادند که دختر شاه پریان از نسل رستم پسری به دنیا آورده است. رستم از شنیدن این خبر خوشحال شد و فردا از زال و کاووس اجازه گرفت سوار غول قوی پیکر شد و بطرف ملک پریزاد قدم گذاشت و نزد شاه پریان رفت. همسر رستم خواهر شاه پریان از آمدن رستم خوشحال شد و پسر رستم را برداشت و به خدمت رستم آمد و پسر را بdest رستم سپرد. رستم دید پسر چه پسری، درست مثل خورشید میدرخشد. اسم جد خود نریمان را بروی پسر گذاشت و بعد از چندی به ایران بازگشت. نریمان هم بزرگ شد تازمان بهمن که بهمن نسل رستم را از زمین برداشت و فرامز را کشت و نریمان به خونخواهی برادر خود فرامز حرکت کرد و باقشون پریان بهمن را بهدار کشید و هما دختر بهمن را به سلطنت نشاند.

۱۳۵۴ مرداد

۱- همچو ۲- حالا

۳- سنجاق زلف ، سنجاق مرصع Gir-e Sar  
عباس نیکورنگ - سی و نه ساله - خیاط - به روایت از شادروان محمد ابراهیم ماهروخ -  
کاسب - الشتر - لرستان

## فریمان و بهمن

میگویند وقتی اسفندیار پسر لهراسب به دست رستم کشته شد رستم بنا به وصیت اسفندیار پسر او بهمن را پیش خود آورد و به دست خود پرورش داد و اورا یک پهلوان قوی و زور مند بار آورد. در این مدت بارها زال پدر رستم اورا از این کار منع میکرد و به رستم میگفت ای رستم!

پدرکشته و تخم کین کاشتی      پدرکشته را کی بود آشتبه  
اما رستم به حرف رال اعتنای نمیکرد . تاینکه رستم بهمن راهه جای پدر به  
تحت سلطنت نشاد و نا روزگار رستم ، بهمن قدرت عرض اندام نداشت . سه سال  
که از سلطنت بهمن گذشت رستم به دست برادر خود شفاعة داشته شد و همان موقع بهمن  
به یاد کشته شدن پدر خود افتاد ولشکری بزرگ فراهم کرد و به طرف زابلستان حرکت  
کرد که انتقام خون اورا از فرزندان رستم بگیرد . در آنجاییں بهمن و فرامرز پسر رستم  
جنگ در گرفت و مدت شش ماه طول کشید . لشکریان فرامرز که عده‌<sup>۲</sup> کمی بودند به  
آست لشکریان بهمن کشته شدند . اما بهمن جز کشتن فرامرز و اولادهای رستم مقصودی  
نداشت . فرامرز که دید جز کشته شدن راهی ندارد با خود گفت : " بمیرم به نام و نیام  
به ننگ " و خود را به لشکر بهمن زد و غالب لشکریان بهمن را از دم شمشیر گذراند و بهمن  
نزدیک شد که بهمن را بکشد . ولی دیگر خسته شده بود . تیراندازان اسب فرامرز را  
هدف تیر قرار دادند و آنقدر تیر به بدن فرامرز و اسب او وارد شده بود که نزدیک  
بهمن از اسب به زمین افتاد و کشته شد .

بهمن دستورداد داری آویزان کردند و بدن مرده فرامرز را به دار آویزان کردند\*  
در این موقع خبر به زال دادند که بهمن کشته فرامرز را به دار آویزان کرده است .  
زال با چشم انگشت این بطرف قبر رستم حرکت کرد و سر قبر رستم نشست و گفت :

زادانی که بهمن چه بیداد کرد	فرامرز را کشته بر دار کرد
اگر بشنود رستم پیلتون	در آید ز قبر و بد رد کفن
ساز خاک بردار ایران ببین	که بی تو خراب است ایران زمین
تو بردست خود تخم کین کاشتی	توبیدست خوار پنداشتی
بکشتنی درختی بهاغ اندرون	که برگش کبست آمدوبار خون

میگویند قبر رستم تکانی خورد و از قبر صدائی آمد که ای زال ! به طرف سر زمین  
پریان حرکت کن و فرزندم نریمان پری را از کشتن برادرش خبردار کن . او انتقام فرامرز  
را خواهد گرفت . زال از سر قبر رستم بلند شدو به طرف سر زمین پریان حرکت کرد و  
از پریان پری آتشی دود کرد که نریمان پری به خدمت پدر بزرگ خود رسید و دو دست  
ادب به سینه گفت ای پدر بزرگ چیست که مرا خواستی ؟ زال به گریه افتاد و گفت  
فرزندم ! برادرت فرامرز به دست بهمن به خواری کشته شد . میخواهم انتقام او

را بگیری . نریمان پری قبول کرد و به طرف پریان حرکت کرد و فردای آن روز با سوارا ن پری به سمت ایران حرکت کردند و به جنگ با بهمن پرداختند و بهمن را گرفتند و کشتند و دختر او هما را به جای او نشاندند .

مهر ۱۳۵۴

\* در سند دیگار همین نویسنده در سال ۱۳۵۴ به روایت شادروان محمدابراهیم ماهرخ - هشتاد و هفت ساله - کاسب : این اولین دار در زمان بهمن درست شد و از آن به بعد دار کشیدن در مملکت رواج یافت .

\* در همان روایت آمده است که : نریمان با دائی خود که شاه پریان بود و به کمک سپاهیان او و بهمن حمله کرد و اورا شکست داد .

عباس نیکورنگ - سی و نه ساله - خیاط - به روایت از احمد دارابی - صد و سیست و یک ساله - از کار افتداده .

## سر گذشت هژ بر فرزند جهان پهلوان رستم

میگویند رستم پهلوان نامی ایران بعداز آنکه فرزند خودش را کشت از آنجاکه خداوند میخواست فرزندی از جهان پهلوان باقی بماند پس از بوداد . وقتی خداوند آن فرزند را به جهان پهلوان داد مردم خیلی خوشحال شدند و دسته درخانه رستم میآمدند و به او تبریک میگفتند تا روزی که میخواستند برای او اسم بگذارند . تمام مردم برای نام گذاری این کودک درخانه رستم جمع شده بودند و هر کسی اسمی میگفت تا اینکه رستم با صدای بلند گفت که با اجازه همه میخواهم اسمی سرايش بگذارم . همه گفتند که اجازه تمام ماهها با جهان پهلوان است ، در آن وقت خود جهان پهلوان اسم این کودک را هژبر گذاشت . او روز به روز بزرگ شد تا چهارده ساله که شدا و هم مثل پدرش اسب سواری و فنون پهلوانی را خوب آموخت . در این وقت جهان پهلوان خیلی دیگر پیر شده بود تا یک روز هژبر را خواست و به او گفت که ای فرزندم من با تو کاری دارم هژبر آمد خدمت جهان پهلوان پدرش و سلام کرد و با ادب دست پدرش را بوسید عرض کرد پدر جان چه امری دارید بفرمایید جهان پهلوان گفت ای فرزندم چند پند از من یاد بگیر که تازنده هستی اورا فراموش نکنی . هژبر عرض کرد پدر جان بفرمایید آن پند چیست ؟ جهان پهلوان گفت ای فرزند عزیزم باید هر چه گفتم در

هرحالی که هستی فراموش نکنی . حالا خوب گوش کن تابگویم :  
اول جوانمرد باش و دست افتادگان را بگیر اگرچه با تودشمن باشد که پا داش آن عمل  
تیک را خواهی دید .

دوم همیشه طرف مردم صعیف را داشته باش که خداوند همیشه طرفدار تو باشد .

سوم هیچ وقت خداوند را فراموش مکن که اگر یکدم او را فراموش کردی تمام مردم ترا  
فراموش خواهند کرد .

چهارم یک مشت خاک وطن خود را به صدها خروار جواهرات دشمن مفروش .

پنجم هیچ وقت در زندگی با مردم بزرگی مفروش که تو در بین مردم کوچک خواهی  
شد کوچک باش تا ترا بزرگ بخواهند .

ششم با مردم بی بضاعت آمدورفت داشته باش و به آنها دلداری بدده تا خداوند را تو  
خشندود باشد .

هفتم ناموس پرست باش که یکی از نشانهای جوانمردی در دنیا همین است .

هشتم هیچ وقت به زورو بازوی خودت مناز که روزی توهمند مانند من زمینگیر و پیر خواهی  
شد .

نهم با مردم مهربان باش تا مردم با تو مهربانتر باشد .

دهم هر کس که از تواری و کم خواست هر چه میتوانی اورا یاری کن که در عوض خداوند  
ترا یاری خواهد کرد .

یازدهم حرف حق بگو اگر چه جان تو در خطر باشد .

دوازدهم از مهمان پذیرائی کن و در حق او مهربانی کن اگرچه او از دیاری دور از  
قوم و مردمی غریبیه و ناشناس باشد .

سیزدهم جوانمرد کسی است که از مال و ناموس دیگران نگهداری کند .

چهاردهم ناجوانمرد کسی است که مال دیگری را به دوستی از دست او میگیرد و با اینکه  
خود را دوست و پیار او می شمرد به مال او خیانت میکند و در پشت سر او غیبت و بدگوئی  
میکند .

آری فرزندم تازنده هستی اینها که به تو گفتم نباید فراموش کنی که مرد اگر این صفات  
رانداشته باشد باید اسم مردانگی را بازبرد نست . هژبر عرض کرد : پدر جان ابه خدا  
قسم میخورم که هر چه فرمودید فراموش نکنم . بعد دست جهان پهلوان را بوسیدو

اجازهء مخصوصی خواست.

روایت کرده‌اند که هژبر مانند پدرش رستم جهان پهلوان بسیار نامی شد تا آنکه یک روز از یک آبادی عبور میکرد، گذرش به چشممه آبی افتاد، دید دختری مانند ماه شب چهارده کوزه آبی به دوش گرفته از مقابل او میگذرد هژبر جلورفت و گفت: ای دختر از کوزه‌ات کمی آب بده تابخورم. دختر برگشت، نگاه کرد دید جوانی قوی هیکل وبرا زنده است. فوری یک جام پر کرد از آب و به او داد. هژبر آب خورد و از دختر خدا حافظی کرد، رفت. هژبر پیش خودش گفت این دختر کیست و نام پدرش چیست؟ ولی یادش آمد که پدرش جهان پهلوان بها و گفته "بنا موس دیگران به چشم خیانت نگاه مکن" با آنکه این پند پدر در نظرش بود دید خیلی گرفتار آن دختر شده است. روزی دوباره گذارش به آن آبادی افتاد و شب شد. هژبر پهلوان شب را به منزل یک پیره زن رفت و مقداری جواهرات به او داد. پیرزن که جواهرات را دید خیلی خوشحال شد و در ضمن فهمید که جوان از بزرگزادگان است. هژبر پهلوان که اورا خوشحال دید با خودش گفت باید مطلب را به او بگویم. قصه را به پیره زن گفت. پیره زن جواب داد. قربان شوم او یک دختر دهقان است تویک جهان پهلوان. تو او را می خواهی چه کنی؟ هژبر در جواب گفت: مادر جان! درست فهمیده‌ای امادلم است که میخواهد، دست خودم نیست. چه کنم؟ چاره‌ای جز این کار ندارم. پیره زن گفت: ای جوان! توباید دختری بگیری که از بزرگزادگان ایران باشد. تو کجا بروی که دختر به توند هنند؟ هژبر گفت: مادر جان! برای من دختر شاه و گدا ندارد. من عاشق شدم. من اورا میخواهم پیره زن که باور نمیکرد یک‌فرزند جهان پهلوان باشد و عاشق دختر دهقانی شود گفت: فرزندم. چشم. فردا صبح آن دختر را برای تو خواستگاری خواهم کرد.

فرداصح که شد پیره زن یک چادر به سرش کرد و یک عصا به دست گرفت روانه خانه، پدر دختر شد و در حیاط رازد. دررا به روی او باز کردند. پیره زن عصازنان وارد خانه، دهقان شد. پدر و مادر دختر که از جای خبر نداشتند خیلی اورا احترام گذاشتند و شروع کردند به تعارف:

— خوش آمدی مادر بزرگ! چه عجیب که یادی از ماکردى و قدم به چشم ما گذاشتی!

— خداوند چشم شمارا نگه دارد.

خلاصه پیره زن کم کم مطلب را به پدر دختر حالی کرد. پدر دختر گفت: ای مادر

بزرگ ! آخر پسر جهان پهلوان دختر مارا میخواهد چه کند ؟ باز پیره زن با آن زبان  
 جادوئی خودش گفت : اودختر شمارا می خواهد . هر که میخواهد باشد بپدر دختر  
 جواب داد : از این نشانه هاکه دادی مثل اینکه او پسر رستم است . پسر رستم کجا  
 دختر یک دهقان کجا ؟ .... او باید دختر از بزرگان ایران بگیرد . اما پدر و مادر  
 هرچه گفتند پیره زن قبول نکرد و گفت . او پسر هر کسی که میخواهد باشد ، دخترشما  
 را میخواهد و آنقدر گفت و گفت که پدر و مادر دختر گفتند : من به پهلوان هژبر شوهر  
 میکنم اما به یک شرط که : در دامنه آن کوه چند نفر دزدهستند که سر راه را به مردم  
 میگیرند و مال مردم را غارت میکنند و تا به حال کسی نتوانسته آنها را دستگیر  
 کند ، حالا اگر این جوان برود و آنها را دست بسته بیاورد پیش من تا مردم بیچاره  
 از شرشان خلاص شوند . اگر او این کار را کرد من راضی می شوم و به او شوهر میکنم .  
 این خبر به گوش پهلوان هژبر رسید . بدون این که دیگر فکری به عاقبت کار  
 بگند حرکت کرد برای دامنه آن کوه که دزدان بودند . دست بر قضا دزدها هم آمدند  
 جلو پهلوان هژبر را گرفتند . زد خورد جانانه ای بین دو طرف در گرفت . بعد از یکی  
 دو ساعت ، پهلوان هژبر دست همه دزدها را از پشت بست و به خدمت دختر دهقان  
 آورد . پهلوان هژبر دستور داد یک آتشی درست کند تا آنها را با سینه داغ کند  
 از آنها پرس و سوال کرد تا نوبت به آن نفر آخری رسید . پهلوان هژبر از او پرسید  
 چرا مال مردم را غارت می کردی ؟ او از ترس داغ و درفش گفت : من رفیق قافله بودم  
 و شریک دزد . با قافله رفیق می شدم و آنها را به چنگ دزدها می انداختم . پهلوان  
 هژبر گفت سزای چنین نامردمی مرگ است و او را کشت و خلاصه شر دزدان را از سر  
 مردم آن آبادی کم کرد . دختر که آن جوان مردمی را از پهلوان هژبر دیده با شوهر  
 کرد و به دستور جهان پهلوان رستم هفت شبانه روز جشن گرفتند و آن دو نا زن و  
 شوهر شدند .

۱۳۵۴ آذر

سیف الله احمدی - پنجاه ساله - کشاورز - دستگرد - گلپایگان

## دختر رستم و پهلوان خوش سیما

می‌گویند دختر رستم در غیاب پدرش لباس پهلوانی می‌پوشید و به جنگ و کشتی پهلوانان می‌رفت و همه را بر زمین می‌زد. یکی از روزها پهلوانی خوش سیما و خوشگل به میدان آمد و حریف خواست. باز هم رستم نبود. دختر رستم لباس پدرش را پوشید و با اسب به میدان رفت. پهلوان خیال کرد که رستم است. کشتی را شروع کردند دختر از او خوش آمد. بهاین جهت عمدًا خودش را به زمین زدتا او خیال کند که بر حریفش غالب شده. پهلوان خوش سیما از دیدن چنین صحنه‌ئی به خود بالید و افتخار کرد که رستم را به زمین زده است. دختر از خیالات و گفته‌های او ناراحت شد و گفت پهلوان ابا آن که مرا به زمین زده‌اید در سینه‌ام دو تا امامت دارید لطفاً بردارید. حریف دست برسینه؛ دختر زد جز دو پستان چیزی ندید در این موقع سخت عصبانی هد که با یک دختر طرف شده است. دختر رستم گفت ای پهلوان! دادوبیداد نکنید. تازه شما مرا به زمین نزدید. من عمدًا خودم را به زمین زدم.

فروزدین ۱۳۵۴

غلامرضا فانی - بیست و شش ساله - کارمند - خوی

## تولد و عروسی دختر رستم گلنسا

می‌گویند زال به سراغ قباد میرود و در البرز کوه او را پیدا می‌کند و اورا در سر تخت شاهنشاهی بجای پدر می‌نشاند بعد از مدتی دشمنان مملکت را از ایران خارج می‌کند و ایران از دشمنان خالی می‌شود. قباد خواهی دارد بنام گلبانو. گلبانو چون دلیری‌های رستم و جوانی اورا می‌بیند یک دلنه بلکه صدهزار دل عاشق و دلباخته او می‌شود. رستم هم که هر بار به خدمت قباد می‌رود گلبانو را می‌بیند که نسبت به او اظهار عشق و علاقه می‌کند، محبت گلبانو را در دل می‌گیرد و کار بجائی می‌کشد که رستم عشق خود را به گلبانو ابراز می‌کند و زال، پدر رستم از حال پسر خود و گلبانو اطلاع پیدا می‌کند. زال که دانست این هر دو دلباخته هم دیگر ندبه خواستگاری

پیش قباد رفت و گل بانو را برای رستم خواستکاری کرد بعد از گفتگوهای بسیار از طرفین موافقت شد و روز بعد مجلس عقد و رستم و گل بانو انجام شد. هفت شبانه روز بساط عروسی قهرمان ایرانی برقرار شد و شهر را آثین بستند.

رستم همسر خود را در آغوش گرفت و کاهی گل بانو لب‌های رستم رامی مکید و کاهی رستم گل بانو را در آغوش میگرفت و از لبان و غنچه شکفته‌اولذت میبرد. چون بساط عروسی در مدت هفت شبانه‌روز به پایان رسید گل بانو و رستم به خدمت قباد شهریار ایران زمین آمدند و هر دو، زمین ادب بوسه‌دادند و یک شب را در خدمت قباد ماندند و فردا هر دو عازم حرمسراخ خود شدند. چون مدت نه ماه و نه ساعت و نه دقیقه از ازدواج آنها گذشت گل بانو را درد حمل گرفت و دایه‌ها و پیش‌خدمتها آمدند و گل بانو وضع حمل نمود و دختری زیبا به دنیا آورد. خبر به رستم دادند که خداوند نوزادی زیبا به تو عنایت فرمود اما دایگان از ترس جرئت نکردند به رستم بگویند دختر است. رستم به نزد گل بانو آمد و نوزاد را در بغل گرفت و او را بوسمزد. پرسید آیا این فرزند به این زیبائی پسراست یا دختر؟ نفس کش نبود که جواب رستم را بدهد. رستم خشمگین شد گفت چرا همه سکوت کردید بگوئید بدانم این فرزند من پسراست یا دختر. بنا چار یکی از دایگان با ترس و لرز گفت دختر. رستم گفت چه گفتی؟ دایه گفت همان است که گفتم. رستم دانست که اول اولاد او دختر است ناراحت شد و از خانه خارج شد اما طولی نکشید که به خانه مراجعت کرد و گفت ای گل بانو دخترم را بنام گلنسا نام کذاری کن و من رفتم. گل بانو نام دختر خود را بنا بگفته شوهرش گلنسا گذاشت. اما دیگر از رستم خبری نشد.

و اما بشنو از دختر رستم بنام گلنسا، از قدرت خداوند گلنسا رشد کرد و هر روز او مطابق ده روز بود تا این که دختر به هفت سالگی رسید. گلنسالباس رزم مردانه می‌پوشید و تیر و کمان را به دوش می‌گرفت و چنان سواری و تیراندازی و دلیری آموخت که هیچ مردی ناب مقاومت او را داشت. پهلوان دختر ایرانی چنان شهرت یافت که زبانزد تمام مردم بود. هر مرد پهلوان و دلیری در مقابل او در همان بار اول به زمین می‌خورد. این دختر پهلوان از اطرافیان خواستکاران زیادی پیدا کرد اما به همه آنها جواب رد می‌داد و می‌گفت من تن به شوهر کردن نخواهم داد جز خدمت به آب و خاک می‌بینم کاری نمی‌کنم. رستم هم چون از دلیری‌های

دخترش باخبر می‌شد حمدوشنای پروردگار را بجای می‌آورد و بارها می‌گفت اگر من  
 نباشم دخترم نگهدارنده ایران زمین خواهد بود. گلنسا به پاتزده سالگی رسید.  
 رستم دید دیگر موقع شوهر کردن او است. به نزد گلنسا آمد. گلنسا به خدمت پدر  
 سلام کرد و رستم صورت دختر را بوسید گفت فرزندم میل دارم که تا من زنده هستم  
 ترا شوهر دهم. گلنسا سر خجلت به زیر افکند و چیزی نگفت. باز رستم حرف خود  
 را تکرار کرد. گلنسا سر را بلند کرد و گفت ای پدر هر چند شرم دارم که این حرف  
 را می‌زنم ولی چون اصرار می‌کنی من جز پدرم و خودم کسی رانعی بینم که هم شاءن  
 من به زور بازو باشد تا من به او شوهر کنم. سه شرط دارم که هر کس شرط‌های مرا  
 قبول کرد و از عهده آن برآمد به او شوهر می‌کنم. رستم قبول کرد و فردا تمام  
 پهلوانان را جمع کرد. دختر خود را در سر صندلی جای داد و رو بطرف گلنسا کرد  
 و گفت فرزندم پهلوانان حاضرند، شرط‌های شما چیست؟ گلنسا گفت اول اینکه کسی  
 که مرا می‌خواهد پنجه در پنجه من بیندازد و بی عیب و سالم پنجه خود را ازدست  
 من بیرون آورد. دوم اینکه کمان گرشاسبی را آنطور که من و تو می‌کشیم او هم گوش  
 تاگوش بکشد. سوم اینکه هر کس می‌خواهد همسر من شود به روی قالیچه‌ای بنشیند  
 من قالیچه را تکان می‌دهم کسی که به زمین نیفتاد شوهر من و دلخواه من است. همه  
 دلاوران پیشنهاد گلنسا را قبول کردند ولی هیچ‌کدام از عهده شرائط او بر نیامدند  
 جز گیو که هم به سلامت از زیر پنجه گلنسا بدرفت و هم کمان گرشاسبی را گوش  
 تاگوش کشید و بر روی قالی نشست و گلنسا به قالی تکانی داد که قالی پاره شد و گیو  
 از روی قالی پرتاپ نشد. همه دلاوران به گیو مبارک باد گفتند و گیو و گلنسا را با  
 جشن و سرور به عقد هم‌دیگر در آوردند و هفت شب‌نامه روز بساط عیش و نوش و عروسی  
 برقرار شد.

آبان ۱۳۵۴

عباس نیکورنگ - سی و نه ساله - خیاط - بروایت از زهرا ماهنخ - بیست و نه ساله - خانه‌دار -  
 الشتر - لرستان .

### عروضی دختر رستم

بعد از نه ماه خداوند پسری به رستم داد و نام او را فرامرز گذاشتند و انگار که

سهراب زنده شده است تا به دوازده سالگی رسید با قوت وقدرت شد و با گشبانو هر روز به شکار میرفت . کار ایشان پیوسته شکار بود . زال به رستم گفت ای فرزند ! فرامرز با بانو بسیار به شکار می‌روند مبادا اتفاقی برایشان پیشامد کند . شما فردا نقاب به روی افکن و رخش را رنگ کن و حلقه در گوش رخش کن و جلو آنها را بکیر و بین چه می‌شود ؟ رستم فردای آنروز نقاب انداخته سر راه برایشان گرفت و جدال بسیار کردند تا رستم نقاب برداشت و به آنها گفت که فرزندانم در بی جنگ نباشد چون دشمن بسیار دارید . گفتند ای پدر توبودی که بر ما پیروز شدی و گرنه فلک بر ما پیروز نخواهد شد . فردای آن روز فرامرز و بانو و دویست جوان پیروز بازیور بسیار و ایشان خوب و خیمه و خرگاه و می و مژه بسیار برداشتند و متوجه شکار شدند . از قضا در پی شکار کردند و فرود آمدند و به می خوردند نشستند .

از قضا پسر افراسیاب باشش هزار کس بیرون آمده بودند و به آنجا رسیدند و خیمه و خرگاه را دیدند . شیده پسر افراسیاب به پیش خیمه و خرگاه آمد احوال پرس کرد فرامرز و بانو با شیده احوال پرس کردند . چون چشم شیده به بانو افتاد نمی‌کشد بلکه صد دل عاشق بانو شد . پرسید شمارا به عزت خداوند راست بگویید که شما چه کسانی هستید و نژاد شما به چه کسی میرسد . از آنجا که فرامرز غرور داشت شش هزار سوار به نظر نیاورد و راستی را بیان کرد گفت مرا فرامرز نام است فرزند جوان مرد رستم ابن زال هستم و این هم خواهر من است و بانو نام دارد . چون شیده بشنید که آنها فرزندان رستم هستند سکوت کرد . فرامرز گفت که بیایید می‌نوش کنید و کتاب بخورید ، شیده و فرامرز و بانو نشستند و می‌چند خوردند و سر آنها از باده ناب گرم شد . شیده آه و ناله کشید و اظهار محبت کرد . پیران دیدند که شیده بسیار اختیار شده و سخنان محبت آمیز می‌گوید . گفتند که مبادا شیده غوغایی به مرساند . به شیده اشاره کردند که برخیز بیش از این پهلوان زاده را رنج مده خوب نیست . دیگر شیده نتوانست حرف بزند برخاست و سوار شد چون بیرون آمدند و نیم فرسنگ از ایشان دور شدند شیده بنیاد گریه و بی تابی را گذاشت .

تمرناش نام ، ترکی بود بسیار زبردست ، پیش شیده آمد و گفت ای شهریار گریه ، شما از بھر دختر رستم است ، من می‌روم و اورا به خوشی و خوبی می‌آورم . اگر نیاید به زور گریبان اورا گرفته و از زمین بر میدارم و در پیش شهریار خواهم آورد .

شیده گفت اگر اورا بیاوری پادشاهی خودرا به توخواهم بخشد . هرچه پیرانشیده را نصیحت کردند که تمرتاش یا غیرا و حریف اینها نمیشوند و میانه این شاهزادگان را با تو به هم میزنند ، اینها اولاد رستم زالند ، به گوش شیده که گرفتار عشق بانو شده بود نرفت . تمرتاش هزار سوار برداشت و متوجه خیمه فرامرز شد . همه جا آمدند تا به در خیمه فرامرز رسیدند . از مرکب فروود آمدند . پس تمرتاش قدم دربارگاه نهاد و چون چشمش بر بانو افتاد نه یک دل بلکه صد دل عاشق بانو شد و دل ازدستداد . گفت نزد افراسیاب داوطلب شده بانو را با خوشی یانا خوشی ببرم از برای شیده که او گرفتار شده است . اما ای بانوی بانوان ! خانه من هم خراب شده و گرفتار تو شده ام ، در میان توران همچو من دلاوری نیست و هزار دلاور هم با خود دارم که اگر با من نیایی گیسویت را گرفته از این بارگاه کشان کشان به خدمت افراسیاب ببرم . بانو چون در خدمت فرامرز این سخنان را از تمرتاش شنید دنیا در نظرش تیره و تار گردید برجست شمشیر خود را از غلاف کشید رو به جانب او دوید . تمرتاش سراسیمه شد سپر را از مهره پشت جدا کرده بانو تیغ را فروود آورد که سپر در دست تمرتاش دو نیم شده و برق تیغ از کمر تمرتاش گذشت و اورا دو نیم کرد . سواران چون این ضرب دست را دیدند بنداز بندشان جدا شد و لرزه در میان آنها افتاد . بانو بر آنها نهیب زد که بردارید آقای خود را که نیمه جان شده . آقای خود را برداشته و به پیش افراسیاب آوردند . افراسیاب چون حال چنین دید گفت ای فرزند محبت دختر رستم را از سر برداش که با ایشان جنگ نمیتوان کرد . ضرب دست زنان ایشان چنین باشد که می بینی . چون شیده این سخنان را شنید گفت خنجر بکشم و از این غم خلاص بشوم که هجر آن بانو مرا خواهد کشت . افراسیاب دست اورا گرفت که ای فرزند بیتابی مکن من خود رفته علاج اینکار بکنم افراسیاب هزارگان برداشته متوجه شکارگاه گردید چون به چادر دختر رستم نزدیک شدند و پیران که در چادر هانشسته بودند چشم شان به افراسیاب و سواران افتاد پیش رفت و زمین ادب بوسیدند و بازیان خوش به افراسیاب گفتند که رستم اگر این حرف بشنود خاک توران را زیر سمت توران گذارد پس افراسیاب برگشت .

بعد از چندی کیکاوس به عزم دیدن رستم به سیستان آمد . ایرانیان همراه او بودند در کاخ سیستان نشستند و مجلس آراستند . چون سر دلیران از باده عناب گرم شد

گیو که پیاله ئی در دست داشت گفت این پیاله را نوشیدم به طاق ابروی گرشاسب  
بانو که دل از دست داده اویم و خانه دلم خراب است . طوس نوذر چون این بشنید  
گفت سر در گردنت میادا آهنگرزاده . تراچه نسبت که نام دختر رستم بروی . او از  
خواهر شاه کیقباد به مرسیده رستم از نسل جمشید است او شاهزاده است من هم پسر  
نوذر پادشاه و شاهزاده ام . به من میرسد که داماد رستم باشم . شاهدواران برگشت  
که من پادشاه عظیم و صاحب دوازده هزار جوانم به من میرسد که دامادرستم باشم .  
دیگری گفت سزاوارنیست . درمیان دلاوران گفتگو به مرسید و برهمن تاختند . دوازده  
هزار جوان نوذری و گودرزی از طرف نوذر و هفتاد فرزند و فرزند زاده به همراه گیو  
لباس رزم پوشیدند . از جانب دیگر مردم خبراز برای کیا ووس بردنده که چنین  
قضیه ئی اتفاق افتاده چون کیا ووس بیرون آمد طرف رزمگاه رستم را دید و اورا آگاه  
کرد . رستم روی به جانب گردان کرد که شما بی فایده جنگ نکنید که من دو سه شرط  
دارم هر کس بجا آورد داماد من خواهد شد هر کسی که باشد . شرط اول آن است که  
کمان نزیمان را بکشد بعد از آن شرط های دیگر راهم میگویم . پس کمان را آوردند .  
بر پارگاه دلاوران . کمان را کسی نمی توانست از جای بردارد . به دست شاه کیا ووس  
دادند اول به دست طوس داد . طوس هر قدر قوت کرد فقط اندکی سر کمان را بجنانید  
بعد از آن به دست شاه دوران داد . پهلوانان دسته کمان را نتوانستند بکشند تا به  
دست گیو رسید از ته دل به درگاه حق تعالی بنالید و جذبه عشق به او مدد کرد تا  
او کمان نزیمان را گوش تاگوش کشید . طوس گفت ما زور کمان را برده ایم و آخر هم  
گیو کشید ماقبل نداریم .

\_RSTM گفت شرط دیگر هم دارم که قالیچه ئیست که پهلوانان بر روی آن می نشینند و  
من کنار اورا گرفته می تکنم هر کس از روی او بزرگی نیفت داماد من است . اول طوس  
را گفت بر روی قالیچه بنشین . طوس برخاسته بر قالیچه نشست و رستم تکان داد ،  
طوس به سوئی افتاد . بعد از آن شاه بر آن نشست او هم به یک سوی افتاد . خلاصه هزار  
و دویست پهلوان بر روی قالیچه نشستند هر کدام به سوئی افتادند نوبت به گیو رسید  
گیو را گفت ای پهلوان مردانه باش و ترس به خاطر خود راه مده . در خواب دیده ام که  
دامادم تو خواهی بود . گیو دلاور چون این مزده از رستم بشنید قوت او یکی در ده  
شد . از خدای تعالی مدد طلبیده برخاست و بر سر قالیچه نشست . رستم گوش قالیچه

راگرفت و چنان تکانی داد که جائیکه گیو نشسته بود پاره گردیده واز سرگیوبه درآمد . گیو همچنانکه نشسته بود از جای خود نجنبید . رستم و کیاکاووس براو آفرین گفتند رستم گفت ای گیو داماد من تو خواهی بود بانورا به تو ارزانی خواهم داشت . گیو پیش آمد بر دست و پای او بوسه زد . کیاکاووس ناراحت شد و گفت دختر رستم از آن من است به گیو نمیرسد . رستم گفت من دختری ندارم که به کیاکاووس بدhem در راه کیاکاووس این همه جفاها کشیدم و نیکی ها بدو کردم پاداش این زحمتها یک ذره نوشدارو را به من نداد که بر زخم سهراب نهم که شاید بتوانم او را زنده بگذارم . حالا از من دختر میخواهد . پس در همان حال قاضی طلبید بانورا عقد کرد و به گیو داد و هفت شبانه روز عروسی کردند . چون بانورا آراسته بر تخت جای دادند گیو از روی عجز پیش آمد که دست بانو را ببوسد که بانو پشت دست برسینه <sup>گیوزده از روی</sup> تخت بر زمین افکند . همچنان بانو پر جسته برسینه او نشست دست و پای او را بسته و در زیر تخت افکند . تا صبح در زیر تخت افتاده بود چون روز آمد همچنان گیورا بسته دیدند . کسی نتوانست که پیش آید در نزد بانو . این خبر به رستم رسید . رستم خود به حرم سرا آمد و بانو را نصحت کرده دست و پای گیو را باز کردو بعد از آن بانو با گیورا شد . چون گیو کدخداد شد کیاکاووس از رستم چنان رنجیده شد که حدناشد .

### شهریور ۱۳۵۴

محمد تقی لطفی – هجدۀ ساله – محصل – به روایت از رباب بصیری – سی و چهار ساله – خانه دار – همايون شهر ( سده ) – اصفهان .

### روایت دوم

میگویند گیو پهلوان نامدار دامادرستم بوده . بهمین جهت هرجار استم میرفته گیوهم با او بوده یا هرجار استم فرمان میداده گیومیث برق میرفته بآشجاعت و دلیری شاد بر میگشته . رستم اوراخیلی دوست میداشت و در اکثر کارها یش با او مشورت میکرد و بدون اوجائی نمیرفت . حکایتی برای داماد شدن گیو و دختر رستم تعریف میکنند که اینست :

rstم دختری داشت خیلی قشنگ و پاکیزه که این دختر برای خودش یک پهلوان به تمام معنا بود . میگویند حریف چهل مرد بود و میتوانست به تنهایی از عهده آنها بر بیاید . این دختر همانطور که گفتم خیلی زیبا و خوش اندام بوده و خواستگاران

زیاد داشته از پادشاه زاده گرفته تا نجارزاده ، از میراب زاده و پهلوان زاده تا رعیت زاده ، گرفتار خیلی داشت اما رستم میخواست دخترش را به کسی بدهد که لیاقت او را داشته باشد . این شخص فقط گیو بود که میتوانست آرزوهای رستم را برآورده کند . رستم خیلی دلش میخواست گیو را داماد خود کند اما پی بهانه میگشت چون پهلوانهای دیگری هم بودند که با گیو رقابت میکردند . به پهلوانها گفت من یک امتحان از شماها میکنم هر کدام برنده شدید داماد من هستید . من دخترم را به آن شخصی میدهم که روی قالی بنشیند و هر چه من بکشم قالی پاره بشود اما آنکه روی قالی نشسته از جایش تکان نخورد و به گیو گفت اگر نتوانی از عهده کار برآئی ترا تیکه میکنم . دستور داد یک قالی آوردنده پهن کردنده مین . هر پهلوانی که خواستار دختر رستم بود رفت نشست روی آن . رستم سر قالی را که گرفت کشید قالی را با همان پهلوانی که رویش نشسته بود کشید و انداخت آنطرف . تمام پهلوانها آمدند نتوانستند محکم بنشینند . هیچ پهلوانی نتوانست دوام بیاورد تا اینکه نوبت گیو شد . گیو رفت نشست روی قالی از ترس رستم خودش را محکم چسباند به قالی و سنگینیش را انداخت روی قالی که تکان نخورد و دندانهایش را محکم بهم فشرد که زورش بیشتر باشد . رستم سرقالی را گرفت هر چه کشید آن سرقالی که گیو رویش نشسته بود تکان نخورد قالی از وسط پاره شدو گیو را نتوانست تکان بدهد . بهمین جهت گیو برنده شد و رستم دخترش را عروس کرد داد به گیو و گیو را داماد خودش کرد و هر جا میرفت پشتیبان رستم بود .

### ۱۳۵۴ خداداد

علی ایزدی - بیست و هشت ساله - آموزگار - به روایت از عاشق ترابعلی رحیمی - کشاورز - کاهکش - سامان - شهرکرد .

### روایت سوم

گویند رستم دختری داشت که شجاعی و پهلوانی از پدر به ارت برده بود و خواستگاران زیاد داشت . ولی دختر شرط بسته بود با کسی که بتواند او را از روی قالیچه عی که از پدر بزرگش برایشان مانده بود بیندازد ازدواج کند . خواستگاران و پهلوانان تمام آزمایش خود کرده بودند و هیچکس نتوانسته بود اورا از سر قالیچه به زمین بیندازد . گیو هم که یکی از خواستگاران او بود برای بردن شرط آمد دختر

برسرقالیچه نشست و گیو گوشءه قالیچه را گرفت و نعرهءه شیر مانندی برای ترساندن دختر کشید و قالیچه را محکم تکان داد چنانکه از همانجا که دختر نشسته بود قالیچه پاره شد و یک نصف به دست گیو و نصف دیگر زیر پای دختر ماند. دختر گفت اگرچه قالیچه پاره شد ولی گیو نتوانست که مرا از روی قالیچه به زمین اندازد. ولی چون رستم از گیو خوش میآمد دختر را راضی کردتا با گیو ازدواج کند.

خلاصه شب موعد عروسی فرا رسید و داماد پیش عروس رفت. عروس یعنی دختر رستم برای اینکه زهرچشمی به شوهر آینده اش بدهد واوفکرنگدکه بازوربارو او را بدست آورده با رسماً دست و پای داماد را بست و اوراد رپشت حجله انداخت. صحیح که همه از خواب برخاستند دیدند خبری از داماد نیست. از دختر پرسیدند گفت من نمیدانم. وقتی به اطراف حجله نگاه کردند داماد را بست و پابسته دیدند. علت را پرسیدند گفت که عروس این کار را کرده. به رستم گفتند. رستم دختر را ملامت کرد و اورا از این کارها منع کرد. دختر گفت ای پدرخواستم ضرب شستی به گیو نشان بدhem که مغورو نشود و خیال نکند که با زور بازو مرابدست آورده.

مرداد ۱۳۵۴

شریف فرضی - سی ساله - بهار آب - زرین آباد - ایلام

#### روایت چهارم

گویند هرکس که به خواستگاری گشسبانو (۱) دختر رستم میرفته گشسبانو از او شرایط مخصوصی را میخواسته که بجا بیاورد به این معنی که عروس خانم بر وسط فرشی محکم می نشسته است و جوان خواستگار باید گوشءه، فرش را گرفته محکم بکشد که عروس خانم به گوشءه شی پرتاپ شود و قالی بدون عروس خانم به هوا پرتاپ شود هرکس توانست چنین کاری را انجام دهد عروس خانم بدون وجه و بهائی مال آن شخص است و اگر نه که خواستگار، دیگر حق دنبال کردن خواستگاری راندارد.

گویند گشسبانو هزاران خواستگار به این وضع داشت که چون نتوانسته بودند شرایط خواستگاری را بجا آورند عقب رفته بودند. وقتی گیو به خواستگاری گشسبانو آمد شرایط را میث را میث همه خواستگاران قبول کرد. وقتی عروس در وسط فرش نشست گیو گوشءه ای از فرش را گرفت و به اندازه ئی محکم تکان داد که عروس خانم در وسط فرش نشسته ماند و وسط فرش دائره شکل به اندازه ئی جای نشستن عروس پاره شد و بقیه،

فرش با تکان سخت گیو به گوشه ئی پرتاپ شد .

در این وقت به دستور رستم گشبانو به عقد ازدواج گیودر آمدو عروس و داماد به حجله رفتند . مدتی گذشت از بیرون آمدن داماد خبری نشد . پابیو (۲) به داخل حجله رفت داماد را دست و پا بسته گوشه ئی حجله دید . عروس مثل شیر میخروشید و گیو مثل موش ساکت و آرام خوابیده بود . پابیو غرق در حیرت شده بود که عروس چقدر زور و قوت دارد رفت و به رستم خبرداد . رستم فوری به حجله آمد دید عروس ، داماد را محکم دست و پا بسته است و در گوشه ئی از حجله گذاشته است . رستم که این منظره را دید برآشست و سیلی محکمی بر صورت عروس زد و دست و پای داماد را باز کرد و به عروس دستور داد که اگر این بار چنین عملی را انجام دهد مورد غضب قرار خواهد گرفت . عروس هم دستور اورا قبول کرد دیگر خطای نکردو دست زفاف به داماد داد .

تیر ۱۳۵۴

۱ - *Gašasbânu* - ۲ - *Pâbyu* = زن موردا طمیانی که در شب زفاف پشت در حجله بمراقبت می نشینند و خبر باکره بودن دختر و دستعمال روسفیدی دختر را به خانواده اش میرسانند . در گوشکی بالای بروجرد به این زن " پابیو " گویند .

جمال امیدی - سی و هشت ساله - کارمند - به روایت از غلامحسین امیدعلی - صد ساله - معامله گر - گوشکی بالا - بروجرد .

### روایت پنجم

میگویند برای دختر رستم که اسعش گر شست (\*) بانو بود خواستگاران بسیار آمد ولی دختر رستم میگفت من شوهر نمیکنم . روزی رستم به دخترش گفت تو باید شوهر بکنی چون اگر شوهر نکنی مردم میگویند حتماً " دختر رستم عیوب و نقصی دارد . گر شست بانو به پدرش گفت حالاکه شما این حرف را میزند من هم هر طوری که شما بگوئید همان کار را میکنم . اما رستم دلش میخواست دخترش را به گیو بدهد چون کیواز سلسه کاویان بود . رستم برای این کار مسابقه‌ئی ترتیب داد و اعلام کرد کسی که برندهٔ این مسابقه شد هر کس باشد دخترم را به عقد او در میآورم . تمام پهلوانان و شاهزادگان این خبر را شنیدند و با سپاهیان خود برای این مسابقه آمدند . رستم گفت مسابقه از این قرار است :

اول کمانی هست از زمان گرشاسب این کمان را باید به قدری فشار دهید که کمر کمان خم شود تا دوسرش بهم برسد . دوم گلیمی هست از زمان نریمان آن گلیم را روی زمین پهن میکنم و روی آن گلیم بنشینید من آنرا تکان میدهم اگر گلیم پاره شد واژرتان بیرون آمد برنده اید . سوم چهارپایه‌شی هست از زمان سام باید روی این چهار پایه بنشینید تا این چهار پایه یا بشکند یا اینکه پایه های آن توی زمین فرو رود .

تام پهلوانان و شاهزادگان یکی پس از دیگری آمدند و هیچ کدام نتوانستند کمان گرشاسب را خم کنند . اما رستم به گیو گفت اگر این سه کار را انجام ندهی قسم میخورم که ترا اینقدر کتک میزنم که بمیری . گیو هم از ترس کتک و هم بخارا بینکه دلش دختر رستم را میخواست مجبور شد که هرسه کار را انجام دهد اول رفت کمان گرشاسب را برداشت و به قدری فشار داد تا دوسرش کمان به هم رسید . بعد رفت روی گلیم نشست و رستم سر گلیم را گرفت و یک مرتبه تکان داد گلیم هم پاره شد وازر گیو بیرون آمد . بعد رفت روی چهار پایه چنان یک مرتبه نشست که همه پایه هایش توی زمین فرو رفت . تام پهلوانان و شاهزادگان و سپاهیان شام پهلوانی گیورا دیدند و به او آفرین گفتند . رستم همان جا نامزدی گیو را با دخترش اعلام کرد و جشن بسیار مفصلی ترتیب داد و عروسی گیو و دخترش را برپا کرد .

اما شب که داماد رفت توی حجله دختر رستم تا چشمش به گیو افتاد گفت ای گیو ترا چنان اذیت کنم که هیچ وقت یادت نرود . دو دست گیو را گرفت و چنان تابانید که گیو نزدیک بود بمیرد و از پشت سرش باطناب بهم بست و اورادرکنار اطاق به پایه های در اطاق بست و خودش رفت آنطرف اطاق خوابید . صبح که شدنی آمد پشت در اطاق و در را زد گیو گفت کیستی هر که هستی برو و به رستم بگو بیاید . زن رفت و به رستم گفت گیو با شما کار دارد . رستم آمد در اطاق را زد و وارد اطاق شد دید دو دست گیو از پشت سر باطناب بهم بسته است و سرطنا بهم به پایه در اطاق بسته شده . به دخترش گفت تو چنین کاری کردی ؟ دخترش از ترس با سراشانه کرد یعنی بله . رستم گفت اگر از این به بعد چنین کارهایی بکنی سرت را از تن ت جدا میکنم . گرشست بانو تسلیم شد . واما همان یک شب را گیو با دختر رستم هم بستر شده چندین سال طول کشید و گیو دیگر از ترس ، هوس نزدیکی به دختر رستم هم نکرد تا زمانیکه بیژن را افرا سیاب در چاه زندانی کرد و رستم با چند نفر پهلوانان ایران که

یکی از آنها گیو پدر بیژن بودرفتند توران و بیژن را از چاه نجات دادند و بامنیزه که دختر افراسیاب بود به ایران آوردند و موقعيکه وارد ایران شدند رستم گفت یک نفر برود و خبر به مادر بیژن بددهد که بیژن با منیزه آمده است.

آن موقع گیو آمد جلو رستم و گفت به من اجازه بدھید تا این مژده را به گرucht بازوبدهم . رستم گفت بسیار خوب میدانم که چرا شما میخواهی این مژده را به دخترم بدھی . گیو اجازه گرفت آمد تار سید به گرucht باش . به گرucht بازو گفت مژدهای برایتان آورده ام و باید شما هم مژدگانی بدھید و گرucht باز قبول کرد که یک شب دیگر به گیو اجازه هم بستری با خود را بدھد .

۱۳۵۴ فروردین

\* گویا منظور همان گشتب باشد .

محمد خلیلی - سی و هشت ساله - نانوا - اصفهان .

## رستم و اشکبوس

در زمان کیکاووس ، ایران همیشه در مقابل دشمن سر سخت خود توران در حال جنگ بود . افراسیاب هر چند یکبار لشکریان خود را راه می انداخت و به خاک ایران حمله میکرد . ولی در مقابل پهلوانان دلیری مانند رستم و گیو و گورز شکست میخورد و عقب نشینی میکرد ، ولی افراسیاب رواباه صفت به تحریک برادرش گرسیوز هیچ وقت بعض و کینه ایرانیان را از دلش بیرون نمیکرد و دو باره به جنگ ایرانیان میآمد و همیشه در مرز ایران و توران جنگ بود یکبار گرسیوز برادر افراسیاب که خیلی کینه توز تراز خودش بود به چین حرکت کرد و نامه ای از طرف افراسیاب به خدمت خاقان چین برد که نوشته بود برادر عزیزم خاقان چین ! منظور اینست که دو کشور در صلح و صفاتی دائم باشدو ما با هم بتوانیم خاک زرخیز و خوش آب و هوای ایران را تصرف کنیم . برای این کار چندین مرتبه با ایرانیان جنگیده ایم ، اما هر بار لشکریان من در جنگ با ایرانیان شکست خورده اند چون دیگر تابندارم و صبرم بسرا آمده است از تو خواهش دارم که به من کمک کنی و لشکریان و پهلوانان آماده خود را برای کمک به من بفرستی نامه افراسیاب به دست خاقان رسید و مدتی در فکر فرورفت دید در مقابل رستم و پهلوانان ایرانی پهلوانی که قابل و شایسته باشند دارد . ولی برادر افراسیاب

آنقدر به گوش خاقان خواند تا خاقان تسلیم شدوده هزارسوار به سرداری پهلوانی چون اشکبوس به توران زمین به خدمت افراصیاب فرستاد.

افراصیاب هم با استقبال گرم و خوبی به پیشواز آنها رفت. خیمه هاوچادرها را زدندو افراصیاب در خدمت اشکبوس درزیر چادر نشست و از رستم تعریف کرد و گفت که پهلوانی مانند رستم راهنوز خدای افریده است. رستم تمام قشون و سپاه مراجی بر کرده و پهلوانان مراکشته و چیزی نمانده است که توران جزء خاک ایران شود. ای پهلوان اشکبوس! ببینم کاری می‌کنی که رستم راشکست بدھی و در عوض آن تاج و تخت و کلاه ایران را به توبدهم. اگر رستم نباشد ایرانیان اسیر می‌شوند. اشکبوس گفت خاطر جمع باش رستمی از او بسازم که تادنیا دنیا است دیگران رستم را نبرند. رستم در مقابل شما تورانیان رستم است ولی در مقابل من مثل یک گنجشک است و بس. فردا که به خاک ایران رفتیم می‌بینی که چه کار می‌کنم. شب را همه لشکریان چین در خاک توران استراحت کردند و صبح با صدای شیپور آمده حرکت به مرزا ایران شدند. افراصیاب و برادر روباه صفت او هم بالشکر چین حرکت کردند و بعد از سه روز به مرزا ایران رسیدند. خبر به کاوس شاه رسید که باز از طرف تورانیان سربازانی تازه نفس به جنگ با ایران آمده است. کاوس شاه به رستم خبر داد. رستم با گیوو گودرز و سپاه ایران خود را به مرزا رسانیدند و دولتشکر در مقابل هم صف کشیدند. شب را خوابیدند و صبح که خورشید دنیا را به نور خود روشن کرد صدای طبل جنگ از هر دولتشکر برخاست.

اشکبوس به میدان اسب تاخت و رستم هم در مقابل او سوار بر رخش به میدان آمد. دو پهلوان دست های هم دیگر را فشار دادند. در قدیم رسم بود وقتی که دو پهلوان با هم جنگ می‌کردند اول دست میدادند و زور یکدیگر را با دست دادن امتحان می‌کردند. بعد از اینکه دست هم دیگر را فشار دادند اشکبوس به رستم حمله کرد و خواست رستم را از روی زین بلند کند که رستم جهان پهلوان، دیگریه او مجال نداد، کمریند اشکبوس را گرفت و از سر زین به هوا بلند کرد و به دور سر خود چرخاند و همین زد. صدای طبل پیروزی ایرانیان بلند شد. اسب اشکبوس خواست فرار کند که رستم پای اسب را گرفت و گفت ای اسب توهم باید پیش صاحب خودت بمانی و اسب را بلند کرد و روی سر اشکبوس انداخت. اسب واشکبوس فوری جان دادند. رستم دستور داد که لشکریان ایران به لشکریان چین و توران حمله کنند. از

تمام تورانیان فقط افراسیاب و چند سوار دیگر جان سالم به در بر دند و برادر افراسیاب هم در این جنگ کشته شد. ایران مقدار زیادی از خاک توران را گرفت و تا مدتی جزء متصرفات ایران بود ولی شاهنشاه ایران با بخشش و بزرگواری خود خاک توران را به آنها پس داد.

اردیبهشت ۱۳۵۴

عباس نیکورنگ - سی و نه ساله - خیاط - الشتر - لرستان.

### رواایت دوم

جنگ هفت لشکر از سخت ترین و خونین ترین نبردهای بود که بین سپاه ایران و توران در دامنه هماوند کوه در گرفت و منجر به کشته شدن هفتاد و دو تن از فرزندان و نوه های امیر گورز کاویانی صدر اعظم سالخورد و میهن پرست ایران شد. میگویند یک ماه تمام مشغول بپاکردن چادر واستقرار سپاهیان بودند. در جنگ هفت لشکر جز سپاه ایران پنج سپاه دیگرهم با سردارانی مثل اشکبوس کشانی و شنگل هندی و خاقان چین و فففور به سود افراسیاب و بر ضرر سپاه ایران وارد جنگ شدند. از طرفی رستم در میان سپاه ایران نبود و پیران ویسه که موقع را برای تصرف ایران مناسب دید جلسه ای کرد و اشکبوس را که سرداری برازند و بسیار دلیر بود سردار کل سپاه کرد ولی اشکبوس کشانی که در جوانمردی و مردانگی شهره بود به خاطر حفظ حرمت شاهزاده سیاهوش و نیکی هایی که وقتی و لیعهد افراسیاب بود در حق او و مادرش کرده بود سعی داشت بین سپاه ایران و توران صلح و آرامش برقرار کند و چون شروع جنگ را در نبودن رستم دور از جوانمردی میدانست مصمم شد تا پیوستن رستم به سپاه ایران چند روزی دور از اردو به شکار افکنی مشغول شود و برادرش قاموس را که سرداری بسیار دلیر و نیرومند بود به جای خود گماشت و به او سفارش کرد که فریب سیاست و تدبیر پیران ویسه را نخورد و برخلاف سپاه ایران قدمی برندارد ولی سیاست پیران ویسموصحنه سازیهای او سبب شد که قاموس کشانی در غیاب برادرش عرصه را به سپاه ایران طوری تنگ کند که منجر به قتل تعدادی از سرداران سپاه ایران از جمله هفتاد و دو تن از فرزندان گورز شود.

شاه ایران که اوضاع نبرد را خطرناک دید امیر گیو را به زابلستان فرستاد و از رستم خواست که هر چه زودتر به یاری سپاه ایران برسا بد. رستم همراه امیر گیو به طرف سپاه ایران حرکت کرد و به سه فرسنگی دامنه هماوندرسید. اما درنتیجه شتاب کردن

بارخش ازیک گودالی پرید و دست رخش آسیب دیده طوری که قادر به حرکت نبود. رستم از این پیش آمد نابجا و بی موقع ناراحت شد و چون جان برادران ایرانی خود را در بر ابرحمله قاموس کشانی در خطر میدید باقلبی پاک از درگاه خدای بزرگ کمک طلبید و برای تسلی خاطرشاه سپاه ایران امیر گیو را روانه اردوگاه ایرانیان کرد.

وقتی رستم تنها ماندو به فکر دست رخش افتاد پیرمرد روش ضمیری ظاهر شد و رخش را از رستم گرفت و به او وعده داد که اورا پس از بهبودی کامل در دامنه هماوند کوه به او تحویل دهد و همانطور که افسار رخش را میگرفت به رستم سفارش کرد که به خاطر نجات جان سپاه ایران پای پیاده راهی صحنه چنان شود. رستم که چاره‌ای نداشت قبول کرد و رخش را به پیغمبر مدد و خواست سفارش رخش را بکند که دید رخش و پیرمرد از نظرش پنهان شدند. ناچار پای پیاده در تاریکی شب به طرف سپاه ایران حرکت کرد. مسافتی که رفت به فکر افتاده و رو دش را با یک لنگه تیر به سپاه دشمن اعلام کند تا جرئت نکند که به سپاه ایران حمله کنند.

روبه طرفی که صدای شیشه اسبان رامی شنید زانوبه زمین زدو تیری به چله، کمان گرشاسبی گذاشت و با تمام نیرو زده کمان را کشید به طوری که هردو دهنگ از در کمان به هم وصل شد و شست از کمان برداشت. میگویند درست همان موقعی که پیران ویسه و اطراطیانش نقشه حمله به سپاه ایران را طرح میکردند غرض تیر را شنیدند و وقتی سر برداشتند دیدند لنگه تیر جلو چادر به زمین فرو رفت. وقتی که تیر از دل خاک خارج کردند رستم را بر قبضه آن دیدند و چون دانستند رستم به آنها نزدیک است فکر حمله به سپاه ایران را از سرشان بیرون کردند و به فکر دفاع و چاره جوئی افتادند.

از طرفی اشکوس وقتیکه از شکار برگشت و شنید که قاموس به سپاه ایران حمله کرده و سرداران سپاه را کشته است سخت ناراحت شد و پیران را که باعث تحریک قاموس شده بود سخت سرزنش کرد. ولی چون کاری از دستش ساخته نبود ناچار خود را آماده نبرد بارستم کرد. رستم هم پس از رها کردن تیر پای پیاده خودش را به سپاه ایران رسانید و یکسره به چادر امیر گودرز رفت و چون گودرز را با چشم انی گریان و عزا دار در غم فرزندانش دیداشک در دیدگانش حلقه زد. امیر گودرز در برابر رستم به گریه افتاد و گفت فرزند امان از دست قاموس برادر اشکوس کشانی که با حرکت دادن هریک ازلنگه های سبیلش یک کاویانی را بقتل رسانید. رستم از این حرف گودرز

تعجب کرد وقتیکه دانست گودرز به کنایه میخواهد بفهماندکه قاموس با سبیل های پرپشتش لرزه براندام سرداران سپاه انداخته است از چادر امیر گودرز در آمدوبدون آنکه چیزی به کسی بگوید لباس شبروی پوشید وارد سپاه توران گردید از قضا قاموس در آتش افسر طلايه سپاه توران بود و چون خبر ورود رستم را بوسیله لنگه تیر ش شنیده بود بنابر سفارش پیران ویسه اطراف اردوگاه در حال نگهبانی بود که از فاصله کمی رستم را با لباس شبروی دیدند زدیک شدو پرسید کی هستی ؟ چه کارداری ؟ رستم نا چشمتش به سبیل های قاموس افتاد اورا شناخت جلورفت و برابر قاموس ایستاند اسلام کرد . قاموس که رستم راندیده بودونمی شناخت ازا خواست تا خودش را معرفی کند . رستم در جواب قاموس خودش را ساربانی معرفی کرد که شترش را گم کرده و در حالیکه لنگه چپ سبیل قاموس را گرفته بود و بطور ملایم از مردی و مردانگی او سخن میگفت ناگهان بایک حرکت آن را ارجا کند و تا قاموس خواست بپرسد چه کردی رستم از راهی که آمده بود برگشت و در سپاه ایران به حضور امیر گودرز رفت و برای تسلی خاطر گودرز دست در چنته ساربانی کرد و لنگه سبیل قاموس را در آنداخت جلو امیر گودرز . وقتی که گودرز دانست رستم چه برسر قاتل فرزندانش آورد هاست خیلی خوشحال شد و پیشانی مردانه اش را بوسید . رستم دوباره لنگه سبیل را در چنته ساربانی گذاشت و از حضور گودرز در آمد و به استراحتگاه خود رفت .

از طرفی اشکبوس کشانی به تحریک پیران ویسه فرمان طبل جنگ داد و وقتی از سپاه ایران هم جواب داده شد فردای آتشب دوسپاه در برابر هم صفت آرایی کردند . اول سرداری که عازم صحنه جنگ شد اشکبوس بود و چون رستم پیاده بود ناچار با همان لباس ساربانی و تیر و کمان و کندو خنجر پای پیاده به میدان رفت و اشکبوس کشانی را به باد مسخره و کنایه گرفت .

اشکبوس که خود سوار بر مرکبی سپاه رنگ بود در جواب کنایه های نیر اعظم رستم اورا تحقیر کرد و گفت :

پیاده چرا آمدی ای جوان      مر است ندادند ایرانیان  
رستم جواب داد :

پیاده مرا زان فرستاد طوس      که تا اسب بستانم از اشکبوس  
و سپس با یک لنگه تیر مرد و مرکب را واژگون نزد به طوری که اسب گران قیمت سردار کشانی با تیر رستم از پا در آمد و اشکبوس سخت برآشست و به طرف نیر اعظم حمله

کرد . رستم تیر دوم را به طرف او انداخت و سردار کشانی با زرنگی و چاکی تیر را از خود رد کرد . رستم که مهارت سردار کشانی را دید و بیش از یک تیر دیگر در ترکش نداشت دل به لطف خدابست و تیر سوم را به زه کمان گذاشت و سینه‌اش کبوس را هدف گرفت ولی یقین داشت که حریف کهنه کار است و تیر سوم راهم مثل تیراول و دوم رد میکند . در صدد برآمد تابا بکاربردن حیله‌جنبکی او را از پای درآورد و چندین بار کمان را سست و تنند کرد و تیر را رها نکرد . اشکبوس به تصویر اینکه حریف تیری در زه کمان ندارد قاه قاه خنده دید و به طرف رستم رفت اما همینکه نزدیک شد رستم سینه‌اش را هدف قرار داد و دست ازلنگه‌تیر برداشت و تیر رستم غرش کنان به سینه‌اش اشکبوس نشست بطوریکه از پشت او در آمدو با نوک به زمین فرو رفت و اشکبوس در حالیکه بطرف عقب متمایل شده بود قوس وار در جای خود باقی ماندورستم بطرف سپاه ایران برگشت . پیران که اشکبوس را به آن حال دید تصویر کرد دارد حریف خود را که از برابر شن گریخته است مسخره میکند ولی چون پیش رفتند دیدند کشته شده است .

سپاه ایران به افتخار جهان پهلوان رستم به شادی پرداخت و از آنطرف سپاه توران که تا آنشب پیروز و خندان بود درغم مرگ سردار کشانی عزادار شد .

شب که شدقاموس برادر اشکبوس به تقاض خون برادر فرمان جنگ داد و نیز اعظم به خاطر نداشتن مرکب ناراحت و نگران از اردو بیرون رفت تا شاید پیر مرد به قولش وفاکند و مرکب ش را به او برساند . همینکه چندقدمی از اردو فاصله گرفت به سر تپه‌ای رسید و باکمال تعجب پیر مرد را دید که دهنده رخش را به دست گرفته و نشسته است . رستم به دیدن رخش خوشحال شد و بیرون مدرسلا م کرد مردوشن ضعیر دهنده رخش را به رستم داد و تارستم خواست تشکر کند باز هم غایب شد . رستم شکر خدا را به جا آورد و سوار بر رخش شد و بیهوده سپاه ایران رفت و وقتی که صبح آنروز عازم میدان نبرد شد تغییر لباس داد و با مغفر دیو سفید و خفتان پیر بیان سوار بر رخش به میدان قاموس رفت . موقعی که رستم برابر قاموس قرار گرفت دید قاموس با پارچه‌ای پشت لب خود را بسته است . رستم علت این کار را رسید قاموس که تصویر نمیکرد این مردهمان ساریان پریشی باشد گفت چیزی نیست جراحت مختصری است که آنهم خوب خواهد شد . رستم به قاموس گفت پهلوان داروی زخم توبیخ من است سر رخش را برگردانید و به قاموس گفت دیدی سردار؟ که یک مرتبه قاموس دید ای

داد و بیداد لنگه سبیلش چسبیده زیر دم رخش. قاموس با دیدن لنگه سبیل خود در پشت مرکب حریف، دنیا در نظرش تیره و تار شد. به طرف رستم حمله کرد و رستم به خاطر خام کردن حریف از برابر قاموس دور شد. قاموس به تصور اینکه حریف وحشت کرده است رستم را دنبال کرد و رستم پس از مسافتی که دور میدان جنگ چرخید یک مرتبه برگشت به طرف قاموس و با خم کند او را اسیر کرد و کشان کشان به حضور شاه و امیر گو درز برد. گودرز که قاتل هفتادو دو تن از اولادش را زنده دید فرمان داد او را تکه تکه کردند. سپاه توران با از دست دادن اشکبوس و قاموس تصمیم گرفتند به اتفاق برسیاه ایران بتازند و کار ایرانیان را یکسره کنند. رستم که از تدبیرهای ویسه آگاه شد سرداران سپاه را خواست و شش تن از کار آمدترین آنها را انتخاب کرد و فرمان داد هر سردار ایرانی باید سردار حریف خود را از سپاه خصم زنده دستگیر کند و تحول شاهنشاه بدهد. سرداران ایران به قلب سپاه توران زدند و هر یک ناز سران سپاه ایران یکی از سرداران سپاه دشمن را زنده دستگیر کرد و به حضور شاه آورد. در این نبرد حریف خود رستم خاقان بود که نیز اعظم او را با پیل سواریش اسیر کرد و به خدمت شاه ایران آورد.

اردیبهشت ۱۳۵۴

مراد عبدالی - پنجاه و یک ساله - در جهاد بازنشسته - حسین آباد ناظم - ملایر.

### روایت سوم

حکایت میکنندکه افراسیاب، گرسیوز برادر خود را با سرداری نامی به نام اشکبوس به جنگ رستم به ایران فرستاد. سپاه ایران در مقابل سپاه افراسیاب صفت کشید و رستم در این جنگ خود را مخفی ساخت تا اشکبوس را بشناسد. آن روز جنگ از هر دولشکر برنخاست شب که شد جاسوسی از طرف گرسیوز فرستاده شد که تحقیق کند و میان لشکر ایران را بگردد ببیند رستم همراه لشکر ایران آمده است یا نه. جاسوس آمد و هر چه گشت رستم را ندید. نشانه رستم همان کلاه و مغفر دیو بود. جاسوس که آمد رستم او را دید ولی چیزی نگفت تا اینکه جاسوس همه جا را گردش

پیاده مرا زان فرستاد طوس      که تا اسب بستانم از اشکبوس  
اشکبوس از حرف رستم برآشت و با نیزه به او حمله کرد که رستم نیزه را از دست  
اشکبوس گرفت و آن را به زمین زد و نیزه شکست. رستم دیگر اشکبوس را مجانبداد  
و تیری حواله او کرد که بر سینه اشکبوس خورد و اشکبوس از سر زین به زمین افتاد.  
گرسیوز برادر مکار افراصیاب که سردار خاقان چین را کشته دید استورداد که تورانیان  
به سپاه ایران حمله کنند. سپاهیان هردو طرف میان هم افتادند. گیو و گودرز از  
یک طرف و رستم یل نامدار که دست به گز هشتاد منی نریمانی برده بود از طرف  
دیگر میان لشکریان توران افتادند و غالب لشکریان توران و خاقان کشته شدند و در  
این میان گرسیوز دغل برادر افراصیاب مکار هم به دست گیو افتاد و گیو اورا دربند  
کرد و به لشکرگاه آورد و او را محکم بست و دو باره به کمک رستم و گودرز شتابت. وقتی  
همه لشکریان توران و چین جز عده کمی که فرار کردند کشته شدند رستم و گیو به  
لشکرگاه ایران بازگشتن دوست و رورا اصفادادند. گیو به رستم گفت من یک شاهکاری کرده ام  
که حق جایزه گرفتن دارد. رستم گفت چه شاهکاری؟ گیو بلند شد رفت و گرسیوز را  
با بندگرفت و به خدمت رستم آورد. چشم رستم که به گرسیوز افتاد درخشش شد و  
خواست اورا بکشد که گرسیوز التماش کنان به پای رستم افتاد و رستم او را بخسید  
ولی گیو اورا مجال نداد و با مشت چنان برفرق او نواخت که مغزش از دماغ او خارج  
شد و گرسیوز هم کشته شد و وجود نحس او از صفحه روزگار محو شد.

مداد ۱۳۵۴

Abbas Nikooran - سی و نه ساله - خیاط - شهرستان لرستان

## رستم و خاقان چین

حکایت میکنند که وقتی اشکبوس کشته شد و خبرگشته شدن او و لشکریاش به خاقان چین رسید خیلی ناراحت شد و دستور داد در همه شهر عزاداری کنند . موقعی که عزاداری برای اشکبوس تمام شد خاقان سپاهی عظیم گردآورد که به ایران به جنگ رستم بیاید . ولی شنگل که وزیر او بود گفت ای شهریار خاقان ! فعلاً "صلاح نیست که شما همینطور به جنگ ایران بروید . ممکن است شما هم در این جنگ کشته شوید و مملکت بی سربرست بماند . خاقان گفت پس چه چیز صلاح است ؟ میدانی که من برای سردار لشکرم اشکبوس ناراحت هستم و باید انتقام خون اورا بگیرم . وزیر گفت صلاح در اینستکه ما یک نفر را به ایران بفرستیم تا از نزدیک رستم را تماشا کند . اگر آمد و گفت که رستم چیزی نیست و میتوانید به جنگ ایران بروید و پیروز شوید به طرف ایران میرویم ولی اگر خبر آورد که پهلوان زورمندی است و حربیف او نیستیم علتی ندارد که خودمان راهم به کشن بدهیم . خاقان رای اورا قبول کرد و گفت : ای شنگل جز تو وزیر با عقل و تدبیر صلاح نمیدانم که کسی دیگر به ایران برود . شنگل قبول کرد واز راه توران به طرف ایران حرکت کرد .

وقتی شنگل به توران رسید به افراسیاب موزی و دغل و حیله گر و رویاه صفت خبر دادند که شنگل دارد به پایتخت می‌آید . افراسیاب لشکری زخمی و نیمه جان گردآورد و به استقبال شنگل رفت . در دروازه شهر شنگل را دید و او را به خدمت خود برد . موقعی که پیش هم نشستند از اوضاع و احوال و کشته شدن اشکبوس و دلیری و مردانگی و شهامت و شجاعت رستم تعریف کرد و گفت ای شنگل . از رستم پسر زال دیگر هیچ چیزیم . خاقان که سهل است اگر همه مردم دنیا هم جمع شوند نمیتوانند پشت رستم را به زمین گذارند . فکر ایران رفتن را از سرت به درکن واز همین راهی که آمده ای برگرد . به خاقان بگو افراسیاب ترا سلام میرساند و میگوید فکر جنگ با رستم را از سرت به درکن . شنگل از گفته های افراسیاب ترسید ولی باز دلش میخواست که به ایران بباید و رستم را از نزدیک ببیند . چند روزی ماندو گفت ای برادر افراسیاب ! ناراحت میباش من به ایران میروم و باید خودم رستم را تماشا کنم . افراسیاب هم تا مرز ایران شنگل را بدرقه کرد .

همینکه شنگل وارد مرز ایران شد و به خاک ایران قدم گذاشت رستم را دید و

شناخت . دیدواقعاً هرچه گفته اندراست است . فوری سراسب را برگرداند و به طرف توران حرکت کرد و از توران به چین رفت و به خدمت خاقان رسید . خاقان پرسید چه شد ؟ وزیر گفت : ای شهریار !

اگر رستم آنست که من دیده ام  
به توران و ایران پسندیده ام  
سر گرد دارد و ریش دو فاق  
کمر بند باریک و سینه فراخ  
اگر رستم آید در این سر زمین  
نه شنگل بماند نه خاقان چین

ای خاقان ! بنشین به جای خودت و هوش بیهوده مکن . رستم ترا بایک ضرب انگشت میکشد . خاقان از این حرف خوش نیامد و شنگل هرچه کرد که او را از جنگ با ایران و رستم باز دارد قبول نکرد . شنگل گفت حالا که میل جنگ با رستم را داری فقط بدان که عمرت به پایان رسیده . تو حرفی رستم نمیشوی . حالیه خود میدانی میل داری برو تاکشته شوی میل نداری جای خود بنشین و سلطنت کن . اما هرچه خاقان فکر کرد دید محال است باید برود ایران و انتقام خون اشکبوس را از رستم بگیرد . خاقان مشغول تدارک لشکر شدو سپاهی بیش از شصت هزار نفر از مردان دلاور و جنگجو آماده کرد که سی هزار آنها فیل سوار و سی هزار آنها اسب سوار بودند . سرداری لشکر را خودش عهده دار شد و با وزیر شنگل از راه توران به طرف ایران حرکت کردند . منزل به منزل آمدند تاریخ دندبه مرز خاک ایران . آن وقت مرزبانان غیور گیو و گودرز پرچم های ایران را در مقابل انبوه لشکر خاقان چین بپا کردند و نامه ای به رستم نوشتند که خاقان چین با لشکر زیاد به طرف ایران حرکت کرده ولی ما در مقابل این لشکر زیاد لشکری نداریم . فوری حرکت فرما والا همه مأکشته میشویم . نامه را مهر کردند و به دست گردآفرید دادند . گردآفرید مثل بادصر صراسب تاخت و خود را به رستم رسانید و نامه را به رستم داد . رستم نامه را خواند و به طرف کیخسرو که شهریار ایران بود رفت و جریان نامه را به عرض کیخسرو رساند . کیخسرو گفت رستم ا چه باید کرد ؟ رستم گفت : شهریار کیخسرو به سلامت باشد به خواست خدا ویاری علی (ع) همه آنها را میکشیم . رستم نامه ای نوشت . اولین نام بیزدان پاک . دوم به نام قهرمان خدا علی (ع) و سوم به نام کیخسرو شاه ، پادشاه عادل و مهربان سر زمین ایران . ای گیو و گودرز مرزبانان غیور و میهن پرست ! مرز رانگهداری کنید و پرچم های ایران را بلندسازید که من برای دوروز دیگر با لشکریان خواهم آمد . رستم نامه را مهر کرد و به دست گردآفرید سپرد و گردآفرید سوار بر

اسب ، مثل باد خودرا به گیو و گودرز رساند . رستم هم بیژن و هزبر را خبر کردو به  
کمک آنها پنج هزار سوار دلیر گردآورد و سرداری لشکر را به بیژن و هزبر سپرده حرکت  
کردند . بعداز دو روز راه به قلعه مرز ایران رسیدند و گیو و گودرز به استقبال جهان  
پهلوان آمدند و شب را صبح کردند .

فردا که آفتاب در آمد دولشکر در مقابل هم صف آرایی کردند و خاقان چین  
سوار بر فیل جنگی وارد میدان شد و صدا زد ای رستم . کجایی تا داغت را به دل  
مادرت بگذارم . رستم تاب نیاورد رخش را به جولان در آورد و به میدان تاخت .  
خاقان نگاهی به رستم و نگاهی به لشکر کم ایران کرد و بنا کرد قاه قاه خندیدن .  
\_RSTM گفت : ای خاقان . هم سلطانی وهم قهرمان ، علت و سبب خنده توچیست ؟  
خاقان گفت : خنده ام به این لشکر کم شماست . رستم گفت :

سیاهی لشکر نیاید به کار      که یک مرد جنگی به از صد هزار

تو با لشکر چه کار داری . برای کشتن تو وجود همین یک نفر من که پهلوان جهان سم  
کافی است . خاقان برآشافت و نیزه اش را به رستم حواله کرد . رستم نیزه را رد کرد .  
خاقان این بار شمشیرش را حواله رستم کرد که رستم شمشیر را هم رد کرد . خاقان  
تیری به چله کمان گذاشت و به طرف رستم انداخت . رستم تیر را هم رد کرد و کمند  
سامی را کشید و آنرا انداخت و خاقان به بند کمند رستم افتاد . رستم خاقان و فیل  
را به طرف خود کشید و چنان بر فرق آنهازد که فیل و خاقان هردو به دیار آخوند  
رفتند . لشکر پنج هزار نفری به میان لشکر شصت هزار نفری خاقان افتادند و از کشته  
پشته میساختند . در این موقع شنگل به دست بیژن گرفتار شدو او را به خدمت رستم  
آورد تا مجازات شود . شنگل گفت ، ای قهرمان دلیر . تو بزرگی ومن خطا کارم ،  
از تو امید مفترت دارم . ای پهلوان به خدا قسم من به خاقان گفتم که تونمیتوانی  
با رستم جنگ کنی ولی اوقبول نکرد . من مقصربنیستم . رستم از سرمهرا ورا آزاد ساخت  
و صدا زد به لشکر که ای لشکر غیور ایران جنگ نکنید . لشکر ایران به صدای رستم  
دست از جنگ کشیدند .

لشکر ایران همه سالم بودند و به میان لشکر خاقان رفتند . دیدند پنجاه هزار  
کشته داده اند و ده هزار هم زخمی دارند رستم دستور داد لشکریان زخمی خاقان  
را دارو و درمان کردند و شنگل را پادشاه چین کرد و گفت هر ساله با جو خراج مملکت

خود را به ایران بسپارید و سکه به نام کیخسرو شهریار ایران بزند.

مرداد ۱۳۵۴

عباس نیکورنگ - سی و نه ساله - خیاط - الشتر - لرستان.

## رستم و طوس

میگویند موقعی که رستم سهراب را کشته بود فرستاد تا شاه کیکاووس مقداری نوشدار و بددهد و روی زخم سهراب بگذارد. شاه پیش خود گفت اگر این پدر و پسرها هم باشند دیگر حکم مرانخواهند برد و نوشدارو نداد. رستم از کیکاووس که نوشدارو به او نداده بود دل خوشی نداشت وبا او قهربود و دیگر به دربار رفت و آمدنیمکرد. روزی رستم با عده ای از پاران خود درخانه گرد هم نشسته بودند و مشغول عیش و نشاط و خوردن شراب بودند و رستم که آدم بخوری بود شراب و کباب زیاد خورد و کله اش داغ شده بود و برای خود لم داده بود و خوابیده بود که یک مرتبه دیدند لشکر شاه کیکاووس دور آنها را احاطه کرد و طوس باطنابی در دست خود را به رستم رسانید و به دستهای رستم چسبید. رستم اول خیال کرد طوس دارد شوخی میکند. خنده کنان به طوس گفت چه کارداری؟ طوس طناب را حلقه کرد که به دستهای رستم بزند و به صورتی جدی گفت حکم شهریار است که ترا دست بسته به خدمت او ببرم. رستم تا این حرف را از طوس شنید چنان تکانی به دستهای خود داد که هر ذره ای از طناب به یک طرف افتاد و وقتی دید خیر طوس بول کن معا靡ه نیست همینطور که خوابیده بود یواشکی با سرانگشت خود به زیر چانه طوس زد که به فاصله ده گز به عقب پرتاپ شد و به زمین خورد. رستم از جای خود بلند شد ناطوس را ادب کند که دیگر پهلوانان به پای رستم افتادند و از او خواستند که از سرتقصیر طوس بگزند و با خواهش والتماس جان طوس را از گزند جهان پهلوان آزاد کرددند.

لشکریان طوس که دورتا دور خانه رستم را احاطه کرده بودند همه فرار کردند و خبر برای کیکاووس بردند و پادشاه که این خبر را شنید از دستوری که داده بود پشیمان شد.

چون رستم بر سر جای خود نشست رو بجانب طوس کرد و گفت:

ندانی منم رستم داستان  
نبنده مرا دست چرخ بلند  
زrestم دل عرش در غم بود  
بر آن کوه البرز آرم شکست  
کگریان ز من دشت و هامون و کوی  
که بر من کند فخر عالم تمام  
بلرزد دل سنگ از های و هو  
که تاج کیانی ز من بایدش  
نهاز ضرب دستم نشان جوید او  
فرستد گر او لشکری صدهزار

تو ای طوس گردن کش پهلوان  
که گفتت برو دست رستم بند  
که راقدرت و زور رستم بسود  
اگر گرز البرز آرم به دست  
منم رستم آن فیلتان جنگجوی  
منم رستم آن زاده، زالو سام  
اگر رخش تازی بتازم به کوه  
اگر شاه کی بدز من آمدش  
مرا رستم داستان گوید او  
مرا نیست باکی از آن شهریار

رستم میگوید شاه کیکاووس از من شاهی میکند واژضرب دست من باخبر نبوده و گرنه  
ترا به دست بستن من نمی فرستاد و اگر صدهزار لشکر بر سر من بربزد من باکی ندارم  
و دنیا را با گرز مسخر میکنم . بعضی ها گویند کسی که میخواست رستم را دست ببنده  
کیو داماد رستم بوده است ولی اکثرا" میگویند پهلوان درباری شاه کیکاووس همان  
طوس بوده است .

اردیبهشت ۱۳۵۴

فیض الله هادی - بیست و نه ساله - کشاورز - لای بید - میمه - اصفهان .

## رستم و کوک کوهزاد

میگویند وقتیکه شاه فریدون سلطنت هزار ساله ضحاک را منقرض ساخت کند رو  
وزیر سلطان ماردوش همراه با سرندین ضحاک از راه نقب شهر ، پایتخت راترک کرد  
و از بیراهه خود را به یک کوه خیلی بلند در زابلستان رساند . کندرو با سیم و زربی  
که با خود داشت در قله کوه قلعه خیلی بزرگ و مستحکمی بنادرد و بعد تعداد زیادی  
از راهزنهای و یاغی ها را هم با خود هم دست کرد و در دزجداد . برای اینکه از خطر  
حمله پهلوانان زابلستان در امان باشند به دستور کندرو اطراف کوه را تراشیدند و  
تنها یک راه عبور برای رفت و برگشت خودشان درست کردند . کندرو هفت سنگ کوه  
تر (۱) بسیار عظیم و هفت قراولخانه از دامنه کوه تا پای دز ساخت به طوری که

هر سنگ کوه تر را وسیله دو رشته زنجیر بسیار ضخیم از هردو طرف دردهانه هر کدام از قراولخانه ها نصب کردند و در پای هر سنگ تعدادی نگهبان به قراولی گماشتند تا هرگاه کسی فصد رخنه و یا حمله به دز را کرد با رها کردن یکی از سنگ ها مهاجم را نابود کنند و اگر احیاناً "کسی از قراولخانه اول تا دوم و سوم و چهارم نیز میگذشت سنگ کوه تر پنجم و ششم و پا هفتم بطور حتم او را زیر میگرفت و نابود میکرد.

قهرمان وقت آن زمان اترد چندین بار قصد حمله به دز را کرد، ولی چون به پای قلعه و دامنه کوه میرسید و سنگ های عظیم کوه تر را میدید از حمله منصرف میشد. کندره با سرندین ضحاک و یاران دزدش که خود را در چنان بنای مستحکم در امان میدیدند همچنان به قتل و غارت مردم بیگناه پرداختند. یک روز که سرند باشندی چند از راهزنهای زیر فرمانش برای غارت اموال مردم به اطراف زابل رفتند بودند، سرند ضمن چپاول مال و احشام اهالی محل پادختری جوان وزیبا از بستان اترد پهلوان زابلی رو برو میشود و دختر جوان را همراه خود به دز میبرد و در آنجا با دختر عروسی میکند و نطفه کوهزاد بسته میشود. نام کوهزاد به خاطر این براوگذاشته میشود که در کوه به دنیا میآید. کوهزاد رفته بزرگ و قوی بنیه میشود. از طرفی سرند و کندره از بین میرونند و کوهزاد جانشین پدر میشود و در نتیجه ظلم و ستمی که به مردم ده نشین و ایلات و عشاير منطقه زابلستان میکند، اترد به دز حمله میبرد و زیر سنگ کوه تر از بین میروند.

گرشاسب پسر اترد که جوانی برومند و شجاع است به خونخواهی پدر قیام میکند ولی همینکه پای کوه میرسد و سنگ کوه ترهای سنگین وزن را می بیند از جمله به دز منصرف میشود و کوهزاد هم روزبه روز جری تر و جسور تر میشود و مانند سرند پدرش یکی از دختران زابل را هنگام غارت اموال مردم اسیر میکند و با خود به کوه میبرد و با او عروسی میکند و طولی نمیکشد که کوک متولد میشود و او هم مثل پدر و جدش سرند مودی نیرومند و کوه پیکر و در عین حال نامردمی بی مانند میشود به طوری که عرصه را به مردم زابلستان تنگ میکند و نریمان پسر گرشاسب تصمیم به تسخیر دز و نابودی کوک و کوهزاد و یارانش میگیرد ولی او هم زیر سنگ کوه تر نابود میشود و از میان میروند. کوک هم صاحب پسری بنام بهزاد میشود.

بهزاد بقدری عمرش طولانی میشود که میگویند هزار و صد و سال زندگی کردو یکی از جمله خواستاران رودابه دختر مهراب شاه کابلی بود. مهراب شاه هم از ترس

نتوانست به کوک جواب منفی بدهد و در صدد بود رودابه دخترش را بآوازدهد . ولی رودابه دختری شجاع و دلیر بود و کوک را مردی نالایق میدانست از قولی که پدرش به کوک داده بود ناراضی بنظر میرسید و در موقع شکارا فکنی با زالزر که جوانی بسیار ورزیده و خوش اندام بود رو برومیشد و هردو باهم پیمان زناشوی می بندند . زال بی خبر از اینکه رقیبی چون کوک سر راه خود دارد دل به عشق دختر مهراب شاه کابلی می بندد وقتی که سام پدر زال از عشق پرسش به دختر مهراب شاه کابلی باخبر میشد کف افسوس به هم میزند وزال را از عشق به رودابه بر حذر میکند . ولی زال شب و روز در آتش دوری معشوق میسوزد و سرانجام سام ناچار میشود از شاه منوجهر کسب اجازه کند . وقتی شاه منوجهر از قصد زال باخبر میشد سخت ناراحت میشود و از ودلت زال بادختر مهراب شاه کابلی که به ضحاک ماردوش نسبت دارد ابراز نارضایی میکند ، ولی سرانجام با عروسی زال و رودابه موافقت میکند .

کوک که از عروسی زال و دختر مهراب شاه کابلی باخبر میشد طوری عرصه را به مردم زابلستان و آبادیهای اطراف تنگ میکند که زال زر ناچار قراردادی با او می بندد که هر سال هفت چرم گاو سیم و زر به عنوان باج به او بدهد تا دست از سر مردم زابل بردارد . از آن موقع هر سال در روزی معین سواران کوک تحت سرکردگی یکی از سران سپاه او به زابل میروند و هفت گاو و سکه از زال تحويل میگیرند و به خدمت کوک کوهزاد میبرند . برای اینکه فرستادگان کوک نسبت به مال و ناموس مردم تجاوز نکنند زال ناچار هر سال گذشته از باجی که به کوک میداده است یک چرم گاو سکه زر هم به سردار او تحويل میداده است .

این پیمان قریب به ده سال تمام ادامه پیدا میکند تا رستم متولد میشود و در نه سالگی فیل سفید مرکب سواری جدش گرشاسب را با گرز گاوسراز پادر میآورد و دوم مردم زابل که آن شجاعت را از رستم می بینند تعجب میکنند و میگویند اگر پسر زال بداند پدرش به کوک باج میدهد کوک و بارانش را از بین میبرد . رستم میشنود و به خدمت پدر میرود و موضوع کوک و باجی را که زال به او میدهد سوءال میکند . زال که تا آنوقت موضوع باج به کوک را از رستم پنهان میداشته است سخت به وحشت میافتد و گودرز را وادار میکند رستم را برای مدتی به سگزی کوه ببرد تا با فرستادگان کوک که برای گرفتن باج به زابل می‌یند رو برو نشود .

\_RSTM با گودرز به سگزی کوه میرود . فرستادگان کوک هم برای تحويل باج به

زابل میروند و در شب آخری که مهمان زال هستند سردار سپاه کوک دختری از خانواده سرشناس زابل را در بیرون کاخ میبیند و او را اسیر خود میکند تا فردا همراه خود به دز ببرد . هرچه بستگان دختر وزال زر خواهش میکنند که سردار از دختر دست بردارد موفق نمیشوند . در نیمه های دل شب رستم خوابی وحشت آور میبیند به طوری که بی خبر از امیر گودرز کاویانی راهی زابل میشود . ورود رستم همزمان با حرکت کردن فرستادگان کوک میشود و رستم بی خبر از هرجا و هر کس موقعی که وارد دروازه شهر میشود از طرف مقابل منظره عجیبی میبیند و وقتی چشم شده سردار کوک و همراهانش میافتد تعجب میکند . خوب که نگاه میکند دختری را روی ارابه میبیند . وقتی نزدیک میرود پدر و مادر دختر را میبیند که دور ادور شیون کنان دنبال کاروان پیش میآیند و همینکه از جریان باخبر میشود سرراه به سردار کوک میگیرد و با مشت مغزراو را پریشان میکند و بعد میان سربازان کوک میافتد و همگی را از بین میبرد و دختر را تحويل پدر و مادرش میدهد و سکه های زر را میان مردم شهر تقسیم میکند . زال که از عمل رستم با خبر میشود سخت وحشت میکند و به انتظار انتقام‌جویی کوک میماند .

rstم پس از سرزنش کردن زال شبانه با امیر گودرز به قصد تخریبدز و کشتن کوک حرکت میکند و سرانجام پس از یک تلاش و نبردی مردانه موفق میشود کوک و کوهزاد و بهزاد پسر کوک را دستگیر کند و به خدمت شاه منوچهر بفرستد و شاه منوچهر هم به پاس این شجاعت و دلیری اورنگ گرشاسبی را که تا آنوقت سیاه پوش بود و کسی را شایستگی تکیه زدن برآ نمیدانستد به رستم اختصاص میدهد .

اردیبهشت ۱۳۵۴

مواد عبدالی - پنجاه و یک ساله - درجه دار بازنشسته - حسین آباد ناظم ملایر .

۱- سنگی که از کوه فروغلتند ، تریدن ، غلتیدن

## روایت دوم

در زمان پادشاهی تورج مردی بود به اسم کهک بن کهزاد (۱) که خیلی گردن کلفت و دلیر و بی باک و یاغی بود و هیچکس یارای برابری با او را نداشت . او و عده ای از یاغیان قراول در کهسار توی غاری زندگی میکردند . کهک هر از مدتی یکبار با همدستانش به شهر لوش (۲) هجوم میآوردند و مردم را غارت میکردند . کهک از مردم با ج میگرفت و هر کس هم نافرمانی میکرد اورا میکشت و به کهسار میرفت و مدتی

به خوشی و خوشگذرانی بسرمیبرد . به خاطر اینکه کسی حریف او نمیشد مردم ازش میترسیدند و به او باج میدادند . وقتی کهک در غار بود چند تا دیده بان دم غار و امیداشت که مبادا کسی برای دستگیری یا کشتن او از " که " (۳) بالا برود . اگر کسی هم برای کشتن از که بالا میرفت دیده بانان فوری به او خبر میدادند او هم از غار در میآمد و سنگ " گتی " (۴) پرده (۵) میکرد که زیر سنگ له ولوهته (۶) میشد . این خبر به گوش تورج شاه رسید . تورج به سمت کهسار قشون کشی کرد . رفتند و رفتند تا به خندقی پائین که رسیدند . دیده بانان به کهکین کهزاده خبر دادند که چه نشسته ای که قشونی برای کشتن تو به کهسار می‌آید . کهک ناراحت شد و از غار درآمد و از که سرازیر شد و آمد به طرف قشون تورج . تا آمدکه یکه و تنهامبارز بطلب لشکریان دیدند سواری سفیدپوش عربده کشان به آنها نزدیک شد و رفت پهلوی کهک و چنان کشیده ای به گوش کهک زد که از اسب به زیرافتید (۷) و همراهانش هم پابه فرار هستند (۸) . کهک بیحال بود اما از ترس اینکه مبادا آن سوار سفید پوش او را بکشد خود را به تقی مرده ای زد (۹) . تورج که آن سوار سفید پوش را دلاور دید فرستاد او را به خدمت آوردند و پرسید توکی هستی ؟ سوار جواب داد من گرشاسب پسر طهماسب هستم . تورج او را از پهلوانان دربار خود قرارداد . آنها که خیال کردند کهک بن کهزاد مرده است کاری به کارش نداشتند . کهک ملعون هم بعد از اینکه شب شد و هواتاریک شد پاشد (۱۰) و از تاریکی استفاده کرد و به طرف غار رفت دید یارانش هم به غار پناه برده اند .

تورج که فهمید کهک زنده بوده و خود را به مردگی زده بوده نریمان پدر سام و جد رستم دستان را که از پهلوانان معروف لشکر ش بود فرستاد تا از " که " بالا رود و کهک را بکشد . نریمان نیمه شب خدا را یاد کرد از این بر (۱۱) خندق پرید به آن بر خندق و از که بالا میرفت که دیده بانان به کهک خبر دادند چه نشسته ای که دلاوری از لشکر دشمن از که بالا می‌آید . کهک بن کهزاد هم نامردی کرد و سه سنگ بزرگ به طرف نریمان ول کرد . نریمان سنگ اول را از خود گذراند . سنگ دوم را هم به هر بد بختی و سختی بود از خود رد کرد اما سنگ سوم را نتوانست از خود بگذراند چون دیگر خیلی خسته و کوفته بود زیر سنگ له ولوهته شد .

بعد از نریمان دیگر کسی به سراغ کهک حرمزاده نرفت که نرفت . او مثل همیشه باج مفتی از مردم میگرفت و با همستانش خوش بود . مردم باج میدادند تا از ظلم و

جور کهک و همدستانش در امان باشدند . مدت زمانی گذشت تا اینکه پادشاهی به نوذر رسید . نوذر شهریار پادشاهی مفروروکله شق بود . افراصیاب براو شوریدواورا از بین برد . خلاصه ، کهک بن کهزاد همینجور زنده بود تازمان رستم زال . رستم پسر زال بود وزال هم پسر سام و او هم پسر نریمان بود که به سنگ کهک کشته شده بود . رستم که دلیری و نامرده کهک حرمزاده را شنیده بود و فهمیده بود که کهک جدش نریمان را هم کشته است تصمیم گرفت به جنگ کهک برود و او را بکشد . اما هنوز سند (۱۲) و سال زیادی نداشت ته پدرش زال و نه دیگران غاری که کهک در آن بود به اوضاع نمیدادند کجاست .

روزی از روزها رستم با برادرش زواره براوی شکال (۱۳) به شکالگاه (۱۴) رفتند بین راه دونفر را میشنندن . چون شنیده بودند که رستم با سندوسال کمی که دارد فیل مست را از پای در میآورد یکی از آنها ضمن حرف زدن به دیگری میگفت که شاید رستم بتواند کهک بن کهزاد را از پای در بیاورد . رستم نام کهک را شنفت (۱۵) و رفت جلو و سر راه آن دو تن را بست و گفت : راجع به کهک چه میگفتید ؟ گفتند : ای جوان ! چیزی نمیگفتم . رستم پافشاری کرد و گفت داشتید راجع به من و کهک حرمزاده حرف میزدید . گفتند : مگر تو کی هستی ؟ رستم جواب داد منم رستم پسر زال نریمان . آن دونفر خوشحال شدند و نشانی کهک را به رستم دادند و گفتند یک نفریاغی و شرور و کله شق است به اسم کهک بن کهزاد که درفلان غار با دارو دسته اش بسرمیرند و هزار مدتی یکبار به مردم شهر حمله میکند و اموال آنها را میبرد و هر کس کوچکترین حرفی زد یا نافرمانی کرد سرش را از تن جدا میکند و اگر کسی خواست به جنگش برود سنگهای بزرگ از که به سویش پرده میکند . به خاطر همین تا حالا هیچکس نتوانسته او را بکشد . رستم گفت : به شیر ما درم قسم تا اورا نکشم راحت نخواهم بود . برادرش زواره گفت : اگر پدر بفهمد مانع میشود . رستم گفت برای این کارهم فکری خواهم کرد . خلاصه از شکال که برگشتند شب بود ، خوابیدند . نیمه شب رستم از جایش پا شد و آهسته زواره را هم بیدار کرد و بواشکی که زال بیدار نشود بردو اسب تیزرو سوار شدند و به طرف کهسار روانه شدند . چون نیمه شب بود دیده بانان کهک به خواب رفته بودند . رستم و برادرش زواره از که بالا رفتند و آهسته به در غار رسیدند و دیدند که همه خوابند . رستم چشم به ته غار انداخت کهک حرمزاده قوی هیکل را دید که مشغول میگساري است . رستم سراپایش را ورانداز کرد و با زواره به خوابگاه خودشان

واگشتند (۱۶) نه زال و نه کهک از این قضیه ملتفت نشدند . فردا شب دوباره که زال به خواب رفت هنوز نیمه شب نشده بود ، رستم از جاش پاشد و بواش زواره را بیدار کرد و گفت برو اسپها را آماده کن . بعد سپر بودوش گرفت و شمشیر در غلاف کرد و خنجر به قد خود بست و با زواره سوار برآسب شدند و به طرف کهنسار روانه شدند . اسپها رامثل شب گذشته پائین که بستند و خود از که بالا رفتد . دیده بانان هنوز بیدار بودند . چشممان به دوتایی افتد که داشتند از که بالامیر فتند فوری به کهک بن کهزاد خبر دادند . کهک حرامزاده چند سنگ بی دربی و پشت سرهم به سوی دو سیاهی پرد کرد و خیال کرد که هر کس بوده زیر سنگها له شده ، رفت توى غار . اما رستم خدا را یاد کرد و همه سنگها را از خود رد کرد و هرجوری بود خود را به کله که رساندند . رستم بسم الله گفت و شمشیر کشید و خدا را یاد کرد و افتید به جان دیده بانان و قراولان . رستم عده ای را کشت و عده ای راهم فراری داد و رفت توى غار ، وقتی وارد غار شد تا چشمش به کهک بن کهزاد افتید نعره ای کشید که کهک از ترس از جاش پاشد و به زمین افتید بعد از مدتی پاشد و به رستم حمله کرد . رستم خدا را یاد کرد و کهک را با دست گرفت و مثل توله سگ به هوا بلند کرد و چند بار گرد سر خود چرخاند و محکم کوفتش به زمین که کهنسار مثل زلزله به لرزه افتید . بعد شمشیر کشید و چنان بر فرقش زد که آن حرامزاده مثل خیارت به دونیمه شد . رستم خدا را شکر گفت و از غار درآمد . زواره که او را زنده دید خوشحال شدو هردو از که سر از پر شدند و به خوابگاه خود واگشتند .

صبح خبر کشته شدن کهک به گوش همه رسید . به زال هم خبر رسید که رستم نیمه شب به کهنسار رفته و کهک را در غار کشته است . زال از یک سو خوشحال شد که کهک به درگ رفته و از سوی دیگر برای رستم ناراحت شده چرا خودش را سرزبانها میاندازد . بهمین جهت به رستم گفت که ای فرزند این چه کاریست که میکنی ؟ تو هنوز بچه ای میترسم که به تو چشم زخمی برسد . شاه ایران که شنید رستم پسر زال نریمان کهک بن کهزاد را کشته است شاد شد و بر دلاوریش آفرین ها گفت و او را به بارگاه طلبید و از پهلوانان خود فرارداد و او را پهلوان دربار کرد و یک کرسی زرین برایش آماده کرد و دستور داد هفت شبانه روز شهر را دیریندی (۱۷) کردند و عیش و نوش راه انداختند و برای رستم جهان پهلوان دعاها میکردند که آنها را از شر کهک حرامزاده نجات داده بود و هدایایی کم نظیر به رستم میدادند و از آن بعد رستم

شهرت پیدا کرد.

روایت کازرون  
مرداد ۱۳۵۴

Kohk-e-Benkohzad

میگوئیم	Lavarde	از اتباع و کلمهایст که بعد از "له" میآورند و در تهران	Lus	-تراندن = غلتاندن
برخاست	Got	-بزرگ	Koh	-کوه
گذاشتند	Levahte	-۶	Pard	-پرتاب
افتاد	Hestand	-۸	Oftid	-۷
خود به مردن زدن است که در کازرون چنین گویند.				-۹
برخاست	Bar	-۱۱		-۱۰
شکار		-۱۳	Send	-۱۲
شکارگاه		-۱۵		-۱۴
برگشتن	Deyrbandi	-۱۷		-۱۶
محمد مهدی مظلوم زاده - بیست و هفت ساله - شغل آزاد - کازرون				
مولانا مراد قلندری - چهل ساله - کشاورز - بلوران - کوهدهشت - لرستان - تیر		۱۳۵۴		

### روایت سوم

میگویند که کوهزاد در نهادن زندگی میگرد و هنوز هم آثار قلعه او در رستم آباد گل زرد\*\* نهادن باقی است. که کوهزاد هرسال هفت پوست گاو زرو جواهرا زال و کاوس شاه باج و خراج میگرفت تارstem به دنیا آمد و کم کم جوانی دلیر و برومند شد و فیل گرشاسبی را زیبا در آورد. روزی رستم به شکار رفت و مشغول شکار کردن بود که دونفر رستم را دیدند و از جوانی و دلیری و زیبائی او در عجب ماندند و بهاین جوان آفرین ها گفتند. اما یکی از آنها گفت حیف از این پهلوان که بدر اوزال باید هرسال باج و خراج به که کوهزاد بدهد. رستم حرف آنها راشنید و به طرف آنها آمد و به آنها نزدیک شد و گفت: ای برادران حرفی زدید که کوهزاد کیست و در کجاست و چرا باید پدرم زال به او باج بدهد؟ هرچه آنها خواستند که از رستم پنهان کنند نشد و رستم گفت به یزدان پاک اگر حقیقت را نگوئید به جای که کوهزاد شمارا خواهم

کشت . آنها هم گفتند : ای پهلوان : کک کوهزاد پهلوانی است دلیر و قوی هیکل و شما در مقابل او تاب مقاومت ندارید . این پهلوان همه ساله از زال و کاوس شاه باج میگیرد .

رستم از شکار بازگشت و به طرف خانه آمد و به خدمت پدر خود آمد وسلام کرد گفت : ای پدر ! رستمی داشته باشی و همه ساله به کک کوهزاد باج دهی ، مگر کک کوهزاد کیست ؟ زال مقصود رستم را دریافت و گفت ای جوان ! کمان ندارم که تو بتوانی در زور بازو و جنگ باک کک کوهزاد برابری کنی ، کک کوهزاد هیولائی است که خدا هنوز مثل او نیافریده ، فکر اورا ازسر بدرکن و بیهوده خود را به کشتن مده ، باج دادن ما برای آنست که ازدست او درامان باشیم . رستم بناکردن خندیدن و گفت " بمیری به نام و نمانی به ننگ " من باشم و او ازشما باج و خراج بگیرد ؟ نشانی جا و مکان اورا به من بدهید . زال که دیدرستم از حرف خود دست بودار نیست جا و مکان کک کوهزاد را به او نشان داد . شب را رستم استراحت کرد .

فرداصح که از خواب بیدار شدو آفتاب برآمد رستم پهلوان به خدمت زال رفت و از پدر خود خدا حافظی کرد و بایاران خود گیو و گودرز و چندین سوار دلیر حرکت کردند و در مدت سه ماه طی مسافت به جایگاه کک کوهزاد رسیدند رستم صدا برآورد : ای کک کوهزاد کجایی ؟ بیا ! همنبرد تو آمده است . کک کوهزاد از سه فرسخی صدای تازه‌ای شنید . برادر خود را خواست و گفت ای برادر برو صاحب این صدا را ادب کن . برادر کک کوهزاد که او هم جوانی دلیر و پهلوان بود آمد خود را به رستم رسانید و بانگ برآورد ای پهلوان بی ادب . به اجازه کی به این سرزمین دلاوران قدم گذاشتی که رستم دیگر اورا مجال نداد و دست بردو هردو گوش اورا از بین کند . برادر کک کوهزاد با گوش‌های کنده شده به طرف برادر روان شدو خود را به کک کوهزاد رسانید . برادرش دیدچه برادری ، گوش‌های کنده شده ، خون به سر و صورت و غرق درخون ، ناراحت بلند شدو گفت : ای برادر تراچه شده است ؟ کک کوهزاد بعداز شنیدن ماجرا سوار براسب شدو بچندین نفر از دلاوران خود به طرف رستم حرکت کرد . وقتی به رستم رسید صدا برآورد ای بی حیا . تو گوش برادر مرا بربیدی ؟ رستم گفت بله ، من این کار را کرده ام و تا گوش تراهم نکنده ام زود برو و کک کوهزاد را خبرکن و اورا به جنگ من بیاور . کک گفت : ای بی ادب . من هستم کک کوهزاد و دست به گرز هزار منی خود کرد و اورا بلند کرد که به سر رستم بزند ،

ولی رستم زال در هوا بند دست کک کوهزاد را گرفت و چنان فشاری به دست کک کوهزاد آورد که دستش شل شد و گرز ازدست او به زمین افتاد. رستم با کک کوهزاد گلاویز شد و حریفرا در مقابل خود قوی دید. رستم نام علی را یاد کرد و از علی مدد خواست که پیکر تبه کک کوهزاد را از مین بلند کرد و به دور سرخود چرخاند و او را محکم به زمین زد و دو سنگ آسیاب آورد و پاهای کک کوهزاد را میان سوراخ های آن دو تا سنگ آسیاب کرد و با زنجیر محکم دست های او را بست ..

رستم که این دو میں پیروزی او بود فوری گودرز را خبر کرد و نامه نوشت که  
ای پدر! بدان و آگاه باش که فرزند تو رستم لک کوهزاد را به بند آورد و شما را از  
باج خراج آزاد کرد. نامه که تمام شد آن را مهر کرد و به دست گودرز داد. گودرز  
سوار بر اسب خواست به سمت زابلستان حرکت کند که گردی از دور نمایان شد و در  
میان سواران، زال پیدا شد. خبر به رستم دادند که پدرت زال با چندین سوار  
دارند می‌آیند. رستم فوری سوار برخشم شد و خود را به پدر رسانید و گفت: ای پدر!  
به توفیق یزدان پاک لک کوهزاد را به بند در آوردم. زال باشندین این حرف از  
اسب پیاده شد و به سجدۀ شکر افتاد و گفت خدار اسپاس می‌گوییم که تراسالم دیدم.

ک کوهزاد ازدهای نراست زگرشاپ و سام جنگی تراست

زال با رستم و سواران به طرف کک کوهزاد حرکت کردند. خبر سه کک کوهزاد دادند که ای پهلوان! اینکه ترا به زمین زد و اسیر کرد رستم فرزند زال است و همراه زال دارند به طرف تومیا یند. کک کوهزاد از این خبر ناراحت شد و در مقابل زال خجالت کشید از جای خود حرکت کرد و چنان به خود تکان داد که یکی از تخته سنگ‌های که در پای او بود شکست و هنوز هم در گل زرد تهاوند آثار همان سنگ باقی است و تکانی هم به دست های خود داد و زنجیرها را پاره کرد و خواست به رستم گلاوبیز شود اما به خاطر سنگ دیگری که در پای او بود نتوانست و رستم با گرز چنان به فرق اونواخت که در دم جان داد و صدای احسنت احسنت از لشکریان برخاست. زال چشم های رستم را بوسید و دیگر از دادن بیاج و خراج راحت شد.

روايات الشتر

تیر ۱۳۵۴

Gol-Zard\* = دهی از دهستان نهادوند که در جنوب شهر قرار دارد ..  
عباس نیکورنگ - سی و نه ساله - خیاط به روایت ارجامحمدآبادی - صدویست و پیکساله - بیکار -

الشتر - خرم آباد.

اکبرخانی - کشاورز - کافشان - فلاورجان - اصفهان سارده بهشت ۱۳۵۴

#### روایت چهارم

رستم پسر زال بود که کوک (۱) بن کوهزاد با او جنگ داشت و هرسال از پدر رستم مقدار زیادی جواهرات باج و خراج میگرفت .. میگویند که کوک بن کوهزاد هرسال هفت ماه خشت و نیم خشت طلا باج سبیل میگرفت وزال پدر رستم باید وقتی که کوک بن کوهزاد میآید طلا را آماده کرده باشد و به او بدهد . چند سال از این مقدمه گذشت تا اینکه خدا پسری به زال داد و اورا رستم نام گذاشت . رستم از همان کودکی چهره ای خوب و مردانه داشت . زال از مردم طالع بین خواست که سرنوشت پسرش را به او بگویند و آنها گفتند که ای زال ! پسرت پهلوانی بنام میشود و اسمش همیشه نیکو خواهد ماند . کم کم رستم بزرگ و بزرگتر میشد تا اینکه به دوازده سالگی رسید . رستم همیشه پدرش را نگران میدید و هر وقت از او میخواست که علت پریشانی خودش را بگوید زال چیزی نمیگفت . اما زال همیشه با خدا راز و نیاز میکرد که : ای خدای بزرگ میشود روزی بسیار که پسرم رستم بتواند اینهمه رنج و عذابی را که کوک بن کوهزاد به من رسانیده تلافی کند ؟

عاقبت رستم از ماجرا خبردار شد و سوار بر رخش بدون اجازه پدر روانه دیار کوک بن کوهزاد شد . رفت و رفت تا اینکه به دیار کوک رسید وزیر سایه درختی به استراحت پرداخت . در همین موقع آبکش های (۲) کوک بن کوهزاد آمدند که آب بردارند رستم چشمش به آنها افتاد و از آنها پرسید که شما از کجا آمده اید و چکاره هستید ؟ گفتند : ما آبکش های کوک بن کوهزاد هستیم و از رستم نام و نشان خواستند رستم گفت منم رستم پسر زال . آبکش های کوک گفتند پسر همان زالی که پادشاه ما هرسال باج سبیل از او میگیرد ؟ رستم ناراحت شد و به خشم رفت و گوش های آنها را از ته کد و کف دستهای آنها گذاشت و گفت برای کوک بن کوهزاد ببرید . آنها با گوش های خون آلود به پیشگاه کوک رفتند و قصه رستم پانزده ساله را با او در میان گذاشتند . کوک بن کوهزاد گفت : این جوان پسر زال است آمده برای تلافی کردن . در همین موقع نامه ای به رستم نوشته که آنچه میخواهی به تو میدهم ولی فکر جنگ را نکن . رستم قبول نکرد و جنگ میان رستم و کوک بن کوهزاد در گرفت .

کوک بن کوهزاد حدود صدوبیست سال داشت و رستم پانزده ساله بود . خوب ،  
جنگ سختی درگرفت . رستم پس از چهار روز جنگ کردن خیلی خسته شده بود و از  
پدرش هم هیچ خبری نبود . در همین موقع زال پدر رستم سپاهی بزرگ گردآورده  
بود که به یاری رستم برود . اما رستم نزدیک بود کشته شود . قرار گذاشته بودند که  
هر کس حریف خود را به زمین زد اورا بکشد . چیزی به کشته شدن رستم نمانده بود  
که نگاه به اطراف کرد و یک گردو غباری را دید که به طرف آنها می‌آید . رستم فهمید  
که پدرش است خوشحال شد و علی را یاد کرد و کوک بن کوهزاد را به زمین کوفت و  
فوری سرش را جدا کرد و در میان میدان انداخت . تا اینکه سپاه پدرش رسید . پدر  
که از جنگجویی پرسش خوشحال بود او را در آغوش گرفت و بوسید و دستور داد که  
به افتخار پیروزی رستم جشن بزرگی آراستند . رستم که خیلی از دست کوک ناراحت  
بود گفت دار آویختند ولاشه ؛ اورا به دار آویزان کردند که مرغهای هوا از لاشه او  
سیر بخورند . وقتی گوشهای کوک بن کوهزاد تمام شد استخوانهای او را به ترازو  
گذاشتند و میگویند به هفت‌صد من میرسید .

اردیبهشت ۱۳۵۴

— ۱ — کسی که از جاه آب می‌کشد . Kok-e Ben Kohzad

عباس میرموسى — بیست و شش ساله — کارمند — بافت

### روایت پنجم

میگویند رستم سیزده ساله بود اما یک غول حسابی بود درست استخوان و قوى  
هیکل یک گرزی داشت که هفتاد من بود واگر به تخته سنگ میزد سنگ به آن بزرگی  
را خاک میکرد به همین جهت گرز او خیلی معروف بود . در آن موقع یک پهلوانی بوده  
به نام کک کوهزاد که خیلی شرور و دلیر و شجاع بوده و سرگردنه ها را میگرفته است  
و قافله هارا میزده ، لخت میکرده و از بیشتر کشورها باج و خراج میگرفته است .

این کک کوهزاد حتی از پدر رستم زال هم مالیات میگرفت اما این را رستم  
نمیدانست . یک روز رستم رفته بود کوچه ، شنفت (۱) که کوهزاد از زال باج میگیرد .  
\_RSTM آمد خانه به دایه اش گفت کوهزاد کیه ؟ (۲) دایه گفت نمیدانم ، به هر کسی  
گفت حتی از زال پرسید اما کسی جواب نداد . آنها میدانستند که اگر گفتند رستم  
بی باک و نترس است ، میروند بی کوهزاد . خلاصه ، رستم از عمومیش با اصرار پرسید

عمویش هم ناچار گفت که بئله کهزادیک پهلوان راهزنی است که از پدرت هم مالیات میگیرد.

شبانه رستم رخش را از طویله کشید بیرون . زین و بلگ (۳) را گذاشت رویش با عمویش شروع کرد به رفتن. هی رفت ورفت تا بعداز چهارشبانه روز رسید سریک بلندی. غروب بود دید پائین آن یک ساختمان است. از قضا چند نفر دزد که از دزدان کهزاد بودند در آن ساختمان بودند. رئیسان تا از دور رستم را دید گفت به آدمهایش که دوتا سوار می‌آیند، بروید و غارت کنید. این ساختمان اول کهزاد بود. بعداز این ساختمان هفت تا ساختمان دیگر هم به ترتیب سه فرسخ سه فرسخ قرار داشت. ساختمان هفتم قلعه و قصر که کهزاد بود. این ساختمان ها هر کدام چند تا دزد و یک رئیس داشتند که ساربانهار امیزند و مال و اموالشان رامیفرستادند برای کهزاد. خلاصه، دزدها رفته ریختند دور رستم . رستم با گرز ده بیست تایشان را کشت و از عمویش پرسید اینها کی بودند؟ گفت این ها آدمهای کهزاد بودند. در همین موقع دو نفر دیگر هم از ساختمان بیرون آمدند که یکی از آنها رئیسان بود، از ساختمان دیده بود که این رستم قیامت میکند میزند میکشد گفت بگذار ببینم این کیه؟ آمد به جنگ رستم ، رستم با گرز چنان زد به سرش که سرش رفت توی تنه اش. آن یکی که همراهش بود فرار کرده بس ساختمان دومی خبرداد که یک پسر دوازده سیزده ساله آمد و ساختمان اولی را خراب کرد و همه را کشت، فقط من فرار کردم و حالا دارد می‌آید به طرف شماها .

\_RSTM هم وقتی آنها را کشت با عمویش رفته ته ساختمان دیدند دیگ پلو و گوشت گوسفند و خورشت همه چیز آمده است. در این موقع یکی از آدمهای کهزاد که در پستو بود تا چشم افتاد به رستم تسلیم شد . رستم گرفت او را بست که فرار نکند و هرجه بخواهد از او بپرسد . رستم تمام پلوها را با گوشت‌های گوسفند خورد . شب را اینجا خوابیدند اما عموی رستم از ناراحتی خوابش نبرد و شب وقتی که رستم خوابید بلند شد رفت پشت بام برای کشیک دادن و هی خدا خدا میکرد که لشگر زال بر سدو جلو رستم را بگیرد نگذارد که رستم برود به جنگ کهزاد . چون میترسید که یک وقت نتواند با کهزاد طرف بشود و کشته شود . تا صبح پشت بام بود همینکه هو روشن شد از پشت بام آمد پائین دید رستم هنوز خواب است کمی نشست تا رستم از خواب بیدار شد ، هرجه نان و غذا بود خوردند و از آن نفری که گرفته بودند و

بسته بودند راه و چاه را پرسیدند و برآه افتادند.

رفتند و رفتند تا دوباره غروب رسیدند به قلعه دوم . آدمهای قلعه دوم که میدانستند رستم دارد می‌آید آماده جنگ شده بودند . این بار هم رستم باکرزاهم آنها را کشت . فقط یک نفر فرار کرد رفت به قلعه سوم خبرداد : چه نشسته‌اید که یک نفر می‌آیدو از دم همه رامیکشد و خراب می‌کند . آنها هم آماده جنگ شدند . دوباره رستم و عمیش شب را اینجا ماندند . همه چیز آماده بود خوردند و خوابیدند . دوباره صبح راه افتادند به طرف قلعه سوم . همینطور رستم قلعه سوم و چهارم و پنجم را خراب میکرد و دزدان را میکشت و جلو میرفت که خوردادند به که کهزاد ، چمنشته ای یک پسر سیزده ساله از دم قلعه ها را خراب میکند و آدمهای رامیکشد و می‌آید ، الان در قلعه پنجم است . انگار دنیا را سرک که کهزاد خراب کردند چون رئیس قلعه هایش بهترین پهلوان‌هاش بودند تعجب کرد که آنها چطور نمیتوانند با یک پسر سیزده ساله طرف بشوند . فوری دستور داد ولشکر آماده‌شدندا مابه روی خودش نیاوردو شروع کرد به قاوه خندیدن که بگذارید باید تا خودم استخوان‌هاش را خرد کنم . در قصر نشسته بود و به عیش و نوش مشغول بود . رستم هم قلعه پنجم و ششم را خراب کرد . از قلعه ششم یک نفر فرار کرده بود که خبرداد : چه نشسته‌ای قلعه ششم راه خراب کرده الان دارد می‌آید به طرف قلعه و قصر شما . کهزاد گفت چند نفر هستند ؟ گفت یک پسر سیزده ساله است با یک پیغمرد . وقتی که آن پسر سیزده ساله باکرزا میزند سراسب ، اسب تاگر دنش میرود لای زمین . وقتی که باکرزا سریک نفر میزند تمام استخوان‌هاش خرد میشود ، همچی (۴) که زد سورئیس قلعه ششم تاگر دنش رفت لای زمین . کهزاد از شنیدن شجاعت و دلیری او تعجب کرد لرزه بر اندامش افتاد دستور داد درهای قلعه را محکم بستند که نتواند باز کند و خودش رفت بالای قصر نشست . به چند تا از پهلوان‌هاش دستور داد که بروید دم قلعه جلوش را بگیرید .

\_RSTM با عمیش شب را در قلعه ششم ماندند . شب عمیش گفت تو الان در قلعه ششمی و هزاران نفر از آدمهای کهزاد را کشته‌ای . او حالا خشنناک است بیااز همینجا برگردیم پدرت از چشم من می‌بیند اگر خدای نکرده طوری شد آن وقت و امیخت است . رستم غضبناک شد و برگشت به روی عمیش گفت : اگر یک دفعه دیگر از این حرفها زدی با این گز خردت میکنم این حرفها رانزن . من باید شر

این کهزاد حرامزاده را از سر مردم کم بکم که دفعه دیگر از این غلطها نکند که از پدر من هم مالیات بگیرد . دوباره شب رستم غذا خورد و خوابید . خوراکش هم یک گوسفند تمام با یک دیگر پلو و خورشت . عمومیش دو باره رفت پشت بام که کشیک بدهد تا صبح هم همانجا بود . صبح که شد از بام پائین آمد و بارستم برداشتند و حرکت کردند به طرف قصر که کهزاد .

صبح روز بعد رسیدند سرگردانه نگاه کردند دیدند در دشت زیر گردنه قلعه بزرگی است که دور تادور آن را نگهبان گرفته است . از گردنه سرازیر شدند . کهزاد در قصر نشسته بود که دید دونفر از گردنه سرازیر شدند شستش با خبر شد که اینها همان دشمن های سرخشنخ هستند . دستور داد لشکر در دشت جلو قصر آنها را غافلگیر کند . همینکه رستم با عمومیش رسید دم قلعه پای قصر لشکر دزدان ریختند دور و دور (۵) رستم و عمومیش . رستم به عمومیش گفت تو فقط پشت مرا داشته باش که کسی از پشت خنجر نزند بقیه اش با من . رستم سپر را کشید سرش و هی زد و کشت ، عمومیش فقط پشتش را داده بود به پشت رستم و شمشیر تکان میداد که کسی از پشت به رستم نزند . رستم با گرز به سرهرکسی روی اسب میزد آن آدم با اسبش به زمین فرو میرفت ، خیلی ها را کشت و خیلی هم فرار کردند .

از صبح تاظهر جنگ ادامه داشت اما از لشکر کهزاد چیزی دیگر نمانده بود که لشکر کهزاد امان آوردند و تسلیم شدند . گفتند به ما کاری نداشته باش . رستم گفت من به شرطی با شما کاری ندارم که کهزاد را به من نشان بدهید . گفتند در قصر نشسته است . رستم آمد با گرزش زد در قلعه را خرد کرد و آمد توی قصر . هر که در قصر و قلعه بود از ترس به یک گوش و سوراخی فرار کرد . آمد در قصر کهزاد را گرفت کشان کشان برد و سط میدان بلند کرد و سرش را چنان زد زمین که تمام استخوانها بخش خرد و خمیر شد بعد او را بلند کرد و چند مرتبه انداخت توی آب چشم و در آورد و گفت تو بدان که قاتلت منم رستم پسر زال زر نوی سام نریمان ، تو از پدر من مالیات بگیری و من نفهم ؟ بعد رفت توی قلعه خزینه کهزاد را بار شترها کرد و آمد خود کهزاد استخوانها بخش خرد شده بود آورد بست روی یک شتروبه آنهاشی که در قلعه کهزاد زنده مانده بودند گفت من شمارا می بخشم به شرط آنکه دیگر سرگش نشوید و یا غیگری نکنید و دزد نشوید که سرگردانه کمین کنید و جلو مردم را بگیرید ، بلکه اینجا آبرو مندانه کار کنید و بخورید . همه قول دادند . رستم کاروان را کشید و بار و بنه و خزانه و گک

کهزاد را آورد به طرف ایران زمین . نزدیکیهای ایران زمین که رسید دید یک لشکر دارد به طرف آنها می‌آید ، نزدیک که شد دید پدرش است . پدرش گفت ما داشتیم می‌آمدیم دنبال شما . رستم جریان را برایش تعریف کرد . زالات و متحیر به رستم نگاه کرد و رویش را بوسید و با خوشحالی برگشتند .

روایت کاهکش

خرداد ۱۳۵۴

۱- شنید ۲- کیست

۳- زین و برگ ۴- همجنین ، همینطور

۵- دور و سر var Dore

علی ایزدی - بیست و هفت ساله - آموزگار - به روایت از عاشق تراب علی رحیمی - کاهکش - سامان - شهرکرد .

سید صحنعلی شاهرخی برنجکانی - هفتادونه ساله - خدمتگزار بازنثسته به روایت مشهدی عبیدی نیکفر - شصت و پنج ساله - خردۀ مالک - گل‌سفید - پشتکوه بختیاری - اردیبهشت ۱۳۵۴ .

## نبرد رستم و اسفندیار

در زمان گشتاب رستم دستان دیگر دوران پیری رامیگذراند و مدتی بود که در زابلستان گوش کشیده بود . گشتاب پسری داشت که اسمش اسفندیار بود و در شجاعت و دلیری و کشتیر (۱) گیری و تیراندازی نظیر نداشت . بدنش انگار که طلس می‌بود و چون تیر در بدنش کار گریب نمود و به همین خاطر هم اور اسفندیار روشین تن می‌گفتند . پدرش گشتاب پدر رستم را گرفته و اسیر کرده بود . خبر به گوش رستم پهلوان رسید . به او گفتند چه نشسته ای که گشتاب پدرت زال را در بند کرده است . رستم آمد به پایتخت (۲) تا پدرش زال را از چنگ گشتاب درآورد . اسفندیار فرزند گشتاب به جنگ رستم آمد . با هم نبردها کردند . اسفندیار هرجه تیر در چله کمان هشته (۳) بود و به سوی رستم پرتاب کرده بود همه در بدن رستم کار گر شده بود و هیچ تیرش به خطأ نرفته بود . خلاصه رستم شده بود مثل یک مرغی که پرهایش را است ایستاده باشند .

\_RSTM عاجز شد و از میدان جنگ اسپ و اگرداند (۴) باتن خونالو (۵) رفت به کله ، که (۶) یک چشمۀ آبی را دید . کنار چشمۀ رفت و با ذکر نام خدا تیرها را از

بدنش در آورد و تن خود را در آب چشمه شست و شور (۷) داد و خونها را پاک پاک شست . بعد سر به سجده الهی هشت (۸) و زارزار گریه کردکه : ای خدای عالمیان تو به فریاد من برس . همینجاور مشغول راز و تیاز و عبادت بود که خواب او را در ربوود . درخواب دید که کسی به او گفت : برخیز ای رستم که زور جوانی را دوباره به بدنست وارد کردیم . رستم از خواب پرید و دید بله زورش زیاد شده و انگار دوره حوانی پاهاش ناساق در خاک فرو میرود .

\_RSTM پری از سیمرغ در آورد وتش (۹) زد ، سیمرغ حاضر شد . رستم قضیه جنگ خود با اسفندیار را سیش (۱۰) تعریف کرد واش چاره خواست که : ای سیمرغ ! با اسفندیار چه جور رفتار کنم که او را شکست بدhem ؟ سیمرغ دستورش را داد که دوتا شاخه راست از درخت خردل جدا کن و مثل تیر بتراش و به هر کدام یکزنگله (۱۱) کوچک وصل کن و هردو چوبه تیر را باهم به طرف اسفندیار پرتاب کن . وقتی زنگله هادر هوا صدای میدهند اسفندیار سربه هوا میکند تا ببیند صدای چیست هردو چوبه تیر در چیش (۱۲) هایش فرومیروند و هردو چیش (۱۳) را کور میکند . ای رستم . غیر از این راه سی (۱۴) شکست اسفندیار راه دیگری در کار نیست . رستم دستور سیمرغ را انجام داد . یعنی رفت دوتا شاخه راست و صاف از درخت خردل برید و مثل تیر تراشید و دو زنگله کوچک به تیرها بست و بار دیگر که رفت به میدان اسفندیار چوبه های تیر را در چله کمان هشت و به طرف اسفندیار پرتاب کرد . اسفندیار آهنگ قشنگ و عجیبی بین زمین و آسمان شنید . سربه هوا بلند کرد ببیند چیست که هردو چوبه تیر در دو چیش فرو رفت و اورا کور مات (۱۵) کرد . اسفندیار که جهان سی همیشه توجیشش تاریک و تار شد از شدت درد سرخود را هشت روی کوهه (۱۶) زین ، اما رستم که چنین دید گفت . ای اسفندیار . سرت را بلند کن من از تو شست تیر خوردم پشت خم نکردم اما تو بادو تیر آنهم تیر چوبی پشت خم میکنی ؟

بخاردم زتو شست تیر خدنگ      نتالیدم از درد وا ز نام و ننگ

تو از بهر دو تیر چوبی چنین      سر خود نهادی تو ببروی زین

چنان تیرها در چیش های اسفندیار فرو رفت که طاقت سواری نداشت وا ز اسب به زیر افتید (۱۷) . رستم اسفندیار را برداشت برد توی خانه و گفت تا گشتناسب پدرم زال را ندهد اسفندیار را ول (۱۸) نخواهم کرد . گشتناسب زال را ول کرد . رستم هم اسفندیار را ول کرد . اما چون او را کور کرده بود به او قول داد که پس از اسفندیار

یعنی بهمن را به سلطنت برساند.

خلاصه ، اسفندیار که چیش هاش کور شده بود تصمیم گرفت که از رستم تلافی کند به رستم گفت : ای جهان بهلوان از تو خواهشی دارم . رستم گفت : چه خواهشی داری؟ اسفندیار گفت : برایم اطاقی بساز که یک در داشته باشد و در وسط یک ستون داشته باشد . رستم که میدانست اسفندیار توی نخشه (۱۹) است اطاقی ساخت که در وسط یک ستون داشت اما دو در سی اطاق هشت و به اسفندیار خبر داد که اطاق را که خواسته ای برایت ساخته ام . اسفندیار به رستم گفت : دست مرابکیر توی اطاق ببر و ستون آن را به من نشان بده . رستم دست اسفندیار را گرفت و اورا به اطاق برد اسفندیار در اطاق را بست و بارستم به کنار ستون هشت و به چاپکی از در دیگر اطاق خارج شد . رستم دست اسفندیار را به ستون هشت و به چاپکی از در دیگر اطاق خارج شد . اسفندیار که خیال میکرد رستم هنوز توی اطاق هست ستون را به دو دست گرفت و محکم تکانی داد که سقف اطاق فرو ریخت . اسفندیار میخواست که رستم با خودش که کور شده بود زیر خرابه رو دوازین بروند تا از رستم تلافی کرده باشد . امان میدانست که رستم جلوتر دستش را خوانده و فرار کرده است .

مرداد ۱۳۵۴

۲- پایتخت	Pâtaxt	۱- کشتی	Koştir
۴- برگردانید	Heşte	۳- گذاشته	Heşte
۶- قله کوه	Kalle-e-Koh	۵- خون آلود	Xûn Alûd
۸- گذاشت	Hest	۷- شتشو	Şeştu
۱۰- برایش	Sîş	۹- آتش	Tas
۱۲- چشم	Çiš	۱۱- سزنگوله	Szenkülle
۱۴- برای	Si	۱۳- چشمش	Çiše
۱۶- کوهان	Kuhé	۱۵- کورکامل	Kur-e-mât
۱۸- رها	Vel	۱۷- افتاد	Oftid
		۱۹- نقشه	Naxše

محمد مهدی مظلوم زاده – هفده ساله – شغل آزاد – به روایت از کربلائی عباس جامه دار – شصت و دو ساله – کاررون .

یادداشت – به روایت تیمور رستمی – سی و هفت ساله – کارگر کتابفروشی – درگز – فروردین ۱۳۵۴ : موقعی که اسفندیار بهشش ماهگی رسید پدرش به وزیر خود دستور داد او را به چشمهای در خارج از شهر ببرد و در آب آن چشمه فرو کند تا هیچ اسلحه‌ای براو کارگر نشود . وقتی وزیر ،

اسفندیار را به داخل آب فروبرد اسفندیار چشمانش را بست و در نتیجه چشمانش آسیب پذیر باقی ماند.

بنایه سند **فیصله الله هادی**- بیست و نه ساله - کشاورز - برداشت از عباس کریمی - شصت و سه ساله - کشاورز و محمد رحمتی - شصت و چهار ساله - پیشهور - لای بید - میمه - اصفهان - فروردین ۱۳۵۴: کتابون، مادر اسفندیار، برای اینکه او را روئین تن کند به جادو متول شد و اسفندیار را در آب حوضجهای که طلس بود انداخت.

## روایت دوم

اسفندیار وقتی به شاتزده سالگی رسید جوانی قوی و پهلوانی زور مند و دلیر شد و پدرش گشتاسب (۱) او را سرلشکر لشکریان خود کرد. به بیست سالگی که رسید ادعای تاج و تخت کرد و گفت: ای پدر موقع آن رسیده است که دیگر تاج و تخت سلطنت خود را به من واگذاری. گشتاسب گفت: فرزندم هرگزی لائق کاری هست تو هنوز جوانی و صبر و بردباری سلطنت رانداری. خداترا فقط برای سرلشکری آفریده. هم پهلوانی وهم روئین تن حالا زوداست که پادشاهی کنی. اگر ترا به جای خودم به سلطنت نشانم با غروری که در سرداری مملکت را از بین خواهی برد و عده ای را بیگناه خواهی کشت. اما هرچه گشتاسب اسفندیار را نصحیت کرد درگوش اسفندیار فرو نرفت و گفت ای پدر! خواستم که بر روی تو شمشیر نکشم، اما حالا که حاضر نیستی سلطنت خود را به من بدهی با زور شمشیر او را از تو خواهم گرفت. گشتاسب که این را شنید وزیران خود را صدای زد و با آنها به مشورت پرداخت و گفت وزیران! صلاح شما چیست؟ وزیران گفتند صلاح در آنست که اسفندیار را به حنگرستم پهلوان بفرستی. اگر به دست رستم کشته شد که چه بهتر و اگر هم کشته نشد رستم اوراق اعیان خواهد کرد (۲). گشتاسب نظر وزیران را قبول کرد.

صبح که اسفندیار با حالتی ناراحت به خدمت پدر رسید گشتاسب گفت. ای اسفندیار! ترا به جنگ رستم میفرستم اگر رستم را دست بسته به خدمت من آوردي یا او را کشته لائق سلطنت هستی و آنوقت ترا به سلطنت خواهم نشاند (۳).

اسفندیار بنا کرد خندیدن و گفت: ای پدر! باشد فردا به جنگ رستم خواهم رفت و برخاست و از پدرش خدا حافظی کرد و رفت لشکریان خود را بیاراست و به آنها گفت که فردا عازم کاری هستم و همه باید آماده حرکت باشید. امالشکریان از مقصود اسفندیار خبر نداشتند. صبح که شد اسفندیار بالشکریان خود به طرف سیستان حرکت

کرد و در آن موقع رستم هم در سیستان بود. اسفندیار به نزدیکی سیستان که رسید نامه نویس را خواند و نامه ای به رستم نوشت که: اول سلام من به یزدان پاک، دوم ای رستم پهلوان! منم اسفندیار روئین تن پسرگشتاب شاه. یا حاضر باش ترا دست بسته به خدمت گشتاب بر می‌اینکه اگر از جان خود سیر شده ای آماده جنگ باش تا کشته ترا برای پدرم بفرستم. نامه که تمام شد سر نامه را مهر کرد و به دست قاصدی داد که آن را به دست رستم بدهد.

قاده آمد نامه اسفندیار را به دست رستم داد. رستم که نامه را خواند و از مضمون آن باخبر شد ناراحت شد و سرمه آسمان کرد و گفت: ای یزدان پاک! آخر چطور معکن است من که تاکنون نگهبان تاج و تخت ایران بوده ام حالا با شاهزاده ایرانی بجنگم. اسفندیار هم روئین تن است و هیچ حربه ای در بین او کارگرنیست. رستم در فکر فرورفت. قاصد نامه که منتظر جواب بود گفت: رستم! جواب نامه راه رفته زودتر بنویس تا به خدمت اسفندیار برم. رستم کاتب خود را پیش خواند و چنین نوشت: "اول سلام به یزدان پاک، دوم سلام من برعلی و دودمان علی (ع)، ای اسفندیار! به خود مفروغ نباش. زیرا غروراست که انسان را به هلاکت میافکند. تو که هنوز جوانی و باید صاحب تاج و تخت کیان باشی غرور را از سر بردار کن تا هرچه میخواهی و بگوئی برایت انجام دهم. بدان و آگاه باش که منم رستم زال، منم رستمی که تمام پهلوانان به دست من کشته شدند، منم رستمی که اکوان دیو و دیو سفید به دستم کشته شدند. منم رستمی که نگهدارنده تاج و تخت و ملت ایران بودم و هنوز هم نگداشته ام که مملکت ایران به دست تورانیان بیافتند. اکنون با غرور جوانی خود خیال داری که مرادست بسته پیش گشتاب پدرت ببری؟ این خیال را از سر برداشکن.

که گفتت برو دست رستم بیند نبندد مرا دست چرخ بلند  
نامه را مهر کرد و به دست قاصد داد و قاصد که حرکت کرد رستم از جای خود بلند  
شد ولشکریان خودش را آماده کرد و به طرف زال رفت و نامه اسفندیار را به دست  
یدرش داد. زال که از مضمون نامه با خبر شد گفت: رستم! بالشکریان خود به جنگ  
اسفندیار برو اما سعی کن که اسفندیار رانکشی. با کشتن اسفندیار دیری نخواهد  
گذشت که عمر توهمنام خواهد شد (۴). لشکریان را آماده ساز ولی مواظب باش  
شاید بتوانی با نصیحت او را رام کنی.

رستم شب را در میان لشکریان خود خوابید وصبح که آفتاب برآمد سروصورت را شست و بالشکریان خود صحبانه را خورد و حرکت کرد و خود رادر مقابل لشکریان اسفندیار رسانید. دو لشکر ایرانی در مقابل هم دیگر صاف کشیدند و طبل جنگ را زدند. اسفندیار سوار بر اسب به میدان آمد و درست هم سوار بر رخشن در مقابل اسفندیار بیست ساله قرار گرفت و رستم بنا کرد اسفندیار را نصیحت کرد. اسفندیار گفت. ای رستم پهلوان نباید از مرگ بترسد ما جز با یکدیگر کاری نداریم قشون و سپاه هر دو نفر ما ایرانی هستند برای اینکه ترا نکشم جلو بیا تادست هایت را بیندم و بادست بسته ترا به خدمت پدرم ببرم. رستم گفت: ای اسفندیار این محل است که چون تو اسفندیاری دست رستم را در حالی که زنده است بیندی. مگر اینکه از روی جنازه رستم رد شوی. اسفندیار گفت، اکنون که حاضر نیستی چاره‌ای جز جنگ و نبرد نیست. رستم و اسفندیار به جنگ پرداختند. هر چه رستم با تیر به اسفندیار زد چون اسفندیار روئین تن بود هیچ تیری به او کارگر نشد ولی تیرهای اسفندیار بر رستم کارگر بود. در آن روز شست تیر بر بدن رستم نشست. غروب که شد صدای طبل برگشت را زدند.

رستم با بدن تیر خورده با حالی که خون از بدن او میچکیده میان لشکریان خود وارد شد. لشکریان با دیدن رستم همگی ناراحت شدند و بنا کردندهای های گریه کردن. رستم گفت یاران گریه که مرا خوب نمیکنند و برای شماکاری انجام نمیدهد، شما لشکریان کاری که میکنید از هم نپاشید. گیورا سردار لشکر کرد و خودش به طرف سیمرغ حرکت کرد. سیمرغ که حال رستم را دید به درمان او مشغول شدو زخمها اورا بست. وقتی رستم خالش خوب شد و قایع را همه برای سیمرغ تعریف کرد. سیمرغ فوری رفت و از چوب گز دو تیر ساخت و آن تیرها را به رستم دادو گفت وقتی به میدان جنگ اسفندیار رفتی اول بار اورا نصیحت کن شایدار جنگ کردن با تو منصرف شود ولی اگر دیدی باز خیال جنگ دارد این تیر را که از چوب گز ساخته شده به چله کمان میگذاری و اورا به چشم اسفندیار میزنی واورا میکشی. اما بشنوید از اسفندیار وقتی طبل بازگشت زدند. اسفندیار به میان لشکریان خود آمد و دستور داد که شراب و شام را بیاورند. چون خیلی گرسنه بود شام را خورد و شراب نوشید و مست شد و فریاد برآورد: ای سران لشکر. رستم را کشتم و جنازه او را فردا به خدمت گفتناسب خواهم بردو سلطنت را ازیدر خواهم گرفت. از شنیدن

این حرف لشکریان اسفندیار برای کشتن رستم ناراحت شدند و یکصدا همه به گریه افتادند. اسفندیار صدای زد: ای لشکریان نمک به حرام. معلوم است که رستم را از من بیشتر دوست دارید. سران لشکر گفتند: جهان پهلوان رستم ایرانی است و تاج و تخت پدر و اجداد تو با خدمتگزاری و فداکاری رستم به دستشان رسیده. اسفندیار دستور داد که جای خواب او را مهیا کنند و خوابید. صبح که شدای خواب برخاست و سرو رورا شست و در میان لشکریان خود ماند. از طرفی هم یک نفر را فرستاد تا از حالات رستم خبری به دست آورد. همینطور که قاصد داشت میرفت دید رستم سوار بر رخش دارد به طرف لشکریان خود میرود. فوری برگشت و به اسفندیار گفت رستم صحیح و سالم داشت به طرف لشکریان خود میرفت. رستم که به لشکریان خود رسید سران لشکر از دیدن او شاد شدند و صدای شادی بلند شد. اسفندیار شنید ناراحت شد و دستور داد دهل جنگ را نواختند.

اسفندیار سوار شد به میدان آمد. رستم هم از یاران جدا شد و به میدان اسفندیار آمد. دو پهلوان در مقابل هم دیگر قرار گرفتند و رستم بازبنا کرد اسفندیار را نصیحت کرد. اسفندیار گفت: ای رستم سخن بیهوده مگو من منتظر آن بودم که لاشه سوراخ سوراخ تو را در دهن کلاغ ها پیدا کنم. چه کردی و جای تیرها چه شد که باز به جنگ آمدی؟ دیگر محال است که ترا امروز زنده گذارم. ای رستم اگر میخواهی جانت سلامت بماند حاضر باش تا دست های ترا ببندم و ترا پیش پدرم بفرستم. بیخودی خود را به کشتن مده. رستم که دید اسفندیار گذشت ندارد تیر گزرا به چله کمان نهاد و گفت:

بمیرم به نام و نعمانم به ننگ

چشم اسفندیار را هدف تیر قرار داد و تیر را رها کرد. تیراز چله کمان رستم حرکت کرد و تا اسفندیار خواست بجنبد به چشم او خورد و از پشت سرش به در رفت. اسفندیار از پشت زین به زمین افتاد. رستم خندید و بالای سر او رفت و گفت: ای اسفندیار چند بار ترا نصیحت کردم ولی غور جوانی ترا برآن داشت که به دست رستم کشته شوی. من از تو شخصت تیر خوردم و به خاک نیافتادم ولی تو از دست من یک تیر خوردم و به خاک افتادی. اسفندیار! اکنون هر وصیتی داری بگو. اسفندیار گفت: ای رستم! تقدیر من این بود که به دست تو کشته شوم ولی بهمن پسرم را تربیت کن. او را پیش خود ببر و فنون جنگاوری و تیراندازی را به او بیاموز و بعد از

مرگ پدرم او را به پادشاهی بنشان . رستم برای اسفندیار بنا کردگریه کردن . دو لشکر رستم و اسفندیار هم بنای گریه و زاری را نهادند و جنازه اسفندیار را بردندو او را دفن کردند . بنا به وصیت اسفندیار رستم بهمن را پیش خود آورد واورا ہپورش داد و بعد از گشتابن به پادشاهی نشاند و چند روزی از پادشاهی بهمن نگذشتند بود که رستم به دست برادر ناتنی خود شغاد کشته شد . اما بهمن که به پادشاهی رسیده بود بهانتقام خون پدرش اسفندیار، به جان فرزندان رستم افتاد و همراه کشته شد .

اردیبهشت ۱۳۵۴

عباس نیکو رنگ – سی و نه ساله – خیاط – بهروایت از مرحوم محمد ابراهیم ماهرخ – هشتاد و هفت ساله – کاسب – الشتر – لرستان  
جمشید صالحی – چهل ساله – شغل آزاد – ولمرز – شہسوار – فروردین ۱۳۵۴ .  
شریف فرضی – سی و یک ساله – زرین آباد – بهار آب – مرداد ۱۳۵۴ .  
حسن قاسمی – پنجاه و شش ساله – کشاورز – بهروایت از سیاوش عسکرنژاد – کشاورز – فراغه – آباده – شهریور ۱۳۵۴ .  
بنجعی قزوینی‌ای – چهل و چهار ساله – کارگر – صحنه – کرمانشاه – بهمن ۱۳۵۳ .  
غلامحسین گرزبر – چهل ساله – کشاورز – بهروایت از حاجی گرزبر – سی و پنج ساله – کشاورز – بصری – بروجرد – مرداد ۱۳۵۴ .  
زکریا مقندر – زارع – کرنگ کفتر – کالیکش – اردیبهشت ۱۳۵۴ :  
۱- بهروایت تمیور رستمی – سی و هفت ساله – کارگر کتابفروشی – درگز – فروردین ۱۳۵۴ :  
اسفندیار پسر پادشاه چین و ماجنیون بود .  
۲- بهنوشه فیض الله هادی – بیست و نه ساله – کشاورز – بهروایت از عباس کریمی –  
شصت و سه ساله – کشاورز و محمد رحمتی – شصت و چهار ساله – پیشهور – لای بید – میمه – اصفهان فروردین ۱۳۵۴ : اسفندیار به محبویتی که رستم پیش مردم داشت حسادت میکرد و می گفت با اینکه شرف بهشیر مادر است و من شیر کتایون را خورده‌ام اما رودابه مادر رستم پیش از یک دختر با غیان نبوده است ، مردم بیشتر به رستم توجه دارند و از همینجا کینه رستم را به دل گرفته بود .  
۳- بنا به سند علی ایزدی – بیست و هفت ساله – آوزکار بهروایت از قربانعلی شورابی پنجاه و سه ساله – کشاورز – کاهکش – شهر کرد – اردیبهشت ۱۳۵۴ : موقعی که اسفندیار بارتج و تخت پدر را طلب کرد پدرش منجمین را خواست و به آنها گفت با دیدن اسطلاب قاتل اسفندیار را به او نشان دهد و وقتی منجمین با دیدن اسطلاب گفتند اسفندیار را جز رستم زال کسی دیگر نمیتواند بکشد ، او را به جنگ رستم فرستاد که کشته شود . هر چه مادر اسفندیار خواست جلوی رفتن او را بگیرد نتوانست و اسفندیار به طرف سیستان حرکت کرد . اما چند منزل راه که رفت ایشان خواست و هرچه او را میزدند بلند نمی شد . اسفندیار این کار را به فال بدگرفت و دستور داد ایشان را سر ببرند .

۴- بنا به همان سند **فیضالله هادی** . زال که میدانست رستم حریف اسفندیار نمیشود به رستم کفت . ای فرزند . بگدار اسفندیار هر چه میخواهد بگوید . حرف او را به دل نگیر . اسفندیار پسر عمومی تو است و بعلاوه ، تمام بدنش ظلم است و کسی نمیتواند در مقابل او مقاومت کند . او میتواند صد هزار مرد جنگی را بکشد بدون اینکه بتوانند کوچکترین زخمی به او بزنند . اگر به جنگ کاو بروی کشته میشوی و پای تورانیان به ایران باز میشود . از این گذشته به طوری که منجمان و ستاره شناسان در کتاب هایشان دیده اند و تعبیر کرده اند هر کس اسفندیار را بکشد بیش از هفتاد روز پس از مرگ او زنده نماید . برای اینکه اینقدر باید در میدان جنگ ایستادگی و مقاومت کند که دیگر نیروی شی برای او باقی نمیماند . اما رستم قبول نمیکند و میگوید اسفندیار پای تورانیان راه ایران باز کرده و من نمیتوانم چنین چیزی را تحمل کنم .

## رستم و ترنج اسفندیار

میگویند رستم وقتیکه به خاطر نجات جان کاوس و سرداران سپاه ایران راهی سرزمین مازندران شدو با دیو سفید رو برو گردید بقدرتی خشمگین شد که با پنجه دست راست پهلوی دیورا شکافت و وقتی که جگر دیو را برای سوزاندن و رفع نابینائی چشم شاه و همراهانش بیرون کشید گوش جگر دیو را کرد قاب دهان و از خشم آنرا جوید . پس از آزاد شدن کاوس و سرداران ایران امیر گو درز که از هر کس دیگر نسبت به رستم نزدیکتر و باوفاتر بود بارستم هم صحبت شد و دید که بوی خیلی بد وزنده ای از دهان رستم بیرون می‌آید . وقتی دانست که این بو در اثر جویدن جگر دیو است ، بهترین حکیم ها و طبیب ها را خواست و دستور داد به هر طریقی که هست این بورا رفع کنند . اما آنها نتوانستند علاجی بکنند و رستم هم به خاطر موقعیت و مقامی که داشت باید بیشتر اوقات را در حضور شاه ایران و دیگر سرداران بگذراند ناچار طبیب ها ترجی از طلای ناب درست کردند و اطراف ترنج را سوراخ های ریز کردند و میان آنرا که خالی بود مقداری مشک خوشبو قرار دادند . رستم این ترنج را مدام با خود داشت و هر وقت با کسی مثل کاوس و سرداران طرف صحبت میشد ترنج را جلوی دهانش نگه میداشت که نفسش از سوراخ های ترنج خارج شود و هم صحبت او به خاطر بوی مشک ملتفت بوی تعفن دهانش نشود .

میگویند رستم وقتیکه از قصد و نیت اسفندیار روئین تن با خبر شد و دانست

برای بستن دستش به زابل آمده است به سفارش زال به پای خود پیش اسفندیار رفت تا شاید کاری بکند که اسفندیار از نبرد با او یا بستن صرف نظر کند. موقعي که به اسفندیار رسید در برابر پرخاش و دشnam او زبان به اظهار عجز گشدو از او خواست که دست از لجاجت و یک دندگی بردارد. ولی اسفندیار بدون توجه به التماس های رستم بی دربی به او اهانت میکرد تاجاییکه حتی به مادر او رودابه هم اتهامات ناروایی داد. اینجادیگر رستم کاسه صبرش لبریزشد و از حضور اسفندیار بلند شد و با همان ترجح طلائی که در دست داشت به پهلوی چپ اسفندیار کویید و او را کشت.

\* راوی در ادامه این روایت مینویسد: حکایت است که وقتی حکیم ابوالقاسم فردوسی طوی جریان مرگ اسفندیار به وسیله ترنج را شوت و به حضور سلطان محمود برد سلطان او را سرزنش کرد و گفت پهلوانی مانند اسفندیار روزی دین را سزاوار نیست تا این حد خوار و زبونش شمرد و از فردوسی خواست زمینه جنگ رستم و اسفندیار را طوری به شعر در بیاورد و طولانی کند تا ارزش واقعی اسفندیار در تاریخ به اندازه آنچه که بوده است باشد و فردوسی هم آنرا طوری که سلطان میخواست جلوه داد

اردیبهشت ۱۳۵۴

مراد عبدالی چنجه و یکساله - درجه دار باز نشسته - حسین آباد ناظم ملایر  
شکرالله فرزند کشکولی - بیست و سه ساله - آموزگار عشایری - کهلران - پشتکوه - اردکان فارس  
سهمن ۱۳۵۳

## روایت دوم

روایت است موقعي که رستم زال دیو سفید را میکشد و جگرش را بیرون میآورد دستش برای همیشه بوی تعفن میگیرد. دستور میدهد عطردانی به اندازه ترنجی از فولاد درست میکنند و درون آن عطر و گلاب میریخته و همیشه آن را در دست میگرفته که بوی بد دستش خیلی آشکار نشود. روزی رستم به عزم شکار سوار بر رختن میشود راه میپیماید تا به لب هیرمند میرسد. بر کار رودخانه هیرمند خیمه و خرگاهی می بیند پیش میرود و میرسد سالار اردو کیست؟ میگویند اسفندیار پسر گشتناسب است. رستم خیلی خوشحال میشود و به دیدن او میشتابد. خبریه اسفندیار میدهنند که رستم زال به دیدنت آمده. اسفندیار خوشحال میشود و در دل میگوید در آسمان

ترا میگشتم در زمین پیدایت کردم .

پس از چاق سلامتی و تواضع به میگساری مشغول میشوند . رستم از گوشت گور خری که در سفره بوده خیلی میخورد . اسفندیار رو به رستم میکند و میگوید بخور که توشه آخر تو است . رستم میپرسد چطور ؟ اسفندیار میگوید پدرم گشتاب مرا فرستاده که ترا دست بسته به پیش او ببرم و حتا" هم ترا میکشد . رستم میگوید چطور است خودم همراه تو به پیش گشتاب ببایم ؟ اسفندیار قبول نمیکند و میگوید باید دست بسته ترا ببرم . رستم میگوید هنوزکسی از مادرنزاشهده که بتواند دستهای مرا ببندد . منازعه شار، بالا میگیرد که ناگاه رستم با ترجیحی که در دست داشته به پهلوی اسفندیار میزند که دنده های او میشکند و یکی از دنده ها در جگر او میرود و اورا از پا در میآورد .

#### اردیبهشت ۱۳۵۴

سعید سعیدی - بیست و سه ساله - آموزگار عشاپری به روایت از خلیفه سعیدی - چهل و نه ساله  
کشاورز - کهرمان - اردکان

### اسفندیار و دیو دوازده سر

اسفندیار جوانی دلیر و زورمند بود . وقتی که بزرگ شد دلش هوای تخت و تاج کرد . ولی پدرش گشتاب که مردی خودخواه و مغروف بوده بهانه هاشی میخواست اسفندیار را از بین ببرد و تاج و تخت پادشاهی را به او ندهد . برای این کار به او گفت اگر تو بروی دیو دوازده سر را که مردم شمال ایران را ترسانده و آنها از ترس این دیو در خانه هایشان پنهان شده اند بکشی و سرش را برای من بسواری تاج و تخت مال تو و بعد از من تو پادشاه ایران خواهی بود . اسفندیار گفت باشد پدر امن تا چند روز دیگر به طرف شمال ایران حرکت میکنم و به امید خدا دیو دوازده سر را میکشم و سرش را برای شمامیآورم . بعد از چند روز دیگر اسفندیار سوار بر اسب به سوی شمال ایران ناخت .

رفت تا وارد شهری شد دید تمام کوجه ها خلوت است تعجب کرد ولی متوجه شد که مردم در خانه هایشان مخفی شده اند و محل دیو دوازده سر همینجا است . رفت به در خانه ای و در زد . یک نفر لرزان آمد و در را باز کرد و گفت ای جوان مگر

از جان خودت سپر شده ای ؟ اسفندیار خنده ای کرد و گفت فقط به من بگو که دیو دوازده سر کجاست ؟ مرد گفت از اینجا میروی به طرف مغرب تابه رو دخانه ای میرسی . دیو دوازده سر در همان رودخانه است . بعد اسفندیار دلاور از مرد خدا حافظی کرد و به طرف رودخانه حرکت کرد . رفت تار سپید به نزدیک رودخانه . پکد فعه دید که از آب خروشی برخاست دیو دوازده سر از میان آب پدیدار شد و گفت بوی آدمیزاد میشنوم . در این موقع اسفندیار خدا را یاد کرد و با مشیر به جان دیو دوازده سر افتاد و او را کشت و با دوازده سرش به طرف پایتخت به راه افتاد تا رسید به پیش پدرش کشتاسب . ولی کشتاسب به قول خودش وفا نکرد و تاج و تخت را به اسفندیار نداد .

### آبان ۱۳۵۴

ناصر مرق سرخ - هفده ساله - داش آموز به روایت از حسین مرق سرخ - پنجاه و شش ساله - کشاورز - الزگه - کلشان -

## رستم و شبان مازندرانی

بعد از اینکه رستم خوان چهارم را فتح کرد اولاد مرزبان دست نشانده دیو سفید را زنده دستگیر کرد صلاح در کشتن او ندید و تصمیم گرفت از اولاد به عنوان یک بلد راه استفاده کند و قول داد اگر به دیو سفید دست یابد او را از میان بردارد اولاد مرزبان را به خاطر خدماتش به سمت حکمران مازندران تعیین کند . ولی اولاد که یقین داشت رستم هیچگاه حریف دیو سفید دیگر یارانش نخواهد شد و در برابر قدرت دیو سفید و ارزش سالار کاری از پیش نمیرد در دل به وعده پوچ رستم خنده دید و در صدد برآمد که به ظاهر با او همکاری کند و هروقت موقع رامناسب دید فرار کند و خبر و رو درستم را به ولینعمت خود دیو سفید برساند . ولی رستم چون بی به قصد اولاد برد جانب احتیاط را از دست نداد به طوری که هنگام استراحت هم رخش را محافظ و مراقب اولاد میگرد .

سر انجام که رستم به دیو سفید دست یافت و شاه و دیگر یارانش را از کوری و سحر جادو نجات داد در مجلس جشنی که کاؤس به افتخار فداکاریش بپا کرد از موقعیت استفاده کرد و ضمن معرفی اولاد خواهش کرد فرمان حکمرانی مازندران را به اولاد

مرحمت کند . کاوس شاه نیز خواست نیر اعظم را پذیرفت ولی اولاد از قبول فرمان حکمرانی امتناع کرد و وقتی رستم علت را پرسید او لاد گفت پسر زال اتوکمان کردی با کشتن دیو سفید مازندران را فتح کردی و مرابه حکمرانی آن رساندی . رستم باشنیدن این کنایه از اولاد برآشت و نهیب داد بیندهانت را که اگر در حضور شاه نبودی با مشت معزت را پریشان میکرد . اولاد که رستم را چنان آشته دید دنباله حرفش را برید ولی کاوس که حس کرد زیر کاسه نیم کاسه ای هست اولاد چیزی میداندار رستم خواست که آرام شود اولاد را وادر کرده رچه که میخواهد میداند بگوید . اولاد عرض کرد شاه ایران بسلامت ، شما در مازندران تنها نام دیو سفید را شنیده اید ، آیا هیچ چیزی در باره وجود شبان مازندرانی میدانید ؟ میدانید که دیو سفید در برابر این مرد احساس امنیت نمیکرد ؟ واضافه کرد فرمان حکمرانی مازندران را موقعی قبول میکنم که به مهر شبان رسیده باشد و آنوقت است که هم رستم به قولی که داده وفا کرده وهم اینکه من میتوانم خودم را حکمران بدانم و خراج سالیانه تقدیم خزانه شاه ایران کنم . وقتی که سخن از شبان مازندرانی به میان آمد رستم از اولاد خواست تا اگر در مورد دخلت و خوی شبان چیزی میداند بگوید . اولاد با آنکه خود دورگهای از دیو و انسان بود و در وجودش آثار مردی دیده نمیشد ، عرض کرد قربان شبان همانقدر که در مردی و مردانگی و نیروی بدنی شهره است ده چندان در سخاوت و بذل و بخشش معروفیت دارد و شروتمندترین مردم اینجا است و بقدرتی بانفوس است که اگر قصد حمله به خاک توران بکند با سپاه بسیاری که در اختیار دارد قادر است آن را تسخیر کند . رستم که از مردانگی شبان شنید فرمان داد سپهبد طوس فرمان حکمرانی اولاد را از جانب شاه ایران به حضور شبان ببردو به مهر شبان برساند و سفارش کرد اگر شبان از مهر کردن فرمان خودداری کرد طوس هیچگونه تعرضی به او نکند و به طرف سپاه ایران برگرد و لی طوس که سرداری مغوروی تدبیر خود خواه بود موقع رسیدن به حضور شبان بی آنکه اظهار ادبی نسبت به او بکند فرمان را به شبان نشان میدهد و دستورات شاه را به او میگوید ولی شبان تا چشمش به جمله حکمرانی اولاد مرزبان میافتد ناراحت میشود و فرمان را مهر نکرده بـ سپهبد طوس بـ مریکرداند و میگوید از قول من به شاه ایران و رستم بـ کو اگر شاه ایران یک بیوه زن بپیر را به سمت حکمران تعیین میکرداول کسی که در برابر آن زن سرتعظیم فرود میـ آورد شبان بود ولی اولاد ابن مرزبان را من به غلامی سربازانم هم قبول ندارم . او بوئی از سردى نبرده

است و همین بس است که حلقه غلامی یک دیو دم دار را به گوش دارد. طوس از اینکه شبان فرمان را مهر نمیکند ناراحت میشود و به شبان بی حرمتی میکند و شبان طوس را در حالیکه سوار بر اسب هست به ضرب یک سیلی ادب میکند و دستها باش رامی بندد و تحويل سربازانش میدهد تازنده نیش کنند و به همراهان طوس میگوید بروید و آنچه که میان من و این سرداری مغزا تفاوت افتاده دون کم و کاست به عرض شاه ایران برسانید.

خبر زندانی شدن طوس به رستم میرسد و رستم با آنکه میداند طوس بی تقصیر نبوده عمل شبان را نوعی توهین نسبت به شاه ایران و خودش میداند و به فرمان شاه کاوس به قلعه شبان میرود و شبان که انتظار ورود رستم را داشته است فرمان میدهد رستم را با عزت و احترام وارد میکند و یک شبانه روز از رستم پذیرایی میکند. پس از مرخص کردن سپهبد طوس رستم از شبان میخواهد فرمان حکمرانی اولاد را مهر کند. ولی شبان میگوید جهان پهلوان اگر گردن مرا بپریدتن به این خفت و خواری نمیدهم اولاد لیاقت حکمرانی مازندران را ندارد. سرانجام چون رستم قول حکمرانی به اولاد داده بود تصمیم گرفت با شبان از درجنگ وارد شود. پس از سه شبانه روز نبرد رستم بر شبان غالب شد و در کشتی پشت او را به خاک رسانید. وقتی شبان از دست رستم زمین خورد بسیار ناراحت شد و به رستم توهین کرد که شاید سرش را از تن جدا کند و به خاطر مغلوب شدنش رنج و عذاب نکشدوی رستم که او را از هرجهت جوانمودو بی نظر نمیدانست از کشتنش خودداری کرد و وقتی دید باز هم شبان حاضر بشه مهر کردن فرمان نشد او را با خود به زابل برد و زندانی کرد و بقدرتی از شبان پذیرایی و توجه کرد که شبان مربید رستم شد. وقتی که رستم به جنگ شهراب رفت و زمین خورد شبان با خبر شد و با اجازه رودا به از بند مرخص شده همراه چوب دستی شرایه میدان نبرد شد و پس از اینکه به سپاه ایران رسید به فرمان کاوس به استقبالش رفتند و با احترام وارد اردوی ایران شد و در یک نبرد مردانه و طولانی سرانجام بدست شهراب کشته شد.

اردیبهشت ۱۳۵۴

مراد عبدالی - پنجاه ویکساله - درجه دار بازنشسته - حسین آباد ناظم - ملایر

## رستم و فیل گرشاسبی

گرشاسب فیلی داشت که مخصوص سواری او بود ولی هر چند وقت یکبار هوای هندوستان

به سرش میزد دیوانه وار از قفس بیرون میآمد فرارمیکرد و کسی جرئت نمیکرد جلو او را بگیرد تا اینکه فیل بانان یا خود گرشاسب او را بگیرند و در میان قفس بیاندازند. یک روز از روزها که رستم هفت ساله بود فیل دیوانه شده بود و از قفس بیرون آمده بود. رستم صدای هیاهوی مردم را شنید خواست از خانه بیرون بیاید ببیند چه خبر است. مادرش جلویش را گرفت ولی رستم طاقت نیاورد در را شکست از خانه بیرون آمد و خودش را به فیل رسانید و جلو او را گرفت. فیل دیوانه وار به رستم حمله کرد ولی رستم فرصت نداد خرطوم او را به دست چپ پیچیده و با دست راست چنان با مشت بر پیشانی او گذاشت که مغزسرش از دما غش بیرون ریخت و فیل با آن عظمت جایجا به زمین خورد و مرد. مردم تا رسیدنند که نگذارند رستم با فیل طرف شود دیگر کار از کار گذشته ولاشه فیل آنجا افتاده بود. حالا لاین ضرب المثل شده و هر کس که به خودش مغور میشود میگویند هوای هندوستان به سرش زده.

اردیبهشت ۱۳۵۴

محمد رضا بلالیان - چهل و پنج ساله - شاطر سنگی - همدان

محمد مهدی مظلوم زاده - بیست و هفت ساله - شغل آزاد - به روایت از کربلاعی عباس جامدار  
شصت و دو ساله - کارون - مرداد ۱۳۵۴

## دستم و بیرون بیان

میگویند وقتی که رستم کین کوهزاد و اسفندیار بن رهام را دستگیر و قلعه های آن دورا تسخیر و خراب کرد شاه منوچهر اورنگ گرشاسبی را که تا آنوقت بی صاحب بود به رستم واگذار کرد ولقب جهان پهلوانی به او داد. یک روز در حالیکه زال و رستم و دیگر سرداران در حضور شاه نشسته بودند قاصدی از جانب سلطان هندوستان وارد شد و عرض کرد شاه ایران به سلامت باشد مدتهاست یک جانور به نام بربیان دریائی در دریای هندوستان بیدا شده است که هر یک ماه یکبار در کنار آبر دریا ظاهر میشود و آتششانی میکند. هر بار که سراز آب دریا بیرون می آورد تعداد زیادی گاو و گوسفند را که در کنار دریا مشغول چراهستند می بلعد. اگر شاهنشاه ایران فکری به حال مانکنند مردم هند نابود میشوند. شاه منوچهر وقتیکه این خبر را از قاصد شنید دستور داد ساقی جامی پراز شراب به دستش داد و رو به پهلوانان کرد و گفت

یک نفر را میخواهم که برود این جانور دریائی را ازبین ببرد. هرگز داوطلب است این جام شراب را ازدست من بگیردوبنورد. رستم که دید کسی داوطلب نشد در حضور شاه تعظیم کرد و جام شراب را ازدست شاه منوچهر گرفت که بنوشد و آماده حرکت به هندوستان شود که زال بلند شدویک سیلی محکم به گونه رستم زدبه طوری که رستم خجالت کشیدوبحالت قهر از بارگاه درآمد و رفت. شاه منوچهر از عمل زال ناراحت شدوفرمان دادکه زال خودش به خاطر این بی احترامی که دربارگاه اوکرده مامورکشتن جانور دریائی شود. امیرگودرز را هم دریی رستم فرستاد تابه هرنحوی که باشد رستم را برگرداند. ولی گودرز وقتی که به رستم رسید و از او خواست که به حضور شاه برگردد رستم قبول نکردو عاقبت همراه گودرز به طرف هندوستان حرکت کردنده ببردریائی را بکشند. از طرفی زال هم به اجبارباسپاه زیادراهی هندوستان شد.

\_RSTM قبل از زال به هندوستان رسیدو خودش را به سلطان هندوستان معرفی کرد و گفت اسم من دریابگی است و گودرزراهم به عنوان پدرس معرفی کردوقرار گذاشت که اگر ببر را نابودکند خراجی را که سلطان هند به شاه ایران میداده به او بدهد. شاه هند هم این پیشنهاد را قبول کرد و رستم و امیرگودرز بالباس مبدل و در حالیکه هردو نقاب برچهره آویزان کرده بودند نقشه نابودی حیوان را ریختند. سلطان هند به خواست گودرز تمام استادان آهنگر و نجار را در اختیار دریابگی و پدرس گذاشت و امیرگودرز پس از گرفتن نشانی های جانور و اندازه هیکل ببر دستورداد اطاق خیلی بزرگی از آهن درست و دوتا دربرایش بگذارند اطراف بدنه آن راهم صدهانیزه نوک تیز و صل کنند و طرف اطاق دوتا زنجیربلند و محکم وصل گنند. گودرز بعداز تکمیل کردن اطاق آهنی درخواست کرد حمامی در اختیارش گذاشتند و هر روز برای چند ساعت رستم را به حمام میفرستاد روز بروز حمام را داغ تر میکرد. یک ماه دیگر کسی نمیتوانست به حمام پیش رستم برود و گرمای حمام در چند دقیقی نمیگذاشت که کسی به آن نزدیک شود. امیرگودرز در طول این یک ماه طوری بدن رستم را به حرارت عادت داده بود که اگر میان آب جوش میرفت نمیسوخت.

از طرفی زال و سپاه ایران وقتی که وارد هند شدند و خودشان را به سلطان هند معرفی کردند شاه هند قراردادی را که با دریابگی بسته بودنشان داد و زال هم که از خدا میخواست چیزی نگفت و تصمیم گرفت که برای تماشای نبرد دریابگی با ببر

آتششان دریائی درهندوستان بماند. امیرگودرز وقتی خاطرجمع شده بدن رستم به حرارت عادت کرده درخواست کرد تعدادزیادی گاو و شتروگوسفند بکشند و نوک نیزه های اطراف اطاق آویزان کنند و اطاق را صدقدمی دریاقرار بدهند و سر زنجیره را به دو تا مانع محکم و قوی وصل کنند وقتی مطمئن شد جانور نزدیک است پیدا شود فرمان داد در راه ببر تعدادی گاو و گوسفند فاصله به فاصله قراردادند و منتظر بیرون آمدن جانور از آب دریابمانند. گودرز وقتی با طغیان آب فهمید که جانور در حال پیداشدن است نیزه بلند نوک تیزی به دست رستم داد و گفت همینکه جانور سراز آب در آورد و به طرف طعمه آمد از در جلو اطاق وارد آن بشو . بسیر سر از آب در آورد و بوی طعمه به دماغش خورد از آب خارج شدوبه طرف اطاق آهني آمد . در این موقع تمام مردم هند وزال و سپاهیانش ایستاده بودند که نبر درستم و ببر دریائی را تماشا کنند . رستم همانطوری که گودرز گفته بود بانیزه وارد اطاق آهني شد . از طرفی جانور لب پائین را به پائین اطاق ولب بالا را به بالا اطاق گذاشت و با یک حرکت اطاق را از جای بلند کرده طرف آب دریافت . وقتیکه دهانش را میخواست به هم بگذارد نوک نیزه ها از پائین و بالا به گلویش رفتند و ببر دریائی که نمیتوانست طعمه را ببلعدبه تقلا افتاد . رستم از طرف دری کم جلوی حلقوم جانور قرار گرفته بود وارددهان او شد و با تمام نیرو بانوک نیزه جگر و آلات اندرونی بسرا پاره پاره گرد . جانور هرچه فشار آورد که زیر آب برسد درنتیجه دوسر زنجیر که به زمین وصل بود نمیتوانست . رستم پس از اینکه مطمئن شد جانور را از پا در آورد و در این خون آلود از در اطاق خارج شد و همینکه قدم به زمین گذاشت از هوش رفت .

امیرگودرز ناچار شدوبه زال زر که تا آن موقع انگشت حیرت از شجاعت و دلیری دریابگی به دهن گرفته بود گفت : دستان فرزندت رستم است بشتاب و چاره ای بکن . زال زر تعجب کرد و گودرز را که دید به سرعت خودش را بالا سر رستم رساند و از سلطان هند خواست که هرچه زودتر مقداری زیاد شیر حاضر کند و بلافاصله هفت تا حوضچه را بر از شیر کرد . زال رستم را بر هنه کرد و در حوضچه پراز شیر او انداخت و شیر در اثر زهر جانور لخته شد و همینطور تا موقعیکه رستم را داخل حوضچه شیر هفت می انداخت شیر تغییری نکرد و دورستم به هوش آمد ولی تمام گوشت بدنش آب شده بود . رستم را در پنبه پیچیدند و مدت سه ماه تمام به معالجه اش مشغول شدند تا رفته رفته به حال عادی برگشت .

از طرفی امیرگودرز بالای سر جانور رفت و فکر کرد که از پوست بیر دریائی یک خفтан برای رستم و یکی هم برای مرکب سواریش تهیه کند. فرمان داد خنجری از الماس درست کردند و با سلیقه مخصوص خودش دو خفтан از پوست بدن جانور یکی برای رستم و دیگری برای مرکب سواری او تهیه کرد. وقتیکه رستم به حال عادی برگشت امیرگودرز خفтан را برتن او پوشید و برای اطمینان خاطر رستم دستورداد که دو نفر از سران سپاه با شمشیر به طرف رستم حمله کردند. رستم با تعجب دید که ضربات شمشیر کوچکترین خراش و اثری روی پوست خفтан باقی نمیگذارد. از گودرز بسیار تشکر کرد و همراه او وزال زر و سپاهیانش به طرف ایران حرکت کردند. وقتی خبرگشته شدن بیردریائی به شاه منوجهر رسید فرمان داد رستم و امیرگودرز را با عزت و احترام استقبال کردند و مجلس جشنی بپا ساختند و شاه منوجهر لقب جهان پهلوان را به رستم داد.

#### اردیبهشت ۱۳۵۴

مراد عبدالی - پنجاه و پیکاله - درجه دار باز نشسته - حسین آباد نظام - ملایر  
علی اصغر کریمی - چهل و هفت ساله - شیشه بیر - قلعه طورگیر - شراء اراك - مرداد ۱۳۵۴  
\* در سند کاررون از محمد مهدی مظلوم زاده - بیست و هفت ساله - شغل آزادیه روایت از کربلا بی  
عباس جامددار - شصت و دو ساله در مرداد ۱۳۵۴.  
رستم چند نا شمشیر و خنجر و کارد را طوری که سر و لبه هایشان به طرف بیرون باشد به دور بدنش بست و منتظر بیر بیان ایستاد. همینکه بیر بیان به ساحل آمد و رستم را بلعید کاردها و خنجرها و شمشیرها توی حلقش فرو رفتند. رستم به شکم بیردریائی رسید و آن جا شروع کرد به نکه کردن دل و جگر بیر و بعد شکمش را هم درید و از آن در آمد و شناکان به ساحل رسید.

#### رستم و دیو دوسر

روزی رستم پهلوان سوار بر رخش گذارش به شهری افتاد دید که مردم دسته دسته دارند از دروازه شهر فرار میکنند. رستم از پیر مردی پرسید چرا دارید فرار میکنید؟ پیر مرد گفت: توهم اگر میخواهی زنده بمانی زود فرار کن. رستم پرسید برای چه فرار کنم؟ پیر مرد گفت. یک دیو دو سر نزدیکی شهر مازنگی میکند این دیو دو تا بچه داشت. چند روز پیش یکی از اهالی شهر هر دو بچه دیو را کشتند و دیو هم برای انتقام امروز به شهر آمد و خیلی از مردم را کشت و بقیه فرار کردند. رستم گفت

الان شردیورا کم میکنم . رفت داخل شهر و دیدکه دیو خشمگین دارد به طرف او میآید . همچنین که دیو نزدیک رستم رسید رستم با گرژش سراورا ازتن جدا کرد و مردم خبردار شدند که رستم دیو را کشته است . همه دورش را گرفتند و گفتند تو که هستی ؟ رستم گفت من پسر زال هستم واسم رستم پهلوان است . همه مخوشحال شدند و چند روزی از جهان پهلوان رستم دلاور به گرمی پذیراشی کردند و وقتی که خواست برود اهالی از او خواستند که در آن شهر بماند . اما رستم قبول نکرد و به زابل برگشت .

آبان ۱۳۵۴

ناصر موق سرخ – هفده ساله – داشت آموز – الزک – کاشان

### رستم و دیو غواص

rstم پس از عروس کردن گشسب بانو به طرف مازندران حرکت کرد . میرفت تا در گیلان به سرچشمه رسید . نازنین دختری بنظرش در آمد که گفتار اوشد . این دختر ، دختر عابدی بود که در آن نزدیکی خانه داشت . رستم کس فرستادر پیش عابد و احوال را شرح داد . عابد دختر را به عقداً در آورد . رستم چهل روز با آن دختر بسر بردو در کنار دریای سرخ شکار میکرد که برابرش نره دیوی پیدا شد . رخش را از عقب آن دیو برانید . تا چهار شبانه روز هر چه رخش میراند به باد او نمیرسید تا اینکه به کنار چشمه ئی رسید از رخش به زیر آمد و خوابید . تازه به خواب رفته بود که دیو با چوبی در دست رسید . چوب را جلورستم انداخت رستم چوب را قلم<sup>\*</sup> کرد . دیو رخش را گرفت و به آب انداخت و از نظر رستم ناپدید شد . رخش شناکنان خود را به ساحل میرسانید که به گردابی درافتاد و هر چه میخواست که در آید نمیتوانست . رستم دوید به کنار نهر و کمند را به جانب رخش انداخت . رستم میخواست رخش را از گرداب بیرون بکشد که ناگاه دیو حرامزاده از عقب رستم در آمد و کف دست برپشت رستم زد . رستم که در گرداب افتاد آه از نهادش در آمد . دیو حرامزاده نعره بر آورد که ای رستم ! خون دیوان را از تو خواهم گرفت ترا به جائی انداختم که دیگر جان به سلامت به در نبری . رستم با شنا از گرداب در آمد و یال رخش را گرفت هر چه دست و پا میزدنتوانست رخش را بیرون آورد . تایک شبانه روز داخل گرداب ماند . دیگر از جان خود دست کشید و با حالی بی رمق به مناجات

درآمد که یکمرتبه بیست نفر نمایان شدند .. صیادان بودند . رستم را که دیدند  
کمندها را انداختند و پهلوان را بارخش بیرون آوردند و اوزا او پرسیدند چه کسی هستی ؟  
رستم احوال خود را گفت . ایشان گفتند ای پهلوان او را غواص دیو نام است .  
اگر بداند که ما ترا بیرون کشیده ایم همه ما را میکشد . رستم چند دانه گوهر در  
بازوی خود داشت به ایشان داد و ایشان رستم را دعا کردند . رستم بر رخش سوار  
شدنگار دریا مغرب را گرفت و میآمد که دیو چوب دستی به دست نمودارشد . چون  
به رستم رسید نعره برآورد که توجه جنسی هستی که نه از دریا کشته میشود نه از  
آتش میسوزی نه در زیر دار شمشاد میمیری ؟ یک پر این دار شمشاد را از من بگیر  
که ترا به زیر آوردم . رستم سپر گشاسب را برسوکشید که دیورسیدو یک پر برسویش  
کوبید که عالم در نظر رستم تیره و تار گردید . رستم از قهر قبضه تیغ سام بر گرفت  
رخش را پیش راند و چنان برگمر دیو زد که چون خیار به دو نیم شد چون فراغت  
یافت رخش را راند که چشمش برآهی افتاد . پهلوان هم گرسنه شده بود . خواست  
آهورا بگیرد کباب کند . از دنبال آهو رخش برانگیخت و میآمد تابه دامنه کوهی  
رسید برگمر کوه قلعه ای به نظر میآمد آهو رفت تا به درون قلعه رسید . چون رستم  
از بی آهو وارد قلعه شد یکباره در حصار برهم خورد . آهوم زن جادوی دیو غواص  
بود . زن دیو غواص فوری حریان را به رستم گفت و به او گفت که ترا در این صحرا  
سرگردان گذارم ، دلاوران مغربی در بنده مند دست رستم گرفت و به آنجا برد .  
رستم در میان آنهای جوانی را دید خوش چهره . پرسیداز کجاشی و چه نام داری ؟  
جوان گفت : چهره آزاد نام دارم و از مغرب زمین هستم پادشاه زاده ام و پدرم  
مهر آذر نام دارد . حال در بنده این جادو گرفتارم . جادوگر زن دیو غواص دست  
رستم را گرفت و به جانش نیکو آورد و می به مجلس آوردند . جادوگر و رستم هر دو  
مست شدند رستم برخاست و گلوب را گرفت و فشرد که جانش به درآمد . پس  
برخاست به زندان آمد آزاد را با چهل نفر دیگر از زندان خلاص کرد آن چهل نفر  
راه مغرب زمین را پیش گرفتند . چهره آزاد را برداشت و متوجه پایتخت پدر او شد .  
در آن راه خطرهای پیش آمد . از آن جمله چند ازدها بر سر راه رستم بودند که رستم  
جنگ کرد و به یاری خدا بر همه شان ظفر یافت و آنها را کشت . پس از آن در سر راه  
بیشه شی بود ، شیر عظیمی بر سر راه رستم آمد ، به یک تیر او را کشت . بعد از آن  
دست به دسته عمود کرد و شست شیر دیگر را هم کشت و باقی شیرها فرار کردند . پس

از آن می‌آمد تا به شهر آذرمهر سیدند و پادشاه با گروهی بیشمار از آنها استقبال کرد.

۱۳۵۴

\*شکست

محمد تقی لطفی - هجده ساله - محصل - به روایت از خانم ربابه بصیری - خانه دار همایون شهر (سده).

## جنگ رستم و دیو سفید

یک روز رستم نشسته بود در خانه اش که خبردادند کیا ووس شاه را دیو سفید دزدیده برد و حبس کرده. آمد رخش را برداشت و بنا کرد به رفت. هی میرفت تا در یک بیابانی خیلی تشنگ شد گفت آب هم گیر نمی‌آید بخوریم چکار کنیم بیابان است که نگاه کرد و دید یک آهوی دارد می‌رود گفت زبان بسته این آه و بلداست آب کجاست باید از دنبالش بروم ببینم این کجا می‌رود آب بخورد من هم بروم. افتاد دنبال آه و شروع کرد به رفت. رفت و رفت تا به کمریک کوه سید دید بیله آه و زانوهاش را زد زمین و شروع کرد به آب خوردن، آب را خورد و رفت. رستم رفت جلو دید بیله اینجا یک چشم است نشست سرا این چشم دست و رویش را شست و آب خوردو یک دعا هم کرد به آه، گفت:

"ای زبان بسته از تیر دشمن دور باشی که امروز به داد من رسیدی". و بلند شد سوار شد و بنا کرد به رفت. رفت و رفت تا رسید به یک بیشه شب او را گرفت از رخش پیاده شد و سفارش کرد به رخش گفت ای رخش من میخواهم بخوابم از این دور و ور (۱) مواطن باش که جکی (۲) جانوری نباشد. وقتی رستم خوابید رخش هم میچرید در بیشه یک وقت دید یک ازدها های دارد می‌آید تار خش آمد رستم را بیدار کند این ازدها کشیده شد به هوا و رفت. دوباره رخش آمد به چرا دید دوباره ازدها دارد می‌آید آمد دوباره رستم را بیدار کند که ازدها باز هم کشیده شد به هوا. برای بار سوم رخش گفت بگذار این ازدها به رستم نزدیک بشود آن وقت میگیرمش. وقتی ازدها آمد یک دفعه رخش دوید و دهنی انداخت به پشت گردن ازدها و بالگد زده سرش. ازدها که سحر و جادو بود ترکید و تمام شد. رستم امشب راهم اینجا خوابید و فردا بلند شد سوار شد و بنا کرد به رفت. رسید به یک بیشه دیگر شب گرفت. دوباره به رخش سفارش کرد که جکی جانوری آمد مرا بیدار کن تا آن را بکشم و گرفت تخت

خوابید . رخش مشغول چرا بود که یک وقت دید بئله یک شیرازبیشه به تاز می‌آید . نزدیک رستم که آمد رخش یک گم (۳) انداخت به پشت گردنش و با لگد زد به شکمش پاره کرد انداخت زمین و خودش بناکرد به چریدن . صبح رستم بلندشنگاه کرد گفت ای رخش اگر دفعه دیگر این کار را کردی هرگوشت رابه اندازه یک گوشت می‌کنم (۴) . اینجا بیان است اگر تراکشته بود من چکار می‌کرم ؟ رخش آخر زبان حالیش می‌شد . رستم رخش را گرفت سوار شدو بناکرد به رفتن رسید به یک علفزار دید اینجا خیلی با صفات خیلی علف و گل است جلوتر رفت دید یک اتاق است رخش را ول کرده رفت توی اتاق دید اینجا توی اتاق یک تخت است و روی تخت یک مجتمعه (۵) پراز ناهار از چلو و همه خورشهاست و یک ساز هم پهلویش است . رستم که گرسنه بود اول اینجا ناهار را خورد بعد ساز را برداشت و شروع کرد به زدن . از صدای ساز خیلی خوش آمد و داشت ساز را میزد دیدیک دختردارد می‌آید که انگار ما شب چهارده است . دختر آمد روی زانوی رستم و شروع کرد به رستم جان قربان کردن . حالا رستم از این حکایت‌ها دیده بود و میدانست . با خودش گفت که بگذار خوب ببینم این دیگر چکاره است خوب که تماشا کرد دید این دختر شروع کرد به پیرشدن . رستم فهمید که سحر و جادوست تاخواست پیر بشود و رستم را جادوگر رستم شمشیر را کشید و زداورا نصف کرد دود شد و رفت به هوا . رگ زمین از هم کشیده شد و راه نزدیکتر شد . رستم دوباره سوار رخش شد و شروع کرد به رفتن . اینجا یک نکه سیاهی (۶) بود سوار رخش از این تاریکی گذشت و رفت رسیده طرف مازندران . صحرای پراز گل ول الله و شکوفه بود رخش را ول کرد به چرا و خودش گرفت خوابید . خبر را از کجا بدھیم از دشتوان (۷) . دشتوان نگاه کرد دید اینجا یک اسب سیاهی دارد سیزه هارا می‌خورد آمد جلو دید اینجا یک نفر خوابید که آدم می‌ترسد بپیش نگاه کند تا رسید به رستم با پایش زد به پای او و بیدارش کرد گفت ای فلان فلان شده گرفتی اینجا خوابیدی و اسبت را ول کردی اینجا گندمها را بخورد ؟ رستم دست انداخت گرفت گوشهاش را کند و گذاشت کف دستش و گفت حالا هر جا می‌خواهی برو . این هم دشتوان الار (۸) بود پهلوان رستم که بود چیزی نگفت اما آن طرفت که رفت شروع کرد به جیغ و داد کردن . الار شنید گفت چنه (۹) ؟ دشتوان گفت آنجاییک آدم گنده (۱۰) خوابیده اسیش را ول کرده گندمها را می‌خورد رفتم گفتم چرا اسبت را ول کردی گندمها را بخورد گرفت گوشهاش را کند

گذاشت کف دستم . الار گفت من سر کرده ؛ مازندران باشم و آن گوشهای ترا بکد و بگذارد دستت ؟ برو برویم ببینم . ده بیست تا آدم برداشت و آمدرسیده رستم گفت چرا گوشهای دشتوان مرا کندی ؟ رستم گفت اول بگو ببینم چکاره ای ؟ و پیش خودش گفت بگذار رخش را بگیرم سوار بشوم که یک وقت الار فرار نکند تاسوار شد دید الار میخواهد فرار کند کمند رانداخت الار را گرفت و گفت تو نگفتنی که کی هستی . الار گفت من الارم . رستم گفت چکاره ای ؟ الار گفت سر کرده ؛ این جا هستم . رستم گفت حالا ترا میکشم که الار به التعاس کردن افتاد و رستم گفت باشد نمیکشم اما تو باید راهنمای من باشی هرجا که میروم راه را به من نشان بدھی . الار گفت کجا میرومی . رستم گفت میروم به کوه بزرگ . الار شروع کرد رستم را ترساندن که نرو همینجا در دروازه ؛ مازندران یک ارزنگ دیو هست که هزار تا دیو پاسبان او هستند و نمیتوود نزدیکش رفت چه برسد به کوه بزرگ . رستم گفت خوب کوه بزرگ را بگو . الار گفت یک صد فرسخ راه که رفتی میرسی به کوه بزرگ . آنجا هفت تا کوه است در هر کوهش هفت هزار دیو پاسبان است و رئیس آن پاسبانان دیوسفید است . آن دیو سفیدهم در کوه بزرگ در یک ماغاره (۱۱) است . این دیو هفت گز پهنانی سینه اش است درازیش ده گز است یک چوق (۱۲) شمشاددارد هفت گز من است نشانیش هم اینست که خودش سفید است اما رویش سیاه است . رستم گفت خوب من از خدا میخواستم آدمی مثل ترا پیدا کنم توبه برویم راه را نشان بده نامن آنها را بکشم . الار شروع کرد به خندیدن و پیش خودش گفت من اورا میروانم خودش میداند که چه بلایی سرش میآید . رستم والار حرکت کردند صبح زود نزدیک دروازه ؛ مازندران رسیدند دیدند آن دور شعله ؛ آتش زیانه میکشد . رستم به الار گفت آنجا کجاست ؟ الار گفت آنجا دروازه ؛ مازندران است که ارزنگ دیو آتش روشن کرده است . رستم گفت برویم . الار گفت من دیگر نمیتوانم بیایم من میترسم . رستم با خودش گفت این میخواهد فرار کند گرفت دست و پایش را بست و انداخت آنجا که ارزنگ دیو رسید . حالا الار اینجا تماسا میکند . رستم شمشیر را کشید و همچوی (۱۳) که زد ارزنگ دیو را دو نیمه کرد . دیو های دیگر فرار کردند به کوهها و کوهها پر دیو شد .

الار اینجا شروع کرد به خندیدن با خودش گفت این دیگر کی است نمیدانست که همراهیش رستم پهلوان است . رستم آمد دست و پای الار را باز کرد سوار شدند . بنا کردند به رفتن تا به کوه بزرگ رسیدند در کوه بزرگ رخش رستم یک شیشه کشید

کیکاووس شاه که در مغاره زندانی بود تاشیبه، رخش را شنید با خودش گفت ای جان کجا بودی قربان صدایت. در این مغاره شاید هزار نفر شاه و شاهزاده وزیر و سرکرد هی بودند هی این دیو سفید آنها را دزدیده بود و برده بود آنچا زندانی گرده بود. رفیقهای کیکاووس گفتند ای کیکاووس! توجه میگوئی؟ میگوئی ای جان قربان صدایت مگر صدایی می‌آید؟ مگر کی جرئت دارد که با اینجا باید؟ کیکاووس گفت پهلوانم دارد می‌آید صدای رخشش بلند شد. همه شروع کردند به خندیدن و مسخره اش کردند. گفتند هیچ بالنده ای (۱۴) اینجا بال نمیاند ازد. کی جرئت میکند اینجا باید؟ کیکاووس گفت حالا می‌بینید. رستم با الار رسیدند دم غار. الار که بلند چی بود گفت اینجا غار است زندانیها اینجا هستند. رستم صدارز. ای کیکاووس شاه. کیکاووس جواب داد. ای جان قربان صدایت کجا بودی؟ تمام زندانیان مات و متحیر شدند گفتند پس راست می‌گفتی؟ کیکاووس گفت معلوم است صدای رخشش به گوشم رسید. رستم گفت. کیکاووس شاه کجا بی؟ بیایید بیرون. کیکاووس گفت رستم امان میتوانیم بیاییم بیرون دیگر چشم ما کار نمیکند. تادل و جگرد دیو سفید به چشم مانکشی چشمانیم باز نمیشود. رستم گفت حالا میروم دیو سفید را میکشم و دل و جگر او را می‌ورم. زندانیان شروع کردند به خندیدن و مسخره کردن. رستم به الار گفت چکار باید بکنم؟ الار گفت وقتی آفتاب داغ شد دیوها بی حال میشوند آنوقت میتوانی آنها را بکشی موقع ظهر که شد دیو سفید خوابیده وقت کار است. رستم صبر کرده خوب که آفتاب داغ شد دست و پای الار را بست انداخت زمین که فرار نکند. حالا الار افتاده بود روی زمین تماشا میکرد و رستم هم شروع کرده بود سر دیوها را زمین انداختن. الار هم میخندید. سر دیوها مثل باد میافتاد دامنه کوه و تر (۱۵) میخورد به طرف پایین. رستم دیوها را کشت تا رسید به کوه بزرگ توی غار پهلوی دیو دید خیلی تاریک است هی چشمانش را گذاشت بهم و باز کرد گذاشت بهم و باز کرد تا دید یک دیوی اینجا خوابیده است که از عجایب است. شمشیر را کشید که آن را بکشد با خودش گفت آدم نامرد در خواب یکی را میزند آن که مرد است اورا در خواب نمیزند. یک نعره (۱۶) الله اکبر کشید دیو از خواب پرید طوری که سرش خورد به طاق غار تا افتاد زمین رستم شمشیر را کشید زد یک دست و پای دیو را انداخت زمین. خود دیو با این حال که یک دست و پا نداشت با رستم دست بغل شد. رستم سرش را گیرید داد به شکم دیو و دیو را از غار پرتاپ کرد پایین. شروع کرد

تر خوردن به طرف پایین کوه . الار هم حالا داردتماشامیکندو میخندد . رستم دبو را که انداخت پایین رفت با شمشیرشکمش را پاره کرد دل و جگرش رادرآوردوسرش را هم برید کاسه سرش را برداشت به جای کلاه گذاشت بسرش . دل و جگرش راهم برداشت و آورد به چشمهای تمام زندانیها مالید و چشمshan بازشدواز زندان درشان آورد ونجاتشان داد . زندانیها نگاه کردند دیدند کیکاووس شاه که هی میگفت رستم ، رستم ، راست میگفت . همه جمع شدند دور رستم گفتند بیا برویم . هر کدام میخواست رستم را بکشد به طرف خودش . آن میگفت بیا من اینقدر جایزه میدهم . یکی میگفت فلان مملکت را میدهم . خلاصه هر کدام یک پیشنهادی میکرد . رستم گفت بابا من پهلوان ایران هستم هیچ جا نمیتوانم بروم . رستم برداشت کیکاووس شاه را بالا آمد مازندران . مازندران راقباله کرد داد به الار گفت دیگر حالا صاحب اینجا تو هستی کیکاووس شاه را هم برداشت و به ایران آورد .

### اردیبهشت ۱۳۵۴

۱- بر	
۲- ترکیب اهمالی جانوری Jaki	
۳- دندان Gam	
۴- تهدیدی است که بنحوی طنزآمیز عنوان میشود ..	
۵- سینی بزرگ	
۶- ناریکی	
۷- دشتستان	
۸- حاکم مازندران	
۹- چه ناراحتی سی داری؟ Geta	
۱۰- هیکلمند Gonda	
۱۱- معازه Maoare	
۱۲- همچین همچین	
۱۳- پرندۀ	
۱۴- فریاد	
۱۵- میغلتید	
علی ایزدی - بیست و هشت ساله - به روایت از عاشق ترابعلی رحیمی - کشاورز - کاهکش - شهرکرد .	
جواد صادقی جهل و یک ساله - کشاورز به روایت از شادروان قنبرعلی صادقی - کشاورز - شهر خلخ	
- فربدن - اردیبهشت ۱۳۵۴	

غلامعلی فانی - بیست و هفت ساله - کارمند - کافشان - فلاورجان - اصفهان

اردیبهشت ۱۳۵۴

فیض الله هادی - سی ساله - کشاورز - لای سید - میمه - اصفهان - اردیبهشت ۱۳۵۴

### روایت دوم

میگویند وقتی که رستم فرزند خودش سهراب را کشت از کیکاووس نوشدارو

خواست . اما نوشدارو را به او نرساندند و سهراپ مرد . رستم از شاه قهر کرد و به طرف مشرق زمین حرکت کرد و چهل پهلوان هم به دنبالش به راه افتادند . کیا ووس فرستاد تا ازاو عذرخواهی کنند ولی رستم قبول نکرد و رفت و رفت تا یک جا که دید یک آهو به طفشن می‌آید . رستم ایستاد و دید آهو آمد نزدیک و به شکل یک دختر شد و افتاد به زانوی او و گفت : ای رستم دلیر . من دختر شاه پریان هستم دیو سفید برادرم را گرفته و در یک چاهی همین نزدیکیها زندانی کرده و هر جا رفتم گفتند کسی جز رستم نمیتواند او را از چنگال دیو نجات دهد . همه جای دنیارا گشت تا عاقبت پیدایت کردم و حالا هم دامت رامیگیرم باید برادرم را از چنگال این دیو نجات دهی .

\_RSTM قبول میکند و میرود توی چاه و کمند میاندازد و میرود پایین . میبیند که چهل نفر پهلوان یکی از یکی بهتر و قوی تر به زنجیر افتاده‌اند . رستم جلوتر میرود و میبیند که یک چیزی خوابیده که هیکل آن اندازه یک برج و سرش عین یک گنبد و دسته‌ایش مثل چنار و چشمها یعنی خیلی کوچک است و شمشیری هم بالای سرش هست و رویش نوشته فقط با این شمشیر دیو کشته میشود . رستم شمشیر را بر میدارد و بانوک آن به پای دیو میزند و دیورا از خواب بیدار میکند و بعداز زد خورد زیاد دیورا با شمشیر از وسط نصف میکند و همه پهلوانان را آزاد میکند و حرکت میکند و می‌آیند تا پهلوی یک چشمه . میبیند که یک قافله از دور می‌آید .

rstm کسی رامیفرستد تا مقداری غذا از رئیس قافله بگیرد و بیاورد اما آنها چیزی نمیدهند و یکی از پهلوانان آنها می‌آید تا رستم را از میان بردارد . اما رستم از همان دور یک تیر به سینه او میزند که از پشت کمرش بیرون می‌آید و پانصد متر آنطرفتر به زمین می‌افتد . یکی از مردان قافله تیر را بر میدارد و میبرد پیش شاه مشرق زمین . میکشد و می‌بیند که هفده سیر وزن دارد می‌گوید که جنگ کردن با این پهلوان فایده‌ای ندارد . رستم یکی از پهلوانان خودش را پادشاه آنجا میکند و میروند زابل و به غم فرزند خود سیاهیوش میشود .

مرداد ۱۳۵۴

حسین عظیمی - بیست و دو ساله - درجه دار ارتش - مقصود بیک میرآباد - شهرضا

## مغفر دیو سفید

بعد از اینکه رستم جهان پهلوان دیوسفید را کشت و با سوزاندن جگر دیو طلس و جادو را باطل کرد و کاووس و سران سپاه ایران را از نابینایی و زیر برف سنگین جادویی نجات داد کاووس شاه فرمان داد به افتخار رستم مجلس بزمی در اردی سپاه بها کردند.

هنگامی که به سلامتی رستم و پیروزی وی در جنگ بادیو سفید شراب مینوشیدند سپهبد طوس زرین کفش قاه قاه خنده د و به طرف رستم اشاره کرد و گفت کسی باید افتخار کند که با مردی و مردانگی حرفی خودش را از پای در بیاورد نه اینکه بنا مردی و در حال خواب او را بکشد و وانمود کرد که رستم دیو را در خواب کشته است. رستم باشندن این حرف برآشت و خواست به طوس حمله کند که امیر گودرز اورا آرام کرد و خودش که میدانست رستم در حال بیداری دیو را کشته است و حرفهای طوس از روی حسادت است از همه خواست که موقع سرزدن آفتاب به مغاره<sup>۱</sup> دیو برون و وازنزدیک صحنه<sup>۲</sup> نبرد رستم و دیو را ببینند تا معلوم شود که حرفهای سپهبد طوس درست نیست صبح که شده مه به مغاره<sup>۳</sup> دیو سفید رفتند و رستم آثار خرابیهای دیواره<sup>۴</sup> مغاره را که در اثر تلاش دیو به خاطر نجات از چنگال او به این شکل درآمده بود به شاه و دیگران نشان داد و وقتی همه تصدیق کردند که رستم دیو را در بیداری کشته امیر گودرز طوس را سرزنش کرد و طوس هم در برابر رستم شرمنده شد و از او عذرخواهی کرد. موقعی که خواستند از مغاره بیرون بیایند امیر گودرز به بهانه ای آنجا پیش لاشه<sup>۵</sup> دیو باقی ماند و سر دیو را ازیدن جدا کرد و بانوک خنجر محتوی سرش را خالی کرد و با خودش به ارد و برد.

خلاصه، یک هفته تمام بطوری که کسی نفهمد روی کله<sup>۶</sup> دیو کار کردویک رشته زنجیر طلا بین دو شاخ آن وصل کرد و زنگوله ای هم از طلای ناب و سطز نجیر<sup>۷</sup> و بیزان کرد و رستم را به چادر خود دعوت کرد. وقتی رستم وارد چادر شد گودرز سر دیو را به او نشان داد و از او خواست که سر دیو را که اسمش را مغفرگذاشت بوده سربگذارد. رستم مغفر دیو سفید را روی سر گذاشت و مقابل آینه ایستاد دید بهتر از این نمیشود از امیر گودرز تشکر کرد و گودرز گفت این تشکر را باید از طوس بکنی. اگر او چنان حرفي نمیزد هیچ وقت من به این فکر نمیافتدام.

میگویند گودرز، رستم را وادار کرد تادرهمان حالی که مغفردیورا برسر گذاشته است وارد چادر کاووس شود. رستم که با آن قیافه وارد چادر کاووس شد همه خیال کردند برادر دیو سفید برای خونخواهی دیو سفید قیام کرده و از ترس و وحشت پا به فرار گذاشتند. وقتی فهمیدند که رستم است که مغفردیو را روی سرش گذاشته آرام شدند و کاووس به فکر و هنر امیر گودرز آفرین گفت. از آن پس هر وقت رستم مغفررا برسر میگذشت و به صحنۀ نبرد میرفت هم نبرد رستم بادیدن مغفردیو و حشت میکرد و همین امر باعث پیروزی رستم میشد و خود مفر هم که نشان میداد رستم کشنه‌ء دیو سفید است باعث افتخار او بود.

اردیبهشت ۱۳۵۴

مراد عبدالی - پنجاه و یک ساله - استوار باز نشسته - حسین آباد نظام ملابر.

## زندگی امیر گودرز

کشاد ابن کاوه به علت نافرمانی از دستورات مورد بی‌مهری پدرش امیر کاوه واقع میشود و به عنوان قهر بهیکی از آبادیهای نزدیک مرزا بران و توران میرود و در همانجا سکوت میکند و با دختر مالک آبادی عروسی میکند. طولی نمی‌کشد که دو سردار بنام گلبداد و گلفام بفرمان سلم شاه امیراتور توران زمین مامور حمله به مرز ایران میشوند و در مسیر راه به آبادی کشاد می‌رسند و قصد قتل و غارت مردم ده را میکنند. ولی امیر کشاد با تنی چند از جوانان و مردان آبادی سد راه آنان میشود و ضمن یک نبرد کوتاه تعداد زیادی از سپاه توران بدست امیر کشاد و پیارانش کشته میشوند و گلبداد و گلفام نیز چند زخم کاری بر میدارند و ناچار دست از پای درازتر بر میگردند و جریان نبرد خود را با امیر کشاد ابن کاوه به عرض شاه سلم میرسانند. شاه سلم خشمگین میشود و این بار سپاه بیشتری با دوسردار ورزیده به عزم تسخیر آبادی و دستگیری امیر کشاد میفرستد و سرداران توران موفق میشوند ضمن قتل عام اهالی ده امیر کشاد را هم دستگیر کنند و به حضور شاه توران بینند.

از طرفی در حین نبرد سپاه توران با مردم آبادی همسر کشاد بخاطر حفظ جان خود و طفلی که در رحم دارد فرار میکند و به جنگلی نزدیک آبادی پناه میبرد و در دل جنگل وضع حمل میکند و پسری بدنیا می‌آورد و ناچار خود و بچه‌اش در

جنگل میمانند. پس از مدتی خبر قتل عام مردم ده و دستگیری امیر کشاد به سمع شاه منوچهر میرسد و شاه فرمان میدهد بهرام پسر دیگر امیر کاوه با سی هزار سپاهی راهی مرز شود و ضمن ساختن بنای خراب شده امیر کشاد را نیز از بند زندان تورانیان آزاد کند. بهرام با سی هزار سپاهی راهی محل مأموریت خود میشود و پس از مدتی که سرگرم ساختن بنای مخرب میشود. برای گردش به جنگل میروند و زن و طفل شیرخوار امیر کشاد برادرش را در جنگل میبینند. پس از اطمینان و گرفتن شناسائی از زن خوشحال میشود و هردو را با خود به آبادی میبرد تا در فرصت مناسب آنها را به پایتخت نزد امیر کاوه بفرستد و سپس اقدام به نجات کشاد کند.

ولی یک شب بهرام سرمست از می ناب به خوابگاه زن برادر میرود و در پیش روی طفل شیرخواره بطور اجبار با زن امیر کشاد همبستر می شود و در کمال تعجب میبینند بچه شیرخوار که در چند قدمی بستر رها شده است بانفرت و خشم خیره خیره نگاهش میکند و هر دم مثل مارگزیده ای به خود میبیچد ولی بهرام توجهی به خشم و تنفس طفل نمیکند و خوابگاه زن برادرش را ترک میکند و به کنار چشمه آبی میرود و از عمل زشت و ناپسندش پشیمان میشود که شیطان به شکل پیرمردی ظاهر میشود و بهرام را وادار میکند تا زن و بچه شیرخوار را بقتل برساند ولی زن از قصد شوم هردو را تعقیب میکند. اما به علت تاریکی شب موفق به دستگیری آنان نمیشود. وقتی هوا روشن میشود بهرام زن برادرش را در چند قدمی خود میبیند و در صدد دستگیری او برمیآید و چون زن خطر را حس میکند طفل را با قنداق در شکاف کوهی رها میکند و خود به طرف قله کوه میرود و همینکه بهرام را در چند قدمی خود میبیند. از بالای کوه خودش را بهزیر پرتاپ میکند و قطعه قطعه میشود. بهرام با دیدن این منظره طوری ناراحت میشود که طفل را فراموش میکند و با خاطری پریشان به آبادی برمیگردد. در همین موقع گلباد و گلفام سرداران توران زمین بفرمان شاه سلم با سپاهی بسیار مأمور دستگیری بهرام و قتل سپاهیان تحت فرمانش میشوند و در یک نبرد کوتاه بهرام ناچار بفرار میشود. گلباد او را تعقیب میکند و در دامنه کوه بهرام را دستگیر میکند و چون بطرف اردوگاه میرود چشمش در شکاف کوه به طفل می‌افتد. گلباد بچه را با خود میبرد و بهرام هم چیزی از سرگذشت طفل و مادرش به گلباد و گلفام نمیگوید. زیرا تصور می‌کند اگر حقیقت امر را بیان کند امکان دارد او را به جرم بسیار محی و انجام

کار ناپسندش به قتل برسانند. چون گلbad و گلفام به توران برمیگردند بهرام رازنده تحويل ویسه صدراعظم توران میدهند و ویسه بهرام رانیزیه زندان کشاد میفرستد از طرفی گلbad و گلفام بخاطر تصاحب طفل با یکدیگرزایع میکنند و ویسه از وجود پسر بچه آگاه میشود و چون بچه را میبیند خودش طفل رامیگیرد و تربیت میکند.

بهرام در زندان با امیرکشاد رو برو میشود و بیاد اعمال ناپسندش میافتد و از شرم و خجلت طوری سرافکنده میگردد که امیرکشاد نسبت به وی مظنون میشود. و تصور میکند بهرام گناهی بس بزرگ مرتک شده است. حتی او را مخاطب قرار میدهد و میکوید برادر بهرام گمان دارم تو جنایتی ناخشودنی مرتک شده ای و بهمین سبب است که نزد وجودان خودت شرمنده ای. ولی بهرام چیزی نمیگوید. چون خبر دستگیری بهرام با قتل عام سپاهیان ایران به سمع شاه منوجهر میرسد، فرمان میدهد امیرکاوه نامه ای به گورنگ در زابلستان بنویسد و از او تقاضای کمک کند. ولی گورنگ در آنوقت زابلستان را به سوی مقصدی نامعلوم ترک کرده بود و اترد پسر گورنگ که به سن بلوغ رسیده بود به محض خواندن نامه شاه بخاطرنجات سرداران ایرانی کمر همت میبیند. از زابل با سپاهی نسبتاً کم به طرف توران زمین حرکت میکند و وقتیکه از مرز ایران عبور میکند وارد خاک توران میشود به تلافی کشته شدن سپاه ایران تعدادی ده و آبادی را که در مسیر راه قرار گرفته بود خراب میکند و مردمش را قتل عام میکند. چون خبر حمله اترد با سپاهیان ایران به گوش شاه سلم رسید فرمان داد ویسه صدراعظم توران با سپاهی بسیار به جنگ ایرانیان برود.

ویسه که به ویسه سپاه کش معروف بود در اجرای فرمان شاه توران زمین به عزم نبرد با ایرانیان راهی جبهه جنگ شد و چون به سپاه ایران نزدیک شد دستور داد خیمه‌ها را بپا کردن و خود شبانه با استفاده از بی‌تجربگی اترد جوان بالباس شبکردی وارد لشکرگاه ایران شدتا از نزدیک سردار جوان ایران را بیازماید. ولی از بخت بد وسیله افسر سرطلایه دار ایران دستگیر میشود و چون به خدمت اترد میرسد و خود را ویسه سپاه کش صدراعظم توران معرفی میکند. اترد میگوید من هم میخواهم عنوانی بالاتر از اینکه توداری بتوبدهم و فرمان میدهد مقداری آرد خمیر کند و پس از اینکه خوب داغ کردندهن ویسه میگذارند و خود با هردو دست زیر چانه و سر ویسه را محکم فشار میدهد و در نتیجه تمام دندانهای ویسه از ریشه در میاید.

سپس اترد نهیب میزند از این تاریخ ترا باید ویسهء بی دندان خطاب کرد و همین امر هم سبب شد که ویسه بنام ویسه بی دندان معروف شود. اترد بعد از انجام این کار با ویسه وادارش می‌کند نامه‌ای به عنوان زندانیان توران بنویسدتا امیر کشاد و بهرام دو سردار ایرانی را از زندان آزاد و در جبهه جنگ تحويل دهد. ویسه هم از ترس جان نامه‌ای می‌نویسد و مهر می‌کندو به یکی از سرداران خود میدهد و طولی نمی‌کشد که بهرام و امیرکشاد را صحیح و سالم تحويل اترد میدهد و اترد بافتح و پیروزی به ایران بر می‌گردد و امیرکشاد و بهرام را تحويل میدهد و مورد مرحمت شاه و امیر کاوه قرار می‌گیرد.

از طرفی ویسه با دهان بی دندان و سپاه شکست خورده به خدمت شاه سلم بر می‌گردد و گزارش ماموریت خود را به عرض شاه میرساند و شاه سلم بسیار ناراحت و خشمگین می‌شود. ولی بخاطر خدمات شایستهء ویسه چیزی نمی‌گوید. ویسه نیز وقتیکه اطلاع حاصل می‌کند پسر بجه را گلbad از شکاف کوه در آورده است اسم بجه را کودرز می‌گذارد و خودش تربیت کودرز را به عهده می‌گیرد. بطوریکه تمام روز جنگ و آداب معاشرت را تا سرحد امکان بوى ياد میدهد و کودرز را جوانی بسیار شجاع و جنگجو بارمی‌آورد و چون کودرز به سن بلوغ میرسد ویسه تصمیم می‌گیرد با سپاهی بسیار به ایران حمله کند.

در حمله به ایران کودرز سرداری سپاه توران را به عهده می‌گیرد و در یک نبرد مغلوبه طوری عرصه را به سپاه ایران تنگ می‌کند که شاه منوچهرنا چارمی شود خودش با امیر کاوه در جنگ شرکت کنند. موقعی شاه با امیر کاوه به جبهه میرسند که می‌بینند سپاه ایران در دامنه کوهی بسیار مرتفع سنگری شده‌اند و سردار تورانی تصمیم گرفته است با سپر قلعه‌گیری که نوعی سپر بسیار بزرگ می‌باشد حمله کند و سپاه ایران را قتل عام کند.

امیر کاوه با دیدن منظره جنگ همراه شاه منوچهر به قله کوه می‌برد و در حالیکه سایر پهلوانان ایرانی را محافظ شاه قرار میدهد وضع جنگ را نیز زیر نظر می‌گیرد و می‌بیند سردار تورانی مثل شیر نز در حالیکه سپر فراخدا منی را محافظ خود قرار داده است بطرف سنگر اول که در دامنه کوه قرار دارد حمله می‌کند. سنگر اول بدست امیرکشاد و سنگر دوم بدست امیر قارن و سنگر سوم بدست بهرام با تی چند از سر بازان ایرانی بود. در این موقع کودرز با یکدست سپر سنگر گیری یا به قولی قلعه گیری و در

دست دیگر شمشیر، در برابر ریزش تیر سربازان ایرانی خودش را به سنگر امیرکشاد می‌ساند و قصد می‌کند کشاد را گردن بزند. ولی تا چشم‌های امیر کشاد می‌افتد منصرف نمی‌شود و با او نهایت ادب و احترام رفتار می‌کند. سپس سنگر را تحول سران سپاه توران میدهد و بعد از سفارشات لازم به سرداران ترک راجع به امیرکشاد بطرف سنگر دوم می‌رود. در سنگر دوم نیز با امیرقارن رو برومی‌شود. ولی با قارن هم نهایت محبت را می‌کند و امیرکاوه که ناظر رفتار سردار توران با سرداران ایران است سخت تعجب می‌کند و چون کودرز به سنگر سوم می‌رسد و چشم‌ها به چشم‌های بهرام می‌افتد مدتی خیره خیوه بهرام را نگاه می‌کند که پک مرتبه از فرط خشم و غضب سپرو شمشیر را بطرفی بر می‌کند و چون پلنگی تیرخورده و خشمگین بطرف بهرام حمله می‌برد و با پک دست پا و دست دیگر گردان بهرام را می‌گیرد و در حالیکه غرش عجیبی می‌زند بهرام را دور سر می‌چرخاند و با تمام نیرو از سینه<sup>۱</sup> کوه بپائین پرتش می‌کند بطوريکه قطمه قطمه می‌شود. پس از پرت کردن بهرام مجدداً<sup>۲</sup> کودرز غرضی عجیب می‌زند و در میان سنگر سوم با رو بزمین می‌افتد و بیهوش می‌شود.

در این موقع امیرکشاد از موقعیت استفاده کرد و دست به شمشیر خود را به سنگر سوم رسانید و خواست کودرز را در حال بیهوشی شقه کند که صدائی آرام کشاد را متوجه سمت چپ سنگر کرد. کشاد در حالیکه شمشیر را پائین می‌آورد بطرف صاحب صدا برگشت. پیرمردی روشن ضمیر را دید که ندا داد کشاد دست نگهدار که این جوان فرزند خود است که پس از سالهای سال موفق شد بهرام را بحرم خیانت به همسر تو به قتل برساند. کشاد به شنیدن نام همسر لرزه برانداش افتاد بطوريکه شمشیر را رها کرد و در برابر پیرمرد تعظیم کرد و پیرمرد جریان تجاوز بهرام را به همسرش در جلوی دیدگان کودرز که طفلي شیرخوار و قنداقی بود شرح داد و سپس سفارش کرد امیر کشاد کودرز را دست بسته به حضور شاه منوچهر و امیرکاوه ببرد و ضمن شرح دادن داستان زندگی او کودرز را از اصالتش آگاه کند. پیرمرد این را گفت و پنهان شد. امیرکشاد کودرز را دست سته درقله کوه بخدمت شاه و امیرکاوه ببرد و چون کودرز بخود آمد کشاد نتوانست خودداری کند آغوش باز کرد و کودرز را چون جان شیرین بغل کرد و بنا کرد بوسیدن و جریان امر را ازاول تا آخر بعرض شاه رسانید و دست کودرز را باز کرد. کودرز نیز که تازه متوجه اصالت خود شده بود بهای پدر و نیای خود کاوه و قارن افتاده و در برابر شاه منوچهر تعظیم کرد و

از پیشگاه شاه استدعا کرد تا اجازه دهد سپاه خصم را که تا آن لحظه از خود میدانست تارماز کند. از طرفی ویسه در پای شاهکوه به انتظار بود تا کودرز نتیجه تسخیر کوه وقتل عام سپاه ایران را علامت دهد که در نهایت تعجب دید کودرز از قله، کوه سرازیر شد و خودش را زد به قلب سپاه توران زمین. ویسه پیش رفت تا کودرز را مانع شود که کودرز در نهایت خشم خودش را به ویسه رسانید و با کمنداورا به درختی بست و سپس با کمک سرداران ایران سپاه دشمن را تارماز کرد و چون دست از نبرد کشید پیش ویسه آمد و ویسه را از درخت باز کرد و در نهایت احترام از وی خواست تا هرچه را که در باره‌اش میداند شرح دهد. ویسه نیز ناچار گفته‌های امیرکشاد را تایید کرد و کودرز کاظمینان یافت پس امیرکشاد است از ویسه استدعا کرد تا حمایت را که برای تربیتیش متحمل گشته است حلال کند و در برابر کودرز نیز بپاس احترام ویسه فرمان داد او را با احترام شایان تا مرز توران زمین بدرقه کنند و در شب آنروز در دامنه شاهکوه بزمی به افتخار پییدا شدن امیرکودرز ترتیب دادند. سپس پیاپی ختح برگشتند و چون گرشاسب ابن اترد کمر خدمت به شاه منوچهر بست کودرز افتخار نیزه داری گرشاسب را کسب کرد و بعد از کشته شدن گرشاسب به سمت صدراعظم شاه منوچهر انتخاب گردید.

### شهریور ۱۳۵۴

مراد عبدالی - پنجاه و یک ساله - درجه دار بازنشسته - حسین آباد ناظم ملابر.

### روایت دوم

میکویند هنگام جنگ سلم و تور و ایرج فرزندان شاه فریدون چون ایرانیان و سیله تورانیان مغلوب شدند زن امیرکشاد یکی از سرداران کاویانی با پسر بجه، شیرخوارش از ترس سرداران توران فرار کرد و در کوهستانی پناهنده شد. طولی نکشید که زن از شدت گرسنگی مرد و کودک شیرخوارش را ماده‌گرگی پیدا کرد\* ولی به امر خداوند طفل را نخورد و طوری محبت‌اورا بهدل گرفت که بجه را مثل بجه‌های خودش شیر داد و کم کم پسر بجه بزرگ شد تا به نه سالگی رسید و چون دوباره ایرانیان بر دشمن پیروز شدند و سپاه خصم را از خاک ایران خارج نمودند هنگام مراجعت سپاه ایران از مرز به طرف پیاپی ختح عبور سپاه ایران به سرکردگی امیرکشاد در دامنه کوهی افتاد. وقتیکه داشتند عبور میکردند یکی از سربازان در شکاف کوه چشمش به

جانوری افتاد که روی چهار دست و پا در حرکت بود و چون سر باز خوب به جانور خیره شد احساس کرد که شباht بسیاری به انسان دارد. در صدد برآمد تا جانور را دستگیر کند و همینکه او را گرفت و دید آدم است به حضور امیرکشاوادبرد. امیرکشاواد تا پسر بچه را دید خونش جوش آمد بطوریکه تصمیم گرفت اورا با خود ببرد و تربیت کند. پس از مدت‌ها رحمت توانست راه رفتن و صحبت کردن را به او یاد بدهد و سرانجام که دانست پسر خودش می‌باشد نامش را کودرز یعنی شکاف کوه گذاشت. کودرز کم جوانی بس شجاع و نیرومند شد و افتخار نیزه‌داری گر شاسب را کسب کرد و بعد صدراعظم ایران شد.

اردیبهشت ۱۳۵۴

\* بعضی‌ها هم می‌گویند ماده پلک

مواد عبدالی - پنجاه و یک ساله - درجه‌دار بازنشسته - حسین‌آباد ناظم - ملایر

## هرگز بهرام علمدار

بهرام پسر امیرکودرز کاویانی برق‌مدار سپاه ایران واژ جمله پهلوانان نامی بود. بهرام در نبرد هفت لشگر در دامنه هماوندکوه تازیانه‌ای را که از شاهزاده سیاهپوش بیادکار داشت گم کرد و شب چون به سپاه ایران برگشت تصمیم گرفت شبانه میان کشتگان برود و تازیانه خود را پیدا کند. ولی کودرز و امیرکیو که در مرگ هفتاد و دو تن از کاویانیها عزادار بودند مانع بهرام شدند. ازوی خواستند تا با خاطر یک تازیانه خود را بکشنند ندهد. اما بهرام که نام خود را به دسته تازیانه نوشته بود نخواست که تازیانه‌اش به دست ترکان بیافتند و بگویند سلاح بهرام یل را به اجبار از اوی گرفتند. چون این کار را نوعی ننگ دانست به مردن تن داد و راضی نشد به دروغ ناش بناشایستگی برده شود. سرانجام برخلاف میل و رضای پدر و برادر شبانه به صحنه نبرد رفت. پس از کشتن تنی چند از سران ترک تازیانه خود را جست و هنگام مراجعت با یکی از ایرانیان محروم که در میان لاشه‌های انبوه کشتگان افتاده بود مواجه شد و تصمیم به نجات اوی گرفت و پس از یک نبرد مردانه بدست شاهزاده داماد افراسیاب کشته شد و کودرز را داغدار کرد.

می‌گویند بهرام یل هنگام گرفتن علم کاویانی و شرکت در نبرد پرچم را که نشانه پیروزی سپاه ایران بشمار میرفته است با تسمه‌ای به خود می‌بسته است و در قلب سپاه

ضمن محافظت پرچم و بیاد داشتن آن از شاه ایران نیز بسانی میکرده است و اجازه نمیداده است هنگام مغلوبه شدن جنگ آسیبی از طرف دشمن بوجود شاه ایران وارد شود.

اردیبهشت ۱۳۵۴

مواد عبدالی - بجاه و یک ساله - درجه دار بازنشسته - حسین آباد ناظم - ملایر

## داستان دختر چوپان و فرخ پسر گودرز

میگویند گودرز قهرمان نامی ایران فرزندی داشت با اسم فرخ که یک روز سا چندین نفر سوار برای شکار به کوه رفت . موقعی که به کوهی که شکارگاه مخصوص پدرش گودرز بود رسیدند دستورداد چادرها را بیا کردند و قرار گذاشتند که یک هفته در این شکارگاه بمانند و همین کار را هم کردند . شش روز در این شکارگاه بودند و روز هفتم که شد فرخ دیگر خیال حرکت کردن داشت .

جادر فرخ را کنار چشمه آب بسیار گوارائی زده بودند . فرخ همینطوری که توی چادر نشسته بود یک گله گوسفندی را از دور دید . یکنفررا فرستاد که ببیند صاحب این گوسفندان کیست و هر کسی که هست بسیار بگوید . فرستاده فرخ رفت و طولی نکشید که برگشت و عرض کرد که این گوسفندان مال یک دختری است که خود او چوپان آنهاست . فرخ دستور داد که سواران او بروند و دختر را با گوسفندانش به خدمت فرخ بیاورند . میگویند که چهار مرد جنگی مامور شدند که بروند و دختر چوپان را با گوسفندانش به خدمت فرخ بیاورند . آن چهار نفر سوار و قتی که رسیدند دیدند که دختر مشغول شیردوشی است و تا چشمش به آن سواران افتاد پاتیل شیر را فوری به زمین گذاشت و بلند شدبا چوبدستی ئی که در دستش داشت به یکی از آن چهار نفر حمله کرد و شمشیر او را از دستش گرفت و با آنها مشغول جنگ شد . میگویند که این دختر دلاور هر چهار نفر را از پای درآورد . سه نفر از آنها را کشت و یکی از آنها را راه کرد و به او گفت برو به فرخ خبر بده که دیگر این مردم بیگناه را به دام مرگ نفرست . اگر میخواهی مرا بشناسی و از نزدیک ببینی باید خودت بیایی . آن سوار برگشت و هر چه دختر چوپان گفته بود به فرخ گفت و قصه جنگشان را با دختر چوپان تعریف کرد . فرخ تا این خبر را شنید دود از سرش بلند شد . از جا بلند شد و سوار بر اسب شد و به طرف دختر

چوپان حرکت کرد . وقتی فرخ رسید که دختر شیر گوسفندان را دوشیده بود و روی آتش گذاشته بود . فرخ صدا زد که تو کی هستی که تمام سواران مرا کشتب؟ دختر مشغول کار خودش بود و به حرفهای فرخ گوش تیمداد . بار دیگر فرخ صدا زد . این بار دختر با کمال خونسری پرسید که ای جوان چه میگوئی؟ فرخ گفت میگویم چرا سواران مرا کشتب؟ دختر چوپان جواب داد از این بیشتر پرسنگی مکن که تراهم خواهم کشت . تو کی هستی که میخواهی مرا بشناسی؟ برو بهار بابت بگو که اگر میخواهی خوب مرا بشناسی خودت بیا و دیگر این مردم بیکناه را به کشتن مده . فرخ گفت که من خود فرخ هستم . دختر چوپان گفت که ای جوان خوب بیای خودت به دام مرگ آمدی . فرخ که این حرف را شنید از دختر در غضب شد و به او حمله کرد . دختر شمشیر او را گرفت و پای اسبش را بی کرد که مبادا فرار کند و گفت که ای جوان برای چه میخواهی مرا بشناسی؟ اگر من اسم را بخواهم به کسی بگویم دیگر نمیتوانم در این بیابان زندگی کنم . در این موقع دیگر فرخ مانند یک گنجشگی که بدام باز باشد دچار دختر چوپان شده بود .

فرخ خوب که دختر را تماشا کرد دید چه نازنین دختری که تابه حال ندیده است و جزا نخواهد دید . یکدل نه صد دل عاشق او شد . بطور یک بدنش مانند درخت بید در فصل بهار میلرزید . ولی خوب چه میتوانست بگوید و چه کاری میتوانست بکند . دختر رو کرد به فرخ و گفت که ای جوان تو نام خودتر را گفتی . ولی نام پدرت را نگفتی . فرخ که دل از دست داده بود گفت ای دختر . بدان کمن فرزند گودرزم . دختر که نام گودرز را شنید گفت اگر فرزند گودرز باشی حالا معلوم میشود . فرخ را برد سر چاهی که از آن آب برای گوسفندانش میکشید و یک دولی را که از پهلوت کاو میش درست کرده بودند و در حدود هفتاد من آب میگرفت انداخته چاه و برآز آب که شد به فرخ گفت ای جوان اگر تو فرزند گودرز هستی این دول را از چاه بالا بکش . فرخ گفت که ای دختر . اول تو آن را بالا بکش بعد من هم این کار را میکنم . دختر فوری علی را یاد کرد و دولی را که هفتاد من آب توی آن بود از چاه بالا کشید و خالی کرد و دوباره دول را توی چاه انداخت . فرخ که این زور بازو را از دختر دیده مینظری حیران مانده بود . دختر برای بار دوم هم دول را کشید و آب را خالی کرد . بعد دول را توی چاه انداخت و به فرخ گفت که ای فرزند گودرز دول را از چاه بالا بسیاور . فرخ هم با چالاکی دول آب را بالا کشید .

دختر که زور بازوی فرخ را دید خیلی به مردانگی او آفرین گفت و گفت که ای جوان من شرط کرده بودم به کسی شوهر کنم که بتواند این دول پرازآب را از این چاه بالا بکشد و هر کسی آمد نتوانست . از یک نفر پیشگو شنیدم که میگفت این کار از عهدهء فرزندی از گودرز برمیاید که به این بیابان می آید و جز اون دیگری نمیتواند با این دول آب از این چاه بکشد . تا به حال هر کس که آمد بالای سر این چاه نتوانست دول را از چاه بالا بکشد و چند سال است که منتظر تو هستم تا امروز که ترا دیدم . خلاصه هردو تیر عشق یکدیگر را خوردند .

دختر گفت حالا دیگر وقت آن رسیده که من هم نام خودم را برای توبگویم در این موقع لباسهای چوپانی را از بدنش بیرون آورد و مشغول شستشوی خود شد و به فرخ گفت که بفرمائید توی چادر تا من بیایم . فرخ وارد چادر شد و طولی نکشید که دختر وارد چادر شد . همین که دختر وارد چادر شد و چشم فرخ به جمال او افتاد دیدکه تا به حال مادر روزگار مانند او به دنیانیاورده است . پس از اینکه دختر وارد چادر شد و ناهار را با هم خوردند دختر گفت که حالا میخواهی بدانی که نام من چیست ؟ فرخ گفت که این آرزوی من است . دختر گفت نام من فروغ است و نام پدرم بهزاد است . پدرم یکی از سرداران بزرگ ایران است . خلاصه فرخ دید دختر هم او را دوست دارد . پس از خوردن ناهار با او خدا حافظی کرد و رفت .

وقتی فرخ وارد شهر شد قصه را هرجه شده بود برای پدرش گودرز گفت . پدرش گفت که ای فرزندم آیا تو آن دختر را میخواهی ؟ فرخ گفت که پدرجان من او را دوست دارم و عاشق او هستم . گودرز یکی را به خدمت فروغ فرستاد که اجازه میدهدند شما را برای فرزندم فرخ خواستگاری کنم . فرستادهء گودرز رفت به خدمت فروغ و مطلب را گفت . فروغ نامه ای نوشته که باید صبر کنید تا به شما جواب دهم . قاصد برگشت و نامه را بدست گودرز داد . گودرز نامه را که خواند دید که اینطور نوشته است . به فرزندش فرخ گفت که فروغ نوشته است باید صبر کنیم تا خودش اطلاع بدهد . فرخ که این خبر را بشنید و نامه دختر را خواند بی نهایت ناراحت شد و با خودش گفت که بطور حتم فروغ مرادوست ندارد و گزنه این طور در نامه اش به ماجواب نمیداد . این گذشت . فرخ روز بروز ضعیف و ضعیفتر میشد و دیگر شب و روز کارش شده بود گریه کردن برای فروغ . با خودش میگفت که خدا یا کاشکی من ازاول اورانی دیدم . که عشق او مرا باین روزگار بکشد . خدا یا مرا یا وصال آن دختر ، هر کدام که تو

صلاح بدانی . ای خدا دیگر نزدیک است از دوری آن نازنین دختر جانم به لب برسد . یک روز داشت با خود این حرفها را میزد که دیدیکی از خدمتکارانش وارد اطاق شد و گفت که قاصدی از جانب فروغ آمده است و میخواهد خدمت شما برسد . از شنبیدن این حرف گویا دنیا را به فرخ دادند . گفت بگوئید فوری بساید . خدمتکار از پیش فرخ رفت و قاصد فروغ را آورد خدمت فرخ و نامه‌ای را که دختر نوشته است اول بنام خداوند عالم فرخ آنرا بوسیله و باز کرد . دیدکه دختر در اول نامه نوشته است اول بنام خداوند عالم و دوم بنام برگزیدگان او که پیغمبران باشند ، بعد نوشته است که ای فرخ عزیزم . از آن ساعت که با تورو برو شدم بخاطر عشق رویت دیگر دنیا برای من بی ارزش شده است . میدانی که ترا دوست دارم . ولی با اینهمه عشقی که به تو دارم و ترا چون جانم میخواهم باید بدانی که عروسی من با تو چند شرط دارد که اگر آنها را قبول کردی حاضرم زن تو بشوم و گرنه با اینکه خیلی ترا دوست دارم زن تو نخواهم شد . شرط اول من این است که من به شهر تو نخواهم آمد . شرط دوم آن که عروسی من با تو باید در همین صhra برگذار بشود . اگر به این شرط‌ها حاضری ، می‌توانیم عروسی کنیم . و گرنه باید برای همیشه مرا فراموش کنی . فرخ پس از این‌که نامه دختر را خواند جریان را به پدرش گفت . پدرش گفت ای فرزندم ! من برای خاطر تو هر کاری که بخواهی میکنم و هر طوری که میل تو باشد رفتار می‌کنم . این بود که فرخ در جواب نامه فروغ نوشت که ای نازنین صنم شرط‌های ترا قبول دارم .

به دستور گودرز هفتاد هزار چادر زرکوب در آن بیابان زندند و فرخ و فروغ عروسی کردند و مردم هفت شبانه روز در آن بیابان به جشن و شادی مشغول بودند . آنطوری که آن دودلداده به یک دیگر رسیدند و مراد خود را گرفتند انشاء الله هر کسی به همراه داد که دارد برسد . انشاء الله .

آبان ۱۳۵۴

سیف‌الله احمدی - پنجاه ساله - کشاورز - دستجرده گلپایگان

## امیر گیو

میگویند امیر گودرز پیش از رسیدن به مقام صدراعظمی ایران به فرمان شاه فریدون

برای گرفتن مالیات عقب مانده با سپاهی راهی کشور خاورزمیں میشود . بعد ازوصول خراج با ماہ خاوری دختر شاه خاورزمیں عروسی میکند و از پشت کمر گودرز در رحم ماہ خاوری نطفه امیرگیو بسته می شود . از طرفی شاه سلم موقع را مناسب میداند و فرمان میدهد سپاهی بسیار بمسداری پهلوانی برقدرت بنام بدرخاوری به ایران حمله میکند و عرصه راطوری به ایرانیان تنگ میکنده شاه فریدون ناچار میشود قاصدی به سوی امیرگودرز بفرستد و از وی بخواهد هرچه زودتر به ایران مراجعت کند . فرستاده شاه ایران زمانی به خاورزمیں میرسد که گودرز همراه با سپاه زیر فرمان شیوه ماہ خاوری آماده حرکت به ایران هستند و چون نامه شاه به دست امیرگودرز میرسد از آوردن ماہ خاوری که باردار هست صرف نظر میکند و تصمیم میگیرد همسرش ماہ خاوری را زد پر و مادرش بگذارد و خود بالشکریانش به سرعت راهی ایران شوند و در فرستی مناسب ترتیب سفر ماہ خاوری را به ایران بدهد . از طرفی شاه خاورزمیں گودرز را مخاطب قرار میکند و میگوید بدر سردار سپاه توران زمین فرزند او است که به علت شجاعت و کاردانی به سمت فرماندهی کل سپاه شاه سلم منصوب شده است و ضمن نوشتن نامه ای به فرزندش بدر ، از امیرگودرز نیز می خواهد تابدر را وادار کند دست از پاری شاه سلم بردارد و به خدمت شاه فریدون درآید . گودرز هم از این حسن تصادف خوشحال می شود و قول میدهد بدر را به مقام سپهبدی سپاه ایران منصوب کند . ولی تقدیر جز این شد . زیرا امیرگودرز وقتی که به ایران رسید و خود را به حضور شاه فریدون معرفی کرد حسب الامر شاه عازم صحنه ، جنگ شد و دریک نبرد مغلوبه ، بدر برادر ماہ خاوری را بطور ناشناخته کشت و چون دریافت بدر به قتل رسیده است پس از راندن سپاه خصم از خاک ایران نامه ای به شاه خاوری نوشت و ضمن ابراز ندامت و تأسیف از این پیش آمد ، خواست که شاه خاورزمیں ترتیب حرکت همسرش را به ایران بدهد .

شاه خاورزمیں از این خبر سخت خشمگین شد و در صدد برآمد به تقاض خون بدر ، دخترش ماہ خاوری را با گیو که طفلی شیرخواره بود به قتل برساند . ماہ خاوری که از نیت شوم پدر آگاه شد با کمک تایه (۱) مخصوص طفل خردسالش را برداشت و از شهر خارج شد و در دهکده ای دور دست به مخانه مالک آبادی پناه برد . در آنجا صاحب خانه در صدد تجاوز به ماہ خاوری برآمد و ماہ خاوری ناچار با قنداق بچه فرار کرد ولی مالک آبادی اورا تعقیب کرد تا جایی که ماہ خاوری وارد جنگل انبوهی شد .

موقعی که پای در جنگل نهاد غفلتتا" با یک حفت شیر نروماده رو بروشدوچون  
جان و ناموس خود را در خطر دید از ترس حمله شیرها و مردی که به دنبالش بود طفل  
قداق شده را به طرف شیرماهه رها کرد و خود به مخاطر حفظ جانش روی شاخه درختی  
رفت و از بالای درخت با بدنه لرزان به طفل و جانوران در زندگی خیره شد. در نهایت  
تعجب دید که شیرماهه ابتدا دهن باز کرد تابجه را ببلعد ولی مثل اینکه از خوردن  
طعمه منصرف شد و بنا کرد اطراف بچه چرخیدن و پس از لحظه‌ای شیرنر هم جلو  
رفت و چند بار با پوزه اش طفل را بو کرد و هردو جانور دو طرف بچه خوابیدند و  
خیره خیره به طفل شیرخوار نگاه کردند که یکدفعه سرو کله، مرد مالک آبادی پیدا  
شد و چون چشمش به شیرها افتاد خواست برگردد که شیر نر امانش نداد و با یک  
حرکت سریع مالک آبادی را پاره کرد و دوباره برگشت، کنار بچه. طولی نکشید که  
شیرماهه با دندان قنداق طفل را گرفت و با شیرنر به گوشها ای از جنگل رفتند و از  
نظر پنهان شدند.

ماه خاوری پس از رفتن جانور از درخت به زیرآمد وزانوی غم بغل کرد  
و بنا کردهای گریه کردن که از سمت جنوب جنگل پیر مری نورانی و روش ضمیر ظاهر  
شد و از ماه خاوری خواست به دنبالش برود. ماه خاوری هم ناچار با آنکه پیر  
مرد را نمی‌شناخت از جا بلند شد و پشت سر پیر مرد حرکت کرد. طولی نکشید مرد  
روشن ضمیر جلو کلبه ای ایستاد و با اشاره، دست ماه خاوری را متوجه گوش ای از  
کلبه کرد. ماه خاوری در کمال تعجب دید بچه اش صحیح و سالم در گوش کلبه زیر  
شکم شیرماهه افتاده است و مشغول مکیدن پستان شیراست. ماه خاوری تعجب کرد  
پیر مرد دوباره با دست به طرف کلبه اشاره کرد و ماه خاوری گفت دخترم هیچ نگران  
نباش زیرا تقدير است که تو بابجه ات مهمان من باشی. تا صاحبت پیدا شود. اين  
دو جانور هم از جانب خداوند مأمور حفظ جان تو و فرزندت شده‌اند. پیر مردان را  
گفت و ازنظر ماه خاوری غایب شد. ماه خاوری هم دل به لطف خدا بست و در همان  
کلبه ماند و برای سدجوع از میوه‌های جنگل و گوشت برندگان استفاده می‌کرد. ولی  
از آن به بعد هرچه اطراف را گشت اثرباره و شیرها ندید و هر وقت هم مشکلی  
برایش پیش می‌آمد پیر مرد ظاهر می‌شد و ضمن رفع مشکلش آن دختر را به لطف خداوند  
امیدوار می‌ساخت.

از طرف دیگر منوچهر نوه شاه فریدون در شکارگاه آهوئی را دنبال کرد و در

طلسم هوشنگ دیو گرفتار شد . شاه فریدون بخاطر نجات جان منوجهر از بند طلس هرچه تلاش کرد ، نتیجه ای نکرفت . سرانجام ستاره شناسان را خواست و برای رهائی منوجهر چاره جویی کرد . منجمان گفتند قبله ؛ عالم بسلامت باد . شکننده ؛ طلس و نجات دهنده منوجهر جوانی است بنام گیو از نژاد کاویانی که در جنگلی سمت خاور زمین با جانوران درنده جنگلی زندگی میکند . و کسی جز گودرز نمی تواند آن جوان را به دام بیندازد . اگر شاه مایل به نجات منوجهر باشد باید فرمان دهنده امیر گودرز وتنی چند از سرداران سپاه ایران اقدام به دستگیری گیو شکننده ؛ طلس کند . شاه فریدون تا این حرفها را شنید فرمان داد امیر گودرز و امیر مردار تازی باشندی چند از سرداران سپاه ایران با باروبنده ای سرزمین خاورشدن دوپس از ماهها راه پیمایی سرانجام رسیدند به حوالی همان جنگلی که ماه خاوری با گیو در آنجا زندگی میکرdenد .

هنوز پا در جنگل نگذاشتند که از مقابل همان پیغمرد نورانی روشن ضمیر ظاهر شد و پس از سلام رو کرد به گودرز و گفت امیر گودرز چه عجب که یاد همسرت ماه خاوری را کردی . . گودرز در اینجا بود که در یافته همسرش در میان جنگل زندگی میکند و همان جوانی هم که ستاره شناسان اسم بر دارد فرزند خودش است . مدتی به فکر فرورفت . پیغمرد گفت حالا جای فکر کردن نیست . شما کاری بس دشوار و خطروناک در پیش دارید و باید به آنچه که من دستور می دهم عمل کنید . این را گفت و گودرز را با همراهانش وارد جنگل کرد و پس بطرف کلبه برد . گودرز وقتیکه چشمش به ماه خاوری افتاد بنا کرد گریه کردن و به اختیار جلو رفت که ماه خاوری را بغل کند ولی ماه خاوری از شرم به گوشه ای پنهان برد و مانع شد . در این وقت پیغمرد ، ماه خاوری را مخاطب قرار داد و گفت فرزند این گودرز شوهرت است ، چرا شرم میکنی ؟ که ماه خاوری خودش را در آغوش گودرز انداخت و بنا کرد به گریه کردن . مدتی زن و شوهر در آغوش هم گریه کردند .

سپس مرد عابد پیش رفت و گودرز را مخاطب قرارداد و گفت فرزند اشما کاری بس دشوار در پیش دارید که باید از همین حالا دست به کار شوید و دستور داد در همان دم چند نفر از همراهان امیر گودرز به آبادیهای اطراف رفتند و مقداری زیاد شراب با یک کاو فربه و حوضی بلغاری (۲) آوردند . حوض را پر از شراب کرد و در چند قدمی جلو در کلبه قرارداد . بعد فرمان داد کاو را سر بریدند و از پوست خارج کردند و لاشه

گاو را نمکی بسیار زدند و آن را کباب کردند و در کنار حوض پر از شراب گذاشتند. بعد گودرز را وادار کرد چند جام شراب به ماه خاوری بدهد تا کاملاً "مست و از خود بی خود شود. امیر گودرز دستورات مرد عابد را اجرا کرد. وقتی ماه خاوری مدهوش و سرمست از شراب شد پیرمرد ماه خاوری را میان کلبه روی زمین به پشت خوابانید و دستور داد گودرز پیروان او را چاک زد بطوطیکه سینه و هردو پستان ماه خاوری پیرون افتاد و بعد از انجام همه کارها به امیر گودرز دستور داد خود را سایر همراهانش در پنهان درختان کمین کردند.

طولی نکشید که شیر نزو ماده به هوای بوی کباب ظاهر شدند و در پی شیرها چشم گودرز افتاد به جوانی لخت و بر هنر که کاهی ایستاده و کاهی روی پا و دست جست و خیر میکند. پیرمرد رو کرد به امیر گودرز و گفت فرزند چه دیدی؟ گودرز گفت پدر ا جانوری میبینم که در عمر نظیرش را ندیده ام و نخواهم دید. پیرمرد گفت فرزند خوب دقت کن، این جانور نیست بلکه گیو فرزند خود است. گودرز تعجب کرد خواست چیزی بگوید که پیرمرد علامت سکوت داد و گفت آمده شوید به محض اینکه دستور دادم بی درنگ از کمینگاه در آشید و گیورا دستگیر گردید. گودرز اطاعت کرد و طولی نکشید که شیر ماده جلو رفت و چون به لاشه گاو رسید پوزه اش را نزدیک برد و بی آنکه چیزی بخورد بر گشت و رفت پهلوی شیر نزد ایستاد. گودرز که میدانست قصد مرد عابد از کباب کردن گوشت و تهیه شراب به منظور بیهوش کردن شیرهای است. از اینکه شیر از خوردن گوشت خودداری کرد ناراحت شد. ولی طولی نکشید که دید گیو به سرعت خودش را به لاشه نزدیک کرد و ضمن خوردن گوشت با سر به طرف شیرها اشاره ای کرد و هردو جانور جلو رفته و بنا کردند به خوردن و خوب که سیر شدند برای رفع عطش رفته و کنار حوض و سیر شکمشان، از شراب به جای آب خوردن و مدهوش در گوشه ای افتادند. ولی گیو بعد از خوردن گوشت و شراب وارد کلبه شد و چشمش افتاد به سینه باز مادر و همینکه پوزه اش را نزدیک سینه مادر برد یک مرتبه شیر از پستان ماه خاوری فوران کرد. به طوری که صورت گیو آلوده از شیر شد. در اینجا بود که مهر و محبت مادری سبب شد گیو خودش را روی سینه مادر بیندازد و بنا کند صورت و سینه مادر را بوسیدن. در این موقع مرد عابد علامت داد حالا موقع کار است و گودرز با امیر مردار و تنی چند به سرعت خود را به کلبه رساندند و گیو را به هزار زحمت گرفتند و بستند. بعد از

گرفتن گیو به دستور مرد عابد شیر نر و ماده را هم درحال بیهوشی قلاده کردند و در گوشه ای نگهداری کردند . وقتیکه ماه خاوری به هوش آمد مرد عابد گیو را به او نشان داد و گفت فرزند ا این هم فرزندت گیو است که امیدوارم از من راضی باشی . ماه خاوری خواست گیو را بغل کند ولی پیرمرد مانع شد و دستور داد بیست و چهار ساعت گیو را گرسنه نگهداشتند و پس از آن فرمان داد مجمعه ای بر از خوراکهای مطبوع در چند قدمی گیو جلو گودرز گذاشتند و گودرز مشفول خوردن غذا شد و هر چه گیو جیغ و داد کشید گودرز اهمیت نداد . برای اینکه گیو را به زبان و آداب و رسوم آشنا کند مردم را عابد دستور داد یکنفراز همراهان گودرز از خارج وارد کلبه شود و به گودرز سلام کند و بعد بگوید . گودرز ! از آن خوراک که میخوری به من هم بده که گرسنه ام . این کار را بقدرتی در جلو گیو تکرار کردند که گیو هم به زبان در آمد و همان حرفها را به زبان آورد . امیر گودرز سینی خوراک را جلو روی گیو گرفت و گیو بعد از بیست و چهار ساعت سیر شکم غذا خورد . طولی نکشید که احساس تشنگی کرد و بنا کرد به داد کردن و جیغ کشیدن . در اینجا هم مرد عابد دستور داد ظرفی بر آب جلو گودرز قرار دادند و یکنفر از در وارد شد و گفت ، سلام گودرز ! تشنگ هستم از این آب به من بده . الغرض بقدرتی این حرفها تکرار شد که گیو هم به آن عادت کرد و رفتار فته طرز گفت و شنود را به گیو آموختند .

وقتی گیو دانست گودرز پدر و ماه خاوری هم مادرش هستند بواش بواش محبت آنها را به دل گرفت و همراه گودرز و ماه خاوری و شیر نزو ماده از مردم را عابد خدا حافظی کردند و راهی ایران شدند و به خدمت شاه فریدون رسیدند . شاه به دیدن صلات و ابابت مردانه گیو بسیار شادمان شد و فرمان داد امیر گودرز خودش تربیت گیو را به عهده بگیرد و ضمن آموزش رزم و نبرد طرز صحبت و آداب معاشرت را نیز بیاد دهد . گیو که کاملاً آموزش یافت به فرمان شاه فریدون راهی محل طلس هونشگ شد و با موفقیت توانست منوچهر را نجات دهد و با گنج و دفینه بسیار به حضور شاه فریدون ببرد و شاه ایران هم بپاس این فدایکاری گیو را به مقام سپهبدی ایران منصوب کرد .

## مرداد ۱۳۵۴

۱ - Tâye دایه ۲ - نوعی ظرف  
مراد عبدالی - پنجاه و یک ساله - درجه دار بازنشسته - حسین آباد - ناظم - ملایر

## بیژن و منیژه

میگویند بیژن این کیو دختر زاده رستم جهان پهلوان ایران به سبب نسبی که از پدر و مادر داشت نزد شاه کیخسرو مقامی عالی یافت و در هر ماموریتی هم که خسرو داوطلب میخواست بدون توجه به وجود دیگر سرداران ایران برای انجام آن گوی سبقت میربود. همین موضوع سبب شده بود که سرداران سپاه بیژن را مغورو و خود خواه بدانند. از طرفی اقبال خوبی هم داشت. به طوری که هر ماموریتی که میرفت موفق و پیروز بر میگشت.

برای ماموریت نبرد با گرازان و خوکهای وحشی که در ارمنستان ایران رخ داد بیژن پیش از آنکه دیگران آمادگی خودشان را اعلام کنند قد مردانه علم کرد و داد وطلب جنگ با خوکهای خطرناک وحشی شد. چون نبرد با گرازانها به نظر شاه کیخسرو خیلی مهم بود دستور داد امیرگرگین میلاد هم که مردی سپاه استمدار و مادی بود بیژن را همراهی کند و به آنها قول داد در برابر هر دنдан گرازی که سیاورند یک سکه زر انعام بگیرند. امیرگرگین هم که از خدا میخواست قبول کرد و همراه بیژن و یکنفر بلد راه به طرف ارمنستان رفتند. والی ارمنستان که از آمدن سرداران ایران برای جنگ با گرازانها وحشی آگاه شدی به استقبال بیژن و امیرگرگین رفت و پس از پذیرایی شایان و شایسته ای که از فرستادگان شاه به عمل آورد، محل تجمع گرازان وحشی را برای بیژن و گرگین شرح داد.

صبح خیلی زود هردو سرداران ایرانی در حالیکه غرق در اسلحه بودند به راهنمایی بلدی که والی ارمنستان با آنها فرستاده بود عازم محل گرازانها شدند. ولی وقتیکه چشم امیرگرگین به خوکهای خطرناک وحشی افتاد ترسید و دست از همراهی با بیژن برداشت و به پناهگاهی رفت که جلو نظر گرازانها نباشد. بیژن یکدوقته تنها وارد بیشه گرازانها شد و سه روز تمام با گرازانها و خوکهای وحشی جنگ میکرد. تا اینکه تمام آنها را کشت و دندانهایشان را کشید و هفت صندوق بزرگ پراز دنдан گراز کرد. بعد همانطوریکه کیخسرو دستور داده بود رضایت نامه ای از والی ارمنستان گرفت که معلوم شود کار خود را خوب انجام داده است و همراه گرگین عازم پارس شد. امیرگرگین که فکر میکرد وقتی به خدمت کیخسرو برسند بیژن موضوع یاری نکردنش را به عرض شاه میرساند و گذشته از اینکه انعامی نمیگیرد به خاطر سریعچی

از دستور تنبیه هم میشود به فکر افتاد که هر طوری هست بیژن را از بین ببرد . وقتی مسافتی از ارمنستان دور شدند در دامنه دشت چند نا چادر مجلل و باشکوه دید و به طرف چادرها رفت که ببیند مال کی واز کجا است . اما وقتیکه دم دراولین چادر رسید و خواست پیاده شود با تعریض غلامان و نگهبانان مواجه شد . دانست که چادرها از آن منیزه دختر افراصیاب است . خوشحال شد و به طرف بیژن رفت و به قدری از حسن و وجاهت دختران چادرنشین صحبت کرد که بیژن - تحریک شد و سوار بر اسب به سوی چادر منیزه دختر افراصیاب رفت . ولی وقتیکه به در چادر رسید و پهاده شدار آمدن پیشیمان شد . خواست برگردد که پرده بالا رفت و منیزه دختر افراصیاب جلو بیژن ظاهر شد و در همان نگاه اول بود که هردو جوان عاشق یکدیگر شدند . لحظه‌ای به چشم‌های همدیگر خیره شدند و بی‌آنکه کلمه‌ای به زبان بیاورند عشق خود را نشان دادند .

در این وقت دایه مخصوص منیزه سر رسید و منیزه را با جوانی بیگانه در پک چنان حالتی دید . سخت و حشت کرد و خواست منیزه را به داخل چادر ببرد . ولی منیزه دایه را به طرفی کنار زد و بیژن را به میان چادر دعوت کرد . وقتیکه دید دایه با این کارش مخالفت میکند گلوبند گرانبهایش را به دایه داد و از او خواست که کمکش کند . دایه هم به خاطر گرفتن گلوبند بدون توجه به عاقبت خطرناک این عشق مجلس بزمی ترتیب داد و منیزه را با بیژن تنها گذاشت . خودش هم به چادر کنیرها رفت و دستور داد که در مورد برخورد منیزه و سردار ایرانی چیزی باکسی نگویند . منیزه تا غروب آفتاب بایژن به راز و نیاز پرداخت و از بیژن خواست که اورا تنها نگذارد . ولی بیژن با آنکه سخت دلباخته منیزه بود او را از عاقبت این کار ترسانید و از او خواست که اجازه دهد به دنبال کارش برود . منیزه که قادر به جدا شدن از بیژن نبود دست به دامان دایه شد تا چاره‌ای بکند . دایه هم قول داد که کمکش کند و وقتیکه بیژن را برای رفتن مصمم دید فوری قدری دارو در ظرف شراب بیژن ریخت و از منیزه خواست که آن را بخورد بیژن بدهد . وقتی بیژن مست و مدهوش افتاد فرمان داد که منیزه خود را آماده برگشتن به بلخ کند و بیژن را در صندوقی گذاشت و شبانه راهی پایتخت شدند .

منیزه در طول راه هر چند ساعت یکبار فرمان باراندازی میداد و صندوق را باز میکرد و بیژن را در حال مدهوشی نوازش میکرد و هر وقت که لازم بود مقداری داروی

بیهوشی دم بینی بیژن قرار میداد که مبادا هوش باید واز او جدا شود . همین که نزدیک بلخ رسیدند منیزه فرمان داد بار اندازی کردند و بعد از دیدن روی عاشق خود صبر کرد تا هوا تاریک شود . وقتی شب شد بار و بنه شان بستند و با احتیاط وارد باغ منیزه شدند . بیژن را مدھوش از صندوق بیرون آورده اند و در هوای آزاد گذاشتند . طولی نکشید که چشم های بیژن باز شد . منیزه خودش را روی بیژن انداخت و صورتش را غرق بوسه کرد . بیژن که تا آن لحظه نمیدانست به چه سرنوشتی دچار شده است خمیازه ای کرد و نشست . وقتیکه خوب اطرافش را نگاه کرد دید به جای چادر و بیابان تا چشم کار میکند باغ و گل و درخت است . وقتی دانست در باغ منیزه دختر افراسیاب است سخت ناراحت شد و خواست در همان شب راهی ایران شود ولی منیزه بنا کرد گریه کردن و از بس زاری کرد بیژن متاثر شد و منیزه را از عاقبت این عشق ترسانید . اما منیزه طوری دلباخته بیژن بود که در برابر بیژن به گریه افتاد و گفت هرچه آید خوش آید .

قریب یک ماه تمام بیژن و منیزه دور از چشم مامورین افراسیاب در خلوتگاه بسر بردنده و هرچه بیژن تلاش کرد از دست منیزه فرار کند موفق نشد . عاقبت خبر وجود مردی بیگانه در باغ منیزه به گوش گرسیوز برادر افراسیاب رسید و گرسیوز شی از شبها بطور مخفی همراه تنی چند از یارانش وارد باغ شد و نامردانه بیژن را در حال خواب دستگیر کرد و به حضور افراسیاب برد . افراسیاب وقتیکه چشمش به بیژن گیو افتاد او را شناخت و در دم فرمان داد جلاد گردن بیژن را بزند . اما بهران ویسه که در حضور افراسیاب بود مانع شد و از شهریار سوران زمین خواست خاطره تلخ قتل سیاهیوش را زنده نکند . افراسیاب نصیحت پیران را پذیرفت و پس از یک مشورت کوتاه بیژن را دست بسته شبانه از شهر خارج کردند و در سه فرسنگی شهر بلخ در یک چاه خیلی عمیق حبس کردند .

وقتیکه منیزه از سرنوشت بیژن آگاه شد سرو پای بر همه از شهر درآمد و خود را بالای چاه رسانید و بنا کرد گریه کردن . بیژن که قطع امیدش شده بود و یقین داشت که راه نجاتی ندارد دلش به حال منیزه سوخت واخته چاه منیزه را دلداری کرد . منیزه از صبح تا غروب آفتاب بالای چاه باقی ماند و به حال بیژن و خودش گریه کرد . ولی بیژن او را به لطف خدا امیدوار میکرد . وقتی آفتاب غروب کرد منیزه از بالای چاه برخواست و به یکی از آبادی های اطراف رفت و با فروش مقداری ارز بینت

آلاتش شام شبی با کوزه آبی برای بیژن تهیه کرد و به سرعت خودش را بالای چاه رسانید و باریسمانی که آورده بود کوزه آب و ظرف غذا را به طرف ته چاه سازی کرد و بی آنکه خودش لب به خوراک بزند شب را تاصبیح بالای چاه ماند و به حال خودش و بیژن اشک ریخت. صبح دوباره بطرف آبادی دیگری رفت و مشغول تهیه غذابرای ناهار بیژن شد. میگویند سه ماه تمام منیزه با فروش لباس و طلا لاتی که داشت ناهار و شام شب بیژن را به موقع رسانید و نگداشت که عاشق دلباخته اش از فشار بی قوتی بمیرد. بعد که دیگر چیز قابل فروش نداشت روزها به شهر و آبادیهای اطراف میرفت و از راه لباس شوئی و فرمابنبری غذای ظهر و شب بیژن را تامین میکرد. وقتیکه افراسیاب از این کار باخبر شد منیزه را از ارت محروم کرد و فرمان داد که هیچکس حق ندارد به او کم کند. ولی عشق منیزه به بیژن طوری پرحرارت و خدادادی بود که منیزه بدون اعتنا به فرمان پدرش هر روز ظهر و شب ناهار و شام بیژن را آمده میکرد و شب تاصبیح روی سنگ بالای چاه بیژن باقی میماند. هفت سال حتی در سرمای سخت و برف و باران منیزه شب را بالای چاه بیژن صبح میکرد و تنها دلخوشی او شنیدن صدای ضعیف بیژن از ته چاه بود.

از طرفی امیرگرگین میلاد پس از عمل شومی که کرد و مطمئن شد که بیژن راه برگشت ندارد به طرف پایتخت حرکت کرد. وقتیکه خبر ورود گرگین به گوش گویند بیژن رسید از حال فرزندش سؤال کرد. گرگین با چهره‌ای به ظاهر متاثروناراحت گفت بیژن در نبرد با گرازهای وحشی پاره‌پاره شد. امیرگیو با شنیدن این خبر از هوش رفت و چون خسرو از کشته شدن بیژن آگاه شد به امیرگرگین شک بردو فرمان داد او را زندانی کردند. وقتی دیدند خودشان نمی‌توانند امیرگرگین را وادار به گفتن حقیقت کنند. رستم را از زابل طلبیدند. رستم فرمان داد گرگین را به حضورش آوردند. گرگین در جواب سوالات نیراعظم خود را گم کرد و گفت بیژن را بین راه پلنگ پاره کرد و روی همین ضد و نقیض گوئی گرگین میلاد بود که خسرو به امیرگیو قول داد بیژن زنده است و نمرده است. وقتیکه رستم هم نتوانست از زبان گرگین واقعیت را بشنود با کسب اجازه از حضور شاه امر به زندانی کردن گرگین کرد و گرگین را زندانی کردند.

هرچه برای پیدا کردن بیژن تلاش کردند نتیجه ای نگرفتند، تا اینکه پس از گذشت چند سال به فکر جام جهان‌نما افتادند. خسرو فرمان داد یک ساعت مانده

به تحويل سال جام را از خزانه بیرون آوردند و از ستاره‌شناسان و منجمین بارگاه خواست تا وسیله جام جهان‌نما محل بیژن را تعیین کنند. وقتی به جام خبره شدند بیژن را در نزدیکی شهر بلخ در راهی عمیق دیدند و همکی از سلامت و زندگی بودن بیژن خوشحال شدند و در صدد نجات‌وی برآمدند.

رستم با دوازده تن از سرداران سپاه و امیرکویا لباس تجارت و مال التجاره‌ای گرانبها راهی بلخ پایتخت افراصیاب شدند و در سرای بعنام سرای پشنگی باراندازی کردند. رستم ضمن فروش مال التجاره هر ظهر و شب مقداری خوراک و چند سکه بین گداهای شهر تقسیم می‌کرد. همین بذل و بخشش هم سبب نجات جان بیژن گردید. زیرا منیزه در اثر فرمان پدر به هر آبادی و شهری که میرفت مورد قهر و غصب مردم واقع می‌شد و خیلی کم می‌توانست لقمه نانی برای بیژن شهیه کند. روزی عبورش به در کاروانسرا افتاد شنید که بازرگانان ایرانی به فقر اخوراک میدهند با خوشحالی وارد سرا شد. ولی مرد سرایدار تا منیزه را دید نهیب داد گیسو بربیده میخواهی سرم را به باد بدھی و خواست منیزه را بیرون کند که رستم دید و دلش سوت و مرد سرایدار را سرزنش کرد. وقتیکه کاروانسرا دار گفت این منیزه دختر افراصیاب است که به خاطر عشق به سردار ایرانی رانده شده است رستم خدارا در دل شکر کرد و مشتی زر به مرد سرایدار داد و منیزه را خواست. فوری مرغی بربان آماده کرد و انگشتی را میان دل مرغ پنهان کرد و بعد ظرفی بر از خوراک هم جلوی منیزه گذاشت. ولی منیزه مرغ را با ظرف غذا در سفره‌ای ریخت و تا رستم خواست بگوید چرا نخوردی. منیزه از در کاروانسرا درآمد و شادی‌کنان به طرف چاه بیژن رفت. از اینکه بعد از سالهای سال یک‌وعده خوراک‌خوب برای بیژن تهیه دیده بود خوشحال بود.

وقتی سفره غذا را به طرف ته چاه سرازیر می‌کرد به بیژن گفت اگر خدا بخواهد چند روزی از بابت خوراک خاطر جمع هستم. چند نفر بازرگان ایرانی با متعاع گرانبها به بلخ آمده‌اند و ظهر و شب غذا بین فقراء تقسیم می‌کنند. اسم بازرگان ایرانی که آمد بیژن یکه‌ای خورد و خوشحال شد و از منیزه خواست این بارکه به کاروانسرا می‌رود بطور آهسته از بازرگانان بخواهد تا خبر دستگیریش را به شاه ایران برسانند. همین‌که مشغول خوردن غذا شد انگشتی رستم به دستش افتاد. بادیدن انگشتی تعجب کرد و هر چه خواست تشخیص دهد انگشتی مال‌چه‌کسی هست در تاریکی چاه موفق نشد.

از ته چاه منیزه را صدا زد و از شکل و قیافه مرد بازرگان سوال کرد. منیزه که نشانی مرد بازرگان را داد بیژن بناکرد قاهقه خندیدن. منیزه به صدای خنده بیژن کف افسوس بهم زد و به تصور اینکه بیژن حالت جنون پیدا کرده است. بنادرگیری کردن بیژن که صدای گریه ملعوق را شنید فریاد کشید منیزه! منیزه! گریه شوق میکنی؟ بخدا سوگند که آن مرد بازرگان رستم است و این انگشتی هم انگشتی اوست. معطل نکن و برای گرفتن شام شب برو بیش او. اگر مطمئن شدی که رستم استبدان که دیگر روزگار رنج و عذاب هردون نفرمان تمام شده.

منیزه تا این مزده را از بیژن شنید بلند شد و پای بر هنر با سرعت خود را به شهر رسانید و یکسره رفت به خدمت رستم. رستم تامنیزه را دید علامت سکوت داد و فوری مقداری غذا میان دامن منیزه ریخت و گفت خوب توجه کن. ببین چه میگوییم. به بیژن سلام مرا برسان و بگو همین امشب به خواست خدا نجات پیدا میکنی و برای اینکه راه را کم نکنیم آتشی بالای چاه روشن کن و منتظر باش تا ما برسیم. این را گفت و منیزه را از کاروانسرا خارج کرد و فرمان داد سرداران ایوانی خود را آماده کردند.

شب که به نیمه رسید رستم با امیرگیو و بقیه همراهانش به بیانه ای از کاروانسرا درآمدند و به طرف چاه بیژن رفتهند و به نشانی آتش خود را به سر چاه رساندند. رستم فرمان داد پهلوانان ایرانی سنگ روی چاه را بردارند. ولی هرجه سرداران تلاش کردند سنگ تکان نخورد. در این موقع رستم اشاره کرد پهلوانان دست از سنگ برداشتهند و خود به تنهاشی سنگ را از جا کنند و به طرفی انداخت. بعد ریسمانی به طرف ته چاه انداخت و به بیژن گفت آمده بالا آمدن باش. در این وقت امیرگرگین که همراه رستم برای نجات بیژن آمده بود افتاد بالای پای رستم و از او خواست که بیژن را از کشتنش منصرف کند. رستم هم بعد از اینکه از بیژن قول گرفت که امیرگرگین را ببخشد او را از ته چاه بالا کشید. وقتی چشم رستم به قیافه و سرو وضع آلوده به کثافت بیژن افتاد اشک در چشم اش حلقه زد و برای اینکه بی به عشق واقعی منیزه ببرد از منیزه خواست که بیژن را تحولی بگیرد. منیزه تا بیژن را دید بروانوار اطرافش چرخید و سرو صورتش را غرق در بوسه کرد. دو عاشق پاک و صادق پس از گذشت سالیان دراز هم دیگر را بغل کردند و بدون توجه به رستم و سردارانش سوره روی هم را غرق بوسه کردند.

رستم فرمان داد امیر گیو همراه منیزه و بیژن از بیراهه خود را به یک فرسخی دروازه بلخ برسانند و در آنجا منتظر او باشند. خودش هم با بقیه سران سپاه وارد کاخ افراسیاب شد. می گویند وقتیکه رستم خود را بالای سر افراسیاب که در بستر خواب بود رسانید چنان نعره‌ای کشید که افراسیاب سراسیمه از خواب پرید. بقیه بهلهوانان تمام نکهبانان کاخ را کشند و رستم ضمن معرفی خودش و شرح نجات دادن بیژن افراسیاب را وادار کرد از خزانه‌اش مقدار زیادی جواهر و دانه‌های پر ارزش به عنوان هزینه عروسی بیژن و منیزه تقدیم نیزاعظم کند. بعد از آن همکی از بارگاه درآمدند و در خارج از شهر بلخ خود را به گیو و بیژن و منیزه رسانند. و عاشق و معشوق پس از سالها رنج و بدبختی به موصال هم رسیدند.

خرداد ۱۳۵۴

مراد عبدالی - پنجاه و یک ساله - درجه دار باز شسته - حسین آباد - ساطم - ملابر

## رواایت دوم

میگویند روزی بیژن پسر گیو و نوه، رستم با گرگین میلاد نو، نوذر سوار بر اسب شدند و به شکار رفتند. آنها رفتند از این کوه به آن کوه تا رسیدند به مرز توران و گراز قوی هیکلی بآنها حمله کرد. بیژن به دنبال گراز افتاد. گراز فرار می کرد و بیژن به دنبالش بود تا اینکه به خاک توران رسید و گراز میان گله گوسفندی که مال افراسیاب بود افتاد و بیژن با گرزی که در دست داشت او را امان نداد و چنان به سر گراز فرود آورد که گراز نقش زمین شد. منیزه دختر افراسیاب که آن وقت به تفریح و گردش آمده بود و داشت گوسفندان را تماشا میکرد متوجه جوانی زیبا و قوی هیکل که هنوز تازه پشت لب سیاه کرده بود شد و وقتی ضرب دست او را دید یک دل نه هزار دل عاشق و دلباخته او شد و دانست که این جوان پهلوان با این زیبایی و شجاعت از ایران است و خداوند چنین جوانی را برای او آفریده، پیش رفت و سلام کرد، دست جوان را گرفت گفت پهلوان! خسته نیاشی آفرین برتو. به سر زمین توران خوش آمدی. بیژن سر به زیر انداخت و گفت: ای بانو! مرا مخصوص کن تا به سر زمین خود برگردم. منیزه گفت تو تازه از راه رسیده‌ای، یک امتشبی مهمان من باش، رفع خستگی کن و فردا به سر زمین خود ایران بازگرد. بیژن به خواهش منیزه به راه افتاد و به خانه سرای منیزه رفتند. منیزه در خدمت بیژن مشغول پذیرایی شد. اما بیژن

تا آن موقع سرمهزیر داشت و وقتی بساطناهار آورده شد سریلنگرد دید فتار  
اله احسن الخالقین.

یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم  
حسن و جمال و وجاهت و زیبایی منیزه، بیژن را حیران کرد یک دل نه هزار دل  
عاشق جمال منیزه شد گفت بانو تو از نسل کی هستی؟ منیزه گفت:  
منیزه منم دخت افراسیاب برهنه ندیده تنم آفتاب  
عاشق و معشوق کنار هم ناهار خوردند و وقتی شب شد منیزه بساط عیش و نوش را  
آماده ساخت و دو دلداده کنار همیگر شام را هم خوردند و پس از شام خوردن  
خوابیدند، دست در گردن همیگر و لب برلب. و تا چندین ماه بیژن در خانه  
منیزه به عیش و نوش و خوشگذرانی مشغول بود.

حالا بیا و از گرگین بشنو. چند روزی را منتظر بیژن در کوه ماند ولی هرچه  
ماند خبری از آمدن بیژن نشد و ناچار به طرف ایران حرکت کرد. گیو حال او و بیژن  
را پرسید. گرگین گفت ما هردو به قصد شکار رفتیم گرازی بهما حمله کرد، بیژن به  
دبیال گراز افتاد، چند روزی من منتظر آمدن او بودم، ولی خبری از آمدن او نبود،  
ناچار به تنهایی بازگشتم دیگر نمیدانم به توران رفته است یا جایی دیگر. بیژن و  
منیزه چند ماه دور از قصر افراسیاب باهم به خوشی مشغول بودند تا اینکه جاسوسان  
افراسیاب خبر آوردن و به افراسیاب گفتند منیزه مدتهاست که با یک نفر ایرانی  
در قصر خود که نزدیک مرزا ایران است به عیش و عشقباری مشغول شده. اوقات افراسیاب  
تلخ شد. فوری دستور داد که اسب او را زین کنند و بیاورند. اسب را حاضر کردند  
پیران و هومان دو وزیر خود را با چندین سوار برداشت و به طرف خانه منیزه مروانه  
شد. وقتی که وارد خانه شد دختر خود را دید که با جوانی زیبا و بهلوان دست  
در گردن همیگر خوابیده‌اند شمشیر کشید تا هردوی آنها را در عالم خواب بکشد  
اما پیران و هومان مانع شدند. پیران گفت ای افراسیاب! صیرکن، اول آنکه دختر  
تو است، دوم اینکه اگر این بهلوان جوان را بکشی ایرانیان تورا دیگر زنده نخواهند  
گذاشت. با صدای افراسیاب و هومان و پیران، منیزه و بیژن از خواب بیدار شدند  
منیزه که پدرش را به این حال دید از خجلت سرمهزیر افکند و هرچه افراسیاب به  
او گفت جواب نداد. افراسیاب دستور داد که جوان را بکیرند. بیژن می‌توانست  
همه آنها را بکشد ولی چون در خاک توران و تنهای بود چیزی نگفت و مقاومتی نکرد.

سواران تورانی دستهای بیژن را بستند و او را سوار کردند و به پایتخت بردند. افراسیاب دستور داد که منیزه را به زندان ببرند و جوان پهلوان ایرانی را برای محکمه بیاورند. وقتی بیژن را حاضر کردند به او گفت ای جوان! راست بگوبدام کجا بی هستی؟ بیژن گفت ایرانی هستم. افراسیاب گفت برای چه به توران آمده‌ای؟ بیژن گفت من یک نفر معامله‌گر هستم و برای معامله و خرید گوسفند به اینجا آدم که دیدم گرازی به گوسفندان شاه حمله کرد و گوسفندان شاه افراسیاب در خط‌گراز افتاده‌اند به آن حمله کردم و کشتم. این دختر دست مردگفت و در حق من غریب نوازی کرد. حالیه افراسیاب. ای پادشاه توران! یعنی آن دختر بد کرده است که در حق من مهمان نوازی کرده؟ شنیده‌ام که تو او را به زندان انداخته‌ای. شاه فریاد برآورد جلاد! جلاد! جلاد فوری حاضر شد افراسیاب گفت این ایرانی را گردن بزن. جلاد خواست گردن بیژن را بزند که پیران و هومان به دست و پای افراسیاب افتادند و گفتند ای افراسیاب از ما بشنو و از کشتن او بگذر. این جوان یک نفر معامله‌گر است و چنانچه ایرانیان بشنوند باز جنگ شروع می‌شود، او را به چاه بیندار، افراسیاب نظر پیران و هومان را قبول کرد و دستور داد بیژن را برداشتند و بردند به کنار چاهی که در آن بیندارند. بیژن گفت که حالا که مرا به چاه می‌اندازید از شما یک خواهش دارم: آن دختر بیگناه است او را از زندان آزاد کنید. بیژن را به چاه انداختند و هر چه گردند سنگی باندازه در این چاه پیدا نشد. یکی از همراهان افراسیاب گفت سنگی که رستم روی آن خوابیده و اکوان دیو او را روی آن سنگ بلند کرده برای این کار خوب است. من محل آن سنگ را میدانم. ولی چهل نفر پهلوان باید همراه من باید تا آن سنگ را بیاوریم. افراسیاب چهل نفر از قوی‌بهیکل‌ها و زورمندان را همراه سوار فرستاد. آنها رفته‌اند و سنگ را هر طوری بود. با مشقت آورده‌اند و روی چاه بیژن انداختند. اما گوشهای از سوراخ چاه باز ماند. افراسیاب و همراهان برگشتند و منیزه را از زندان آزاد کردند. منیزه هر روز چند بار به سر چاه می‌آمد و از سوراخ چاه نان و غذا برای بیژن به پایین می‌انداخت و گریه می‌کرد و میرفت.

در ایران خبر رفتن بیژن به گوش رستم رسید. رستم ناراحت شد و لباس رزم را پوشید و گیو و گودرز و لشکریان را همراه برد و از هر طرف به سراغ بیژن فرستاد. مدت سه ماه رستم و گیو و گودرز و سواران در بیابانها سرگردان بودند. اما خبری

بدست نیامد که نیامدرستم که خیلی ناراحت بود در بیابانی رفت و ضوکرفت و نماز خواند و بعد از نماز دعا کرد که :

ای بیزان پاک ! بیزان را به من برسان من از فراق و دوری او در رنج و عذاب .  
شب خوابید و بیزان را در خواب دید که در خاک توران است و افراصیاب او را به چاه انداخته و زنی دارد به او خدمت می کند . رستم از خواب بیدار شد گیو و گودرز را پیش خواند و گفت ای گیو و گودرز ! در خواب دیدم که بیزان در چاهی و در خاک توران زمین است . سپاهیان را آماده سازید که در مرز توران در حالت آماده باشند و ما هر سنه نفر به عنوان معامله گر به خاک توران برویم تا بلکه بیزان را پیدا کیم .  
گیو دستور داد که سپاهیان حرکت کنند و به طرف مرز ایران و توران بروند . در آنجا آنها را متوقف ساخت و به آنها سفارش کرد تا موقعی که از ما به شما خبری نرسیده حق حرکت به ایران را ندارید . لشکریان شب را مشغول شدند ، خیمه ها و چادرها را بپا کردند و خوابیدند . صبح که شد رستم و گیو و گودرز لباس های جنگی را از تن در آوردند و لباس بازرگانان را پوشیدند و از سران لشکر و همراهان خدا حافظی کردند و به طرف توران حرکت کردند و در توران مشغول خریداری گوسفند شدند . منیزه از آمدن سنه نفر ایرانی بازرگان خبردار شد و احوال پرسان بطور مخفیانه خود را به آنها رسانید . شب که شد به طرف آنها رفت و گفت ای برادران ایرانی به گمان من شما معامله گر نیستید و برای پیدا کردن بیزان به خاک توران آمده اید . من بیزان را سراغ دارم . اوقات رستم تلخ شد و گفت ای گیسو بریده ما را با بیزان کاری نیست به قصد خرید گوسفند به توران آمده ایم و برای فروختن هم اجنباسی داریم . منیزه گفت اکنون چه دارید بفروشید ؟ رستم انگشت ری که نام خودش بر آن نقش بود را با چند انگشت دیگر به دست منیزه داد . منیزه انگشت ری که نام رستم بر آن کنده شده بود را خریداری کرد و پول آن را داد و از آنها خدا حافظی کرد و رفت . منیزه قدری غذا تهیه کرد و به سر چاه رفت کاغذی نوشته و انگشت را در میان کاغذ گذاشت و با غذا به چاه انداخت . بیزان همینکه انگشت را دید آن را شناخت که مال رستم است . صدا زد منیزه ! این انگشت را کی به تو داده ؟ منیزه گفت سه نفر ایرانی هستند که برای خرید گوسفند به توران آمده اند . بیزان گفت آنها رستم و گیو بدرم و گودرز هستند . بطوری که کسی متوجه نشود آنها را از وضع من خبرکن . منیزه که اسم رستم را شنید و دانست که رستم است فوری حرکت کرد و خودش را به آنها رسانید و

اسماشان را گفت . رستم گفت اسم ما را چه کسی به تو گفته است ؟ منیزه گفت ، بیژن ، انگشتی که از شما خریدم را به چاه انداختم و بیژن شمار اشناخت . حالا رستم زود باشید به سراغ بیژن برویم . مدتی است که در چاه است و از آن میترسم که در چاه بماند و بمیرد و بناکرد به گریه کردن و وقایع را از اول آمدن بیژن تاروزی که افراسیاب باخبر شد و او را به چاه انداخت برای رستم و گیو و گودرز تعریف کرد . رستم که از منیزه این حرف را شنید گفت گیو و گودرز ! جای نشستن نیست بلند شوید تا همراه منیزه به سراغ بیژن برویم . رستم و گیو و گودرز و منیزه حرکت کردند تا به سر چاه رسیدند . منیزه چاه را به رستم نشان داد و رستم دست برد و نام علی را یاد کرد و سنگ را از روی چاه کنار انداخت و طنابی را به چاه سازی کرد و خودش سرطاب را به دست گرفت و فریاد زد بیژن ! طناب را محکم به کمر خود ببند . اما بیژن بیحال بود و نمیتوانست که طناب را به کمرش ببندد . رستم طناب را بالا کشید و به کمر گودرز بست و او را داخل چاه کرد . گودرز به ته چاه رسید و صورت بیژن را بوسید و آن هم صورت گودرز را بوسید . گودرز طناب را از کمر باز کرد و به کمر بیژن بست و رستم بیژن را از چاه بالا کشید . وقتی که بیژن بالا آمد رستم باز طناب را سازیز چاه کرد . گودرز طناب را به کمر خود بست و باز رستم طناب را بالا کشید . رستم و گیو و گودرز همه در گردن بیژن افتادند و بناکردند گریه کردن . منیزه گفت حالا موقع گریه نیست خدا را شکر که بیژن سالم است باید تا افراسیاب خبردار نشده به طرف ایران حرکت کیم . رستم برگشت و رو به منیزه کرد و گفت مگر تو هم به ایران میآیی ؟ گفت بله ، من تا جان در بدن دارم کنیز حلقبگوش بیژن هستم خدا من و او را برای هم دیگر آفریده . رستم و گیو و گودرز و بیژن و منیزه به طرف ایران حرکت کردند اما به مرز ایران که رسیدند جاسوسان افراسیاب از ماجراجای آمدن رستم و پیرون آمدن بیژن از چاه خبردار شدند و فوری یک نفر را پیش افراسیاب فرستادند و او را از این ماجرا خبر کردند . افراسیاب که خیال میکرد بیژن دیگر مرده است و کسی هم نمیداند که این خبر را به رستم و ایرانیان برساند خیلی ناراحت شدو بالشکرش به طرف مرز ایران حرکت کرد . ولی موقعی افراسیاب رسید که دیگر کار از کار گذشته بود و رستم و همراهانش به خاک ایران قدم گذاشته بودند . رستم و همراهانش به لشکر ایران آمدند و لشکریان از دیدن آنها صدای ساز و دهل را بلند کردند . بعد همگی به طرف پایتخت حرکت کردند و مردم دسته دسته به استقبالشان رفتند و ساط

عروسي بيژن و منيژه را هم بهراه انداختند و هفت شبانه روز به پوست دهل کوبيدند  
و همه چيز به شادي و خوشی تمام شد.

اردیبهشت ۱۳۵۴

عباس نيكورنگ - سی و نه ساله - خياط - به روایت از احمد دارابی - صد و بیست و یک ساله -  
خانه نشین - الشتر لرستان.

### روایت سوم

میگویند روزی چند نفر از کشاورزان به دربار کیخسرو شکایت کردند که آنچه  
محصولات زراعتی ایران بوده وسیلهٔ خوک و گراز بکلی نابود شده. کیخسرو قهرمانان  
را به مبارگاه احضار کرد و گفت هر کدام از شما هر آنچه گراز در ایران هست از بین  
ببرد دو طبق طلا و جواهرات از من انعام می‌گیرد. بيژن از جا بلند شد و برابر  
کیخسرو زمین ادب بوسیده و بعد از دعا و شنا داوطلب این کار شد. کیخسرو براو  
آفرین گفت و گرگین را همراه او کرد و برای کشتن خوکها و گرازها روانه شدند.  
خلاصه آنچه گراز و خوک در ایران بود با شجاعت و دلاوری بيژن از سین رفت.  
گرگین از این موضوع سخت ناراحت شد و کینه، بيژن را بدمل گرفت و دانست که  
اگر به پایتخت کیخسرو برگردند کیخسرو انعام را به بيژن خواهد داد و او انعامی  
نخواهد داشت. برای اینکه بيژن را از سین ببرد به بيژن گفت در نزدیکی پایتخت  
توران زمین یک باغ زیبا هست که دختری مثل قمر قمر در آن باغ زندگی میکند و  
هر مهمانی که به آن جا برمد با احترام زیاد از او پذیراً میکند. برویم چند روز  
آنجا بمانیم و بعد از آن به ایران برگردیم. بيژن قبول کرد و روانه آن باغ شدند.  
وقتی به باغ داخل شدند دیدند عجب باغ ساقطی است. درختهای عرعر و صنوبر  
سر به فلک کشیده و حسابی باغ را با صفا کرده است. بيژن و گرگین میان باغ مشغول  
گردش شدند تا به عمارتی که در باغ ساخته شده بود رسیدند و در آن عمارت مشغول  
استراحت شدند. بيژن خوابید و گرگین بيژن را در خواب گذاشت و به ایران برگشت.  
در این موقع منیژه دختر افراص ایاب همراه چند تا از کنیزانش برای سیر و سیاحت  
به میان باغ آمد تا به عمارت رسید چشمش به بيژن که خوابیده بود افتاد یکدل نه  
صد دل عاشق و گرفتار او شد. او را بیدار کرد اصل و نسبش را پرسید. بيژن گفت  
من بيژن فرزند گیو خواهرزاده رستم هستم. اما تو از کدام گلستانی؟ منیژه جواب

داد من هم منیزه دختر افراسیاب هستم . بیژن احوال گرگین را پرسید . منیزه گفت من جز توکسی دیگر ندیده ام . بیژن دانست که گرگین به ایران برگشته است و پس از آن با منیزه به عشق بازی مشغول شدند . بعد از مدتی این خبر به گوش افراسیاب رسید و ناراحت شد و گرسیوز را با هزار نفر برای دستگیری بیژن به باع روانه کرد . وقتی سواران نزدیک باع رسیدند یکی از کنیزان به منیزه خبرداد و منیزه را در گاو صندوقی پنهان کرد و در گاو صندوق را قفل کرد . گرسیوز که رسید قصر منیزه را بازرسی کرد تا به گاو صندوق رسید در آن را شکست و بیژن را از توی گاو صندوق بیرون آوردند . بیژن که دید حریف اینهمه سوار نیست و برفرض بیست نفر از آنان را بکشد باز هم کاری از پیش نمیرد ، تسلیم شد . گرسیوز بیژن را در میدان شهر به دار بکشند . در این موقع پیران ویسه گفت مدتی است که توران زمین از دست رستم راحت شده چرا میخواهید دو مرتبه آن را به ظلمت بکشانید ؟ فراموش کرده اید که رستم برای خونخواهی سیاوش چه کار کرد ؟ افراسیاب گفت پیران ! می دانید بیژن چه بدنامی بی به سر من آورده است ؟ پیوان گفت برای یک دختر بی آبرو مملکت را از دست ندهید دستور بدھید بیژن را در چاه بیندازند و پسراکان دیو به خونخواهی پدرش که به دست رستم کشته شده از چاه نگهبانی کند و منیزه را هم عریان کنید و از شهر بیرون ش بکنید . افراسیاب حرف پیران را قبول کرد و بیژن را در چاه زندانی کرد و تخته سنگ آسیابی که وسط آن سوراخ بود در دهنۀ چاه گذاشتند . افراسیاب به پسر اکوان گفت خداوند حق آورده به حق جا ، رستم حتما " برای نجات بیژن می آید و تو انتقام خون پدرت را از او میگیری .

از گرگین بشنویم که به ایران پیش کیخسرو برگشت و ماجراهی کشتن گرازها و خوکها را به کیخسرو گفت و از او انعام خواست . کیخسرو گفت بیژن کجاست ؟ گرگین گفت نمیدانم ، روز اول هنوز جنگ با گرازها شروع نشده بود که یک مرغی در برابر بیژن نشست بیژن خواست او را بگیرد یا مرغ را که گرفت مرغ او را به هوا برد . دیگر نمیدانم به کجا برد . گیو شروع به گریه و زاری کرد . کیخسرو گفت گریه و زاری ممکن بیژن زنده است صبر کن تا عید نوروز برسد و آن وقت در جام جهان نما اورا پیدا میکنیم و دستور داد گرگین را به زندان برد . ند . مدتی گذشت و عید نوروز رسید . کیخسرو جام جهان نما را تماشا کرد اول در آسمان گشت چیزی ندید ، دوم در زمین

جستجو کرد تا وقتی که دید بیژن در میان چاهی هست و منیزه دارد از سوراخ سنگ روی چاه نان و آب برای او به پایین می‌اندازد. کیخسرو خندید. گیو گفت قربان به من می‌خندید که تنها یک فرزند داشتم و آنهم از دستم رفت؟ کیخسرو گفت به تو نمی‌خندم، بیا تماشای بیژن بکن که منیزه نان و آب به او میدهد. فوری به رستم پناه ببرید تا او را نجات بدهد. گیو به زابلستان رفت و خدمت رستم رسید و قضیه را برای او گفت. رستم با چهل پهلوان و چهل بار قماش به عنوان تاجر به توران آمد و هدیه‌ای برای پیزان ویسه برد و گفت ای وزیر! ما تاجر هستیم از ایران آمدی‌ایم یکجا به ما بدهید که چند روزی اجناس رامیغوشیم و مردم مارا اذیت و آزار نکنند. پیزان جایی به آنان داد. هر فقیری که پیش رستم آمد رستم به او کمک کرد تا این خبر به منیزه رسید. منیزه با خود گفت بروم خوراکی از آنها برای بیژن بگیرم. پیش تاجران آمد و کمک خواست و گفت زندانی دارم. رستم گفت زندانی شما کیست؟ منیزه گفت بیژن پسر گیو. رستم دستور داد مرغی را بریان کردند و انگشت‌خود را میان گوشت مرغ پنهان کرد و به منیزه دادو منیزه آن را برای بیژن آورد و از چاه به پایین انداخت. بیژن مرغ بریان را دید و مشغول خوردن شد تا اینکه انگشت‌خود را دید و آن را شناخت، دانست که رستم برای نجات او آمده قاهقهه خندید. منیزه خیال کرد به او می‌خندد، گفت بیژن! حق داری به من بخندی، من آبروی خود را برای خاطر تو بردم. بیژن گفت به خدا به تو نمی‌خندم بلکه یک رازی در میان است قسم بخور به کسی نگویی نا برایت بگویم. منیزه گفت بیژن آیات‌وهنوز به من اطمینان نداری؟ بیژن گفت کسی که این مرغ بریان را به تو داده است رستم است پیش او برو و بگو بیژن سلام رساند و گفت همین امشب مرا نجات بده. منیزه پیش رستم آمد و پیغام بیژن را به او گفت. رستم به منیزه گفت برو تا غروب خار و خاشاک جمع کن و شب در نزدیکی چاه آتش روشن کن تا ما به طرف آن حرکت کنیم. منیزه برگشت و خار و خاشاک جمع کرد و هوا که تاریک شد آتش روشن کرد. رستم و پهلوانان به سر چاه رسیدند در این وقت پسر اکوان دیو که روشنایی آتش را دید به سر چاه رفت و رستم را دید گفت من در آسمان می‌گشتم در زمین گیرم آمدی. رستم به پهلوانان گفت تا افراسیاب با خبر نشده بیژن را نجات بدهید تامن کار این حرام‌زاده را بسازم. به میدان پسر اکوان آمد و او را با یک گرز با خاک یکسان کرد و پیش پهلوانان برگشت دید هر چه زور می‌کند نمی‌توانند تخته‌سنگ روی چاه را تکان بدنهند. ناراحت شد

و بازویش را در سوراخ سنگ آسیاب حلقه زد و آن را صدقدم به دورانداخت و بیژن  
را نجات داد و به ایران برگشتند.\*

خرداد ۱۳۵۴

\* اکنون چاه بیژن و همان تخته سنگ معلوم است و در کل داود شش کیلومتری سر پل ذهب است  
و هنوز ناقی است به اسم چاه بیژن.

احمد خاص کله - سی ساله - دلاور نیروی پایداری و زندارمری - میولی علیابخش سر پل ذهب  
علی ایزدی - بیست و هشت ساله - آموزگار به روایت از فربانعلی رحیمی شورایی - پنجاه و سه ساله  
کشاورز - کاهکش - سامان - شهر کرد - اردبیلهشت ۱۳۵۴

دونوں از طومار ہمی تھالان

طومار بیژن و منیزه و سیاوش ۲۶۳  
داستان سیاوش ۲۶۵  
بیژن و منیزه ۲۹۵

## طومار سیاوش و طومار بیژن و منیزه

مقدمه – نقال و قصهپردازی که استاد دیده بود و فن نقل را موافق ضوابط این فن آموخته بود بعد از آنکه سالها نقالی میکرد و خود به مقام استادی میرسید و شهره شهر میشد مجاز بود طومار بزند یعنی داستان بسازد و بنویسد و این کارنشانه تسلط و قدرت چنین نقالی بود.

اینان در قصهپردازی استعداد و نبوغ فراوان داشتند و داستانهای حماسی را دوباره سازی و تازه سازی میکردند منتها با این کیفیت که برای شیرینتر ساختن داستان صحنه های تازه و طرفه بر اصل داستان – که در همه حال باید محفوظ بماند – می افزودند و به حکایت اصلی شاخ و برگ های تازه میدادند.

نشر این طومارها شیوه خطابی خاصی دارد که اگر باطرز بیان نقالان و ویژگیهای نقل آشنا نباشید شاید به نظر غریب آید. علت اینهم که اینگونه داستانهای اطومار میگفته اند این بوده است که اوراق آنرا به دنبال هم می چسبانده اند ولوله میکرده اند تا حمل و نقل آن و همچنین نظر کردن به آن – در ضمن راه رفتن و قدم زدن – اسانتر باشد، چه عادت براین جاری بوده و هست که نقال راه ببرود، قدم بزند و سخن بگوید.

پس معلوم شدکه "هر قصهپردازی بنا به استعداد و خلاقیت خود قصه را به نحوی خاص و تعبیراتی دلکش می راسته و دادسخن میداده است. چنانکه میکویند قصهپردازان زمان خودمان نیز هر کدام در آرایش قصه شیوه و شگرد خاص داشته اند و دارند بطوری که اگر شنونده به تناوب پای نقل این هنرمندان چرب زبان نشسته باشد این نکته را خوب دریافت هاست. همه داستان "رستم و سهراب" را نقل می کنند

و "طومار میزند" اما هرکدام از روی طومار خود سخن میگویند و بنایه سلیقه و قدرت تخيّل خود چاشنی هایی به آن میزند که دوتای آن بیسان نمی نماید. درست است که همه یک داستان را روایت کرده یا میکنند اما همان اختلاف چشمگیر و شامه نوازی که در رنگ و بوی گل و گیاه این مزوبوم هست در روایات متعدد یک قصه هم دیده میشود. \*

یکی از نقالان پنجاه سال اخیر مرشد حسین کاشانی بوده است که از احوال او تاکنون اطلاعی در دست نداریم. آقای حسین حسینی امان آبادی که از همکاران علاقمند ما است چند طومار از طومارهای مرشد حسین کاشانی را که در حفظ داشته و به روی کاغذ آورده است در اختیار مرکز فرهنگ مردم قرارداده است. با تشکر از آقای حسین حسینی امان آبادی اینک دومنونه از آن طومارها را در این کتاب می آوریم.

\* قصه های ایرانی - جلد اول - ص ۱۶ مقدمه

## سیاوش

در زمان سلطنت شاه کیکاووس ده نفر از گردان و سران ایران مثل امیرقارن یا قارن رزم زن و امیر گرگین و دیگران در توران در زندان شاه افراصیاب زندانی بودند که سرپرست زندان برادر شاه افراصیاب شاهزاده مهریان و انسان دوست اغربیث بود و از بس این شاهزاده خوش باور و مهریان بود زندانیان با نقشه امیر گرگین از زندان توران فرار کردند که در این باره کمک اغربیث بسیار ارزشده بود وقتی ایرانی ها از مرز توران گذشتند خبر به شاه افراصیاب رسید که ایرانیان از زندان گریخته اند پیران هم در مرکز نبود که نگذارد اتفاقی بیفتند بنابراین شاه توران برادر خود اغربیث را متهم کرد که در فرار ایرانیان دست داشته است خشمگین و ناراحت شمشیرکش آمد بسراغ اغربیث، از رسیدن، با مشیر ول کرد به دوال کمر برادر و او را چون خیار تر بدوبنیم کرد و دستور داد تمام کسان اغربیث را بیاورید بحزم خیانت گردن بزنید که در این موقع پیران رسید و از کار ناروای او جلوگیری کرد اما شاه گفت حال که نگذاشتید آنها را بکشم زاد رود او را از جلو چشم من دور کنید که به ران زن و بجه اغربیث را فرستاد در یک طرف توران در قلعه متروکی زندگی کنند و مدتی گذشت که آنها فراموش شدند.

بعد از چند سال تصادفاً گذر شاه افراصیاب بدان سو افتاد که سوال کرد چه کسی در این قلعه زندگی میکند باو گفتند زادورود اغربیث چون باز پیران در این سفر همراه شاه نیست باز قصد از بین بردن فرزندان و همسر اغربیث را کرد و چند مامور فرستاد که بروید آنها را بیاورید جلو اسب من قربانی کنید مامورین همه دلتگ و نگران وارد قلعه شدند، اغربیث دختر بزرگی دارد مامورین به دختر حالی کردند که عمومی سفاک چه منظوری دارد تو خود بیا جلو بهر ترتیبی شده از کار او جلوگیری کن دختر تا از نیت عموم آگاه شد از قلعه بیرون آمد و خود را بهای افراصیاب انداخت

و تعارف کرد که عموی عزیز بفرمایید تا از شما پذیرایی کنم و این دختر آنقدر زیبا و جذاب است که تا چشم عمو به دختر افتاد فکری بسرش آمد و از اسب پیاده شد ووارد قلعه گشت بعد شراب و کباب خواست که مامورین بلا فاصله حاضر کردند. دختر متوجه شد که عمو نسبت به او مهربانی غیر معقول دارد اما چاره‌ای نیست و باید بازبان فعلاً "او را سرگرم کرد تا فکری بکند بنابراین مرتب جامه‌ای شراب را پر می‌گرد و بدست او میداد تا اینکه فکر کرد بهتر است مادر و برادر و خواهران خود را شبانه از راه مخفی قلعه فراری دهد بعد خودش هم در یک فرصت مناسب بگریزد همین کار را هم کرد شبانه کسان خود را فرستاد که شما بروید تا دیرنشده که من بعداً "بsuma ملحق خواهم شد وقتی خیالش از طرف آنها راحت شد آمدنزد شاه افراصیاب و او را سرگرم کرد ولی متوجه شد که این بوسیدن‌های عمو عفت او را تهدید می‌کند شب از نیمه گذشته گفت عمو اجازه بدھید رختخواب بیندازم واذر بیرون آمد بدون معطلی آمده شد و از راه دهلیز مخفی قلعه فرار کرد بهشت راه می‌پیماید عمو هرچه منتظر شد دید از دختر خبری نیست برخواست بناکرد فریاد زدن اما نتیجه نداشت گفت همه‌جا را بگردید ولی فایده نداشت فردا صبح شد دستور داد قلعه را باخاک یکسان کردند و تمام اطراف را گردیدند اشی از کسان برادر پیدا نکرد خشمگین و ناراحت حرکت کردند.

اما بشنو از دختر وقتی از آنطرف دهلیز بیرون آمد دید در نزدیکی جنگلی سر در آورده و از کسان او خبری نیست. گفت حتماً آنها هم وارد جنگل شده‌اند و رفت به طرف جنگل اما هرچه گشت آنها را نیافت نگران و گریان در جنگل پیش‌می‌رود گویا این جنگل در ناحیه ارمنستان بوده است تا نزدیک غروب آفتاب راه رفت شب شد خسته و هلاک خود را رسانید بالای درختی و گرسنه و تشنه خواهید روز بعد باز در جنگل پیش‌می‌رود که دست تصادف روزگار چندتن از بزرگان ایران در این حوالی که نزدیک مرزا ایران و توران است بگردش و شکار آمده‌اند دختر از شدت گرسنگی ناچار از جنگل بیرون آمد که شاید براهگذری برخورد کند و رفع گرسنگی شود که بزرگان دوربین سردست دارند یک وقت دیدند یک دختر موخرمایی از جنگل بیرون آمد که معلوم است احتیاج بکمک دارد بنابراین سراسب‌ها را برگردانیدند بطرف او و از رسیدن، سوال کردند دختر، که هستی و چرا گریانی؟ دختر ترسید راست

قضیه را بگوید فقط گفت کسی را ندارم و راه هم کم کردم و گرسنه و تشنن هستم که فوراً" او را سوار بر اسب کردند و تا جای امنی رسیدند چادر زدند و از دختر بحد کافی پذیراشی کردند بعد در بین خود سران روی تصاحب دختر اختلاف افتاد که او گفت من اول دیدم آن دیگری گفت من پیدا کردم در بین این افراد امیر گودرز صدراعظم و شاهزاده طوس و امیر گرگین هستند که امیر گودرز پیشنهاد کرد این دختر را بخدمت شاه کاووس میبریم شاه به رکس اجازه داد دختر را برای خود عقد کند و همه قبول کردند بنابراین دختر را به حضور شاه کاووس آوردند و موضوع را برای شاه عرض کردند شاه کاووس وقتی چشمش به آن همه زیبائی و وجاهت افتاد خود نیز دل باخته او گشت و گفت من به هر کدام از شما تکلیف ننم دیگری بی کیفر خواهد شد بنابراین او را به حرم سرا بفرستید تا کسی از ما دلگیر نشود دیگر سران حرفی نزدند و دختر را فرستادند طبق آداب و رسوم آن روز عقد شاه کیا و کاووس در آوردن و وقتی که خطبه عقد خوانده شد آنوقت دختر اسرار خود را فاش کرد که شاه کاووس گفت این دختر برازنده حرم سرای ما بوده است و همه به افراسیاب نفرین فرستادند دختر را فرستادند در کاخ اختصاصی .

ولی شاه کاووس همسر دیگری دارد که از نظر زیبائی نظیر و مانند ندارد بنام سودابه دختر شاه بربستان که از رسیدن پای همسر دوم چنان کینه‌ای از دختر تورانی بدل گرفت که همه متوجه این تغییر حالت شدند و بشاه کاووس هشدار دادند که مبادا از طرف سودابه گزندی باو بر سد و این کینه روزی آشکار شد که چون سودابه فرزندی نداشت دختر اغیریت باردار شد و پسری برای شاه کاووس بدنیا آورد . و این کینه وعداً از روزی صد چندان شد که بچه بدنیا آمد . شاه کاووس ستاره شمار ها و اخترشناسان را خواست که ستاره بخت و اقبال این کودک را ببینند . همه یک صدا گفتند این بجه قران و دشمن زیاد دارد که باید از او مراقبت شدید شود که بعداز مشورت های زیاد همه نظر دادند که رستم باید للگی این طفل را قبول کند تا شاید خطر این بچه بر طرف شود این بود که شاه فرستاد نزد رستم که بیا به پایتخت وقتی رستم شرفیاب شد شاه کاووس گفت پهلوان با نظر بزرگان این کودک را به شما واگذار کردیم تا هم از نظر تعلیم و تربیت و فنون جنگی و دلاوری و هم مراقبت شدید در نگهداری او بگوشید پهلوان دست اطاعت به چشم گذاشت . بعد ، طی تشریفاتی نام گذاری کردند و نام کودک را سیاوش گذاشتند بعد از نام گذاری پهلوان

کودک را با خود برد برای زابلستان و چند زن خوش تبار و سالم و شیرده برای شاهزاده اجیر کرد که این زنها نیز تحت مراقبت بودند تا یک وقت بوسیله شیر آنها خطری متوجه شاهزاده نشود بعد رستم یک گارد مستحفظ برای سیاوش تعیین کرد و خود هر روز باو سرکشی میکرد.

اما سودابه وقتی طفل بدنبال آمد چنان بغضی از کودک بدل گرفته که میخواهد با دندان او را پاره کند ولی از دسترس او دور کردن البته یکی دومربه دلالهای فرستاد تا شاید بتواند بچه را ازین بیرونده کم شنید کم کم سیاوش بزرگ و بزرگتر میشود که رستم میگوید با آمدن سیاوش من داغ فرزندم سهراب را فراموش کردم چون سیاوش برای من سهراب است و چنان دلبستگی پیدا کرده بود سیاوش که از سن ترک شیرخوارگی تا سن بلوغ رستم او را در بستر خود میخوابانید و برای او قصه های شیرین میگفت تا خوابش ببرد و در ضمن لکی را در حق او تمام کرده باشد باز هم بزرگتر شد که دیگر در ورزش های صبحگاهی بهلوان شرکت میکرد و کم کم دست او بهتیر و کمان و فنون جنگی آشنا میشد.

اینها دونفر بودند که تحت تعلیم رستم قرار داشتند یکی سیاوش و دیگری بهرام یل فارسی فرزند رشید امیر گودرز صدراعظم ایران که هردو را رستم چنان کارآزموده کرد که گفت اگر روزی من از های افتادم اینها هریک رستم ثانی خواهند بود. عاقبت کار سیاوش بجاوی رسید که از نظر شجاعت و زیبائی و قدوقامت مورد توجه بانوگشتب دختر بهلوان قرار گرفته که گاهی رستم متوجه می شود که دخترش از گوش و کنار از زیر چشم رفتار و کردار سیاوش را کنترل میکند که یکی از روزهای دید بانو در پنهان درختی مات و میهوش چهره زیبای سیاوش است که صدازد دخترم مثل اینکه از سیاوش خوشت آمده اما او هم بمنزله برادر است که دختر از شرم صورتش قرمز شد و سر بزرگ آنداخت و گفت نه پدر از میں این جوان محظوظ است اورا دوست میدارم خلاصه رسید زمانی که شاه گفتند سیاوش چون خود رستم بهلوانی لایق و از خطر گذشته و به عقل و منطق رسیده است که شاه کاوس دستور داد او را بفرستند بپایتخت تا کرسی باو داده شود.

اما در تمام این مدت سودابه بی فرست است تا بتواند سیاوش را نابود کند وقتی دستور شاه کاوس برستم رسید بلا فاصله تشریفات حرکت شاهزاده را فراهم کرد و با یک جوخه محافظ سیاوش را حرکت داد برای پایتخت. سودابه خبر حرکت و

ساعت ورود شاهزاده را بدست آورد و پیش خود فکر کرد بهتر است در راه او کمین کنم و با تیری از کمینگاه کارش را بسازم بنابراین برخاست تیروکمان برداشت سوار بر اسب بطوریکه کسی متوجه نشود خود را رسانید پشت تلخاکی و در مسیر شاهزاده نشست. شاهزاده که جلوتر از جوخه محافظ در حرکت است وقتی رسید مقابل تل خاک و بعد تیررس، سودابه این ناپلار یک تیر سندان شکاف گذاشت بچله، کمان و سینه سیاوش را هدف گرفت اما سیاوش صورت خود را گردانید بطرف سودابه که آن جذابیت چهره زیبا گرفت قلب و روح سودابه را و دست سودابه بنا کرد لرزیدن و نتوانست تیر را رها کند که بعض گلوبیش را گرفت و برخاست از آن نقطه دور شدو چنان غوغائی در دلش برپا شده که دیوانه وار از این طرف بانطرف راه می‌رود و نام سیاوش را بزیان میراند تا اینکه آمدن بزرگان پایتخت برای استقبال شاهزاده عالیقدر ایران و باعزم و احترام وارد شد که خود شاه کاوس تا جلو در بارگاه از فرزند استقبال کرد و چون جان شیرین او را بغل کرد و بوسید.

پیش بینی کرسی سیاوش در بارگاه شده است یک کرسی در طرف دست راست شاه کاوس برای او گذاشته‌اند که در کرسی خود قرار گرفت. بعد شاه فرمانداد چشم مفصلی برپا کردند و آتشب را بتعام مردم طعام دادند و سیاوش در حرم‌سرا از کسان خود و سودابه دیدن کرد که از همان برخورد اول متوجه بوسیدن بدون رویه و نامعقول ناما درش سودابه آگاه شد و از اینکه سودابه مرتب از شاه کاوس می‌خواست که چرا سیاوش را وادار نمی‌کنی روزی یکمرتبه برای دیدن خواهرو مادر خود که سال‌ها دوری او را تحمل کرده‌اند به حرم‌سرا بیاید شاه هم بسیاوش سفارش می‌کرد فرزندم خواهر و مادر تو توقع مهربانی بیشتری از تو دارند مخصوصاً" ناما دری که می‌دانم بسیار بتو علاقم‌مند است. اما سیاوش هر دفعه بطریقی از رفتن به حرم‌سرا سرباز میزد و خودداری می‌کرد ولی نمی‌خواست مطلب را بطور آشکار به پدر بگوید تا ایسکه از این وضع خسته شد و از شاه تقاضا کرد اورا در یکی از ولایات حکمران کند. شاه قبول کرد و فرمان ایالت تبت را برای سیاوش صادر کرد که این خبر بگوش سودابه رسید گفت باید بهر طریق شده از اجرای این فرمان جلوگیری کنم. این بود که شب وقتی شاه آمد بحزم‌سرا سودابه از او خواست تا فرمان را لغو و به بعد از عروسی سیاوش موکول شود که آه از نهاد سیاوش برخاست و خطر را هرچه بیشتر احساس می‌کند.

فردا وقتی شاه کاوس گفت سیاوش مادر و خواهر تو آرزو دارند تا عروسی ترا بینند و گفت پدر من فعلاً" از پذیرفتن چنین پیشنهادی معذورم اما شاه بنایه تقاضای سودابه با حرف او موافقت نکرد و گفت باید تو اول عروسی کنی بعد هر کار که خواستی انتخاب کن . هرچه شاهزاده از شاه تقاضا کرد گفت غیر ممکن است بعد سودابه پیغام فرستاد که من در روز فلان یک عدد از دختران اعیان و اشراف را دعوت میکنم که سیاوش هر کدام را انتخاب کرد برای او عروسی کنیم .

روز موعود سودابه دخترانی چند در حرم‌سرا جمع کرد و فرستاد که بگوئید سیاوش باید برای انتخاب . سیاوش نالان و گریان رفت برای حرم‌سرا اما سودابه خود را امروز هفت قلم آرایش و چنان لباس پوشیده که تمام بدن او از زیر لباس پیداست . دختران زیبا در یک طوف صف کشیده‌اندکه سودابه دست سیاوش را گرفت آورد جلو صف دختران و میگوید یکی را از این هربرویان انتخاب کن چون سیاوش قصدی برای اینکار ندارد چشم برهم گذاشت و از جلو صف خارج شد که در این موقع این زن ناپاک گفت فهمیدم سیاوش البته تا خود من جلو تو ایستاده‌ام نمیتوانی دختر انتخاب کنی درست است حق هم داری با بودن سودابه نظرت آن دختران را نمی‌گیرد ، آفرین برتو . اما سیاوش خود را بخنگی زدکه من از گفته‌های تو چیزی درک نمیکنم ولی سودابه ولکن معامله نبود و فهمید سیاوش خود را به بیراهه میزند بنابراین دختران را مرخص کرد و گفت سیاوش چند دقیقه‌ای در اطاق من ماش باتو سخن دارم و او را برد با اطاق خود در اطاق از نظر پوشیدن لباس چنان بیشتر می‌شاند که در تمام مدت سر سیاوش بزر بود و عرق شرم بجهره می‌آورد که عاقبت سودابه طاقت نیاورد و دست انداخت بگردن سیاوش که چرا من توجه نداری ولی باز سیاوش گفت تو سمت مادری من داشته و داری و من موقع ندارم چنین سخن‌سازی از تو بشنوم اما دیگر سودابه کارش از این حرفاگذشته و چون پلنگی ماده و تیرخورده دهان باز کرده چنانچه به مقصودش نرسد سیاوش را پاره کند . گفت سیاوش خوب گوشت را باز کن اگر بخواهش دل و ندای قلب من جواب ندهی ترا به تباہی خواهم کشید اما اگر پسر خوب عاقلی بشوی تمام بروفق مراد تو خواهد شد حتی تاج و تخت سلطنت که اگر من تصمیم بگیرم در یک آن واحد کیاوسی وجود نخواهد داشت

حال قدری فکر کن بمن جواب بده کدام راه را انتخاب خواهی کرد که سیاوش از گفتهء سودابه چون بید میلرزد و التماس میکند تو مادر من هستی و بیا از این فکر درگذر اما در تمام این مدت سودابه صورت او را می بوسد و قامت سیاوش را لمس میکند که باز سیاوش کردار او را بحساب مادری میگذارد عاقبت سیاوش گفت حال که دستبردار نیستی بگذار من فکر کنم بعد جواب خواهم داد.

سیاوش حساب کرد فعلًا" که در چنگ او گرفتارم بگریزم تا دیگر دست او بمن نرسد ، گفت و از حرمسرا خارج شد ولی آمد نزد پدر التماس کرد که چون در بین دختران نتوانستم همسری انتخاب کنم اینکار به بعد موکول شد از شما تقاضا دارم مدتی مرا بدولایات بفرستید تا در فرصت خوبی و انتخاب دختری لائق موضوع را عرض میرسانم که شاه کاوس وعده داد اینکار را بکند اما سودابه آرام ننشست و بفکر اینکه اگر در نقشام موفق نشدم چه باید کرد فکر شومی بخاطرش رسید در پنهانی گشت یک نقاش ماهر چیره دست پیدا کرد و دستور داد چند تصویر و پردهء نقاشی به اشکال مختلف به طرزی بیشتر مانه از او بکشد و این راز را مخفی دارد . به نقاش سفارش کرد که اگر این راز فاش شود تمام قبیلهء اورانابود خواهد کرد اما اگر خوب کشید و مخفی داشت پول گزاری خواهد گرفت . نقاش دست بکارشده و در مدت کوتاهی پردهها را تحويل داد و رفت . سودابه تمام را آورد در اطاق خواب خود نصب کرد و روی آنها را پوشانید ناکسی متوجه نشود . حال بی فرست است که دید از طرف سیاوش جوابی نشنید و فهمید مجددًا" برای سیاوش فرمان صادر شده است . پیش خود گفت سیاوش ا خیال خام کردی مگر میگذارم جان سالم بدر بری ؟ شاه کاوس هم با اینکه از سودابه فرزند ندارد اما عجیب بگفته اش رفتار میکند از بس سودابه را دوست میدارد . فرمان صادر شد برای دولایات ولی شب که شاه کاوس آمد بحرمسرا سودابه گفت عاقبت برای سیاوش کاری انجام نداد . او را فرستادی که شاه گفت چون نتوانست دختری را انتخاب کند و گفت روح خسته است او را فرستادیم تا فرصت بهتری پیش آید .

فردا وقتی فرمان بسیاوش ابلاغ شد شاه کاوس گفت فرزندم برای خدا حافظی و دیدن مادر و خواهر باید بحرمسرا بروی اما سیاوش تاخواست بگوید پدرشما بجای

من از آنها خدا حافظی کنید که شاه فریاد زد سیاوش چه میگوئی یعنی اسها حق یک خدا حافظی ندارند که دیگر سیاوش حرفی نزد اما رنگ در چهره ندارد و در موقع خدا حافظی با بزرگان بامیر گودرز گفت امیر از حال تا زمانی که من حرکت می کنم برای ولایات مراقب اوضاع و احوال من باش که امیر دید شاهزاده نگران و پرسشان حال است اما موضوع را بطور سربرسته بامیر گودرز گفت . امیر هرچه فکر کرد چه خطری شاهزاده را تهدید میکند نتوانست بفهمد فقط به چندتا از پسران خود که در اطرافش بودند گفت برگردید منزل و مراقب باشید شاید پیش آمدی برای شاهزاده سیاوش بکند که آنها فورا " رفتند مسلح بشمشیر گشتند و منتظر .

البته سودابه علاوه بر پرده های نقاشی یک بچه سقط شده و مرده را قبلا " تهیه کرده برای نیت شوم خود . که وقتی سیاوش وارد شد باطاق سودابه او زهر خنده ای کرد و گفت سیاوش مثل اینکه سرعاق نیامدی ولی بازهم دیر نشده و چادر خود را بطرفی افکند که سیاوش دید تمام بدن او عربیان است سیاوش گفت : تو شرم نداری که چنین پیش من ظاهر شدی و خواست بعنوان اعتراض برگردد که سودابه خواست با او گلاؤیز شود اما سیاوش فرار کرد که سودابه از عقب سردست انداخت به یقه او نا بکشاند بداخل اطاق کدیقه او پاره شد و سودابه دستش کوتاه گشت و بزمین افنا و سنا کرد داد و فریاد کردن که ای پسره بیشترم تو بعن که زن پدرت هستم نظر داری و جنان غربت بازی درآورد که تمام اهل حرم‌سرا ریختند باطراف او و سودابه میگوید نگذارید فرار کند که من بالگد او بچه سقط کردم که یک مرتبه دربار برهم ریخت ولی شاهزاده خود را رسانید بامیر گودرز و حال امیر متوجه شد چه خطری شاهزاده را تهدید میکند او را سپرد بدست فرزندان خود که ببرید منزل نا قصیه روش شود اما شاه کاوس باشندن خبر سراسیمه خود را رسانید بحرمسرا که دید سودابه خود را بخاک میکشاند که من بچه ساقط کردم آفرین براین سیاوش تو و آنقدر گفت و گفت ناشاه کاوس قول داد او را بختی مجازات خواهم کرد و برگشت به بارگاه و فرمان داد بگردید سیاوش را بیاورید تازیر تبعیغ جlad بنشانم گفتند شاهزاده فرار کرده و بمنزل امیر گودرز پنهان گرفته که شاه گفت حال یقین کردم سودابه درست میگوید چرا که سیاوش اگر گناهی نکرده بود چرا فرار کرد ؟ تمام بزرگان بلا تکلیف ،

از طرفی چنین کاری از سیاوش نمی‌بینند از طرف دیگر سودابه شواهدی در دست دارد. شاه گفت یکی میخواهم که برود منزل گودرز و سیاوش را کت بسته بیاورد که شاهزاده طوس پسر نوذر برخاست. چون طوس کینه گودرز را در دل دارد که به طریق شده میخواهد تلافی کند او برخاست با چند نفر آمدند در منزل امیر که امیر فرمان داد برگردید و الا شمارا با مشیر بر میکرداشند سیاوش با آن قلب رئوف و مهربانی که دارد تا دید حساب زد خورد و خونریزی پیش آمد گفت امیر بهتر است من بروم اگر بیگناه باشم خدام را پاری خواهد کرد اما امیر آمد جلوی شاهزاده طوس گفت شاهزاده من خبردارم که سیاوش بی تقصیر است بدان و آگاه باش اگر در حق سیاوش بی عدالتی شود ما آرام نخواهیم نشست که طوس قول داد عدالت درباره شاهزاده رعایت خواهد شد بعد طوس گفت دستور است که ما کت بسته اورا بخدمت ببریم اما چون خود شاهزاده پیش قدم شدند از بستن صرف نظر میشود باز هم چهار تن از پسران امیر گودرز دست بشمشیر در اطراف سیاوش آمدند در بارگاه نا سیاوش را محکمه کنند.

وقتی وارد شدند شاه کاوس بنا کرد عتاب و خطاب کردن که طوس بن نوذر پیغام صدراعظم را بعض رسانید که باید با دلائل و مطبق با سیاوش رفتار شود چنانچه کنایی داشت مجازات شود که شاه کاوس فرستاد بگوئید گودرز در جلسه محکمه حاضر شود وقتی جلسه رسمیت پیدا کرد بنا کردند از سیاوش سوالات کردن و سیاوش بدفع از خود پرداخت که با دلائلی چند همه او را تیره کردند و شاه کاوس در اطاق مجاور و پشت پرده بسودابه گفت کیس بزیده اگر سیاوش بتوجه کرده چرا یقه او از عقب پاره شده و عطر آگین است این می‌رساند که تو او را گرفته‌ای اما از آنجا که شاه کاوس خیلی سودابه را دوست دارد و در چنین موقع زنان شیوه خاصی در گریه کردن و حق خود را ثابت کردن دارند سودابه گریه را سرداد و بنای داد و فریاد را گذاشت که در این جلسه کسی چشم دیدن مرا ندارد سیاوش را تیره می‌کنند اما به بچه سقط شده من گواهی نمیدهنند که باز شاه کاوس بزرگشت و گفت دلائل سیاوش کافی نمی‌ست و باید مجازات شود که مجدداً "رای گیری شروع شد و هیئت منصفه بعد از شور زیاد رای برایین دادند که اگر شاهزاده مقصراست آتشی برپا کنند که طول

و عرض آتش بک فرستنگ راه باشد و شاهزاده باش بزند تا چنانچه کناهکار است به سرای خود برسد.

رای قضاط صادر شد و شاهکاوی دستور داد چند صد شتر به مدت دو ماه هیزم آوردند و خرسنی کردند تا هیزم بعرض و طول معین رسید بعد، روز موعود شاه دستور داد منادی در شهر ندا بدهد تا تمام مردم برای نظارت در فاصله‌ای از آتش بایستند و کار را نظاره کنند اما مردم که همه شاهزاده را بیگناه میدانند عزادار در اطراف آتش جمع شدند و نفرین بسودابه میکنند یکی دو مرتبه هم بزرگان شهر خواستند نامه برای رستم بنویسند که شاه کاوی مانع شد که اینکار باید دور از تعصب رستم و حب و بعض انجام شود. لحظه حساس رسید شاه کاوی در جایگاه مخصوص قرار گرفته و تمام بزرگان دیده بهراه دارند و مادر ناکام سیاوش کلاف سیاه بگردن روی پشت بام قصر خود منتظر نتیجه کار که یک وقت شاهزاده با لباسی از حریر سفید سوار بر مرکب خود رسید نزدیک آتش دست بلند کرد بسوی آسمان گفت خدا یا تو شاهد باش که بیگناه باشند و یکمرتبه بست نیش رکاب بهتهی کاه مرکب و اسب چون عقاب تیزپر از جا درآمد. رسید اول آتش بسم الله گفت زد باش که از قدرتی پرورگار آتش کوچه کرد و بر شاهزاده سیاوش گلستان شد که سیاوش از طول آتش بیرون آمد و مردم همه هلله کنان برای او شادی کردند و باز از عرض باش زد که باز هم بسلامت بیرون آمد اما دیگر مطلع نکرد زد بیک طرف بیابان و رفت که یکمرتبه تمام مردم صدای فریاد و شیونشان بلند شد نگذارید و همه شورش کردند که سیاوش باید بتخت سلطنت بنشیند ما دیگر شاه کاوی را نمیخواهیم که شاه کاوی به امیر گودرز گفت صدراعظم برو سیاوش را برگردان چون غیر از شما هر کس برود گوش نخواهد داد که بلا فاصله امیر گودرز سوار بر اسب دنبال شاهزاده اسب میتازد تا خود را رسانید که : شاهزاده ! تمام مردم بشاه کاوی شوریده اند برگرد جواب دوستداران خود را بده. هر چه سیاوش التماس کرد امیر گذار از این مملکت بروم بجایی که نه نام باقی بماند نه نشان ، امیر گفت شاهزاده تو بیگناهی خود را ثابت کردی و درین مردم اعتبار ویژه‌ای بدست آورده مردم را فرستادند تا شدای برای آنها برگردانم ، از این گذشته مادرت طاقت دوری ترا نخواهد داشت برگرد.

خلاصه شاهزاده را به هرزبانی بود برگردانید که مردم ریختند به پای اسب سیاوش و از کاوس شاه خواستند تا سودابه مجازات شود شاه کاوس گفت فرزندم سیاوش هر مجازاتی را برای سودابه تعیین کرد در باره اش اجرا می شود . بعد سیاوش را در آغوش کشید و صورت او را بوسه داد که سیاوش تو باید پدر را ببخشی و از امروز من تاج و تخت را بتواندگار خواهم کرد که سیاوش گفت نه پدر من اهل سیاست نیستم و سلطنت را قبول نخواهم کرد که باز مردم شورش کردند ولی خود شاهزاده مردم را فانع و آرام کردا موقتی برگشتند بشهر خبر رسید بسیاوش که توپ آتش زدی مادرت خود را از پشت بام قصر بپائین پرتاب کرد و جان سپرد اما سودابه نابکار وقتی دید سیاوش سلامت از آتش بیرون آمد متوجه خطرشد و خود را به بیماری شدید زد و پنهان شد اما مردم دست بردار نبودند و مجازات او را خواستار می شدند تا اینکه باز خود شاهزاده برای سودابه تقاضای عفو کرد که مردم در این مورد نسبت پیغمبری نامرسل باو میدهند یعنی سیاوش در بین ایرانیان بچنان مقامی رسید .

اما چندی نگذشت که از مرز ایران و توران خبر رسید که شاه افراسیاب قصد حمله با ایران را دارد چون مرزدار ایران نامه ای نوشته به پایتخت تا فکر چاره کنند . وقتی نامه را فرائت کردند شاه کاوس نظر بزرگان را خواست که چه باید کرد ؟ یک عده نظر دادند باید بنویسید رستم در این جنگ شرکت کند چون جلو دار افراسیاب جز رستم کسی نیست که سیاوش مخالفت کرد و گفت : پدر . من خود به این جنگ پایان میدهم که تمام برای سیاوش کف زدن و شاه کاوس نیز آفرین خواند و پرسید چه کسی سیاوش را همراهی خواهد کرد که طوس بن نوذر از جای برخاست تعظیم کرد که امر بفرمایید من میروم . شاه کاوس گفت طوس سپهبد خود از لشکر لازم سان بین و فوری حرکت کنید . فرمان فرماندهی کل قوا بنام سیاوش و بسرکردگی طوس نوذر پنجاه هزار سوار سان دیدند و حرکت دادند برای مرز ایران و توران . سپاه توران بفرماندهی شاه افراسیاب که هر چند دیگر مرتبه فکر گرفتن ایران و آرزوی سلطنت ایران را در سر می پروراند در چند فرسخی مرز ایران چادر و دستگاه زدند البته دلیل افراسیاب این بود که جد بزرگ ما فریدون در تقسیم بندی سرزمین ها در بین فرزندان خود حق کشی کرده که ایران را با پرج فرزند کوچک و توران را بسلم و طور سپرده و این تقسیم بندی نارواست این بود که همیشه در بی فرست تا ایران را بگیرد

و ضمیمهٔ توران کند و حال سپاه توران در تدارک حمله به ایران است که جاسوسان بشاه افراسیاب خبر دادند قواهای ایران برای سرکوب کردن از راه رسید پرسید چه کسی این سپاه را فرماندهی می‌کند گفتند سیاوش بن کاوس. شاه از شنیدن نام سیاوش یک‌های خورد اما به اخترشناسان گفت طالع ما را در این جنگ با سیاوش بررسی کنید (چون جنگ‌های آن زمان برد و باختش با نظریه اخترشناسان بود) البته از شجاعتها سیاوش شنیده بود ولی برای اطمینان وقتی نظریه را گفتند که شاه توران ستارهٔ شما در این جنگ بسیار ضعیف نشان میدهد گفت پیران! ما بعنوان حمله به ایران آمدیم حال آبروی ما در خطر است چه باید کرد عرض کرد قربانت‌گردم جزاً یک‌های پیشنهاد آشتبی بدھیم چاره‌ای نیست شما یک نامه بنام سیاوش بن کاوس بفرستید که ما با شاهزاده ایران که دانستیم در بین ایرانیان چه مقامی پیدا کرده جنگ نداریم و پیشنهاد صلح میدھیم بطور حتم سیاوش قبول خواهد کرد بنابراین بدون جنگ و خونریزی صلح می‌کنیم.

وقتی نامهٔ شاه توران با هدایای قابل ملاحظه‌ای رسید بدست سیاوش اونیز از پیشنهاد استقبال کرد و یک نامه نوشت برای شاه کاوس که از رسیدن ما به مرز، افراسیاب ضمن ارسال هدایا نامه فرستاد و تقاضای صلح کرد. ما هم پیشنهاد او را پذیرفتیم حال دستور می‌فرمائید برگردیم یا در اینجا بمانیم؟ نامه را داد بقادص گفت برسان به پایتخت و جواب فوری بیاور. اما وقتی نامه رسید بدست شاه کاوس بن‌اکرد فریاد کشیدن که آنها همیشه مت‌جاوزند و حال که برای ما بهترین فرصت است سیاوش بادیدن این هدایا فرصت را از دست نمیدهد. برداشت جواب نامه را بتندی نوشت که از رسیدن نامه، شما تکلیف دارید بسپاه توران حمله کنید و این سرکوبی را به شدتی عمل کنید که برای همیشه با افراسیاب درسی داده باشید. سر نامه را بست داد بدست قاصد و روانهٔ مرز ایران کرد از رسیدن نامه پدر وقتی سیاوش خواند چنان ناراحت شد که نامه را پاره کرد و در جواب نوشت من اهل جنگ بدون دشمن نیستم و میتوانی اینکار را بکس دیگری واگذار نمایی و مجددًا "قادص را برگردانید و یک نامه هم نوشت برای زابلستان برای رستم که استاد گرامی با چنین مصیبتی رو برو هستم چه باید کرد؟ باز نامه رسید بدست شاه کاوس وقتی نامه را خواندند، کاوس شاه برداشت سیاوش را از فرماندهی خلع کرد و یک فرمان نوشت بطوری بن

نامه را داد بدست بهرام پل فارسی پسر امیر گودرز و گفت برای من جواب سیاوش. وقتی نامه سیاوش بدست شاه افراصیاب رسید روکرد به پیران که چه می بینیم؟ او عرض کرد قربانت گردم باعث افتخار ما خواهد بود اگر سیاوش توران را برای زندگی انتخاب کند فوراً از این شاهزاده عالی قدر دعوت کن. شاه افراصیاب نوشت شاهزاده ایران قدم بر دیده ما بگذارند که این افتخار ماست. نامه که رسید بدست سیاوش فوری نامه دوم را نوشت بر ستم که استاد عزیزم حساب کردم دیگر در ایران جای من نیست و به کشور توران گوشهای را اختیار خواهم کرد و در آخر نامه از رستم خدا حافظی کرد. اما طوس بن نوذر هرچه خواست از این تصمیم جلوگیری کند موفق نشد. برداشت یک نامه نوشت بشاه کاووس که سیاوش از فرمان شما ناراحت شد و تصمیم گرفت در گوشهای از توران زندگی کند نامه رسید به پایتخت. وقتی بزرگان تصمیم شاهزاده را خواندند همه بر شاه کاووس شوریدند که این فرمان درست نبود و فوری سیاوش را بپایتخت دعوت کنید. اما دیگر دیر شده بود. وقتی نامه مهر آمیز پدر رسید سیاوش خاک ایران را ترک کرده به توران رفته بود ولی وقتی بشاه افراصیاب خبر دادند سیاوش بطرف سپاه توران می‌آید یک استقبال شایانی از شاهزاده کردن و افراصیاب دید آنچه مردم ایران در باره سیاوش گفته‌اند درست است، شاهزاده‌ای خوش قلب و مهربان و دوست داشتنی است. سیاوش را بغل کرد چهره او را بوسید و گفت کاوس لیاقت ترا نداشته است قدم بر چشم ما بگذار و هر طریقی که انتخاب کنی آزاد خواهی بود و آنقدر این شاهزاده مورد توجه شاه افراصیاب قرار گرفت که از همان روز اول حس حсадت دیگران را برانگیخت چون هیچکس قادر نبود با شاه افراصیاب سر یک سفره برای خوردن غذا بنشیند اما افراصیاب گفت از این پس بدون حضور سیاوش غذا نخواهم خورد.

باری با رفتن سیاوش به سپاه توران شاه افراسیاب دستور حرکت داد برای

پایتخت . از این طرف چون طوس تنها ماند و با سران لشکر مشورت کرد که تکلیف ما چیست همه نظر دادند باید برگردیم و خبر رسید بشاه کاوس که دعوت نامه شما دیر رسید و سیاوش رفت بتوران که آه از نهاد همه برآمد اما دیگر گذشته بود . حال نامه سیاوش به رستم رسید که نوشته بود استاد گرامی ! رفتم بتوران زمین چون دیگر تحمل مشقات را نداشم و قبل از رسیدن این نامه رستم از واقع سودابه و سیاوش اطلاع حاصل کرده بود این نامه هم که رسید بدست رستم گفت هماینکارها از کردار سودابه سرچشمه گرفته است بنابراین چنان ناراحتی باو دست داد که با شاه پرستی آنروز ایرانیان که هنوز هم این خون را در عروق خود حفظ کرده اند قصد جان سودابه را کرد که این مصیبت را مردم ایران از او دارند برخاست حرکت کرد برای پایتخت ولی از رسیدن رستم سران ایران اورا از این تضمیم بازداشتند چون گفتند خود سیاوش راضی بمحاذات سودابه نشد و او را عفو کرد اما رستم این دل پری را از سودابه داشت تا بزمانش برسیم .

اما بشنو از سیاوش . از رسیدن به ترکستان سیاوش دریافت یک عدد دشمن در اطراف خود درست کرده چون محبت‌های بی‌پایان شاه افراسیاب بغض و کینه همه را نسبت باو برانگیخته بنابراین وقتی شاه افراسیاب بسیاوش پیشنهاد منصب و مقام کرد شاهزاده عرض کرد شاه توران بسلامت باد . اول عرض کردم اهل سیاست نیستم و گوش‌های را بمن واگذار کنند تا بعبادت مشغول باشم اما پیران قضیه بغض و کینه سایرین را بگوش شاه رسانیده و میداند که سیاوش از این لحاظ منصب قبول نمیکند اما شاه افراسیاب هم نمیتواند دوری سیاوش را تحمل کند بنابراین دریکی از مجالس شاه روکرد بحضور که بهارواح پشنگ اگر زبانی بیدگوئی سیاوش بازشود میرم یا چشمی بسیاوش بدنگاه کند از کاسه بیرون می‌آورم که تمام حساب کار را کرددند . مدتی گذشت شاه برای اینکه محبت را در حق سیاوش تمام کرده باشد پیران را خواست گفت پیران نظر دارم فرنگیس را بعقد سیاوش درآورم توجه میگوئی عرض کرد این حق شاهزاده ایران است بسیار بجاست گفت پس تو موضوع را با سیاوش در میان بگذار . پیران نیز در محبت کردن بسیاوش دست کمی از شاه ندارد که خود پنهانی عقد دخترش را برای سیاوش بسته است بنابراین شب که شاهزاده رفت به کاخ اختصاصی پیران اجازه ملاقات خواست و وارد شد و محبت شاه را با سیاوش گفتگو کرد و گفت که اگر

اینکار بشود شاید که بغض و کینه دیگران نسبت بشما کمتر شود چون خواهند گفت که داماد شاه افراصیاب است . سیاوش گفت پیران ! شاه نمیداند شما بمن دختر دادی اگر بعد متوجه شد چه خواهد کرد گفت این راز برای همیشه مخفی است سیاوش قبول کرد و پیران بعرض رسانید . از طرفی شاهزاده فرنگیس اسم آواز و مقام سیاوش را در ایران شنیده و از نظر زیبائی و قدوقامت و شجاعت‌های او چیزها دیده و شنیده دیوانه‌وار سیاوش را پرستش میکند تا خبر ازدواج خود را با سیاوش شنید دیگر شب و روز خود را نمیداند پیران هم رسماً "از او برای سیاوش خواستگاری کرد که جواب شنید پیران ! شما صدراعظم توران و پدر همه هستید که پیران موافقت فرنگیس را بعرض شاه افراصیاب رسانید بعد شاه دستور داد مقدمات کار آمده شود . بعد ، از تمام دوهزار و دو ایالت ترکستان و تاروم و شام و حلب و چین و ماچین دعوت شدند برای جشن عروسی سیاوش و فرنگیس و مدت سه هفته جشن و شادی و سرور برپا بود تا شاهزاده فرنگیس را بعقد سیاوش ابن کاووس درآوردند .

جشن عروسی برگزار شد و مدتی گذشت که سیاوش عزم شکار کرد که در این شکار همسرش نیز با اوست . در برگشتن از شکار بدشت بسیار سیز و خرمی رسیدند که سیاوش گفت فرنگیس ای کاش شاه افراصیاب اجازه میداد ما در این دشت آبادانی برپا کنیم و زندگی راحتی داشته باشیم . فرنگیس گفت اگر مایل باشی من اجازه اینکار را از پدرم خواهم گرفت . سیاوش گفت بسیار بجاست . از رسیدن بپایتخت فرنگیس آمد پیش پدر که اجازه بدھید دشت سرسیزی در فلان نقطه نوران است ما در آنجا شهرکی بسازیم و آبادانی کنیم . افراصیاب خوشحال و خندان پرسید این نظر سیاوش است ؟ گفت بله پدر ! او مرا فرستاد تا اجازه از شما بکیرم . گفت بسیار خوشوقتم بگو هر کار که خواهی بکن . فرنگیس برگشت و موافقت پدر را بسیاوش گفت و بعد از یکی دو هفته سیاوش باز از شاه کسب تکلیف کرد و شاه افراصیاب گفت هر چه خرج اینکار باشد در اختیار شما خواهم گذاشت با پیران هم که مشورت کرد و عده ، همه‌گونه مساعدت داد . بعد حرکت کردند و از رسیدن ، نام این دشت را سیاوش گرد گذاشتند و بنای آبادی نهادند و با چنان شوق و علاقه‌ای کار کردند که دیری نگذشت سیاوش گرد وضع چشم گیری به خود گرفت مخصوصاً "لشکرگاه منظمی ساختند که ساختن این تشکیلات باعث حسادت بد اندیشان گشت و اختلاف از

همینجا شروع شد. چون سیاوش سرگرم آبادانی این دشت است کمتر میتواند در حضور شاه و در پایتخت باشد و عرض اخلاص کند. بنابراین شاه فرستاد که بکوئید ما از ندیدن شما دلتگ شدیم با فرنگیس بدیدن ما بیائید فرستاده شاه افراصیاب پیغام آورد و سیاوش گفت درود مرابشاه افراصیاب برسانید که اطاعت میشود شرفیاب خواهیم شد فرستاده برگشت و بعرض رسانید. سیاوش ساختمان سکنای خودشان را بسیک معماری ایرانی بنا کرده و در حیاط قصر بطرف دست راست تصویر بزرگان ایران و بطرف دست چپ تصویر بزرگان توران را روی دیوار نقاشی کرده است و گردانی از سربازان را که برای آبادانی و حفاظت در این شهرک با خود آورده‌اند بطور منظم در این لشکرگاه ساخته شده جای داده است. بعد از فرستاده شاه افراصیاب در رفتن بحضور شاه یکی دو هفته تأخیر کرد که مجدداً "شاه احوال آنها را پرسید و بداندیشان که بی‌فرصت بودند مثل گرسیوز برادر افراصیاب گفت برادر شما چقدر ساده و خوش خیال هستید او بقدرتی مغروف و بددماغ است که اصلاً" دیگر بشما اعتنا نمیکند و بطوری که من شنیده‌ام جنان تشکیلاتی در شهرک سیاوش گرد داده‌که من فکر میکنم موقعیت دفاعی خود را مستحکم میکند تا روزی بتواند پایه امپراطوری شما را متزلزل کند. شاه گفت چه میکوئی گرسیوز! سیاوش داماد من است و هرچه آبادانی کند در توران است. باز گفت برادر من دلم میسوزد که شما اصلاح‌فکر خود نیستید و خیلی خوش باورید. او هرچه باشد با ما پدرکشتنی دارد و شما بچه‌گرگ را در خانه خود پرورش میدهید. حال دیدی که فرستاده شما پیغام برد ولی او اعتنای نکرد و نیامد؟ باز شاه افراصیاب گوش بگفته گرسیوز نکرد تا اینکه هفته بعد گرسیوز بشاه افراصیاب گفت اجازه میفرمایید ما از تشکیلات سیاوش گرد دیدن کنیم چون خیلی تعریف کردند از آبادانی آنجا! شاه افراصیاب گفت اشکالی ندارد بنابراین ولیعهد توران با چندنفر از هم عقیده‌های خود و یک گارد تشریفاتی از پایتخت امدد برای دیدن آبادانی دشت سیاوش گرد.

خبر دادند بسیاوش و فرنگیس که گرسیوز و عده‌ای می‌آیند برای تماشا و گردش در این دشت که بلا فاصله هردو شاهزاده از مهمانان استقبال شایانی کردند و گرسیوز وارد شد و مدت پک هفته بودند و گاهی که سیاوش را تنها پیدا میکرد با او می‌گفت که نمیدانم چه کسی نظر برادرم را از تو برگردانیده و خوب شد که نیامدی چون آنقدر

از تو ناراضی است که ممکن بود قصد جان ترا بکد خیلی احتیاط کن تا پیغام من بشما برسد . سیاوش از شنیدن این حرف خیلی ناراحت شد و گفت من جز اینکه به آبادانی مشغول هستم دیگر گناهی نکرم اگر از این کار ناراضی هستند من دیگر دنبال نکنم . گفت نمیدانم ولی شما باید صبر کنید تا من شاید بتوانم خشم او را نسبت بشما فرونشانم . اینرا گفت و بعد حرکت کردند برای پایتخت . از رسیدن ، گفت برادر بشما نگفتم او دیگر سر فرود نمیآورد بیاوبین چه لشکرگاه واستحکاماتی درست کرده است من بگمانم خیال دارد وقتی خوب وضع خود را محکم کرد برعلیه شما قیام کند چون در سپاه توران نیز طرفداران زیادی دارد آنقدر گفت و گفت تا نظر شاه افراسیاب را نسبت به سیاوش دگرگون کرده شاه گفت من باید خودم از این تشکیلات دیدن کنم . گرسیوز گفت برادر اگر میخواهی از قلب او آگاه شوی بدان که سیاوش هنوز هم ایرانیان را بما ترجیح میدهد چون تصویر بزرگان ایران را بطرف دست راست دیوار قصر خود و عکس بزرگان توران را بطرف دست چپ دیوار نقاشی کرده است این خود میرساند هنوز هم با ایرانیان از ما بهتر است بروید خود ببینید اما تمام این اتفاقات درنبودن پیران افتاد چون پیران برای جمع آوری مالیات بایالات ترکستان رفته بود که تا برگرد دیکمال طول میکشید فرنگیس بیچاره هم از همه جایی خیر که چنهشه شومی درانتظار آنهاست خلاصه گفته های گرسیوز شاه افراسیاب را کرد یک پارچه آتش که دستور داد سوار شوید برویم تا از نزدیک باوضع او آشنا شوم . گرسیوز نابکار گفت برادر خیلی اورا دست کم گرفته ای شما باید احتیاط کنید اولا" یک گارد مسلح همراه داشته باشید چون ممکن است او از خشم شما آگاه باشد و در برخورد اول غافلگیرتان کند و با حمله به شما کار را یکسره کند پس بهتر است زیر لباس هم مسلح باشید . شاه افراسیاب گفت گرسیوز گمان ندارم او چنین کاری کند . گفت برادر اینقدر خوب بین نباشید . خلاصه شاه زیر لباس مسلح شد و پانزده هزار سوار مسلح با خود و گرسیوز حرکت کردند برای سیاوش گرد و اما بعد از رفتن . گرسیوز سیاوش موضوع خشم شاه را برای فرنگیس بیان کرد که شاه نسبت بمن خشم گرفته است نمیدانم چرا شاهزاده خانم گفت همه اینها زیر سر گرسیوز است اگر کاری کرده او کرده و ما باید هرچه زودتر برویم تا قضیه روش شود .

اما شب که سیاوش خوابید خواب وحشتناکی دید که هراسان از خواب پرید و

بناکرد چون بید لرزیدن که فرنگیس سوال کرد چه شد سیاوش این چه حالت است تو داری؟ گفت نمیدانم چه اتفاقی دارد میافتد چون خواب دیدم آتشی بطرف من شعلهور است و این آتش از طرف پدرت بن نزدیک شد و سراهای مرا سوزانید من از تو پاری خواستم اما نتوانستی آرا خاموش کنی . فرنگیس گفت نه سیاوش تو بخيال حرفهای گرسیوز خوابیده بودی این خواب را دیدی چیز مهمی نیست بخواب . سیاوش بخواب رفت . شب از نیمه گذشته مجددا" خواب دید شیر درنده‌ای از آتش بیرون آمد باو حمله کرد و سر از بدن او کند که دو مرتبه نعره کشید و از خواب بیدار شد و گفت فرنگیس گویا امشب آخرین شب زندگی من باشد نمیدانم فردا چه وضعی بیش خواهد آمد . فرنگیس بار گفت سیاوش نگران نباش توبنگربخوابیده‌ای اینظور شده، اما دیگر خواب بچشم سیاوش راه نیافت تا فردا صبح که قاصد شاه افراصیاب از راه رسید و خبر ورود شاه را اعلام کرد که شاهزادگان در تهیه استقبال برآمدند اما گرسیوز بد سیر در راه به شاه افراصیاب گفت برادر اجازه بدھید قبلا" بروم وضع سیاوش را بررسی کنم که احتیاط را از دست نداده باشیم . هنوز شاه چیزی نگفته گرسیوز برآه افتاد سرسرواره خود را رسانید بسیاوش و گفت بدان و آگاه باش یک عده بدگویان برادرم را سبت بتو بدبین کرده‌اند و تو باید زیرلباس مسلح باشی تا غافلگیر نشوی چون شایسته نیست شاهزاده‌ای بیگناه بدست مردی سفاک چون افراصیاب کشته شود آنقدر گفت تا این شاهزاده جوان و ناپاخته را اغفال کرد که زیرلباس مسلح شداما برگشت گفت من شرم کردم سیاوش را بازرسی کنم گویا زیر لباس استقبالی مسلح باشد بنابراین رو کرد به دور داماد دیگر افراصیاب که تو مامور هستی از رسیدن سیاوش دامن او را بالا بزنی تا بدانیم مسلح است یا خیر از طرفی وقتی که سیاوش خواست حرکت کند فرنگیس گفت بمان تا باتفاق برویم اما سیاوش گفت من میروم تو از عقب بیا و سوار شد رسید در چند قدمی شاه افراصیاب واز است بزیرآمد دوان دوان خود را رسانید که یکمرتبه دمور از اسب بزیر آمد و دامن سیاوش را بالا زد که چشم شاه افراصیاب افتاد بزیر لباس سیاوش که دیگر معطل نکرد سیاوش داستانرا بگوید فریاد زد جlad..... که جlad از رق چشم دست بطشت طلا و خنجر تعطیم کرد ، گرفت گریبان شاهزاده بیگناه و زیر تیغ نشانید که در این موقع فرنگیس از راه رسید فریاد زد پدر چه میکنی گناه سیاوش چیست و من نمیگذارم مگار روى نعش من بگذرید

نابود نتوانید او را نابود کنید که افراسیاب فرمان داد این گیس بریده را از نظرم دور کنید که در این موقع سرخه بن افراسیاب گرفت کیسوان خواهر را بسوئی کشید و او را بستند.

از طرف دیگر هومان این ویسه برادر پیران پیش آمد که ما نمیگذاریم صدمهای بسیاوش بزنید چون برادرم سفارش کرده است. یکمرتبه شاه حمله کرد به هومان که تمام عشیره و قبیله شماراگردن خواهم زد همه شما خائن هستید و سرخه بن افراسیاب برگشت گرفت سر پالهنه سیاوش را و بجلاد نهیب زد چرا معطلي که جlad گرفت سر سیاوش را در طشت طلا و بست خنجر را بر گلوی نازک ترا از گل سیاوش و سراز بدن جدا کردند و خون آنرا در چاهی فرو ریختند که تو گوئی قیامت قیام کرد یک مرتبه دیدند هوای تیره و تارشید یک طوفان برخاست که تمام افراد از اسب بزیر افتادند و ساعتی بعد که طوفان برطرف شد دیدند از چاهی که خون ریخته شده درختی روئید که رشد سراسما آوری دارد و اینکار در آن واحد انجام شد که در نظاره کنندگان اثر عمیق گذاشت و همان ساعت شاه در تشویش و نگرانی غوطه ور شد اما دیگر پشمیانی سودی نداشت و بنا کرد در حق گرسیوز نفرین کردن بعد جنازه سیاوش بخاک سپرده شد و خواستند فرنگیس را با خود ببرند که گفت از همه شما بیزارم و بگذارید بدرد خود بمیرم.

شاه افراسیاب نادم و پشمیان برگشت که دیری نهاید پیران از سفر برگشت وقتی خبر کشته شدن سیاوش را شنید زد کف افسوس برهم و گفت عاقبت گرسیوز خاک در کاسهٔ تورانیان ریخت. وقتی پیران بحضور شاه افراسیاب رسید عرض کرد شاه توران اگر امان بدھی میگوییم با کشنن سیاوش بعد از این چه خواهد شد. گفت پیران تو همیشه امان داری کاریست شده من خود نادم هستم اما بگو نظرت را. عرض کرد شاه توران بسلامت باشد اگر باد این خبر را بگوش رستم و ایرانیان برساند به کشور ما حمله خواهند کرد و دو تا خشت سالم سرپا نخواهند گذاشت و خاک توران را با توبه اسب خواهند کشید و چنان قتل عامی بکنند که در تاریخ تغیر نداشته باشد. شاه گفت پیران! بنویس بمرزداران که تمام راههار ارقه کنند تا خبری با پیران نرسد و این راز مخفی بماند. دختر پیران مادر فرود پسر سیاوش وقتی سیاوش کشته شد چون فرزندش بدنیا آمده بود از پدرش خواست تکلیف او را معین کند که پیران گفت

فرزندم اگر مایل هستی با خود ما زندگی کن . گفت نه پدر اجازه بده من با فرزندم در گوشاهای زندگی کیم و دیگر من شوهر اختیارخواهم کرد بعد از سیاوش که پیران قلعه‌ای را نزدیک مرز ایران و توران برای آها انتخاب کرد و با خدمه در اختیار آها قرارداد . شاه افراسیاب بعد از کشته شدن سیاوش شبها در خواب پایه‌های تخت امپراطوری خود را متزلزل می‌بیند . یکروز ستاره‌شمرها را خواست که این خواب را تعبیر کنید . آنها نیز امان خواستند تا نظر خود را بدنهند بعد گفتند از خون و نسل سیاوش صدمه<sup>۱</sup> بزرگی خواهید خورد که شاه افراسیاب گفت این نسل ، فرزندی است که در شکم فرنگیس پرورش می‌باید بنابراین فرنگیس را بیاورید آنقدر شلاق باو بزنید تا بچه را سقط کند و این نسل از بین برود . باز پیران حضور نداشت که فرنگیس را آوردند و بشلاق بستند مخصوصاً " دستور داد برشکم او بزنید . به پیران خبر دادند سراسیمه خود را رسانید و انداخت روی دختر و این حرف که شاه هنوز از کرده<sup>۲</sup> خود پشیمان نشده‌اند . این طفل بیگناه مجازاتش سختتر است . شاه گفت پیران ! بگذار از نسل او کسی نباشد تا از او گزند نبینیم اما هرچه پیران التماس می‌کند شاه کوش نمی‌دهد و می‌گوید بزنید که پیران عمامه<sup>۳</sup> وزارت را بر زمین کوبید و فریاد زد شاه توران ! دیگر خدمت نمی‌کنم چون نظر پیران دیگر برای شما ارزش ندارد . شاه افراسیاب گفت نزنید . چون میداند اگر پیران خود را کشند پورپشنگ دیگر سلطنت خواهد کرد برای اینکه سیاست پیران است که شاه بر دوهزار و دو ایالت ترکستان حکم فرما است بنابراین گفت پیران پس چه باید کرد ؟ عرض کرد شاه ! اجازه بدھید وقتی این بچه متولد شد من کاری خواهم کرد که هیچکس او را نشناسد و او در بیابان گوسفند بچراند و فردی بی‌هوش و گوش باشد . بعد پیران فرنگیس را برگردانید به سیاوش گرد و به فرنگیس قول داد از او و بچه‌اش حمایت کند تا اینکه فرنگیس وضع حمل کرد و به پیران خبر دادند پور سیاوش بدنیا آمد . پیران بلا فاصله رفت بسیاوش گرد و بعادر طفل سفارش کرد این بچه را همیشه کثیف ولابابی وار نگهدار ناتوجه شاه را جلب نکند و اگر یکروزی شاه بدیدن شما آمد بچه را تا میتوانی پنهان دار . مدتی گذشت تا بچه پاگیر شد و مادرش او را دنبال گوسفندان روانه کرد تا اینکه یکروز شاه افراسیاب پرسید پیران از پور سیاوش خبرداری ؟ عرض کرد بله قربان به چوبانی مشغول است . گفت مایلیم بچه را به بینیم که روز بعد حرکت کردند برای دشت

سیاوش گرد. وقتی رسیدند پیران از مادر سوال کرد خسرو کجاست گفت با گوسفندان است او را بکناری کشید و گفت برو لباس مندرسی برتن او بکن و بیاور شاه به بیند مادر رفت بچه را بحضور آورد و پیران عرض کرد شاهها این طفل چه میتواند بکند؟ دیدید که قابلیت کاری را ندارد. بعد، برگشتند ولی پیران گاهه بگاه مخفیانه سرمیزد که یکروز دید بچه با صل خود رجوع کرده تیروکمانی ساخته و سنگ‌ها را نشانه می‌ورد و تاجی از علف بیابان ساخته و به سر گذاشته است پیران پیش خود گفت اگر شاه افراسیاب این وضع را ببیند قصد جان بچه را خواهد کرد ولی بعادر قول داد نگذارد موئی از سر فرزندش کم شود. بچه بزرگ شد و کم کم خبرگشته شدن سیاوش به ایران رسید که ایرانیان عزادار گشتند و چنان خشمی در ایران ظاهر شد که دیوانه‌وار حرکت کردند برای پاپتخت که شاه کاوس چرا آسوده نشسته‌ای؟ وقتی مشورت نشستند گفتند که اگر حال بتوران حمله کنیم تا انتقام خون سیاوش را بگیریم امکان دارد پور سیاوش را قبلًا" از بین ببرند پس باید اول بچه را نجات داد.

بعد، یک نامه نوشته شد بحال و رستم که بیاید برای حل قضیه در جلسه شرکت کنید ولی زال و رستم هم که آمدند در حل قضیه عاجز ماندند که برای نجات بچه و مادرش چه کسی برود و کجا برود تا اینکه ناچار شدند از سیمرغ کمک بگیرند بعد زال زر پری از سیمرغ در آتش نهاد و سیمرغ دردم حاضر شد. زال سلام کرد و گفت استاد عزیزم برای ما مشکلی پیش آمده که به راهنمائی تو احتیاج داریم و ماجرا را برای سیمرغ شرح داد. سیمرغ گفت باید گیو پسر امیر گودرز یکه و تنها برای پیدا کردن پور سیاوش برود و شاید سالها طول بکشد تا بتواند او را پیدا کند. سیمرغ پس از راهنمائی پرکشید و رفت. زال راهنمائی سیمرغ را به شاه گفت و فرستادند دنبال گیو. سیمرغ نشانه خال بزرگ سیاهی را پشت شانه را ستکودک گفته است. گیو دستورات را گرفت و حرکت کرد برای توران. به او سفارش شد باید مخفیانه وارد خاک ترکستان شود و شب‌ها راه برود روز استراحت کند و مخفی باشد.

گیو الفسالار وارد توران شد و شروع کرد به جستجو. بچه روز بروز بزرگتر می‌شود حالا جوانی برومند همانند سیاوش گشته چون گلی که در جل است دنبال گوسفندان است. ظهر گوسفندان را برای آب دادن سرچشمها می‌آورد و مادر پور سیاوش هم در داغ شوهر سیاه به تن دارد و شب و روز گریان که خدا براه نجاتی

درست کن اما گیو در تلاش است که میگویند هفت سال طول کشید تایکی از این روزها  
گدارش سر چشم‌آبی که گوسفندان پور سیاوش آب میخوردند افتاد. خسته و تشنه  
کنار چشم‌آرمید که ساعتی بعد دید جوان کم سالی با گوسفندان بسر چشم‌آمد.  
از همان ساعت اول گیو کنجکاو شد که دید این جوان از شدت گرما عریان شدو در  
آب چشم‌فرمود گیو با کمال تعجب متوجه شد نشانی خال‌سیاهی که سیمرغ گفته  
است پشت شانه راست این جوان است برخاست رفت جلو و خوب که توجه کرد دید  
درست خود پور سیاوش است چون نژاد کیان سروگرد مخصوصی دارند که در هر  
جا که باشند شناخته میشوند. از او پرسید جوان اهل کدام قصبه و دهات هستی  
و که را داری؟ گفت مادر. پرسید نام مادرت گفت فرنگیس دخت شاه افرا‌سیاب که  
دیگر گیو طاقت سیاورد و گرفت جوان را در بغل و صورت و بازوی او را بوسه داد و  
در مقابلش تعظیم کرد که ای شاهزاده ایران این چه روزگار است توداری؟ بچه گفت  
شما را نمی‌شناسم گیو خود را معرفی کرد و گفت بردار گوسفندان خود را برویمادرت  
بگو از ایران گیو پسر امیرگورز صدراعظم ایران برای نجات شما آمده او را بفرست  
سر چشم‌تا من ترتیب کار را بدhem. جوان فوری برگشت و بمناد خبرداده فرنگیس  
شتابان خود را رسانید سر چشم‌و بمشورت نشستند. گیو گفت شاهزاده خام شما  
برگردید اساس کار را آمده کنید نیمه شب حرکت کنیم تا کسی متوجه نشود که سد  
راه ما گردند. قرار گذاشتند گیو اینجا بماند تا نیمه شب آنها به گیو ملحق شوند.  
فرنگیس برگشت. سیاوش گنجی را در دیواری پنهان کرده که در گنج را فرنگیس فقط  
میداند. خورجین را پر کرد از جواهر و سیاوش باو گفته است که هر زمانی اسب مردا  
خواستید زین و برگ او را بردارید روی بلندی بایستید گلنگ را با اسم صدا بزنید  
او در هر نقطه‌ای باشد حاضر میشود روی او زین بگذارید سوار شوید که اگر به دریا  
بزنید همانند خشکی راه میرود. وقتی کار روپرها شد مادر زین اسب را داده بفرزند  
که برو روی بلندی و گلنگ را بخوان تا زین کرده از این داشت بلا خارج شویم.  
پور سیاوش اینکار کرد و اسب در دم حاضر شد. زین به پشت او گذاشت شب از نیمه  
گذشته بود که آمدنند نزد گیو و از بیراهه حرکت کردند.

شب‌انه‌روز راه میرونند که فردای آنروز مستحفظین فرنگیس و خسرو متوجه غیبت  
آنها شدند و بلا فاصله سواری خود را رسانید به باخت و گزارش کرد شاهزاده خام

و فرزندش نیستند که شاه افراسیاب فریاد کشید نگذارید فرارکنند که پیران رسید. شاه افراسیاب گفت پیران دیدی عاقبت پورسیاوش را ایرانیان بردند. فوری بفرستید تا از مرز خارج نشده‌اند جلو آنها را بگیرند که ده‌هزار سوار سرکردگی بارمان برادر پیران آمدند سیاوش گرد تا از رد پای اسیان آنها بتوانند دنبال کنند و پشت سر آنها حرکت کردند. البته گیو طاقت سواری دارد اما شاهزاده و پور سیاوش تحمل شب و روز را هرفتن راندارند که شاهزاده گفت گیودلاور. من دیگر طاقت اسب نشستن را ندارم بگذار قدری استراحت کنیم بعد حرکت کنیم. گیو گفت شاهزاده خانم باید کوشش کنیم تا به مرز ایران برسیم چون ممکن است بزوی ما را تعقیب کنند اما شاهزاده از اسب زمین افتاد گیو دیگر چاره ندید سرسواره بپاسداری مشغول است که دید گردوغبار چشمِه خورشید را گرفت. گفت شاهزاده برخیزید که در تعقیب ما لشکر فرستادند شاهزاده بناقار برخاست حرکت کردند اما چون از بیراهه میروند و بلد راه نیستند سواران نزدیک شدند که گیو گفت شما بروید تامن جلو آنها را سد کم ولی درنگ نکنید که گرفتار خواهیم شد فرنگیس که فرزند را بهترک خود دارد نهیب زد باس که برو حیوان وقت تنگ است و گیو برگشت جلو سپاه توران را گرفت چون شیری از بیشهه مازندران غرش کان میزد برسپاه توران که بیک حمله قلم قلم دونیم دونیم سرو دست بریخت بالای زمین و با یک یورش تمام را در بیابان پراکنده کرد.

افراد توران با یک مشت کشته و مشتی زخمی دیدند حرفی گیو نمی‌شوند برگشتند برای پایتخت که چندان فاصله‌ای با این میدان نبرد ندارد که شاه فریاد کشید بی‌حمیت مردم. ده‌هزار سوار نتوانست یک‌نفر را اسیر و گرفتار کند. پیران این کار خود تو میباشد برخیز نگذار آنها مرز برستند. پیران و ده‌هزار سوار دیگر باعجله پشت سر آنها حرکت کردند و باشتاب اسب می‌رانند. یک‌وقت گیو گفت شاهزاده برو که باز لشکریان رسیدند. گیو برگشت و شاهزاده رفت اما این مرتبه گیو دید جنگ سختی در پیش است چون خود پیران سپاه را رهبری می‌کند. از رسیدن، برق شمشیر نره‌شیر ایران از غلاف نجات یافت گذاشت در رگ خواب لشکر. پیران دید پسر گودرز آتشی برپا کرده بیک عده دستورداد شما بروید شاهزاده خانم را برگردانید تا ما مشغول جنگ هستیم که یک عده سواران دنبال فرنگیس رفتند. از بخت بد

فرنگیس نگاه کرد نزدیک او رسید کنار دریا شاهزاده خانم نا امید سر بسوی آسمان بلند کرد خدایا تو یاری ده درماندگانی ! بفریاد برس . و دید که سواران رسیدند . نهیب زد باسب که حیوان بزن باپ تا نرسیدند که گلنگ سیاوش کورس بست در آب دریا و رفت . سواران با کمال تعجب دیدند اسب چون خشگی روی آب میرود ، اما هرچه نهیب باسان خود زدند اسبها عقب عقب می روند . نا امید و دست خالی برگشتند و به پیران داستارا گفتند . پیران کف افسوس برهم زد که موغ از قفس بربید اما دور گیو را گرفته اند که یکه و تنها چه میشود کرد فکری بخاطرش رسید باید خود پیران را اسیر کنم تا جنگ تمام شود این بود که یورش برد خود را رسانید به پیران گفت پیرگیر خجالت دارد هزارسوار با یکنفر . . . تا پیران متوجه خطر شد سراسب را برگردانید که فرار کند اما دیگر دیر شده بود گیو از عقب سر پنجه ، یلی را دراز کرد گرفت کمر زنجیر پیران را و از کوهه زین اسب کشید و گرفت سر دست و گفت اگر شمشیری بطرف من بباید ترا سپر خواهم کرد بگو دست از جنگ بردارند .

پیران فریاد زد مردم دیگر برای چه جنگ میکنید آنکه منظور ما بود گریخت برگردید و دست بکشید اما گیو گفت پیران اولا " بگو قدری خوردنی برای من بیاورند ثانیا " تورا رها نخواهم کرد تا از مرز ایران بگذرم . آنوقت آزاد میشود . هرچه پیران التماس کرد که ما دیگر جنگی نداریم گفت غیر ممکن است شاید خود شاه افراصیاب ما را دنبال کند این بود که پیران را تا نزدیک مرز ایران همراه داشت بعد آزاد کرد . افراصیاب گفت بناگفته ستاره شمرها حال باید منتظر حوات خونین از طرف پور سیاوش باشیم اما گیو خود را رسانید بفرنگیس و قاصدی فرستاد برای پایتخت که ما وارد ایران شده‌ایم و بسلامت هستیم که از رسیدن قاصد و خبر ورود آنها شاه کاوس دستور استقبال صادر کرد که تمام بزرگان ایران تا چند فرسنگی از آنها استقبال کردند و کاوس شاه وقتی رسید پور سیاوش را در بغل گرفت که توبوی سیاوش میدهی . در این لحظه تمام ایرانیان شیون و گریه را سردادند . بعد فرنگیس را نیز نوازش کرد که آفرین برتوباد ای شاهزاده ! ستمدیده ! بعد وارد پایتخت گشتند .

شاه کاوس یک دست لباس فاخر بر تن خسرو کرد بعد او را بلند کرد بر تخت

سلطنت نشانید و تاج را برسرش نهاد که از این پس وارث تاج و تخت تو هستی و  
بستانم ایران نوشتند برای تاج‌گذاری به پایتخت حرکت کنند ایرانیان آنروز همه از  
راه نرسیده در برابر کیخسرو که بر تخت سلطنت جلوس کرده بود بخاک افتادند و  
بعد از تاج‌گذاری مدتی گذشت که شاه ایران بفکر انتقام خون سیاوش افتاد و سران  
ایران را خواست گفت هرچه زودتر باید تهیه سپاه دید تا انتقام خون بیگناه پدرم  
از بیدادگر افراسیاب کرفته شود. ایرانیان در تهیه سپاه که شاه افراسیاب شب خواب  
دید هوا طوفانی شد و باران بشدت باریدن گرفت و رود عظیمی از آب برآه افتاد  
اما این آب از طرف مرز ایران می‌آید و نزدیک سپاه توران که رسید بشکل دریائی  
مار در آمد و بسپاه توران حمله کردند و همه را با آتش کشیدند و افراد فریادشان به  
آسمان بلند است که شاه از وحشت از خواب پرید فریاد زد موبدان را پیش من بیاورید.  
وقتی آنها آمدن شاه گفت چنین خواهی دیدم خواب مراتعیبر کنید بعد از آینکه نشستند  
و حساب کردند عرض کردند انگشت رزنهار بدھید تا عرض کنیم تعییر چیست؟ شاه  
افراسیاب با تشویش و نگرانی انگشت رزنهار داد که موبدان گفتند سپاه کرانی از طرف  
ایران بتورانیان حمله خواهند کرد. از شنیدن سخن آنها شاه افراسیاب فریاد براورد  
واز این زاویه زانو نشست و گفت پیران کجاست که تمام این اوضاع را اوردست  
کرد چون نگداشت نسل سیاوش را قطع کنم تا کار باشنجا نکشد. فوری پیران حاضر  
شد و تعظیم کرد قربات گردم این دست روزگار است نه تقصیر پیران چون شاهزاده  
بیگناهی را امر بکشتن دادی با اینکه میدانستی او پیش خدای یکتا چه قرب و منزلتی  
داشته است و نزدیک بود گناه عظیم تری را مرتكب شوید. گفت پیران کار پیست گذشته  
و باید چاره جوئی کرد فوری دستور بده تمام سرباز ذخیره را دعوت بخدمت کنند  
و مرز ایران و توران را تقویت کنند و لشکریان بحال آماده باش باشند تا دستور ثانوی.  
پیران فرمادهان را خواست که سپاه توران را بسیج کنید چنان ترس و وحشت تورانیان  
را گرفته که تمام شهر و دیار خود را ترک کردند و برای پیش بینی به کوه و کوهسار  
و غارها پناه بردنند.

حال بشنو از ایرانیان. کیخسرو دستورداد هشتاد هزار سپاه بسر کرد کی سپهبدار  
طوس بن نوذر حرکت کردند برای مرز ایران و کیخسرو بطور دستورداد از مرز شمال  
شرقی ایران بتوران حمله کنند، اما طوس برخلاف دستور بطرف مرز شمالغرب سپاه

را حرکت داد که با مخالفت پسران گودرز روپروردشی گفت فرمانده من هستم و مسئولیت هم قبول میکنم که گویا کیخسرو حساب کرده بود سپاه ایران از مرز شمال شرق برود با برادرش فرودابن سیاوش نوه دختری پیران بن ویسه که در دزی در مرز شمالغرب ساکن و در ضمن مرزدار است برخوردي نکند.

اما طوس یا اشتباها" یا عمدآ" خواست از مرز شمالغرب وارد توران شود که وقتی جلوداران سپاه ایران نزدیک مرز رسیدند فرود اخطار کرد بدز نزدیک نشود که راه نخواهم داد با اینکه طوس میداند او برادر کیخسرو است طوس دستور داد پیورش ببرید دز را بگیرید تا عبور کنیم اما افراد از دستور طوس سرباز زدند و گفتند با برادر شاه کیخسرو روپرورهستیم فردا چه کسی جواب خواهد داد؟ طوس هرچه فریاد زد گوش ندادند تا اینکه فرزند طوس بنام فریبرز کشید میل خود را بالای دو لنگه ابرورکاب کش رفت برای دز که مجددا" فرود فریاد برآورد نزدیک نشوکه ناچارم بطرف تو تیر رها کنم اما فرزند طوس توجه نکرد و فرود یک تیر سندان شکاف گذاشت بچله کمان و کشنش به پایه چرم گوزن داد چنانکه دهان از در کمان جفت شد. تا مادر فرود فریاد کنان دوید جلو که پسر چه میکنی فرود شست از کمان برداشت و تیر صغیر کشان آمد فریبرز ابن طوس را دوخت بزین مرکب و مردم مرکب در غلطیدند که مادر فرود شیون کنان که چه کردی با ایرانیان که از آنطرف سپاه ایران تماشا کردند با پسر طوس چه معامله ای شد که یکمرتبه طوس بادیدن این منظره آخی گفت و نقش زمین گشت و بعد از این که بهوش آمد گفت بی حمیت مردم دیدید با فرزندم چه کرد باز ایستاده اید که یکمرتبه بیزین فرزند گیو از جا در آمد و قسم یاد کرد تا سر از بدن فرود جدا نکنم برخواهم گشت. زد پر دامن یلی را سرکمر و گرفت سیر فراخ دامن را پیش رو و پای پیاده زد بکوه که فرود با اخطار کرد نیا بالا که گرفتار خواهی شد اما بیزین دیگر بمخاطر او توجه نکرد و فرود او را نیز بست به تیر و چون باران هراو تیر میبارد اما بیزین با سپر تیرها را رد میکند و پیش میروند تا رسید به در دز و گفت در را باز کن. چون باز نشد در را با آتش کشید و وارد قلعه شد که فرود شمشیر را ول کرد برای تارک بیزین که او با شمشیر بست بهند دست فرود که شمشیر از دستش بطریق هرتات شد. با شمشیر ول کرد بدوال کمر فرود که چون خیار تر بدونیم گشت. بعد خنجر را کشید سر از تن فرود جدا کرد و برگشت که در این موقع مادر فرود

وقتی دید فرزند بدین گونه کشته شد او هم دسته خنجر را گذاشت روی شکم فرود و تیغه خنجر بهشکم خود یک فشار داد که نوک خنجر از پشت مادر بیرون آمد و روی نعش پسر افتاد بنا براین راه باز شد و سپاه ایران وارد خاک ترکستان شدند. از همین اول کار طوس دستور قتل و عارت داد تا خبر رسید بهای پخت افراص ایاب که سپاه ایران بسیار میکنند و پیش میآیند که سپاه توران رسید و جنگ بزرگی بین آنها درگرفت که بنفع سپاه ایران تمام شد و توانیان عقب نشینی کردند پس وقت خبر دادند شاه افراص ایاب چه نشسته‌ای که ایرانیان نزدیک پایتخت هستند گفت پیران چه باید کرد فکر چاره بکن. پیران داغ دیده که خبر کشته شدن فرود و مادرش را شنیده غصبناک گفت به تلافی مرگ فرود چنان شکستی با ایرانیان بدhem تا روح فرود و دخترم آسوده بخوابند. پیران یک عده سوار زیده از میان لشکریان توران جدا کرد و بعد از یک هفته عقب نشینی توانیان شب هنگام که ایرانی‌ها از روی خاطر جمعی (که سپاه توران شکست خورده و دیگر جرات مقابله نخواهند داشت) بخواب غفلت فرو رفته‌اند پیران بن ویسه با یک سپاه ورزیده شبیخون زد بر سپاه ایران و دو بهره از ایرانیان در آن شبیخون کشته شدند که از هشتاد تن گرامی پسران گودرز شصت تن در این جنگ کشته شدند و چنان شکست سختی با ایرانیان وارد شد که تا نزدیک مرز عقب نشینی کردند و از پایتخت استمداد طلبیدند. از قضای روزگار فصل زمستان رسید و ایرانیان در محاصره برف قرار گرفتند دیگر کسی بفکر کسی نبود و تمام افراد داشتند از سرما تلف میشدند که نامه طوس رسید به شاه کیخسرو که دید نوشته شکست سختی خوردیم و در محاصره برف قرار گرفتیم و هرجه زودتر قوای کمکی و آذوقه بفرستید اما شاه افراص ایاب گفت پیران حال که این شکست را به ایرانیان دادی و آنها در محاصره برف و یخبندان قرار دارند بهتر است یک بورش دیگر ببرید تا تمام افرادشان از میان بروند که تا سالها نتوانند جبران این شکست را بکنند و بفکر حمله بتوران بیفتدند پس حرکت کنید تمام را از میان بردارید که مجدداً پیران لشکر آمده و تازه نفس را تاخت بر ایرانیان بدون آذوقه و سرماده که ایرانیان بننا چار خود را بقله، کوهی رسانیدند و سنگری شدند اما شاه کیخسرو که تا امروز نخواسته بود از زابلستان کمک بگیرد ناچار شد و یک نامه نوشت برستم که ایرانیان در توران شکست خورده و در یخبندان قرار گرفته‌اند هرجه زودتر تهیه

قوا بین و بیاری ایرانیان بشتاب. از طرفی سی هزار سوار دیگر در مرکز جمع آوری کردند که رستم هم با دوازده هزار سوار حرکت کرد برای پایتخت وار رسیدن، بدون گفتگو رفت برای حرم‌سای شاه کاوس که هرجه دویدند جلو او را بگیرند نتوانستند وقتی وارد حرم‌سرا شد با شمشیر انداخت بفرق سودابه که شمشیر یک وجب به خاک نشست و سودابه دو قسمت شد رستم گفت باعث درماندگی و این همه خون و خونریزی این زن نابکار شد پس بگذارید بسزای خود رسیده باشد. کیخسرو قدری از این کار ناراحت شد ولی کار گذشته بود و رستم نیز پوزش خواست اما گفت شاه ایران بسلامت باشد شما نبودید که ببینید این زن چه بروز گار ما آورد. بعد شاه کیخسرو گفت پهلوان! در رفتن به توران عجله کنید که افراد از دست می‌روند. رستم دستور حرکت صادر کرد با چهل و دوهزار سوار که صدراعظم ایران هم در این سفر همراه است بسوی توران رفته است. البته دیگر نزدیک آخر فصل زمستان بود که وارد خاک ترکستان شدند ولی نمیدانند ایرانیان در کجا محاصره هستند از طرفی چنان پهلوان روزگار بر سیاه ایران تنگ کرده و قسمت مهم دیگری را در این مدت از بین برده که صدای الامان ایرانیان بسوی آسمان بلند است و ایرانیان آخر نفس را می‌کشند که قادر قدرت نما قدرت نمائی کرد و در سنگ آخر دوربین روی دست طوس است گفت یاران از طرف ایران کمک رسید شاد باشید. رستم نیز دوربین کشید کوهی را در محاصره دید گفت یاران گویا ایرانیان در این کوه باشند. گفت و بعلامت حمله دست تکان داد که یکمرتبه سپاه از جا درآمد و از پشت سر چون دروغ قابل از سپاه توران درو می‌کنند که یکوقت پهلوان دید سپاه آتش گرفت وقتی توجه کرد علم ازدها پیکر را دید و فریاد زد وای که بیچاره و بد بخت شدیم الفرار... رستم محاصره را شکست خود را رسانید بقله کوه و بطور گفت این جرم بیکناهی خودسری است که می‌پردازی مگر کیخسرو نگفت از مرز شمال شرق وارد توران شوید چرا دستور غلط صادر کردی؟

پدر تند بود و تو دیوانه‌ای همیشه تو با عقل بیگانه‌ای

خلاصه آنها را از کوه بزیر آوردند و در بیابان چادر و دستگاه زدند و نایک هفته از افراد پژمرده ایرانی پذیرائی کردند. بعد دستور حرکت صادر شد بطرف پایتخت افراسیاب. از طرفی خبر کمک با ایرانیان و شکست قوای توران رسید به شاه افراسیاب و او فرستاد از دوهزار و دو ایالت توران سپاه جمع آوری کردند اما دل

دیگر گواهی پایداری سلطنت توران را نمیدهد تا اینکه صدهزار قوا جمع‌آوری کرد و فرستاد برای پیران که هر طور شده از حمله، آنها به پایتخت جلوگیری کنید. اما ایرانیان که چون مار زخمی شده‌اند و دیگر قوای سلم و طور هم جلوگارشان نیست به‌طرف پایتخت توران می‌سوزانند و خراب می‌کنند و می‌کشند و پیش می‌روند که در یکی از این زد خوردگان سرخه بن افراسیاب اسیر گشت که آوردن پیش‌رسنم‌وامیر گودرز تا او را محاکمه صحرائی کنند. از او سوال کردند در موقع قتل سیاوش تو چه کردی و به‌چه طریق سر از بدن شاهزاده ایران جدا کردند گفت من سر پاله‌نگ سیاوش را گرفتم و کشانیدم جلو و سرش را گذاشت لب طشت‌طلای جلا‌درسر را برید. امیر گودرز گفت همان‌طور با خودش رفتار کنید که سر سرخه بن افراسیاب را گذاشتند لب جاله روی زمین و گوش تا گوش سر از بدنش جدا کردند. وقتی خبر رسید بشاه افراسیاب آخی گفت و نقش زمین گشت و بعد از ساعتی که بهوش آمد گفت پشم شکست از داغ سرخه و چنان وحشتنی براو دست داد که خود در صدد فرار برآمد و پیران را خواست و گفت پسر و پیشه پس کوآن‌سیاست‌پیرانی؟ عرض کرد شاه بسلام باشد این دست تقدیر و نتیجه، ریختن خون بیگناه سیاوش است که باید خون بهاء آنرا پیردازیم. بعد پرسید چه فاصله‌ای دارند تا به‌پایتخت برسند؟ گفت فاصله بسیار کم است گفت پیران دیدی که من در تمام جنگ‌ها خود پیشاپیش سپاه‌حرکت می‌کدم اما نمیدانم این بار چرا دل گواهی نمیدهد در این جنگ شرکت کنم! پس من حرم‌سرا را برداشته به‌یکی از ایالات متصرف می‌روم تا زمانی که خطر بر طرف شود و بمن اطلاع دهید. پیران روکرد به افراسیاب که شاه! اگر افراد ما بوبرند که شاه پایتخت را خالی کرده بی‌روح و پژمرده می‌شوند. گفت پیران اولانگذارید متوجه این موضوع بشوند ثانیاً" دیشب خوابی دیدم که بسیار هولناک بود و جز این‌کار چاره ندیدم. بعد برخاست حرم‌سرا خود را برداشت که می‌گویند در یکی از غارهای دورافتاده پنهان شد.

اما ایرانیان بسرعت پیش می‌روند و پیران مرتب سپاه جمع‌آوری و با ایرانیان در جنگ است تا اینکه دید دیگر تمیتواند جلوگیر باشد و در جنگ سختی که پیش آمد او نیز فرار کرد که دیگر سپاه توران بی‌سرپرست در بیابان پراکنده و شکست خورده هریک بظرفی گریختند. پیران پنج برادر داشت که در این جنگ سه برادر

او گلبداد و فرشید و نستیه بن کشته شدند فقط هومان و بارمان گریختند . سپاه ایران براحتی و بدون مقاومت وارد پایتخت توران شدند و رستم سرسواره وارد حرمسراي افراسياب شد اما هرچه گشت اثري نيافت گفت فعلاً "شاهزاده طوس" بر تخت سلطنت افراسياب قرار بگيرد تا تکليف کار روش شود بعد روکرد بطور که اين دست طبیعت است که ترا بر تخت شاه افراسياب می نشاند چون نوذر شهر يار بدست افراسياب کشته شد و مدتی افراسياب بجای نوذر نشست حال اين حق تست . بعد اعلامييه صادر کردنده بوهزار دوايلات توران که واي بر احوال کسی که پناه بدهد بشاه افراسياب و پاداش خواهد گرفت کسی که افراسياب را معرفی کند میگويند زمان زيادي گذشت تا شاه افراسياب از حمایت کشورهای ديگر برخوردار شد که با فرستادن فوای بيگانه شاه افراسياب گفت يا مرگ يا زندگی از اينکه من در اين عار بمانم و ايرانيان سلطنت کنند ننگ دارم پس باید با حمایت ديگران آنها را از توران برآنم درست بخاطر ندارم چه کشوری از او حمایت کرد ولی با سپاهی گران یکمرتبه تاخت بر سپاه ایران البته ايرانيان در اين جنگ ثلفات زيادي دادند . ولی

خدنگ مارکش با مار شد جفت      قضا هم خنده زد هم آفرین گفت

در جنگ تن بين امير گودرز با پيران ويسه مقابل گشت و گفت آى پيرگير کشتي شصت تن از فرزندان ما؟... بگير از دستم ! که پيران پيش دستی کرد با شمشير فرود آورد بتارك امير که امير گودرز با پشت شمشير بست به بند دست پيران زد و شمشير از دست پيران روی کبودی افلاك بلند شد و با شمشير ول کرد به فرق پيران که شمشير به تنه اسب نشست و اسب و پيران چهار پاره شدند . افراسياب گفت آخ کرم ديگر ما از اين جنگ پيروز برخواهيم گشت افراسياب در جنگ و گرير بود که پهلوان زابلستان خود را رسانيد بشاه افراسياب . افراسياب تا ديد رستم بطرف او پيش ميتازد سراسيش را برگرداند که فرار کند اما ديرشه بود . پهلوان چون اجل معلق خود را رسانيد و از عقب سر پنج پنجه پلنگ آسا را دراز کرد گرفت کمر زرين سلطنتي شاه توران را از اسب کشيد و برد روی سرپنجه و سراسب برگشت جلوسپاه ايران و کوبید بالاي زمين گفت او را بینديد و شاه با عظمت توران اسیر گشت سپاه کمکي وقتی گرفتاري افراسياب را ديد هريک بطرفي پراكنده گشت و چون در جنگ مقصود ايرانيان افراسياب بود رستم گفت ديگر جنگ نکنيد و طبل بازگشت صدا کرد .

کشته و زخمی را جمع کردند و فردا افراسیاب را حرکت دادند به پیشگاه کیخسرو، از رسیدن، شاه کیخسرو آمد پیش افراسیاب و گفت خودت بگو چه سزایی داری؟ شاه افراسیاب عذر گناه خواست و گفت تو نوه من هستی بیا و از این گناه درگذر که من هم دیگر سلطنت توران دلبستگی ندارم و بروم گوشهای را انتخاب کنم و بعبادت مشغول باشم. شاه خسرو زهرخنده‌ای کرد و گفت چرا تا نفس آخر جنگیدی حال که گرفتار شدی فکر عبادت بسرت افتاده؟ من اگر گذشت کنم روح پدر به من نفرین خواهد کرد و عدالت اجرا نشده. هرچه شاه افراسیاب قسم داد ترا بارواح سیاوش درگذر گوش نداد و بعد از گفتگوی بسیار برق شمشیر را از غلاف کشید همینطور که زیر زنجیر تشنسته با یک ضربت گذاشت به بیاض گردن شاه افراسیاب که سرش چون گوی بطرفی پرتاب شد بعد کیخسرو گفت حال آرام گرفتم. بعد از کشتن افراسیاب باز مدتی سلطنت کرد و یکروز به چند نفر از محارم خود گفت با من باشید و می‌کویند آمد در حوالی کوه‌های شاهزاد ارک که گیو پسر گودرز یکی از همراهان بوده است که در این کوه غیب می‌شوند که مردم آن سرزمین معتقد هستند کیخسرو جزو پیغمبران نامرسل و در رکاب حضرت صاحب الزمان شمشیر خواهد زد.

۱۳۵۴ آبان

## بیژن و هنیزه

در زمان سلطنت شاه کیکاووس بارگاه رسمیت پیدا کرده تمام بزرگان کشوری و سران لشکری در اطراف شاه نشسته‌اند که یکمرتبه ولوله‌ای برپا شد. شاه سوال کرد چه خبر است؟ گفتند رعایای دشت مازندران هستند که از خرابی کشتزارهای خود به وسیله خوک بدربار شکایت آورده‌اند. شاه چندتن از بزرگان آنها را خواست و وعده داد آرام باشید تا چند روز دیگر دفع ظلم ارشما خواهد شد. رعیت که مخصوص شدند شاه فرمودند یک‌نفر خواستم بدشت مازندران بروند کشتزار رعیت این سامان را از خطر حمله خوک برها ندانند. تمام سرها را بزیر افکندند که یک‌مرتبه بیژن که در بارگاه حضور داشت برخاست تعظیم کرد: شاهنشاه این وظیفه را بمن و اگذار فرمایند. باز فرمودند یک‌نفر خواستم بیژن را راهنما باشد که امیر گرگین پسر میلاد عرب از نژاد ضحاک از جا برخاست شاه به مردو آفرین خواند و امیر گرگین که سی هزار سپاه از تبار خود در اختیار دارد با سپاه امیر حرکت کردند. در بین راه از شهرها و

دهات برای استقبال می‌آیند که در موقع استقبال بیژن جلوتر از سپاه حرکت می‌کند و استقبال را میگیرد که این رفتار باعث خشم امیر گرگین میشود از اینجا امیرکینه، بیژن را بدل دارد که پیش خود میگوید بموقع تلافی خواهم کرد از رسیدن بدشت مازندران بیژن با راهنمایی امیر به گله، خوک حمله میبرد تا دفع شر آنها بشود. روز اول کشتار فراوان کرد اما فردا صبح دیدند حمله، خوک دو چندان شد باز فردا و روزهای دیگر آنقدر خوک کشتند که حساب نداشت ولی دیدند تمام شدنی نبیست بیژن خسته و نالان برگشت رو کرد بهامیر که چه باید کرد امیر هم از بیژن دلخوری دارد درست نقشه طرح نمیکند که بیژن متوجه شد. البته امیر گرگین پیش خود حساب کرد نقشه مال من ولی درجه و آفرین و تمثال برای بیژن؟، امشب دیگر بیژن نیامد بجاده امیر، نشست در فکر فرو رفت، عاقبت گفت بهتر است جنگل را آتش بزنم فردا صبح بر خاست بدون مشورت با امیر دور جنگل را فتیله گذاری کرد و جنگل را آتش کشید روز بعد دیدند نسل خوک برانداخته شده است. باز اینجا امیر کینه، بیژن را بدل گرفت چرا با من مشورت نکرده است. روز بعد بیژن آمد نزد امیر که ما دیگر کاری نداریم حال بگو چه باید کرد امیر که پسی فرصت میگشت نا دست و بمال بیژن را بند کند فکری بخارش رسید. گفت بهتر است چند روزی برای استراحت و صیدافکنی بشکارگاه شاه افراصیاب که فاصله زیادی با ما ندارد برویم. بیژن غافل و مغفول که از نقشه امیر بی خبر است گفت خوب پیشنهادی کردی. امیر و بیژن با چندسوار انگشت شمار حرکت کردند. ناگفته نماند که بیژن از نظر شجاعت و زیبائی و قدو قامت سرآمد جوانهای عصر خودش بود که به بیژن صف شکن معروف بود، بررسیدن بشکارگاه امیر گفت بیژن تا اینجا شکاری نیافتیم بهتر است تو بطرف دست راست این کوه بروی و ما از طرف چپ شاید گوری پیدا کنیم.

طرف دست راست شکارگاه شاه افراصیاب است و امیر میداند پای بیژن بشکارگاه برسد بدون دردرس نخواهد بود. بیژن وارد شکارگاه شد، امیر با آن چند سوار رفتند بطرف چپ اما روی بلندی ایستادند تا گرفتار شدن بیژن را با چشم خود بینند. منیزه دختر شاه توران که مدت یک هفته است در شکارگاه چادر و دستگاه زده و باطراف نگاه میکند که یک وقت دید سواری در شکارگاه در حرکت است سوال کسرد غیر از ما چه کسی وارد شکارگاه شده است گفتند چه کسی جرئت دارد در

بودن شما وارد شکارگاه شود ، دستور داد چند سورا بروند آن سواری که در تاخت و تاز است بیاورند . بیژن که از همه جایی‌جبر است و یک تیر و کمان بیش ندارد یک وقت دید سوار دست بشمشیر اطراف او را گرفتند که با اجازه چه کسی وارد این دشت شده‌ای و اگر میخواهی آزاری به تو نرسد جلو بیفت پیش دخت شاه افراصیاب برویم . بیژن نگاه کرد از امیر و سوران خبری نیست بناقار همراه سوران توران آمد برای چادرهای شاهزاده خانم . منیزه از راه دور خوب قد و قامت و زیبائی بیژن را ورانداز کرد . (عجب جوان شجاع و زیبائی ) ، ای کاش میتوانست به او دست پهدا کنم . بر سیدن شاهزاده جلو آمد قدری عتاب و خطاب کرد که بدون اجازه چرا وارد شکارگاه سلطنتی شده‌ای اما از ته دل شور و غوغائی در وجودش بر پا شده که گفت بسیار خوب پیاده شوید حال اشکالی ندارد حتما" نمیدانستید ، قدری استراحت و چای و قلیان صرف کنید بعد برگردید . بیژن که چشمش به منیزه افتاده و خود دست کمی از منیزه ندارد بلا فاصله از اسب پیاده شد و او را بتکچادری راهنمایی کردند بعوارد شدن قلیان و چای برایش آوردند بعد از ساعتی منیزه گفت من میروم تا از این جوان پرس و سوالی بکنم که چه شده در این سرزمین آمده است . بعد وارد چادر بیژن شد و بنا کردار او پرس و جو کردن . بیژن هم داستان جنگ با خوکهای مازندران را برای شاهزاده خانم شرح داد و بعد از صرف چای و قلیان اجازه خواست مرخص شود که شاهزاده خانم گفت چون ندانسته وارد شکارگاه شده‌ای به ما مهمان هستی و شب را پیش ما باش فردا تشریف ببر . بیژن گفت شاهزاده از مهمان نوازی شما منون هستم امامن پاران دیگری دارم که در بیابان سرگردان اند باید بروم . شاهزاده گفت آنها بر میگردند اردوگاه بعد فردا شما خود را به سپاه می‌سانید . هرچه بیژن گفت شاهزاده قبول نکرد تا اینکه شب شد و شاهزاده برای بیژن شراب و کباب فرستاد و ساعتی بعد خود شاهزاده وارد شد و بهمی خوردن نشستند . تمام افرادی که با شاهزاده اند از محارم او هستند . بیژن مست شراب است که منیزه در یکی از جام‌های شراب دارو ریخت و داد بدست بیژن که لاجوعه سرکشید ، ساعتی بعد بیژن مدھوش . بدستور شاهزاده ریختند کت و کول اورا بستند . شب از نیمه گذشته بیژن را روی غلطک ارابه بستند و حرکت دادند برای باغ ییلاقی شاهزاده که در چند فرسنگی پایتخت است ولی شاهزاده تمام افراد خود را سفارش کرد که اگر این موضوع از زبان کسی

خارج شود دودمانش را بباد خواهم داد. فردا که نسیم صبحگاهی زد بیژن روی ارابه بهوش آمد و دید چند شمشیرزن اطراف او در حرکتند و خود شاهزاده جلوتر میرود که خبر دادند او بهوش آمد و سوال میکند مرا کجا می برد شاهزاده عقب کشید گفت جوان ناراحت نباش آزاد خواهی شد و راه زیادی نداریم. که بعد از ساعتی رسیدند بباغ منیزه، اما بیژن لخت و برهنه است حتی لباس رورا از بدنش درآورده‌اند. وقتی رسیدند به باغ دستورداد اسب بیژن را در اصطبلی مخفی نگهداشند تا به اسب دست پیدا نکند برای فرار، بعد فوری اورا بازگردند و منیزه عذرخواهی کرد و اورا برد در عمارت باغ. بعد چند بوسه آبدار از گونه‌های بیژن گرفت که بیژن مات و میهوت ایستاده او رانگاه میکند منیزه گفت خیال‌کردی ترا برای مجازات آوردم؟ نه برای خواهش دل خود آوردم چون از برخورد اول دلباخته تو شدم و دیوانه‌وار دوست دارم. بیژن گفت شاهزاده دست بکار خطرناکی زدی اگر باد به گوش شاه افراسیاب برساند هم برای من، هم خودت مصیبت باراست گفت ناراحت نباش سفارشات اکید شده است ولی من از تو نگران هستم که شاید فکر فرار بسرت بزند. بیژن گفت شاهزاده عاقبت چه خواهد شد گفت "فلا" بمان، یکی دو هفته بعد اگر مایل بودی برگرد به ایران، بیژن هرچه دلیل و برهان آورد که این عمل شما خطرناک است اسب و لباس را بیاورید تا برگردم قبول نکرد، گفت حداقل باید دو هفته با من باشی.

آنها به عیش و نوش مشغول. اما گرگین میلاد وقتی دید بیژن گرفتار شد خود او هم پشیمان شد ولی دیگر کاری از او ساخته نیست بنابراین به افراد خود گفت همه یک صدا بگوئیم در شکار، شیر بیژن را پاره کرد و ما گریختیم و بلا فاصله سپاه را حرکت داد برای پایتخت. از رسیدن، گرگین شیون و شین برپا کرد که در این سفر بیژن را از دست دادیم، گیو الفسالار پدر بیژن و امیر گودرز جد بیژن در بارگاه نشسته‌اند که خبر مرگ بیژن را شنیدند و برخاستند گریبان چاک کردند، شاه کاوس سوال کرد امیر گرگین بگو چه شد که شیر او را درید، گرگین گفت خود بیژن پیشنهاد شکار داد باتفاق بشکار رفتیم او جلوتر حرکت میکرد که یکمرتبه شیر درندۀ‌ای حمله کرد و اورا از هم درید، سوال کردند برگهای از دریدن شیر با خود آوردید جواب داد خیر تا شیر حمله کرد ما فرار کردیم، اما این گفته گرگین قول نیفتاد و همه گفتند گرگین بلایی بسر بیژن آورده، شاه دستور داد اورا به

زندان برداشت و فردا صبح گرگین را بشلاق بستند که راست بگو تارستکارشی، صد ضربه شلاق به گرگین زدند اما او باز هم گفت بیژن را شیر پاره کرد، از افراد سوالاتی کردند همین جواب را شنیدند. همروزه گرگین را محاکمه میکنند و صد ضرب شلاق میزند شاید اعتراف کنند کم کم این خبر در زابلستان به گوش رستم و مادر بیژن با نوگشتب رسید او نیز مجرم از سرکشید و فریاد برآورد که من خود میروم تابیژنم را پیدا کنم، رستم دستور داد رخش را حاضر کنید و بهادر بیژن گفت تو بمان من میروم که ببینم چه شده چون بیژن جوانی نبوده شیر او را پاره کند، هر چه مادرش گریه و زاری کرد رستم نگذاشت و خود رستم حرکت کرد برای هایخت، بر سیدن گفت گرگین را بیاورید، شاید حقیقت قضیه را بمن بگوید. امیر گرگین را نزد رستم آوردند که یکمرتبه خود را بپای رستم انداخت که ای پهلوان بدام برس مرا زیر شلاق هلاک کردند، رستم سؤال کرد امیر راست قضیه را بمن بگو تا دیونشده فکر چاره باشیم باز هم اعتراف نکرد و گفت اورا شیر پاره کرده است، رستم گفت امیر توبه گیو پدر بیژن رحم بکن که در این چند روز تمام موی سرش سفید شده است. اما گرگین همان حرف اول را تکرار کرد. آنروز باز هم صد ضرب شلاق بهاوزند از هوش رفت بهوش آوردند که باز خود را انداخت بپای رستم، پهلوان تقاضا کرد که دیگر او را شلاق نزندید اما در زندان بماند تا تکلیف او روشن شود، اما چون ردیافتی از بیژن ندارند نمیدانند چه باید کرد.

عاقبت شاه کاوس گفت نزدیک عید نوروز است و ما با پادشاه جهان نما برای پیدا کردن بیژن استفاده کنیم، بهادرش هم خبر دادند که اقداماتی شده و تو نگران نباش تا چند روز دیگر بیژن را خواهیم یافت، و اما بیژن و منیزه، مدت دو هفته گذشت که بیژن گفت باید دیگر برگردم که تمام کسانم نگران خواهند شد ولی منیزه که هنوز از وجود او سیراب نشده گفت بیژن عزیزم میدانم صبر تو تمام شده اما من یک کاری کرده ام که بهتر است آنرا هم ببینی بعد بروی، و آن کار اینست که دختران تمام اعیان و اشراف را دعوت کرده ام تا هر طایفه یک هفته در استخر باغ شنا کنند و تو تماشا کنی بعد اگر خواستی میتوانی بروی. منیزه دستور داد دسته دسته دختران اشراف را بیاغ دعوت کنند و لخت و عریان در استخر شنا بروند و بیژن را پشت سوراخی نشانید تا دختران را تماشا کند حوصله اش سر نرود، هفته سوم یا چهارم است که نوبت رسید به دختران پیران بن ویسه صدراعظم توران. منیزه فرستاد که

شما امروز در باغ بیلاقی من دعوت دارید . پیران سه دختر دارد که دختر کوچکتر او بسیار باهوش است که گاهی پیران در سیاست از او کمک میکردد و جزاً برای پدر کسی چای و قلیان نمیبرد ، امروز اول وقت که صبحانه پدر را آورد گفت پدر منیزه دخت شاه ما را بباغ خود دعوت کرده ، شما اجازه میدهی یا خیر ، پیران گفت بله فرزندم البته دختر شاه افراسیاب است اجازه دارید ، دختران پیران بعد از صرف ناهار و استراحت بدمعوت منیزه لخت شدند و بنا کردند در استخر شنا کردن ، دختر کوچک باهوش و ذکاوی که دارد متوجه شد گاهی منیزه بسوراخی در بالای قصر نگاه میکند و اشاره میزند ، خوب که متوجه کرد دید یک جوان سبیل از بناگوش بدر رفته از سوراخ به تماشای دختران عربیان مشغول است که یک مرتبه از استخر پرید بیرون و بنا کرد خواهران خود را بعنوان اینکه دیگر هوا سرد شده است لباس بپوشید و بطوریکه دخت شاه افراسیاب متوجه نشود خواهران را از آب کشیده بیرون و از منیزه اجازه مخصوصی گرفتند و بشهر برگشتند و شب که شد و برای پیران شام آورد از اطاق بیرون نرفت و در کناری ایستاد . پیران سوال کرد فرزندم بامن کار داشتی ؟ عرض کرد بله قربان .

هان بگو دخترم .

گفت پدر اول شام را صرف کنید تا بگویم .

بعد از شام چای و قلیان برای پدر آورد و دو زانو مقابل او نشست ، پیران دانست کار مهمی دارد گفت بگو دخترم گفت پدر امروز که در باغ دختر شاه افراسیاب مشغول آب تنی بودیم یک وقت متوجه شدم منیزه ببالای ساختمان نگاه میکند و اشاره میزند من از زیر چشم متوجه بالاشدم دیدم یک جوان سبیل کلفت از سوراخ ساختمان دختران عربیان را تماشا میکند ، من فوری خواه رانم را از استخر بیرون کشیدم و برگشتم ، بعد بهتر آن دیدم موضوع را بعرض برسانم ، از گفتن چنین سخنی پیران با پشت دست نواخت به صورت دختر که خون از دهان او جاری شد که آتش بجان گرفته این چه گزارشی بود بهمن دادی ؟ دختر نقش زمین شد و گریه کنان از در رفت بیرون و گفت پدر من ناچار بودم بعرض برسانم .

بهمن دیوانه و آشفته لباس قرمز پوشید که علامت گزارش مهمی است رفت دربار شاه توران ، البته صبح اول وقت که شاه از حرمسرا می‌رود برای بارگاه ، یک وقت دید صدراعظم بالباس قرمز در راه رو کاخ قدم میزند متوجه شد گزارش مهمی

دارد، سوال کرد پیران چه شده که این ساعت بدیدن ما آمدی؟ عرض کرد قربانت گردم امان بده تا گزارش خود را بگویم، گفت پیران اتو همیشه امان داری، عرض کرد روز گذشته شاهزاده منیزه دختران چاکر را بیاغ دعوت میکند وقتی دختران در استخر آب مشغول شنا بوده‌اند خواهر کوچکتر متوجه میشود که جوان بلند قامت و یال از کوپال بدر رفته‌ای در قصر بالا دختران عربیان رانگاه میکند و چون من نان و نمک شاه توران را خوردہ‌ام نتوانستم این گزارش را پنهان دارم ولی نمیدانم این جوان کیست بهتر است شاه تحقیق کنند و بعد اقدام فرمایند، از گفتن این سخن شاه برآشت و شمشیر را کشید بطرف پیران که مرد خرف. تولکه‌ئنگبدامن دخت من می‌چسانی؟ پیران در حال عقب‌عقب‌رفتن عرض کرد گناه من اینست که خواستم خدمت کنم از کشتن من اگر مرادی حاصل است قبول دارم اما شاه باید بفکر چاره باشند، قدری شاه آرام گرفت بعد گفت پیران تومیکوشی چه کسی ممکن است در باغ منیزه باشد او عرض کرد قربانت گردم گفتم بهتر است تحقیق بفرمایند. شاه گفت پیران! دختر من نامزدی ندارد و هر کس در باغ او باشد بیگانه است و باید مجازات شود فوری دستور بده پنجهزار سوار شمشیر زن آماده شوند. اما شاه افراسیاب دیوانه، گفتار پیران از این سو با آن سو میرود و قدم میزند و فریاد میکند تا سپاه آماده شود. حال بشنو از بیژن و منیزه، امشب بیژن خواب دید روزگار بدی دارد، صبح اول وقت برخاست گفت شاهزاده! خواب بدی دیدم ترا قسم می‌دهم به جان شاه پدرت، اسب و لباس مرا حاضر کن بروم تا امروز در درسی درست نشده، عاقبت گرفتار خواهیم شد. منیزه گفت بیژن بیهوده فکر میکنی من از تو دست برخواهم داشت تو یا باید مرا با خود ببری یا پیش من بمانی، من بدون تو دیگر زندگی نخواهم کرد حال هر طور صلاح میدانی بکن، بیژن گفت بردن تو برایم آسانتر از آنست که اینجا بیانم و گرفتار شوم برخیز برویم.

این دو تا دارند تهیه سفر ایران را می‌بینند که دیدبان باغ گفت شاهزاده! از طرف پایتخت سپاهی بطرف باغ می‌آید که رنگ از چهره منیزه پرید ولی بیژن گفت نگران نباش فقط بمن سلاح و لباس و اسب بده تا بتوانم خود را نجات دهم اما منیزه از ترس اینکه شاید بیژن فرار کند گفت نمیدانم چه باید کرد تو صرکن شاید که سپاه راهگذر باشند، هرچه بیژن التماس کرد گوش نداد تا که گفتند باغ در محاصره است، عاقبت بیژن فریاد زد که شاهزاده این دوستی نبود کردی دست

بسته مرا تحويل دادی حال بگو اسب مرا بیاورند باز هم دیر نشده که منیزه فرستاد اسب و لباس بیژن را آوردند اما سلاح نداد . بیژن برید به گردگاه مرکب ولی دور باغ را چون نگین انگشت در محاصره دارند که بیژن از درباغ زد بیرون ، تمام سران سپاه بیژن را خوب میشناسند و در جنگها از او شکست خورده اند کسی جرئت ندارد بهاآ نزدیک شود او هم محاصره را شکافت که بیرون رود ناگاه فرمانده نفرات فریاد زد مردم اگر او بگریزد شاه افراصیاب تمام ما را گردن خواهد زد اگر نمیتوانید باو نزدیک شوید با کمند دستگیرش کنید که از چهار طرف کمندها بهیال و کوپال بیژن افتاد و او را از اسب بزیر آوردند و روی غلطک ارابه محکم بستند و چند شمشیر زن در اطراف ، او را حرکت دادند که صدای شیون و شین منیزه بلند شد ولی کاری از او دیگر ساخته نیست ، شاه افراصیاب در پایتخت ناراحت فریاد میزند چکمه بزمین می کوبد و پیروان را مورد عتاب و خطاب قرار میدهد که خبر آوردن جوانی که در باغ شاهزاده بود بیژن نوه رستم و امیر گودرز صدراعظم ایران و پسر گیوسالار است که دستگیر شده و بحضور میآورند . از شنیدن نام بیژن پشت پیروان و پیسه به لرزه افتاد که ای وای شاه امر بکشتن او بدهد چه باید کرد .

شاه افراصیاب رو کرد به پیروان . دیگر کار ما بآنجا رسیده که ایرانیان تا این حد جسارت در حق ما روا دارند که وارد خاک امیراتوری دو هزار و دوایالتی توران شوند و بیاغ دختر شاه افراصیاب راه پیدا کنند ؟ پیروان عرض کرد قربانی گردم ، "حتما" سری در این کار است اجازه بفرمایید در تحقیقات روشن میشود که یک مرتبه فرمانده نفرات بعرض رسانید گرفتار شدن بیژن را و او را از روی ارابه کت و کول بسته بحضور آوردن . شاه تازیانه را که در دست داشت کشید بیال و کوپال بیژن که او فریاد زد چرا بدون جهت و تقصیر مرا بغلق بسته اید ؟ پیروان پیش آمد از شاه تقاضا کرد اجازه بفرمایند از او سوال شود چه شده وارد توران شده و به باغ شاهزاده رسیده تا گرفتار شده است اما شاه افراصیاب از شدت ناراحتی تحمل سوال کردن ندارد ، عاقبت فریاد زد جلاد جلاد ... که برآمد از جهان فریاد ... که پیروان رفت جلو حرفی بزنند افراصیاب نهیب زد به پیروان که برو پیغمد خرف بگذار تا این لکه نگر از دامن پاک کنم که باز بیژن فریاد زد باکشتن من نهاینکه لکه نگپاک نخواهد شد بلکه به نگی بزرگتر کشیده خواهی شد ، از شنیدن این جسارت خود شاه افراصیاب دست برد برای شمشیر که پیروان خود را حائل کرد و نگداشت و عرض کرد شاه توران

سلامت باد چه مصیبت بزرگی ببار خواهد آورد که شاه گفت پیران این جسارت او  
قابل گذشت نیست و پایه امپراتوری ما را میلرزاند چرانیگذاری دهانش را بیندم؟  
مجدداً" بیژن گفت من بی تقصیر هستم این دامی است که دختر خودشما در راه من  
گسترده بود، پیران عرض کرد شاه اجازه فرمایند من تحقیقاتی از این جوان بکنم  
بعد هر تصمیمی خواستید بگیرید، پیران بیژن را بکاری کشید و بناکرد از اوسئوال  
کردن. بیژن تمام داستانرا از اول برای پیران بیان کرد بعد پیران موضوع را عرض  
رسانید که این جوان گناهی نداشته و تا حدی بی تقصیر است، شاه از شنیدن گفتار  
پیران برآ شفت که آی گیس بریده منیزه و فوری دستور داد او را کت بسته پیش شاه  
بیاورند که یک عده مامور شدن برای آوردن شاهزاده خانم. بعد شاه افراسیاب گفت  
پیران، حال به چه طریق با این جوان رفتار کنیم؟ پیران عرض کرد قربانت گردم  
کشن این جوان صلاح نیست چون او نوه رستم زال است و اگر باد بگوش رستم  
برساند که بیژن در توران کشته شده به کشور ما حمله خواهد کرد و دو تا خشت سالم  
سرپا نخواهد گذاشت و رحم به صغیر و کبیر ما نخواهد کرد که مجدداً "شاه افراسیاب  
فریاد کشید پیران تو همیشه مرا از رستم میترسانی؟ او یک دلاور زابلی بیش نیست  
که گاهی در جنگ‌ها شرکت میکند. پیران عرض کرد قربانت گردم فراموش کردید  
زمانی که کشته شدن شاهزادگان ایران را تلافی کرد چه بروزگار تورانیان آورد حال  
اینکه نوه خود او و امیرگوذرز صدراعظم ایران است بنابراین پیر غلام صلاح میدانم  
او را زندانی کنیم تا هم انتقام گرفته باشیم و هم دست ما بخون آلوده نشده باشد.  
شاه افراسیاب گفت پیران خواهناخواه اگر ایرانیان بدانند که این جوان در  
بند ماست برای رهائی او اقدام خواهند کرد آنوقت چه میشود؟ عرض کرد ماید  
مخفيانه او را در زندان نگهداریم جو خه مستحفظ زندان باید قوی باشد تا نتواند  
اورا از زندان ببرند. شاه توران پرسید کدام زندان را برای او انتخاب کنیم؟ عرض  
کرد به عنین زندان سیاه‌چال ارچنگ است که هیچ قدرتی نمیتواند به آن دست پیدا  
کند شاه دستور داد یک لشکر از این چاه محافظت کند و فرمانده لشکر را خواست  
سفارش کرد اگر این زندانی از این زندان رهائی یابد تمام عشیره و قبیله تراکردن  
خواهم زد بعد دستور داد سرپاله‌نگ بیژن را گرفتند و برند در سیاه‌چال ارچنگ  
زنданی کردند و اما منیزه دخت شاه افراسیاب وقتی مامورین میرسند بیاغ و فرمان  
شاه را به او ابلاغ میکنند او از آمدن خودداری میکند که سردار سپاه میگوید شاهزاده

خانم دستور است که شما را کت بسته بحضور بیریم اما من جرئت این جسارت را ندارم پس خود شما سوار شوید تا برویم ، وقتی منیزه چنین دید بنا چار سوار بر اسب حرکت کردند ، به رسیدن ، شاه افراصیاب برق شمشیر را از ظلمت غلاف کشید تا منیزه را شقه کند که پیران دوید جلو و شاه را از این عمل منصرف کرد اما شاه افراصیاب تازیانه را کشید بجان منیزه که گیس بریده و ننگ دودمان سلم و تور . این چه بدنامی بود برا یم درست کردی آنقدر بر بدن منیزه تازیانه زد که از هوش رفت باز پیران خود را انداخت روی دختر و عرض کرد شاه توران بسلامت بادبسر جائز الخطا است دیگر بس است شاه گفت پیران ! او دیگر از اولادی من خارج است و باید او را از شهر بیرون کنند . هرچه پیران التماس کرد که شاه باید این دختر را ببخشند گفت غیرممکن است اول باید سر او را باتراشند بعد در بیابان رها کنند . سر منیزه را تراشیدند و بعد او را از شهر بیرون کردند . او دختر شاه افراصیاب است که تابع حال تنیش گرمی آفتاب ندیده ، حال پای بر هنره روی سنگ و خاربیابان تمام پای او تاول زده و در بیابان بی مقصد و سرگردان با چشمی گریان پیش میرود تا رسید به یکده و از زنی راهگذر خواست تکه پارچه ای باو بدهد تا بسر کند و در کنار دیواری نشست و از خستگی و درماندگی ساعتی بعد بخواب رفت ، اما آن چهره زیبا و فریبینده منیزه هر رهگذری را متوجه میکند که ساعتی گذشت کدخدای این ده تصادفا " از کوچه عبور میکرد و در کنار دیوار دختری را دید با صورتی مثل قرص خورشید که بخواب رفته گویا غریب این دیار است ، کدخدا دختر را صدا زد و از او پرسید چرا اینجا خوابیده است منیزه حساب کرد نمیتواند اسرا خود را پیش این مرد فاش کند گفت دختر ملک التجاری بودم که چند شب گذشته دزدان به قافله ما زدند و تمام را کشتند و مرا اسیر کردند ولی در یک فرصت مناسب من توانستم فرار کنم و حال باین ده رسیده ام ، کدخدا او را با خود برد به منزل و به همسرش سفارش کرد از او پذیرایی و مراقبت کند منیزه هم اینجا مانده و از منزل خارج نمیشود که شناخته شود و روزها با همسر کدخدا در کارهای منزل کمک میکند .

حال بشنو از احوال دودمان گورنگی که همه عزادار و غمگین که دیگر طاقت مادر بیژن با خ رسیده و دیوانهوار از این نظر با نظر میروند و نام بیژن را بزبان میآورد ، یکوقت دیدند مادر بیژن غرق آهن و پولاد سوار بر اسب از زابلستان زد بیرون که خبر دادند برستم که بانو گشسب رفت برای پایتخت که رستم گفت رخش را

حاضر کنید و پشتسر او خوابید بگوش اسب . در بین راه رسید به باسو که برگرد گفت ، پدر ، عزت خود را از دست مده چون مدتی است که فرزندم ناپدید شده و هیچکس بفکر من نیست چه روزگاری دارم ، بگذار بروم تاخودم برای پیدا کردنش فکری کنم ، هرچه رستم اصرار میکند بانو گوش نمیدهد که رستم تازیانه را کشیده یال و کوپال دختر که بتو میگوییم برگرد تا خود من بروم برای پایتخت ، بننا چار بانو برگشت و رستم براه خود ادامه داد .

خبر دادند که رستم یکم و تنها میآید گفتند گویا خبر مهمی باشد ازا و استقبال کردند وقتی بخدمت رسید اقدام دخترش را بیان کرد که شاه فرمودند پهلوان چند روزی بیش نمانده تا از جام جهان نما کمک بگیریم برای یافتن بیژن ، شما در پایتخت بمانید تا روز موعود .

حال توجه کنید به احوال منیزه و بیژن که از رسیدن بیژن ، او را در سیاه چال ارجنگ سرازیر کردند و روزی دو قرصه نان جو و قدری آب به چاه میفرستند . بیژن نامدار در مانده و بیچاره شب و روز گریان که همانجا که میخورد میخوابد روی زمین مرطوب و موهای سرو ناخن از حدگذشته و شکل دیوی بخود گرفته است ، امامنیزه در فکر چاره است تا شاید خود را به بیژن برساند و وفاداری خود را ثابت کند تا اینکه یکی از روزها بطوریکه کدخداء متوجه نشود ازا و سوال کرد که سیاه چال ارجنگ در کدام نقطه توران است ؟ کدخداء پرسید دختر ترا با سیاه چال ارجنگ چکار ؟ گفت کاری ندارم سوال کدم ، کدخداء بطور تقریبی نشانی چاه را به او گفت ، چون روز اول مأمورین که منیزه را از شهر بیرون کردند به او گفته بودند که آن جوان ایرانی را در چاه ارجنگ زندانی کردند و دیگر شکل و قیافه منیزه در اثر کارزیاد و سوختگی آفتاب برگشته و به کلفتی شباht دارد و بی فرصت است تا از منزل کد خدا راهی سیاه چال ارجنگ شود ، یکی از روزها که کسی در منزل نبود با برداشت قدری توشه راه از خانه بیرون آمد و زد به بیابان وقتی کدخداء برگشت به همسر خود پر خاش کرد که "حتما" باوترش روئی کردی که خانه را ترک کرده است که او گفت ازا و مثل دختر خودم پذیرایی میکدم اما نمیدانم چرا منزل را ترک کرده . منیزه شب و روز راه میرود و گاه بگاه از عابرین سراغ چاه و سیاه چال را میگیرد تابع داشتیکی دو هفتۀ خود را رسانید به حوالی چاه و چون سرولباس مرتی ندارد کسی باو مفتون نمیشود تا اینکه خود را باردوگاه نزدیک کرد و از افراد نان و آبی خواست . چون افراد دستور داشتند

هرکس بهاردوگاه نزدیک شود گزارش دهنده و اورا پیش فرمانده ببرند . منیزه رانزد فرمانده راهنمایی کردند و فرمانده از او سوالاتی کرد که بازنیزه گفت دختر تاجری بودم که دزدان به قافله زدند و همه را کشتند و همه چیز را غارت کردند و من هم مدتی اسیر آنها بودم که در فرصت مناسب گریختم .

فرمانده دستور داد هرچه احتیاج دارد باوبدهنده و چون نزدیک غروب آفتاب است یک چادر برایش آماده کنند تا بتواند استراحت کند ، البته فرمانده به خیال اینکه بتواند او را در بیابان برای استفاده شخصی نگهدارد سفارش مخصوص کرد و روز بعد او را خواست که دختر! تو میگوئی کسانم را از دست داده‌ام آیا مایل هستی همسری برای خود اختیار کنی یا نه ؟ منیزه گفت سودار ! من عقد کرده ؟ عموزاده خود هستم شما باید صبر کنید اگر از طرف او خبری بمن نرسید البته میتوانم فکری بکنم . فرمانده سؤال کرد مایل هستی در اینجا بمانی تا خبری برسد ؟ جواب داد اگر مزاحمتی برای شما نداشته باش ، فرمانده خوشحال گفت نه شما اینجا باشید تا تکلیف معین شود بعد مجدداً چون شیفته زیبائی خیره کننده دختر شده و دید که او گلی است ولی در جل است دستور داد از این دختر بهتر از این پذیرای شود . منیزه دیگر اینجا ماندگار شد و روزها گاه به گاه کارهایی مانند لباس‌شوئی و نظافت برای افراد انجام میداد تا اینکه بعد از مدتی که خوب به اوضاع آشنا شد کم کم به وسیله سربازان مامور جیره بیژن بکنار چاه رخنه پیدا کرد یعنی گاهی که سربازان تتبیلی میکردند غذای بیژن را میدادند به این دختر ببرد . روز اول وقتی رسیدسر چاه و بوسیله طناب غذا را در چاه سازیز کرد آهسته صدازد بیژن نازنینم من منیزه هستم ای کاش دیدگان من کور میبود که ترا در این وضع نمیدیدم اما من با اینکه آزادم و روی زمین هستم در گرفتاری دست‌کمی از تو ندارم مرآ باید ببخشی که چنین روزگاری برای تو درست کردم که از شنیدن صدای منیزه بیژن گریه را سرداد و گفت تو باید کاری بکنی تا ایرانیان برای نجات من و تو اقدام کنند هر طور شده پیغامی برای ایران بفرست . منیزه وعده داد و بعد از گریه‌های بسیار و راز و نیاز برخاست و برگشت و دیگر بیشتر وقت‌ها غذا را منیزه می‌آورد و از آن‌روز بعده منیزه از فرمانده اجاره میگرفت که برای احتیاجات خود به شهر برود و برگردال به خیلی ذلت میگردشناخته نشود ولی هرچه در شهر گردش میگرد شاید از تجار ایرانی کسی را پیدا کند موفق نمی‌شد .

روزگار باین طریق میگذشت تا اینکه در ایران روزی رسید که شاه دستور داد جام جهان نما را آوردند تا با کمک جام بتوانند زنده بودن یا نبودن بیژن را بفهمند، جام جهان نما از بلور خیلی صاف و کروی شکل بود که در موقع معین و تشریفات خاصی از آن استفاده میکردند بنابراین وقتی جام را بخدمت شاه ایران آوردند و اخترشناسان زنده بودن بیژن را در جام دیدند شاه دستور داد گرگین را از زندان بیاورید چون جام نشان داد بیژن زنده است و در یک تاریکی زیر زنجیر است.

وقتی گرگین را آوردند شاه فرمودند گرگین تو روز اول گفتی من بچشم خود دیدم بیژن را شیر پاره کرد اما جام جهان نما نشان میدهد که بیژن زنده در تاریکی زیر زنجیر است حال بگو چشد که او را بزنجیر کشیده اند به زندان پاک قسم اگر حقیقت را نگوئی تا ردپائی برای یافتن او پیدا شود ترا بدست جlad میسپارم ، گرگین وقتی چنین دید عرض کرد امان بدھید تا بگویم ، شاه فرمود امان داری هر چه زودتر بگو تا وقت از دست نرفته ، امیر گرگین داستان استقبال گرفتن بیژن و بعض و کینه ای که از او بدل گرفته بود بیان کرد بعد گفت در موقع شکار او رفت بطرف شکارگاه سلطنتی شاه افراصیاب و دیگر بر نگشت که من ناچار شدم بگویم او را شیر پاره کرد که از این سخن تمام بنا کردن گرگین را سرزنش کردن ، شاه فرمود دیگر جای درنگ نیست فوری باید اقدام کرد حال بگوئید داوطلب اینکار کیست؟ گیو پدر بیژن از جا برخاست ، شاه فرمود بدون رستم شما صلاح نیست باید خود پهلوان نیز همراه باشد اما با نقشه دقيق.

رستم عرض کرد شاه! ما نمیتوانیم بطور لشکرکشی وارد خاک توران بشویم چه اینکه ممکن است تا بدانند مقصود ما چیست بلاشی بسر بیژن بیاورند بهتر است با مال التجاره به توران برویم و اینکار باید با کمال دقت انجام شود پس باید دستور بدھید پانصد صندوق چوبی ساخته شود که هر صندوق جای دونفر آدم باشد که ما حدائق هزار نفر در صندوقها داشته باشیم درحدود پنجاه نفر هم در کاروان تجارت داشته باشیم که اگر برخورد مهی شد بتوانیم جواب گو شویم ، همه احسنت گفتند، اول پیغام فرستادند برای مادرش که بیژن زنده است و تو نگران نباش که پدر بیژن با رستم حرکت کردن برای آوردن او ، بعد شاه دستور داد تا سه هفته تمام اساس کار آماده شود بعد رستم و گیو و پنجاه نفر دیگر عمامه تجارت بستند ولی تمام زیر لباس مسلح شدند و بعد از سه هفته بطرف توران حرکت کردند البته در صندوقها

مال التجاره هم هست که زیراجناس برای انسان جاسازی شده است تا مامورین مرزی بی براز آنها نبرند. از مرز توران گذشتند، وارد خاک آن سوزمین شدند و مثل جاسان شهر شهر دنبال گم گشته خود میگردند.

اما بشنو از منیزه که در هفته یکی دو روز وارد شهر میشود تاشاید یک ایرانی ببیند و پیغام بیژن را بدهد و منیزه از تبلی سربازان استفاده میکند هر روز غذای بیژن را با خود باو میرساند و ساعتها نزد او میماند و دلداریش میدهد که نترس عاقبت ما موفق خواهیم شد اما نمیداند که بیژن دیگر آن بیژن زیبا و خوش قد و قامت نیست و شباهتی به دیو دارد و دیگر نور چشمها از بین رفته برای اینکه مدتن است که در تاریکی زندگی دارد و خوردوخواب و احتیاجاتش در همان تاریکی است که وقتی بوی تعفن آن سیاه چال از سوراخ چاه به مشام منیزه میرسد حالش را در گرگون میکند، اما رسید روزی که کاروان مال التجاره ایرانیان به شهری که سیاه چال ارجانگ در نزدیکی آنست وارد شد، کاروان در هر شهری یکی دو هفته جستجو میکند و به شهر دیگری سفر میکند، امروز وقتی منیزه در بازار شهر گردش میکرد دید چند تاجر ایرانی در این بازار مشغول خرید و فروش هستند اما به چه طریق با آنها صحبت کند فکری کرد و پیش خود گفت باید مکان و منزل آنها را پیدا کنم . دنبال تجار ایرانی برآه افتاد، به در کاروانسرایی که آنها منزل داشتند رسید. نزدیک ظهر است رفت جلو سلام کرد و گفت گرسنگام غذای بمن کمک کنید اما زیر چشم وضع آنها را ورانداز کرد و تا حدودی دریافت که آنها بی گمشده‌ای میگردند، امروز چیزی نگفت، آنها یک ظرف غذا پر کردند او برداشت و رفت اما خوشحال و خندان. وقتی رسید به اردوگاه از او سوال کردند چه آوردی گفت امروز هوس غذای بازاری کردم و قدری خریدم آوردم مقداری به سربازان داد و قدری اندوخته کرد موقعیکه غذای بیژن را برد سرمه گذاشت بسوراخ چاه و جین گشید بیژن عزیزم گویا ایرانیان در این شهر وارد شده‌اند و دنبال تو میگردند که بیژن از شنیدن نام ایرانیان صدای گریه‌اش بلند شد و پرسید تو چه گفتی؟ منیزه گفت من امروز چیزی نگفتم ولی آنها را کجا کاویدم و مردمانی قوی هیکل و درشت استخوان که به جنگاوران بیشتر شاہت داشتند. بیژن گفت فردا که رفتی من انگشت‌تری خود را میگذارم در ظرف غذایی که به تو داده‌اند به آنها برسان که اگر انگشت را شناختند خودمان هستند اگر نشناختند تو پیغام بفرست برای رستم در زابلستان بطور یقین آنها پیغام را میبرند، بعد انگشت‌تر خود

را بالا فرستاد و گفت خیلی مراقب باش و اگر خود رستم بود نشانی چاه را بدء و با آنها قول و قرار بگذار.

بعد از ساعتی منیزه انگشت سین را با خود برد و روز بعد باز نزدیک ظهر وارد کاروانسرا شد و سلام کرد که رستم هم متوجه شد این دختر سخنی دارد که گویا پنهانی است به او اشاره کرد تا نزدیک او بنشیند بعد گفت مثل اینکه با من کاری داشتی، منیزه سر را جلو برد و گفت مطلبی بسیار مهم و محترمانه است رستم گفت بگو هرچه میخواهی، منیزه انگشتی سین را نشان داد که شما صاحب این رامیشناسید که یکمرتبه رستم خواست از خوشحالی فریاد بزنند اما منیزه او را بسکوت دعوت کرد بعد دختر تمام وقایع را برای رستم تعریف کرد آنوقت رستم هم انگشت خود را داد بدهست منیزه و گفت بده به سین تا خیالش راحت شود بعد پرسید فاصله این چاه با شهر چقدر است و در کدام سمت قرار دارد منیزه فاصله و سمت را گفت بعد پرسید چه موقع اقدام خواهید کرد رستم گفت: دخترم . آفرین برو و فای تو امروز برو اورا از نگرانی بیرون بیاور و نقشه نزدیکترین راه را بکش تا قرار کار را باهم بگذاریم . باز ظرفی از غذا پر کرد داد بدهست منیزه و او از کاروانسرا خارج شد و بطرف چاه آمد . مقداری غذا با انگشتی رستم را فرستاد پائین و صحبت های خود را بارستم برای سین بیان کرد که سین دیگر در پوست خود نمی گنجد و گفت منیزه این غذا بموی ایران میدهد بعد گرفت انگشتی را بوسید و گفت منیزه تو ثابت کردی که دختری مظلوم و وفاداری بعد از نجات زندگی شیرینی خواهیم داشت حال برو و نقشه راه را در اختیار آنها بگذار تا بمانعی برخورند منیزه برخاست آمد و روز بعد نقشها را بدست رستم داد . وقتی رستم از نقشه آگاه شد گفت دخترم ما شب هنگام به طرف چاه حرکت میکنیم تو باید به طریق شده شب که از نیمه گذشت روی چاه آتش روش کنی تا ما بتوانیم بخط مستقیم خود را بر سانیم و کار را تمام کنیم اما مراقب باش که مأمورین بی بمنشه تو نبرند که کار خراب خواهد شد و همین امشب ما خواهیم آمد باز ظرف غذا را پر کرد و بدست او داد بعد منیزه قدری هیزم جمع آوری کرد و در گوشاهی نزدیک چاه پنهان کرد و به سین وعده داد که فردا چشم تو به نور آفتاب روش خواهد شد گفت و برگشت در چادر خود .

در این مدت دو سه بار فرمانده از او تقاضای وصال کرده اما هر بار منیزه او را با زبان چرب و نرم و آرام و امیدوار کرده که من از آن تو خواهم بود فرمانده هم

اورا در رفتار و کردار آزاد گذاشته است و دیگر کسی با او سوءظن ندارد . امشب وقتی ساعت از نیمه گذشت منیزه دور از چشم مامورین هیزم‌ها را با آتش کشید تمام افراد در خوابند رستم و گیو با هزار شمشیرزن به راهنمایی آتش خود را به چاه رسانیدند و چاه را محاصره کردند ، سنگی بزرگ و قطور روی در چاه است که رستم یلانرا برای برداشتن سنگ دعوت کرد . هشت یا ده نفر رفتند زیر سنگ اما هرچه تلاش کردند نتوانستند آنرا بلند کنند که خود پهلوان سنگ را گرفت با یک تکان از جادر آورد و با آن لنگ پهلوانی بطرفی پرتاپ کرد اما قبلاً "سفارش کرد که منیزه سرچاه نباشد و او را ببرید بشهر تا وعده ملاقات او را با بیژن بگوییم چون این بیژن که در چاه است آن بیژن نیست که منیزه روز اول به او دل بسته و دل در گرو او دارد ، ممکن است با دیدن وضع ناراحت کننده بیژن از او روبرگرداند که منیزه را بردنده شهر ، بعد یکی وارد چاه شد و بیژن را که دیگر قادر به حرکت نبود بست به طناب و فرستاد بالا که تا چشم گیو و رستم بوضع ناهنجار بیژن افتاد کریستند بعد او را سوار بر اسب کردند و حرکت دادند که در این موقع مامورین چاه متوجه شدند که زندانی نجات . یافته‌هنوز هوا تاریک است که خبردادند بفرمانده که یک عده ایرانی بیژن را با خود بردن و او دستور داد شیبور آشوب زدند . افراد همه خواب آلود . تا خواستند بخود آیند آنها مسافت زیادی دور شده بودند که تا مامورین بر سند هوا روشن شده بود که سپاه محافظت مثل لشکر شکست خورده با آنها برخورد کردند و تا اینجا حادثه‌ای روی نداده بود که رستم دستور داد یک عده از بیژن محافظت کنند بعد خود و گیو دست بردنده به شمشیر و زدنده قوای مزاحم قدری سروdest ریختند بالای زمین که فرمانده دید حریف نمی‌شود برگشت گفت خبر بد هید تا قوای کمکی برای ما بفرستند اما چون تورانیان پیش‌بینی نکرده بودند تا خبر رسید و آنها لشکری را ماده کردند ایرانیان از آن مکان فاصله زیادی گرفته بودند .

البته افرادی هم که در کاروانسرا بودند دستور داشتند از رسیدن منیزه بارها را بسته شبانه کاروان را حرکت بدنهند و تا فردا صبح راه بروند تا در نقطه‌ای به یکدیگر ملحق شوند که وقتی قوای کمکی توران رسیده یک ایرانیان نزدیک مرز ایران باشند و از خطر گذشته باشند . باز رستم با مردان شمشیرزن حمله بردنده بر سپاه توران و قریب دو بهره از آنها را کشتند که تورانیان شکست خورده برگشتهند و آنها وارد خاک ایران شدند بعد رستم دستور داد چادر و دستگاه بزنند برای استراحت

و یک نامه هم نوشتند برای پایتخت و نجات بیژن و منیزه را مزده دادند . بعد رستم دستور داد دوتا چادر حمام برپا کردند یکی برای بیژن و دیگری برای منیزه که ساعتها بدن بیژن را در حمام با شیر مالش می‌زادند تا کم کم بدن او نرم شد و استخوانها حرکت درآمد و ناخنها ای او را کوتاه کردند و به او لباس پاکیزه پوشاندند اما بیژن هنوز مثل روز اولش نشده و بعد از اینکه منیزه هم به حمام رفت آن دوتا را با هم رو برو کردند که منیزه دست انداخت بگردن بیژن و عذر گناه خواست ، بعد کاروان حرکت کرد برای پایتخت که از آنطرف آمدند به استقبال و شاه دستور داد شهر را آثین بستند و جشن گرفتند و طبق آداب و رسوم آنوقت منیزه را در محضر شاه بعقد بیژن درآوردند تا عروسی آنها در زابلستان باشد و بعد از یک هفته جشن و سرور آنها را حرکت دادند برای زابلستان که از رسیدن کاروان ، مادر بیژن ، فرزند را در بغل گرفت و گریه شادی سر داد و به منیزه هم بسیار مهربانی کرد و بعد جشن عروسی برپا کردند که یک هفته ادامه داشت و بعد از آن منیزه و بیژن زندگی نوی را شروع کردند . انشاء الله همه عاقبت به خیر باشد .

مهر ۱۳۵۴

حسین حسینی - پنجاه و شش ساله - کارمند - امان آباد - فراهان - اراک



دارجہ کم

۳۱۵	دارجنه
۳۱۶	دارجنه ترجمه فارسي
۳۲۴	دارجنه به لهجه لکی لرستان
۳۳۷	دارجنه با حروف صوت

## دارجنه

### محل و موقع درخت - سراینده منظومه - روایات و راویان

این منظومه دلکش از زبان درختی کهن است در منطقه لرستان . می‌گویند تا پنجاه شصت سال پیش در بخش چگنی - در قسمت جنوبی رودخانه‌کشکان - و در شاهراه‌بزرگ بین بخش چگنی و کوه‌دشت لرستان درخت بلوط‌کهنه در سر دوراهی جاده قرار داشت که بر اثر گذشت زمان کنده و تنه آن پوسیده و سوراخ شده بود . وضع غالب درختهای کهن همینطورست ، با آنکه ریشه‌های بسیار در زمین دارند تنه آنها پوک و پوسیده می‌شود بعضی اوقات ، بعضی افراد همانرا محل سکونت یا محل کسب خود می‌کنند . تابیست و چند سال پیش در تنه پوک و پوسیده چنان اما مزاده صالح تجربیش - که گویا چنان هزار ساله بود - پیشنهاد دوزی دکه داشت و پیشنهاد دوزی می‌کرد . دور تا دور این بلوط‌کهنه دوراهی چگنی و کوه‌دشت به بنایه روایت سالخورده‌گان در حدود بیست گزبوده است و ده نفر به آسانی در آن جای می‌گرفته‌اند . اینک از آن درخت کهن‌تری نیست ولی از ریشه‌های آن چند درخت جوان سرمه آسمان کشیده‌اند و اکنون یکی دو تا از آن شاخه‌ها درختان تناوری شده‌اند .

بنا به گفته پیران و سالخورده‌گان محل ، این بلوط‌کهنه - که در بیست فرسنگی محل سکونت و زادگاه شاعر قرار داشته است - الهام بخش سراینده محلی شده و این منظومه بلند و دلکش بوجود آمده است و نمونه‌ای از تاثیر و نفوذ عمق شاهنامه حکیم فردوسی در مردم این سرزمین است .

اما سراینده منظومه از طایفه کولیوند Kölivand از طوایف قدیمی لرستان و محل اصلی سکونت آنها دهستان کولیوند و قریه بتکی Botki است . کولیوندها مردمی با ذوق و با فرهنگ هستند در دامان طبیعت غنی و سرسری لرستان پرورش یافته‌اند و مانند غالب ایلات و عشایر رورستان‌شیان ایران با شاهنامه حکیم طوس‌الفتنی عاشقانه دارند .

از این طایفه گویندگان متعددی می‌شناسیم که ملام‌نوچهر کولیوند و ملام‌محمد -

حسن کولیوند و علی محمد کولیوند و کریم کولیوند و خسرو کولیوند نور محمدخان کولیوند (سردودمان عشاير نور محمدخانی) از آن جمله هستند.

نام سراینده این منظومه یعنی دارجنگه حاضر سید نوشاد وفائی است که میگویند قریحه واستعداد فراوان داشته و مناظر طبیعی و حوادث اجتماعی محل طبع اورابه سروdon بر می‌انگیخته است.

از این منظومه سه روایت در دست داریم که نخستین آنها همین متن حاضر است که همکار عزیز و فرهنگدوست ما آقای اسماعیل نورمحمدی - چهل و نه ساله - کشاورز ساکن الشتر لرستان در تاریخ بیست و هفتم مهرماه ۱۳۴۹ آنرا گردآورده و فرستاده و در تاریخ دهم شهریورماه ۱۳۵۴ بنایه دعوت مرکز فرهنگ مردم به تهران آمده است و منظومه را با صدای وی ضبط کرده ایم.

روایت دوم را آقای مولا مراد قلندری - چهل ساله - کشاورز ساکن بلوران کوهدهشت لرستان جمع کرده و سپس به دعوت مرکز فرهنگ مردم به تهران آمده و در تاریخ بیستم خرداد ۱۳۵۴ آنرا خوانده و ضبط شده است.

روایت سوم گردآورده همکار دیگرمان آقای عباس ابراهیمی ملک آبادی - سی و یک ساله - جوشکار و ساکن الشتر لرستان به روایت از دوست مراد ابراهیمی هفتاد ساله - کشاورز ساکن ملک آباد الشتر است.

شاید بتوان گفت که این منظومه بی مانند و در مطالعات مربوط به شاهنامه بسیار مهم و ارزشمند است. تنها در ادب پهلوی دوران ساسانی است که منظومه درخت آسوریک را داریم و آن منظومه - چنانکه اهل فضل میدانند - مناظره ایست میان بزودرخت خرما و برتری هر یک بر دیگری \* اما دارجنگه چیز دیگریست . بخشی از حدیث قومی و ملی ما است که از برکت شاهنامه حکیم طوس به صد زبان گفته شده و این یکی از زبان درختی کهنه است. امید آنکه در فرصت مناسب همگی متونی که در اختیار داریم به چاپ برسد. انشاء الله

---

\* این منظومه به کوشش استاد دکتر ماهیار نوابی به فارسی ترجمه شده و بنیاد فرهنگ ایران آنرا به چاپ رسانده است.

## دارجنگه ترجمه فارسی

- ۱- همسران (رفقا.) وقتی  
از روزها روزی  
از وقتها وقتی
- ۲- مثل قیس<sup>۱</sup> پوشیده بودم از پوست کل<sup>۲</sup> رختی  
راهم افتاد بهای تناور درختی  
سر به کهکشان فلک برده بود
- ۳- پایش (را) محکم به قعر زمین کرده بود
- ۴- شاخ و برگش نا دور دست رفته بود (سایه افکن شده بود)
- ۵- خنکتر از سایه طوبی<sup>۳</sup> سایه اش بود  
راه عبور و گذر خلق از پای آن بود
- ۶- ببر روی سینه آن جای زخم تیری (بود)
- ۷- پادگار دست خندک اندازی
- ۸- چون جای کلنگ فرهاد بر بیستون آشکار بود  
از آن طرف، روشنایی آفتاب (از تنه درخت) معلوم بود
- ۹- من زخم جای تیرش را تماشا کردم  
دود در دمن مانند دود (دل) دماوند بالا گرفت
- ۱۰- آمدم تکیه دادم به آن درخت  
تکیه به آن درخت (کهن و مانده از روزگار، دادم)
- ۱۱- پرسیدم ای درخت بلند برومند  
(که) کسی نمیداند حساب تاریخ سال (و عمر تو) چند است
- ۱۲- چه کسانی از پیشینیان دیده ای؟  
کی ها آمدن (گذشتندو) از این راه رفتند؟

- ۱۳- از عمر تو چندین و چندسال گذشته است  
کی ترا دست نشان این دیار کرده (بادست خود کاشته است) ؟
- ۱۴- این زخم چیست (وچرا) برتره تست ؟  
کدام سرهنگ داخل دین خون تست ؟ (خون توبه گردن کدام سپاهی و سرداریست)
- ۱۵- شنیدم صدای آمد از آن سوی درخت  
از آن دار فرسوده و کهن این دیار
- ۱۶- به زار زار گفت ای دیوانه  
چون من تنها بیابان شوی
- ۱۷- این چه احوالاتیست که از من میپرسی ؟ (چه حرفهاییست که میپرسی)  
چرا رستاخیز را به یادم میآوری ؟ (چرا آن قیامت را به یادم میآوری)
- ۱۸- تازه میکنی زخم ناسورم را  
میشکافی یخه (گریبان) جامه از غم بافته ام را
- ۱۹- اگر بگویم شمهای از دردم  
(و) عرضه بدارم چرا آه سردم به آسمان بلندست
- ۲۰- به سال و نیمی تمام نمیشود (در ددل بسیارست و به این زودیها تمام نمیشود)  
(و) تو نازک طبعی و خاطرت میرنجد
- ۲۱- اما همین قدر که نشسته ای به سخنم گوش دار  
تا بیان کنم حال ستاره لنکم<sup>۵</sup> را (طالع واژگون و شکسته پا)
- ۲۲- بدان ای که درد هزار دردی به دردی افتاده  
نهای بوده ام در دوران کیومرث کی
- ۲۳- جنگ سیامک و دیوان را دیده ام  
هوشنگ و سپاه و لشکرکشی ها را دیده ام
- ۲۴- تهورث پسر هوشنگ را دیده ام  
آن صف آرایی سپاه را در روز جنگ دیده ام
- ۲۵- بزم شاه جمشید جم را دیده ام  
آن رامشگران که نرم میخندیدند دیده ام (رامشگرانی که تبسی ملیح و نهانی داشتند)
- ۲۶- پادشاهی ضحاک پسر مرداسب را دیده ام  
دست و باز و وتنی گرشاسب را دیده ام

- ۲۷- جفتی مار بر دوش ضحاک دیده‌ام  
جای بوسه<sup>۷</sup> شیطان ناپاک را دیده‌ام
- ۲۸- فریدون و فرزندان و تبار او را دیده‌ام  
علم کاوه آهنگر را دیده‌ام
- ۲۹- سلم و تور واپرچ و پشنگ را دیده‌ام  
قهر (و خشم) منوچهر را در روز جنگ دیده‌ام
- ۳۰- شاه افراصیاب غضب خو (بدخلق) را دیده‌ام  
پیروان و هومان جنگجو را دیده‌ام
- ۳۱- شاهی نوذر شهزاده را دیده‌ام  
قارن و کشوا<sup>۸</sup> پسر حداد را دیده‌ام
- ۳۲- سام نریمان دبیو بند را دیده‌ام  
از سام بالاتر چه کسانی را دیده‌ام
- ۳۳- زال و سیمرغ و کوپال او را دیده‌ام  
آن ران ورکیب و کن یال را دیده‌ام
- ۳۴- شاهی زو<sup>۹</sup> گرشاسب شاه را دیده‌ام  
گسته‌هم و هم طوس کینه خواه را دیدام
- ۳۵- شاهی کیقباد زربخش را دیده‌ام  
دلیری رستم و رخش را دیده‌ام
- ۳۶- طبیعت تنند (خوی تنند) کاوس را دیده‌ام  
ظرافت و زیبائی زرشن<sup>۱۰</sup> پسر طوس را دیده‌ام
- ۳۷- هفتاد و هشت پسر گودرز را دیده‌ام  
هر پسری را مزبان یک مرزی دیده‌ام
- ۳۸- کیخسرو را با جام گیتی نما  
و آن ناج مرصع و تخت طلا دیده‌ام
- ۳۹- کی پشین و لهراسب و گشتاسب را دیده‌ام  
دانش و حکمت جاماسب را دیده‌ام
- ۴۰- اسفندیار را با جوشن (روئین تنی او) دیده‌ام  
آن روز هم نبردی او را با تهمتن دیده‌ام

- ۴۱- شاهی بهمن بی دین را دیده‌ام  
و نبرد او و برزو را دیده‌ام
- ۴۲- همای فرزند بهمن، دارا پسردارا  
یکایک را دیده‌ام و از پهلویم گذشته‌اند
- ۴۳- دویست و سی سال ملوک طوایف  
وایرانی را پریشان و ترسان دیده‌ام
- ۴۴- گویا دو سرهنگ داوجنگ بستند  
فرصت چنین روزی را از خدا خواسته بودند
- ۴۵- ایلچی، نامهشان آورد و برد  
وعده جنگشان درپای من کردند
- ۴۶- همین قدر دامن (که) طبل جنگ بلند شد  
بانگ شیبور و هیاوهی سواران سپاه بلند شد
- ۴۷- دست بردنده شمشیر داخل شدند بهم  
رزمشان درگیر شد و غباد به آسمان پیچید
- ۴۸- کلاه و سرو دست روی میدان انبار شد  
لاشه و پوست و گوشت و خون آب جوی شد
- ۴۹- دیدم شهسواری مانند رستم  
کله دیورا مغفره و پوست ببر را جوشن کرده بود،
- ۵۰- تاجی مرضع بر سرنها ده  
قبائی زربفت به بر کرده بود،
- ۵۱- برپشت اسبی (سورا) سنیگنتر از سام  
از نوه کیان، اردشیر به نام
- ۵۲- آمد او برو سرداری از آن سر (از سپاه مقابل)  
سردار با همه سهم و قدرتی که داشت از او حذر میکرد:
- ۵۳- مانند شفاد، از خوف سر پنجه رستم  
خود را پنهان کرد و مرا حائل ساخت تا از چشم او دور باشد
- ۵۴- سردار (اردشیر) تیری بر چله کمان نهاد  
و به آن پر عقاب پیوسته بود مثل زال زمان

- ۵۵- دیدم صدای قازه<sup>۱</sup> که از گل زر ساخته شده بود  
صدای تیر سه شعبه، "مسکوچو<sup>۲</sup>" که بر آن پر عقاب بود ،
- ۵۶- (تیر) از من گذر کرد، او را کشت  
(بعد) تا پرنشت در خاک غمناک صhra
- ۵۷- سردار به خاک افتاد ، من برپای خود ماندم  
در حالیکه زخمی بی مانند در قلب من ایجاد شده بود .
- ۵۸- دوددام از کوه و بیشه سر کردند (بیرون آمدند)  
لاشه و گوشت و پوست شهیدان را خوردند
- ۵۹- آنقدر میدام که مرغی پرواز کنان  
نشست بر سر شاخ من برای سه و تماشا
- ۶۰- گاه به لاشها نگاه میکرد گاه به بیابان  
گاهی به تیمار (ومرتب کردن و پاک کردن) بروبال مشغول بود .
- ۶۱- جنگجویان هر کدام رفتند به ماء و اشان  
من که پای رفتن نداشم بر جای ماندم
- ۶۲- (علاوه بر اینها) رزم اردشیر اولاد سasan را دیده ام  
(که) شاهی اردوان از او متزلزل شد
- ۶۳- شاپور شاپوران که پل به دشمن بست  
هر مژهر مزان و ماقن و طلحن را دیده ام
- ۶۴- قباد قبادان و اردشیران و همگی  
سهرام بهرامان که با مشت گور میکشت
- ۶۵- مصاف سهرام چوبین را دیده ام  
آن گرز و کوبال و ژوبین را دیده ام
- ۶۶- عدل انوشیروان (ووزارت) بود رجمهر  
همچنین بدیختی بختک وزیر
- ۶۷- سیر (زندگی) سروتاج پرویز کرده ام  
تماشای شیرین و شب دیز کرده ام
- ۶۸- نبرد رستم و سهراب را هم دیده ام

- ۶۹- گیو و فریبرز و زواره را دیده‌ام  
سهرام و گرگین خونخوار را هم دیده‌ام
- ۷۰- تازمان و وقت شیرویه<sup>۱۳</sup> ستمگر  
پدر کشته کرد ، نشست بجای پدر
- ۷۱- شاهیش به نیمه‌ماهی نکشید  
هر کخدائی بود یک شاهی<sup>۱۴</sup>
- ۷۲- هر روز استانی ، بزرگی بود<sup>۱۵</sup>  
هر روز در سرزمین رستاخیزی بود
- ۷۳- جهان پرآشوب و دنیا در هم بود  
خاطرها ملول و آسایش کم بود
- ۷۴- از آن به بعد بسی شاه دیده‌ام  
چند دودمان و طایفه در گذرگاهم دیده‌ام
- ۷۵- چند پادشاهان شاه صفوی و شیخ صفوی ) نسب  
از پهلوی من میگذشتند مثل یوز با ادب
- ۷۶- اکنون وقت عمر نادر سلطان است  
ظالم از بیم او از جان بیزار ،
- ۷۷- دشمن (ها) فراری ، عرصه‌شان تنگ است ،  
اقبال اولادشان صفوی لنگ است .
- ۷۸- "نوشاد" . امانت من به تو : خویشن غمگین مکن  
بی جیفه<sup>۱۶</sup> دنیا خواه زیاد خواه کم .
- ۷۹- اگر پوشیدی و نوشیدی گرو از آن (دنیا) برده‌ای  
و گرنه (مال‌تو) میماند برای شخص دیگری
- ۸۰- دنیا میگردد و (بنیاد عمر) بر بادست  
ابله کسی که به این دنیا شادست .
- ۸۱- دنیای کهن بسی سلم و تور دیده است  
کسی مال دنیا را به گور نبرده است
- ۸۲- از این میترسم که ظالمی مرا آتش بزند

خاکسترم را باد، وادی به وادی ببرد  
۱۶- کوتاه شود از روی زمین خاک پایم  
کسی پیدانشود نهالی بجای من بکارد.

تاریخ گرد آوری مهر ۱۳۴۹

- ۱- قیس عاری، مجذون معروف ۲- بزرگوهی، شکار کوهی ۳- میر=سید
- ۴- درخت بهشتی ۵- طالع لنگ، ستاره نحس ۶- صحیح آن: مرداش
- ۷- برای بوسه، شیطان برکتفضح‌هاک ر.ک: مردم و شاهنامه صفحات ۳۰۴ و ۳۱۵
- ۸- لقبش زرین کلاه پسر بخاره بنیان‌گذار سلسله، گودرزیان و گودرز پسراين کشواست که پهلوان مدبر و بزرگ عهدکار و کیخسرو است.
- ۹- زو هسر تهماسب پادشاه پیشدادی ۱۰- زرسپ پسر طوس از سرداران بزرگ ایران در عهد کیانیان ۱۱- چوب نازک تیغ ۱۲- چوبی که از روی سیه و مسکو می‌آورد و هاند ضرب المثل قدرت و استحکام بوده است
- ۱۳- منظور آنکه هر کددخانی هوس پادشاهی داشت ۱۴- هر روزتائی گمنام سرسوری و کیائی داشت ۱۵- در اینجا منظور از رستاخیز و قیامت، در هم ریختن اوضاع است. ۱۶- یعنی اثرم از روی زمین محو شود.

## دارجنگه به لهجه لکی لرستان

- ۱ - هام سران وختی  
ز روزان روزی  
ز وختان وختی
- ۲ - چوین قیس پوشیاویم ز کل پوس رختی  
رام کنان او پای عالی درختو.
- ۳ - سر نه کهکشان فلک بردہ وی  
پاش محکم نه قعر زمین کرده وی
- ۴ - شاناوی شاخی شاخ و برگ او دویز  
بی نشیمن گای میرو برناو پیرو
- ۵ - فضاش فرج بخش هواش معتمد  
دارل کل ای ترس بلنگیش خجل
- ۶ - حنک ترز سای طوبی سایش بی  
راگی را و یار خلق نه پایش بی
- ۷ - نه روی سینی بی زام تیر گازی  
پای گاری رس خدنگ اندازی
- ۸ - چوی جای قولنگ گاز فرهای اظهار بی  
زولاوه سومای حwoo لیش دیار بی
- ۹ - مه تماشای زام تیر گازش کردم  
دیاووه چوی دوی دماون دردم
- ۱۰ - آمام تکیم دامه و وداره وه  
و ودار منه روزگارمه
- ۱۱ - پرسیام ای درخت بزر برومند  
کس نزان حساو تاریخ سال چند
- ۱۲ - کی زور نیان ور نیت دین  
کی آما لوا زی راوه چین

- ۱۳ - ز عمرت چنی چن سال و بردن  
کی تو دس نیشان ای دیار کردن
- ۱۴ - ای زامه چپشن وی در پنتن  
کام سرهنگ داخل دین حوینتن
- ۱۵ - دیم دنگی آما زولا داره و .  
زودار بی تارای دیاره وه
- ۱۶ - وزار زاره وه وات ای دیوانه  
چوی مه و بیری بای وی بیا وانه
- ۱۷ - ای حوالاته مهرسی چنم  
منمائی آد او رستاخیز ونم
- ۱۸ - مه و بینی ای زام و نا سور کفت  
مشکافی جامی بخی خم بفتم
- ۱۹ - اگر بوا چام شمی ز دردم  
عرض کرم القاب هناسی سردم
- ۲۰ - و سال و نیمی نمه چوز ور  
تونازک طبیعی مرتبجوت خاطر
- ۲۱ - هر تا نیش تنی گوش در او دنگم  
تا بینان کم حال ستاره لنگم
- ۲۲ - بزان ای در دوین کفتون وی و وی  
نام بیم نه دور کیومرث کی
- ۲۳ - جنگ سیامک و دیوانم دین  
هوشنگ او سپاه او سانم دین
- ۲۴ - طهمورث کر هوشنگم دین  
او صف آرای تیپ روی جنگم دین
- ۲۵ - بزم شاه جمشید جم بنم دین  
اور امشگران راز خنم دین
- ۲۶ - پادشاهی ضحاک مرد اسیم دین  
دس و بال و تیغ گر شاسیم دین

- ۲۲ - جفتی مار نه دوش ضحاکم دین  
 جا ماج شیطون ناپاکم دین
- ۲۳ - فریدون او بیخ و بنیادم دین  
 علم کاوه حدادم دین
- ۲۴ - سلم و تورو ایرج و پشنگم دین  
 قهر منوچهر روی جنگم دین
- ۲۵ - شاه افراصیاب غصب خوم دین  
 پیرون و هومون جنگجوم دین
- ۲۶ - شابی نوزر شمزادم دین  
 قارن و کشوارد بن حدادم دین
- ۲۷ - سام نریمان دیو بنم دین  
 ژسام زیای ترمه چنم دین
- ۲۸ - زال و سیمرخ و گو پالم دین  
 او رون ور کیب و او پالم دین
- ۲۹ - پادشاهی زو گر شاسب شام دین  
 گستهم و هم طوس کینه خوام دین
- ۳۰ - شابی کیقباد زر بخش دین  
 دلیری رستم اور خشم دین
- ۳۱ - تنی طبیعت کاووسم دین  
 ظریفی زر اسب بن طوسم دین
- ۳۲ - هفتاد و هشت کر گودرزم دین  
 هر کری ساوی بی مرزم دین
- ۳۳ - کیخسرو او جام گیتی نماوه  
 او مرصع تاج تخت طلا وه
- ۳۴ - کی پشین و سراسب و گشتاسیم دین  
 دانش و حکمت جا ماسیم دین
- ۳۵ - اسفند بارم او جوشن دین  
 او رو هم نبرد تهمتن دین

- ۴۱ - شاسی سهمن بی دینم دین  
داو او داو او برزوینم دین
- ۴۲ - همای بن بهمن دارا بن دارا  
یک یکم دیه ژلام و پارا
- ۴۳ - دوپس و سی سال ملوک طوايف  
ایرو نیم دیه مغشوش و خائف
- ۴۴ - تومرز دو سرهنگ داوشان بستن  
هانای روزشان ز خداقستان
- ۴۵ - ایل چی نامهشان آوردن بردن  
وعدهء جنگشان نه پای من کردن
- ۴۶ - هر او ساز انام طول جنگ خبزا  
بانگ هی ز هردگ سپاوريسا
- ۴۷ - دس بردن او سيف داخل بين و هم  
رزمشان پيچيا بي و توزووتيم
- ۴۸ - کلمو سرو دست روی ميدان کوبی  
لاشه و پوس و گوشت حويين آوجوبي
- ۴۹ - ديم شهسواری و نيهء تهمتن  
کله ديو مفتر پوس بور جوشن
- ۵۰ - مرصع ناجی پسکیاوي نه سر  
زریاف قبایی کرده وی نهور
- ۵۱ - نه پشت اسپی سنگین ترژسام  
ژ نوهء کیان اردشیر و نام
- ۵۲ - آما روی و روی سرداری ژوسر  
سردار سیمناک لیشن کردى حذر
- ۵۳ - چوی شفاد ز خوف سر پنجهء رستم  
خوى داوه پیوار مه گیرت او روی چم
- ۵۴ - سردار خدنگی نه چلهء کمان  
پیوست کرده وی چوی زال زمان

- ۵۵ - دیم خیز یا قازه، تنک چو گل زر  
 قیزه، سه کوزه، مسکو چو دال پر
- ۶۵ - ژ مه گذر کرد ژ او دیارا  
 تا پر نیشت او خاک نمناک صحرا
- ۶۷ - سردار کفت نه خاک من مانمه پاوه  
 و وختن نایاب ناسور نا ماوه
- ۶۸ - ددو دام ژ کوی و ویشه سر کردن  
 لاشه و گوشت و پوس شهیدان حو بردن
- ۶۹ - هر او ساز انم ملی کرد طیران  
 نیشت او شاخ مه بی عزم سیران
- ۷۰ - گاه سیر لاشه گاه تماشای چول  
 گاهی و تیمار هر و بال مشغول
- ۷۱ - جنگ کرل لوان او ماء و ای ویشان  
 مه پا نا روا مانم و جی شان
- ۷۲ - رزم اردشیر اولاده ساسان  
 شابی اردوان زوبی هراسان
- ۷۳ - شاپور شاپوران پیل و دشمن بن  
 هرمز هرمزان ما چنی طلحن
- ۷۴ - قباد قبادان اردشیران گشت  
 بهرام بهرامان گور افکن و مشت
- ۷۵ - مصاف بهرام چو بینم دین  
 او گرز و کو پال ژ و بینم دین
- ۷۶ - عدل نوشیروان و ابوذر جمیر  
 چنی بد بختی بختک وزیر
- ۷۷ - سیر سر و تاج پرویزم کردن  
 تماشای شیرین و شو دیزم کردن
- ۷۸ - بزد رستم و سو براوم دین

سر خسرو پیل سم شراوم دین

۶۹ - گیو و فریبرز و زوارم دین

سهرام و گرگین خونخوارم دین

۷۰ - تا گه و عده وخت شیرروی ستمگر

پدر کشته کرد نیشت او جا پدر

۷۱ - شاهیش نکیشا او نیمه ماهی

هر کیخدائی بی و بی شاهی

۷۲ - هر دهنشینی کی نشینی بی

هر رو رستاخیز سرزمهنی بی

۷۳ - جهو بر آشو دینه ور هم بی

خاطرل ملول آسایش کم بی

۷۴ - ز او از دما بسی شام دین

چن کوج و خیلان کذر گام دین

۷۵ - چن پادشاهان شاه صفوی نسب

زلام و پردن چوین بیوز و ادب

۷۶ - هایه وخت عمر نادر سلطانه

ظالم ز سهمی بیزار ز گیانه

۷۷ - دشمن فراری عرصه شان تکه

اقبال اولاد شاه صفوی لنگه

۷۸ - "نوشا" امانت ویت مdro غم

بی جیفه دنیا خواه زیاد خواه کم

۷۹ - ار بو شیای نوشیای گر و لیش سنی

ورنه ما نو بی شخصی هنی

۸۰ - دنیه مویران به با دار باده

اوله کسیکه وی دنیا شاده

۸۱ - دنیه دیه سی بسی سلم و تور

کس مال دنیا نور دی و گور

۸۲ - ترسم ظالمی لیم بدی آگر

بیلم باد برو بادر ار بادر  
۸۳ - کوتاه بو ز روی زمین خاک پام  
کس نیو تو یلی بکارو او جام

Zâlem ža sahmi bizâr ža giyâna

77— Došman ferâri arsašân tanga

Aqbal—e vlad—e sahsafi langa

78— ‘Navšâ’ amânat vit madar va qam

Pey jife—y donyâ xwâh ziyâd xwâh kam

79— Ar pusiay musiay gerav lis sani

Var na mamânu pey šaxsi hani

80— Donya mavirân ya bâdar bâda

Avla kasika vay donya šâda

81— Donya dia si basi salm—o tur

Kas mâl—e donyâ naverday vegur

82— Tarsem zâlemi lim beday âger

Bilem bâd baru bâder ar bâder

83— Kutâh bu ža ruy zamin xâk—e pâm

Kas neyu tuley bekâru av jâm

- Hormoz hormozân màçani va talhen
- 64— Qobâd qobadan ardeşirân gešt  
 Bahrâm bahrâmân gur—afkan va mešt
- 65— Masâf—e Bahrâm—e çubinem dian  
 Av gorz—o kupâl—o Žubinem dian
- 66— Adl—e Nôšîrvân—o Abuzarjomehr  
 Çani badbaxti baxtak—e vazir
- 67— Sayr—e sar—o tâj—e Parvizem kerdan  
 Tamâşay Širin—o Šôdizem kerdan
- 68— Nabard—e Rostam—o Soyrovem dian  
 Sorxa vo pilsam tažâvem dian
- 69— Giv—o Fariborz—o Zavarâm dian  
 Bahrâm—o Gorgin—e xunxwaram dian
- 70— Tâ gah—e vatlae vo vaxt—e Širuy—e setamgar  
 Pedar košta kerd ništ av jâ pedar
- 71— Šâhiš nakišâ av nima mâhi  
 Har kayxodâi bi va yay šâhi
- 72— Hâr dehnešini kaynešini bi  
 Har ru restâxiz—e sarzamini bi
- 73— Jehu per âşu donya varham bi  
 Xâteral malul âşâyes kam bi
- 74— Ža av az domâ basi sâm dian  
 çen kuç—o xeylân gozargâm dian
- 75— Çauı pâdeşahân şâhsafî nasab  
 Ža lâm veyardan çün yuz va adab
- 76— Háya vaxt—e omr—e Nâder soltân—a

- zarbâf qobâyi kerda vi na var
- 51– Na pešt–e asbi sanginter ža sâm  
Ža nava–y kiân Ardašir va nâm
- 52– Âmâ rüy va rüy–e sardâri žav sar  
Sardâr seymnâk liš kerdi hazar
- 53– Çu šaqâd ža xôf–e sar–panja–y Rostam  
Xway dâ va pivâr me gert av ruy çam
- 54– Sardâr xadangi na çelay kamân  
Payvast kardavi çû zâl–e zamân
- 55– Dim xiziâ qâzay tonek çû golzar  
Qižay se küza–y maškð çû dâlpar
- 56– Ža me gozar kerd ža av deyârâ  
Tâ par ništ av xâk–e nemnâk –e sahîrâ
- 57– Sardâr daft naxâk men mânema pâva  
Vav xatar nâyâb nâsur nâmâva
- 58– Dad–o dâm ža kuy–o viša sar kerden  
Iâša vo gušt–o pus–e şahidân hurden
- 59– Har avsâzanâm mali kerd tayrân  
ništ av šâx–e me pey azm–e seyrân
- 60– Gâh sayr–e lâša gâh tamâşay çul  
Gâhi va timâr–e par–o bâl mašqul
- 61– Jan I keral lovan av mavay visan  
Me pânâravâ manem va jišân
- 62– Razm–e Ardešir avlâday Sâsân  
Şâyi Ardavân žav bi herâsân
- 63– Şâpur şâpurân pill va dosmanban

- Har kori sâvay yay marzem dian
- 38— Keyxosrô av jâm—e gitinemâva  
Av morasa'tâjtaxt—e telâva
- 39— Kaypasin—o Lohrasho Gostasbcm dian  
Daneš—o hekmat—e Jâmâsbem dian
- 40— Esfandiârem av jôšan dian  
Av ru homnabard—e tohamtan dian
- 41— Šâyi Bahman—e bidinem dian  
Dâv av dâv av Barzünem dian
- 42— Homây benbahman dârâ bendârâ  
yak yakem dia žalam veyârâ
- 43— Dovis—o si sâl moluktavâyef  
Irunim dia maqšuš—o xâ' ef
- 44— Tumarz do sarhang dâvešân bastan  
Hânây ružešân ža xodâ gastan
- 45— Ilçi nâmašân avarden barden  
Va' de—y jangešan na pây—e men karden
- 46— Har avsâzânem tavl—e jang xizâ  
Bâng—c hay ža hardek sepâ verisâ
- 47— Das barden av sayf dâxel bin va ham  
Razmešân piçiâbi va tuz—o vatiam
- 48— Kola—vo sar—o dast ruy maydan kubi  
Lâša vo pus—o gušt hun âv—e jubi
- 49— Dim šahsuvâri vine—y tohamtan  
Kala div maqfar pus—e bavr jôšan
- 50— Morasa' tâji pikyâvi na sar

- Av safârây tip ruy jangem dian
- 25— Bazm—e Šâh Jamšid—e jambanem dian  
Av râmešgarân—e râz xanem dian
- 26— Pâdešayi Zohâk mardâsbem dian  
Das--o bâl—o tix—e Garšâsbem dian
- 27— Jefti mâr na duš—e Zohâkem dian  
Jâmâç—e Ŝeytun—e nâpâkem dian
- 28— Fereydun av bix—o bonyâdem dian  
Alam—e Kâva- haddâdem dian
- 29— Salm—o tur—o Iraj—o Pašangem dian  
Qahr—e Manucehr ruy jangem dian
- 30— Šâh Afrâsiâb qazab xom dian  
Pirun—o Humun—e jangjum dian
- 31— Šâyi Nôzar—e Sahzâdem dian  
Qâran—o kešvâd benhaddâdem dian
- 32— Sâm—e Narimân divbanem dian  
Ža sâm zeyayter me çanem dian
- 33— Zâl—o Simerx—o Gupâlem dian  
Av run—o rakib—o av yâlem dian
- 34— Padešâyi zav Garšâsb šâm dian  
Gostahm—o ham Tus—e kinaxwam dian
- 35— Šâyi Keyqobâd zarbaxšem dian  
Deliri Rostam av Raxšem dian
- 36— Toni tabiat Kâvusem dian  
Zarifi zarasbe—e ben tusem dian
- 37— Haftâd—o hašt kor—e Gudarzem dian

- Kas nazân hesô târix sâl çand
- 12– Key ža varinân varinet dian  
     Key âmâlova žey râva çian
- 13– Ža omret çani çan sâl veyardan ?  
     Ki to dasnişân i diyâr kerdan ?
- 14– I zâma çišau vey darinetan ?  
     Kâm sarhang dâxel deyn–e hunetan ?
- 15– Dim dangî âmâ žav lâ dârava  
     žav dâr–e pitâr–e i diyârava
- 16– Va zâr zârava vât ay divâna  
     Çü me vayri bây vay biâvâna
- 17– I hawâlâta mapersi çanlm  
     Manmâ'i âdâv rastâxiz vanlm
- 18– Ma vini i zâm va nâsur kaftem  
     Meşkâfi jâma–y yaxa–y xambaftem
- 19– Agar bevâçâm şamay ža dardem  
     Arz karem alqâb hanâsay sardem
- 20– Va sâl–o nimi nemaçu ža var  
     To nâzok tab, i maranjut xâtar
- 21– Har taniştani guš dar av dangem  
     Tâ bayân kam hal–e setâra–y langem
- 22– Bezân ay dardün kaftem vay va vay  
     Namâm bim na davr–e Kayumars–e kay
- 23– Jang–e Siyâmak–o divânem dian  
     Huşang av sepâh av sâinem dian
- 24– Tahmures kor–e Huşangem dian

## دارجنه با حروف مصوت

- 1— Hâmsarân vaxti  
Ža ružân ruži  
ža vaxtân vaxti
- 2— Çün qays püšyâvîm ža kalpus raxti  
Râm konân ô pây—e âli deraxti
- 3— Sar nakahkašân—e felak bardavi  
pâš mohkam na qâr —e zamin kardavi
- 4— Ŝânâvey šâxi šâx—o barg av dûr  
Pey nešimangây mir—o bornâ vo pir
- 5— Fazâš farhbaxš havâš mo' tadel  
Dâral kol ey ters—e belengiš xejet
- 6— Honekter ža say—e tuba sâyaš bi  
Râgey râviâr xalq na pâyaš bi
- 7— Na ruy sine—y bi zâm tîrgâzi  
Yâyegari das—e xadang andâzi
- 8— Çü jây—e qolenggâz—e Farhây ezhâr bi  
Žav lâva sumây huvar liš diâr bi
- 9— Me tamâšây zâm tîrgâzeš kerdem  
Doyâva çü düy Damâvan dardem
- 10— Âmâm takim dâme vov dârava  
Vov dâr—e manaya rouzgârava
- 11— Persiyâm ay deraxt—e barz—e burumand !



# فهرست نامها



راویان و همکاران

- فرضی، شریف ۶۴، ۷۷، ۹۶، ۱۷۳، ۲۱۰  
 فروغی فارسانی، عزت الله ۱۵۱  
 فرهنگ، احمد ۸۰  
 فولادی، حاج محمد ۱۱  
 فولادی، علی ۱۱  
 قاسمی، حسن ۲۱۰  
 قائمی، محمد ۳۷  
 قره بیگی، نادر ۲۲  
 قزوینی‌ای، پنجعلی ۶۴، ۱۳۰، ۲۱۰  
 قصاب‌زاده، فتح الله ۱۵، ۴۸  
 قلندری، مولامراد ۱۳۰، ۱۹۵، ۳۱۶  
 قوامی، نورالدین ۳، ۸  
 قورچی، نصرالله ۹۶  
 قهرمان، عبدالحسین ۸۷  
 کاشانی، مرشد حسین ۲۶۴  
 کامرانیان، سهراب ۷۷  
 کامرانیان، عباسعلی ۷۷  
 کاووسی، مهدی ۹  
 کاووسی، نادر ۹، ۹۵  
 کرزبر، حاجی ۲۱۰  
 کرزبر، غلامحسین ۹۴، ۲۱۰  
 کریمی، حاجی محمد ۱۳۰  
 کریمی، داود ۹، ۱۵، ۳۰، ۵۴  
 کریمی، عباس ۴، ۱۱، ۶، ۲۰۶، ۲۶، ۱۲، ۱۱  
 کریمی، علی اصغر ۲۲۰  
 کرکوکی، شیخ رضا ۸  
 کشاورز، اردشیر ۹۴  
 کولیوند، خسرو ۳۱۶  
 کولیوند، علی محمد ۳۱۶  
 کولیوند، کریم ۳۱۶  
 کولیوند، ملا محمد حسن ۳۱۵، ۳۱۶  
 کولیوند، ملا منوچهر ۳۱۵  
 کولیوند، نور محمدخان ۳۱۶
- زادع، قربانعلی ۳۳  
 زمانی، مسلم ۸۰  
 ساریخانی، شهربانو ۳۳  
 ساکی، ولی ۸۲  
 سالمی، عزت الله ۱۰۲، ۹۶  
 سدهی کویشاھی، اشرف ۸۴  
 سعیدی، خلیفه ۲۱۳  
 سعیدی، سعید ۲۱۳  
 سلوجوقی، پرویز ۱۵، ۵۶  
 شاهرخی برنجکانی، سید صحتعلی ۱۱، ۱۵، ۲۰۳، ۳۰  
 صادقی، جواد ۲۲۷  
 صادقی — قبر علی ۲۲۷  
 صالحی، جمشید ۹، ۰۵، ۲۱، ۲۸، ۷۶، ۸۰  
 طاهری، حاج محمد جواد ۵۶  
 طاهری، علی محمد ۸۲، ۱۰۶  
 طاهری، فریدون ۵۶  
 طباطبائی، شکرالله ۹۴، ۱۱۵  
 عبدالوند، حیدرقلی ۱۵۱  
 عبدالی، مراد ۶، ۱۶، ۲۸، ۳۹، ۴۸، ۴۶، ۵۰،  
 ، ۱۳۰، ۱۱۵، ۱۰۲، ۹۵، ۶۲، ۶۰  
 ، ۲۲۰، ۲۱۶، ۲۱۲، ۱۹۱، ۱۸۲، ۱۴۸  
 ۲۵۲، ۲۴۵، ۲۳۷، ۲۳۶، ۲۳۵، ۲۳۰  
 عزیزی، قبر ۹۶  
 عسکریزاد، سیاوش ۲۱۰  
 عظیمی، حسین ۲۸، ۸۰، ۶۵، ۴۲، ۲۲۸  
 عظیمی، رضا ۸۰، ۶۵، ۴۲  
 عظیمی، مسلم ۲۷، ۲۱، ۱۵  
 فانی، غلامرضا ۱۵، ۱۶۵  
 فانی، غلامعلی ۲۲۷  
 فخری، عبدالکریم ۱۵، ۱۵، ۲۱، ۲۷، ۴۰  
 فرزانه، غلامعلی ۳۷  
 فرزند کشکولی، شکرالله ۲۱۲

- کیانی، محمد ۱۵، ۴۸، ۵۱  
 گلبان، حسین ۳۴، ۸۴  
 لطفی، محمد تقی ۲۶، ۲۲۳، ۱۷۱  
 ماهرخ، زهرا ۱۶۷  
 ماهرخ، محمد ابراهیم ۴، ۱۲۵، ۴۰، ۲۸، ۱۱، ۱۲۵، ۹۶، ۱۲۳، ۱۲۵، ۸۰، ۷۷  
 وزان، حسین ۳۷  
 وفائی، سید نوشاد ۳۱۶  
 هادی، علی اکبر ۱۳۰  
 هادی، فیض الله ۴، ۱۰، ۶، ۱۲، ۱۱، ۱۰، ۶، ۱۵، ۱۲۳، ۱۶۱، ۱۵۹، ۱۸۳، ۱۷۸، ۱۶۷  
 هادی، ۲۵۷، ۲۱۰، ۱۹۷، ۱۸۷  
 هاشمی، سید ابوالقاسم ۱۴۹  
 هاشمی، سید احمد ۱۴۹  
 همامی، همام الدین، ۸۰، ۴۹  
**مشاهیر و بزرگان و قهرمانان**  
 آد (آد عربانشین) ۶۱  
 آذربزین، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۷، ۱۴۶، ۱۴۵، ۱۴۴، ۱۴۱، ۱۴۸  
 آرد (آرد عربانشین) ۲۲۳، ۲۲۴، ۱۸۹، ۱۳۸، ۶۳، ۲۲۳، ۲۲۴  
 آردشیر ۳۲۰  
 اردوان ۳۲۱  
 ارزل ۱۵۰  
 ارزنگ (ارزنگ سالار) ۲۱۴، ۱۱۹، ۱۱۶  
 اسفندیار (اسفندیار بن رهام) ۷۵، ۷۴، ۶۱، ۵۲، ۳۰، ۲۰، ۱۵  
 ایزدیار ۹۵، ۱۱۷، ۱۳۲، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۹  
 اردشیر ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶  
 اردوان ۲۰۷  
 ارزو ۲۱۱، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۰۸، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۷، ۲۱۹  
 اشکبوس (اشکبوس کشانی) ۲۷، ۴۶، ۱۱۷، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰  
 اشکبوس ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵  
 اغیریث ۲۶۷  
 افراسیاب ۵۳، ۵۴، ۸۵، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۸، ۹۹  
 نورمحمدی، اسماعیل ۳۱۶  
 نیکفر، عیدی ۲۰۳  
 نیکورنگ، عباس ۴، ۱۱، ۱۲، ۲۸، ۴۰، ۵۰  
 مهربان، غلامحسین ۷۷  
 مهیار، عباس ۵۶  
 میرزا جانی، علی اکبر ۸۰  
 میرزا جانی، محمد ۸۰  
 میرموسی، عباس ۱۹۹  
 نادری، فیروز ۷۰  
 ملاابراهیمی، غلامعلی ۴۷  
 موگوئی، صفر علی ۱۵، ۲۷، ۲۱، ۱۵  
 مولاثی، علی ۴۰، ۲۷  
 مهربان، غلامحسین ۷۷  
 مهیار، عباس ۲۱۰  
 مظلومزاده، محمد مهدی ۶۹، ۷۶، ۹۵، ۱۹۵  
 مساعی، ناصر ۴۸، ۲۷  
 مصری، عبدالله ۸۷  
 مظفری، حسینعلی ۲۱، ۱۶  
 مرادی، عبدالقاسم ۹، ۲۰، ۲۱  
 مرق سرخ، حیدر ۷۶  
 مرق سرخ، ناصر ۲۱۴، ۲۲۱  
 مساعی، علی ۴۸، ۲۷  
 مساعی، ناصر ۱۵، ۴۸  
 مساعی، علی ۴۸، ۲۷  
 مساعی، ناصر ۲۱۴، ۲۲۱، ۲۱۷، ۲۰۵  
 مقتدر، ذکریا ۲۱۰  
 مهربان، غلامحسین ۷۷  
 مهیار، عباس ۵۶  
 میرزا جانی، علی اکبر ۸۰  
 میرزا جانی، محمد ۸۰  
 میرموسی، عباس ۱۹۹  
 نادری، فیروز ۷۰  
 نورمحمدی، اسماعیل ۳۱۶  
 نیکفر، عیدی ۲۰۳  
 نیکورنگ، عباس ۴، ۱۱، ۱۲، ۲۸، ۴۰، ۵۰

۱۱۰، ۱۰۹، ۱۰۸، ۱۰۷، ۱۰۶، ۱۰۴  
 ۱۱۹، ۱۱۷، ۱۱۶، ۱۱۵، ۱۱۴، ۱۱۱  
 ۱۲۷، ۱۲۶، ۱۲۴، ۱۲۳، ۱۲۲، ۱۲۱  
 ۱۷۷، ۱۷۶، ۱۷۵، ۱۶۹، ۱۶۸، ۱۲۸  
 ۲۳۶، ۱۹۳، ۱۸۴، ۱۸۳، ۱۸۲، ۱۷۸  
 ۲۵۳، ۲۵۲، ۲۵۰، ۲۴۹، ۲۴۸، ۲۴۷  
 ۲۵۹، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۵۶، ۲۵۸، ۲۵۷  
 ۲۷۷، ۲۷۶، ۲۷۵، ۲۶۷، ۲۶۶، ۲۶۵  
 ۲۸۳، ۲۸۲، ۲۸۱، ۲۸۰، ۲۷۹، ۲۷۸  
 ۲۸۹، ۲۸۸، ۲۸۷، ۲۸۶، ۲۸۵، ۲۸۴  
 ۲۹۶، ۲۹۵، ۲۹۴، ۲۹۳، ۲۹۲، ۲۹۱  
 ۳۰۳، ۳۰۲، ۳۰۱، ۳۰۰، ۲۹۸، ۲۹۷  
 ۳۱۹، ۳۰۷، ۳۰۴  
 الار، ۲۲۷، ۲۲۶، ۲۲۵، ۲۲۴، ۲۲۳  
 ۹۵ الواد  
 امير طغل، ۱۰۱  
 امير قارن (قارن رزم زن)، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۶۵  
 امير کاوه، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵  
 امير کشاد (کشادین کاوه)، ۲۳۱، ۲۳۰  
 ایاز، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۲  
 ۳۱۹  
 امير مردار تازی، ۲۴۳، ۲۴۴  
 انوشیروان، ۳۲۱  
 ایاز، ۲۶، ۳۰  
 ۳۱۹، ۲۷۵، ۲۳۵  
 ایرج  
 بارمان، ۲۸۷، ۲۹۴  
 بانو گشتب = گشتب بانو = گشبانو، ۹۷  
 ، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۳۶  
 ، ۱۷۶، ۱۷۵، ۱۷۴، ۱۶۸، ۱۴۸  
 ۳۰۴، ۲۶۸، ۲۲۱  
 بدرخاوری، ۲۴۱  
 بربزیل، ۱۵۰

- رستم (در غالب صفحات) ۱۱۸، ۱۱۷، ۱۱۶، ۱۱۱، ۱۱۰، ۱۰۹  
 رستم پهلوان ۸۶، ۷۹  
 رستم پیلتون ۱۶۰، ۸۷  
 رستم تاج بخش ۱۰۴، ۵۱  
 رستم تبردار ۱۴۵، ۱۴۴، ۱۴۲، ۱۴۱، ۹۰، ۷۸، ۷۳، ۴۹  
 رستم دستان ۴۸، ۴۷، ۱۵۱، ۱۲۷، ۱۲۳، ۱۱۷، ۵۳  
 رستم زال ۲، ۲۳، ۱۲۷، ۱۲۳، ۱۱۷، ۱۱۲، ۱۱۱، ۱۱۰، ۱۰۹  
 رستم زال (زال زن) ۱۵۴، ۱۵۳، ۱۵۲  
 رستم یل ۱۸۳، ۸۷  
 رضا (امام (ع)) ۴۴  
 روادبه ۱۸۹، ۲۱۶، ۲۱۲، ۲۱۰، ۱۹۰  
 رین ۵۹  
 زال (زال زن) ۱۵، ۷۰، ۶۸، ۶۷، ۶۶، ۶۵، ۶۱، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۰، ۹۹، ۹۸  
 زال ۹۵، ۹۳، ۹۰، ۷۷، ۷۴، ۷۳، ۷۲، ۷۱  
 زال ۱۲۷، ۱۱۸، ۱۱۰، ۹۹، ۹۸  
 زال ۱۳۴، ۱۳۳، ۱۳۲، ۱۳۱، ۱۳۰، ۱۲۹  
 زال ۱۴۲، ۱۳۹، ۱۳۸، ۱۳۷، ۱۳۶، ۱۳۵  
 زال ۱۴۸، ۱۴۷، ۱۴۶، ۱۴۵، ۱۴۴، ۱۴۳  
 زال ۱۶۰، ۱۵۹، ۱۵۶، ۱۵۴، ۱۵۱، ۱۵۰  
 زال ۱۹۰، ۱۸۸، ۱۸۴، ۱۶۸، ۱۶۵، ۱۶۳  
 زال ۱۹۷، ۱۹۶، ۱۹۵، ۱۹۴، ۱۹۳، ۱۹۱  
 زال ۲۰۴، ۲۰۳، ۲۰۲، ۲۰۰، ۱۹۹، ۱۹۸  
 زال ۲۱۸، ۲۱۷، ۲۱۵، ۲۱۲، ۲۱۱، ۲۰۷  
 زال ۲۲۰، ۳۱۹، ۲۸۵، ۲۲۱، ۲۲۰، ۲۱۹  
 زال نریمان ۱۹۳، ۱۹۴  
 زرسن = زرسب (پسر طوس) ۳۲۳، ۳۱۹  
 زرشت ۱۰۱  
 زو (پسر طهماسب) ۳۲۳، ۳۱۱  
 زواره ۷۴، ۷۸، ۷۷، ۹۷، ۱۳۵، ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۴۵  
 زنده رزم = زنده روم (دائی سهراب) ۹۷، ۸۲  
 دستان سام ۱۵۱، ۲۱۹  
 دقیقی ۱۲
- خراسانی، ملاضیاء الدین ۵  
 خواجه ابوالقاسم ۳۲، ۳۱  
 خورشید ۸  
 دارا ۳۲۰

سیاوش (سیاوش بن کاووس) ، ۸۹ ، ۲۵۸ ، ۲۶۳ ، ۱۰۱ ، ۱۰۲ ، ۱۰۳  
 ، ۲۷۱ ، ۲۷۰ ، ۲۶۹ ، ۲۶۸ ، ۲۶۷ ، ۲۶۵  
 ، ۲۷۷ ، ۲۷۶ ، ۲۷۵ ، ۲۷۴ ، ۲۷۳ ، ۲۷۲  
 ، ۲۸۳ ، ۲۸۲ ، ۲۸۱ ، ۲۸۰ ، ۲۷۹ ، ۲۷۸  
 ، ۲۸۹ ، ۲۸۸ ، ۲۸۷ ، ۲۸۶ ، ۲۸۵ ، ۲۸۴  
 ۲۹۵ ، ۲۹۳  
 سیامک ۳۱۸  
 سیاهپوش ۲۴۸  
 شاپور ۳۲۱  
 شادخاتون ۴  
 شاه بربستان ۲۶۷  
 شاه سمنگانی ۸۱ ، ۸۲ ، ۸۴ ، ۸۷ ، ۸۹ ، ۹۴ ، ۹۸  
 شاه صفی ۳۲۲  
 شبان مازندرانی ۲۱۴ ، ۲۱۵ ، ۲۱۶  
 شفاغد ۷۴ ، ۷۵ ، ۷۶ ، ۷۷ ، ۷۸ ، ۷۹  
 شم (شم سوار) ۱۳۸ ، ۵۹  
 شنگل هندی ۱۷۸ ، ۱۸۴ ، ۱۸۵  
 شهره ۱۱۵ ، ۱۱۴ ، ۱۰۸ ، ۱۰۶ ، ۱۰۱  
 شهرهاز ۱۴۷  
 شیخ بهائی ۵۶  
 شیخ صفائ ۳۲۲  
 شیخ طوسي ۵۶  
 شیده ۱۶۹ ، ۱۶۸  
 شیرو یه ۳۲۲  
 شیرین ۳۲۱  
 صاحب الزمان (ع) ۷ ، ۲۹۵  
 ضحاک (ضحاک ماردوش) ۱۸۸ ، ۱۹۰ ، ۲۹۵  
 طلحن ۳۲۱  
 طوس (طوس بن نوذر) ۹۵۰ ، ۹۷ ، ۱۷۰ ، ۱۸۰  
 ، ۱۸۳ ، ۱۸۷ ، ۱۸۸ ، ۱۸۹  
 سام = سام تریمان (سام سوار) ۶۴ ، ۶۲ ، ۶۱  
 ، ۶۵ ، ۶۶ ، ۶۷ ، ۶۸ ، ۶۹ ، ۷۰ ، ۷۱  
 ، ۷۲ ، ۷۳ ، ۷۷ ، ۹۰ ، ۱۱۷ ، ۱۲۷ ، ۱۳۷  
 ، ۱۴۲ ، ۱۴۴ ، ۱۴۶ ، ۱۵۱ ، ۱۷۵  
 ، ۱۷۷ ، ۱۹۰ ، ۱۹۲ ، ۱۹۷ ، ۱۹۸ ، ۱۸۶  
 ، ۲۰۲ ، ۲۲۲ ، ۳۱۹ ، ۳۲۰  
 سبکتکین ۳۲ ، ۲۴  
 سرآب (سهراب) ۱۰۰  
 سرخه بن افراسیاب ۲۹۳ ، ۲۸۳  
 سرنده بن ضحاک ۱۸۹ ، ۱۸۸  
 سعدی ۹  
 سلطان محمود ۹۶ ، ۹۷ ، ۱۰ ، ۱۱ ، ۱۲ ، ۱۳ ، ۱۴  
 ، ۱۵ ، ۱۶ ، ۱۷ ، ۱۸ ، ۲۰ ، ۲۱ ، ۲۲ ، ۲۳  
 ، ۲۴ ، ۲۵ ، ۲۶ ، ۲۷ ، ۲۸ ، ۲۹ ، ۳۰  
 ، ۳۱ ، ۳۲ ، ۳۳ ، ۳۴ ، ۳۵ ، ۳۶ ، ۳۷ ، ۳۸  
 ، ۳۹ ، ۴۰ ، ۴۱ ، ۴۲ ، ۴۳ ، ۴۴ ، ۴۵ ، ۴۶  
 ، ۴۹ ، ۵۱ ، ۵۲ ، ۵۳ ، ۵۴ ، ۵۵ ، ۵۶ ، ۵۷  
 سلطان هند ۶۰ ، ۶۱ ، ۱۳۲ ، ۱۳۷ ، ۲۱۷  
 ، ۲۱۸ ، ۲۱۹  
 سلم (شاه سلم = سلم شاه) ۲۳۰ ، ۲۳۱ ، ۲۳۲  
 ، ۲۳۳ ، ۲۳۵ ، ۲۷۵ ، ۲۴۱ ، ۲۹۳ ، ۲۷۵  
 ، ۳۰۴ ، ۳۱۹ ، ۳۲۲  
 سودابه ۲۶۷ ، ۲۶۸ ، ۲۶۹ ، ۲۷۰ ، ۲۷۱ ، ۲۷۲  
 ، ۲۷۳ ، ۲۷۴ ، ۲۷۵ ، ۲۷۸ ، ۲۹۲  
 ، ۸۹ ، ۸۶ ، ۸۵ ، ۸۴ ، ۸۰ ، ۷۹ ، ۷۸ ، ۱۱  
 ، ۹۰ ، ۹۱ ، ۹۲ ، ۹۳ ، ۹۴ ، ۹۵ ، ۱۰۱  
 ، ۱۰۲ ، ۱۱۰ ، ۱۱۵ ، ۱۱۶ ، ۱۱۹  
 ، ۱۲۰ ، ۱۲۴ ، ۱۲۸ ، ۱۲۹ ، ۱۲۵  
 ، ۱۳۰ ، ۱۶۸ ، ۲۱۶ ، ۲۲۸ ، ۲۶۳ ، ۲۶۸  
 ، ۱۶۸ ، ۱۸۷ ، ۲۱۶ ، ۲۲۸ ، ۲۶۳ ، ۲۶۸  
 ، ۲۷۱ ، ۲۷۲ ، ۲۷۳  
 سهراب یل ۱۰۱ ، ۱۰۲ ، ۱۰۶ ، ۱۱۵  
 ، ۱۱۶ ، ۱۱۷ ، ۱۱۸ ، ۱۱۹ ، ۱۱۰ ، ۱۱۱  
 سهرم شاه سمنگانی ۹۷ ، ۹۸ ، ۹۹ ، ۱۰۰





قبایل و کتب وادیان والسنہ

ایرانی (ایرانیان) ۱۲۶، ۷، ۱۱۱، ۱۰، ۴۱، ۱۱۰، ۲۳۲، ۲۳۵، ۲۶۵، ۲۷۵، ۲۷۸، ۲۷۸، ۲۸۰، ۲۹۰، ۲۸۱، ۲۸۵، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۸۰

## شهرها، کوهها، جاها

آتشکده ۹۳

- ۹۳ آتشگاه
- آقداش، خراء (اراک) ۵۴، ۳۰، ۱۵، ۹  
 آهن ربا (کوه) ۷۴، ۶۴، ۶۲، ۶۰  
 ارچنگ (سیاه حال) ۳۰۸، ۳۰۵، ۳۰۳  
 اردستان (اصفهان) ۷۷  
 ارغون (بوشهر) ۲۲  
 ارمستان ۲۶۶، ۲۴۷، ۲۴۶  
 اصفهان ۱۷۶، ۸۴، ۷۱، ۶۴، ۳۴  
 البرز (کوه) ۱۸۸، ۱۶۵، ۷۱، ۶۹، ۵۱  
 الزگ (کاشان) ۲۲۱، ۲۱۴، ۷۶  
 الشتر، خرم آباد (لرستان) ۴۴، ۱۲، ۱۱، ۴۰، ۴۱، ۵۰، ۷۷، ۸۰، ۹۶، ۱۲۳، ۱۲۵  
 تبریز ۱۸۲، ۱۷۸، ۱۶۷، ۱۵۹، ۱۲۸، ۱۲۶  
 ۳۱۶، ۲۵۷، ۲۱۰، ۱۹۸، ۱۹۷، ۱۸۷  
**الیگودرز ۱۶**  
 امامزاده صالح (تجربیش) ۳۱۵  
 امان آباد، فراهان (اراک) ۳۱۱  
 اندیگاه ( محل قشلاقی) ۱۴۹  
 بایانخان (ملاییر) ۳۳  
 بابامیدان (ممسمی) ۹۴  
 بابل ۱۵۸  
 بادلو، کاغذکنان (خلخال) ۵۶، ۵۵  
 بازوبند (نیشاپور) ۶۲  
 بتکی (قریه) ۳۱۵  
 بجنورد ۴۹، ۸۰  
 بختیاری (کوه) ۱۵۰، ۱۴۹  
 بزرگ (کوه) ۲۲۶، ۲۲۵  
 پصری (بروجرد) ۲۱۰، ۹۴  
 بغداد ۳۹، ۳۸، ۲۱  
 بلخ ۴۱، ۴۲، ۱۰۱، ۱۰۹، ۲۴۸، ۲۴۷، ۱۰۹، ۲۵۰  
 ۲۵۲  
 بلوران، کوهدهشت (لرستان) ۳۱۶، ۱۹۵، ۱۳۰  
 بهار آب (ایلام) ۷۷، ۱۷۳  
 بهشت ۴۳، ۴۵
- بیستون (کوه) ۳۱۷  
 پارس ۱۱۴، ۱۴۰، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷  
 پریان، ملک پریان (سرزمین) ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۵۷  
 پشن ۲۸، ۲۹، ۳۱  
 تاکستان (قزوین) ۸۲، ۱۰۶  
 تبت ۲۶۹  
 ترکستان ۲۷، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۱، ۲۸۴، ۲۸۵  
 تنگ ارم، بوشکان (برازخان) ۸۰  
 تنگ دز ۱۴۹، ۱۵۰  
 توران (توران زمین) ۹۰، ۹۱، ۱۰۲، ۱۰۷، ۱۱۹، ۱۱۴، ۱۱۰، ۱۰۹، ۱۰۸  
 ۱۶۹، ۱۲۸، ۱۲۵، ۱۲۳، ۱۲۲، ۱۲۱، ۱۶۹  
 ۱۸۴، ۱۸۳، ۱۸۲، ۱۸۰، ۱۷۷، ۱۷۶  
 ۲۳۳، ۲۳۲، ۲۳۱، ۲۳۰، ۲۱۵، ۱۸۵  
 ۲۵۸، ۲۵۵، ۲۵۴، ۲۵۳، ۲۵۲، ۲۳۴  
 ۲۸۰، ۲۷۷، ۲۷۶، ۲۷۵، ۲۶۶، ۲۶۵  
 ۲۸۹، ۲۸۷، ۲۸۵، ۲۸۴، ۲۸۳، ۲۸۱  
 ۲۹۶، ۲۹۵، ۲۹۴، ۲۹۳، ۲۹۲، ۲۹۱  
 ۳۰۵، ۳۰۳، ۳۰۱، ۳۰۰، ۲۹۹  
 ۳۰۸، ۳۰۷  
 تویسرکان ۱۰۲  
 تهران ۱۹۵  
 جیحون (رود) ۴۸، ۴۸، ۱۰۹  
 چالوار، ابهر (زنجان) ۱۴  
 چگنی (بخش) ۳۱۵  
 چل تن (کوه) ۵۳  
 چهار طاق (جمیں) ۱۱  
 چین ۲۷، ۶۲، ۶۶، ۱۷۷، ۱۸۳، ۱۸۵، ۱۸۶  
 ۲۷۹، ۲۱۰  
 حسین آباد ناظم (ملاییر) ۶، ۲۸، ۱۶، ۳۹، ۴۶  
 ۴۸، ۵۰، ۶۰، ۶۲، ۹۵، ۹۵، ۱۰۲، ۱۱۵

- زرین آباد، بهارآب (ایلام) ۲۱۰، ۹۶، ۶۴  
 زنجان ۷۴  
 زنجیران، فیروز آباد (فارس) ۱۴۹  
 سرابی (تویسرکان) ۹، ۹۵  
 سراندیب ۱۵۵، ۱۵۶  
 سرای پشنگی ۲۵۰  
 سرپل ذهاب ۲۶۰  
 سرخ (دریا) ۲۲۱  
 سفید (کوه) ۹۱  
 سگزی (کوه) ۱۹۰  
 سمرقد ۸۲  
 سمنگان، ۸۰، ۸۴، ۸۵، ۹۰، ۹۷، ۹۴، ۹۸، ۹۷  
 ۱۲۹، ۱۰۶، ۱۰۲، ۱۰۱، ۹۹  
 شهرامیه (اردستان) ۷۷  
 سیهمله، بهار (همدان) ۱۵، ۵۳، ۴۰، ۲۸، ۲۲، ۱۵  
 سیاوش گرد (دشت) ۲۸۵، ۲۷۹  
 سیستان ۴۸، ۸۹، ۸۹، ۹۱، ۱۶۹، ۲۰۷، ۲۰۶  
 ۲۱  
 شام ۲۷۹  
 شاه (کوه) کوه شاه ۲۳۵  
 شاه زند (اراک) ۲۹۵  
 شریف آباد، ابهر (زنجان) ۸۰  
 شیرخان، صحنه (کرمانشاه) ۲۱، ۹  
 شیرین بهار ۱۴۹  
 صائبین قلعه، ابهر (زنجان) ۲۸، ۲۱  
 صحنه (کرمانشاه) ۲۰، ۶۴، ۲۱۰، ۱۳۰  
 طبرستان ۵۱  
 طوس ۱، ۱۵، ۲۸، ۲۶، ۲۱، ۲۰، ۱۹، ۱۸، ۲۱۰، ۳۰، ۳۱، ۳۶، ۳۷، ۴۰، ۴۴، ۵۱، ۵۳  
 ۳۱۶، ۳۱۵  
 عراق ۶، ۳۸، ۳۹  
 عربستان ۲۱  
 غار ۵۰  
 غزنه ۶، ۹، ۴۴، ۴۰، ۳۱، ۳۰، ۲۸، ۲۶  
 ۲۱۶، ۲۱۲، ۱۹۱، ۱۸۲، ۱۴۸، ۱۳۰  
 ۲۴۵، ۲۳۷، ۲۳۶، ۲۳۰، ۲۲۰  
 ۲۵۲  
 حلب ۲۷۹  
 حوض کوثر ۴۳  
 خارا (کوه) ۱۵۶  
 خان بالغ ۷۸  
 خجندن ۱۰۵، ۱۰۴  
 خراسان ۳۴  
 خوی ۱۵، ۴۸، ۵۱، ۱۶۵  
 داران (فریدن) ۳۳  
 دربند اراک ۱۵۱  
 درگز ۲۱۰، ۲۰۵  
 دز سفید (قلعه) ۸۹، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۶  
 ۱۲۰، ۱۲۶  
 دستجرده = دستگرده (گلپایگان) ۶، ۵، ۴، ۱۱  
 ۹۶، ۴۴، ۳۹، ۲۸، ۲۶، ۲۱، ۱۶  
 ۲۴۰، ۱۶۴  
 دشتستان ۲۱  
 دلا (کوه) ۱۴۹، ۱۵۰  
 دماوند ۴۷، ۳۱۷  
 دیمۀ میل، یاسوج (فارس) ۵۱  
 رستم آباد، گل زرد (نهاوند) ۱۹۵، ۱۹۶  
 روسیه شوروی ۳۲۲  
 روم ۱۲۰، ۱۴۶، ۲۷۹  
 زابل (زابلستان) ۷، ۶۱، ۷۱، ۸۹، ۷۳، ۹۱، ۹۲  
 ۹۳، ۹۵، ۹۷، ۹۶، ۱۰۲، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۲  
 ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۳۴  
 ۱۴۷، ۱۴۳، ۱۴۶، ۱۴۵، ۱۴۴، ۱۴۳، ۱۴۲  
 ۱۹۱، ۱۹۰، ۱۸۹، ۱۸۸، ۱۷۸، ۱۶۰، ۲۲۸، ۲۲۱، ۲۱۲، ۲۰۳، ۱۹۷  
 ۲۹۱، ۲۷۶، ۲۶۸، ۲۵۹، ۲۴۹، ۲۳۲  
 ۳۱۱، ۳۰۸، ۳۰۴، ۳۰۳، ۲۹۹، ۲۹۴

- غینر، کنراز (اراک) ۵۴، ۵۲
- فارسان (چهارمحال بختیاری) ۱۵۱
- فراهنه (آباده) ۲۱۰
- فرونقه (کاشمر) ۳۷
- فریدن ۱۵
- فهلیان (ممسمی) ۱۱۵، ۹۴
- قاسمکندی، برزند (مغان) ۹۶، ۹۵
- فاف (کوه) ۱۳۸
- قره‌قپاد، آبیک (قزوین) ۵۲، ۴۰، ۳۰، ۲۸، ۱۵
- قرلجه کند (قروه) ۸، ۳
- قوین ۳۱
- قلعه طورگیر، شراء (اراک) ۲۲۰
- کابل ۱۱۹، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴
- کازرون ۶۹، ۷۷، ۷۶، ۸۷، ۹۵، ۱۹۵، ۲۰۵، ۱۹۵
- کاشان ۸۰
- کافشان، فلاورجان (اصفهان) ۲۲۷، ۱۹۸
- کاهکش، سامان، لار (شهرکرد) ۱۵، ۱۲، ۲۰۳، ۲۱، ۲۱۶، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۷
- کرنگ کفتر (گالیکش) ۲۱۰
- کرویه، شهرضا (اصفهان) ۴۸
- کشکان (رود) ۳۱۵
- کل داود (سریبل ذهب) ۲۶۰
- کمران موگوئی (فریدن) ۵۲، ۳۰، ۲۰، ۱۵
- کوشکی بالا (بروجرد) ۷۹، ۶۶، ۴۹، ۲۸، ۲۱
- کوهدهشت (لرستان) ۳۱۵
- کویشاه، خمام (رشت) ۸۴
- کهلهان، اردکان (فارس) ۲۱۳، ۲۱۲
- گرجی بیان (سنقر کلیائی) ۱۰۲، ۹۶
- گردون ۴۷
- گونک (لاریجان) ۵۳، ۳۰، ۲۷، ۱۵، ۹، ۷
- گل سفید، پشتکوه (بختیاری) ۳۰، ۱۵، ۱۱
- گنج قباد (سمیرم سفلی) ۵۶
- گور بهمن ۱۴۹
- گهواره گوران (شاه‌آباد غرب) ۷۴، ۷۳
- گیلان ۲۲۱
- لاسوره سفلی، درود (لرستان) ۱۵۱
- لاور رزمی (دشتستان) ۶، ۱۵، ۲۱، ۲۶، ۲۱، ۲۸، ۴۹، ۴۰
- لای بید، میمه (اصفهان) ۴، ۱۲، ۱۱، ۶
- لارستان ۳۱۵
- لوش ۱۹۱
- ماچین ۲۷۹، ۲۱۰، ۲۰۶
- مازندران ۱۳۹، ۱۴۲، ۱۴۵، ۲۱۱، ۲۱۴
- مانجوان ۲۱۴، ۲۱۶، ۲۲۱، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۷
- مأمونیه، زرند (ساوه) ۸۷
- مرغزار ۱۵۳
- مزدک آباد (یاسوج) ۹۶
- مسجد سلیمان ۱۴۹
- مسکو ۳۲۳
- مغناطیسی (کوه) ۶۰
- مقصود بیک، میرآباد (شهرضا) ۲۲۸، ۴۲، ۲۸
- ملایر ۹۶
- ملک آباد، الشتر (لرستان) ۳۱۶
- منار (کوه) ۱۵۰
- میانه (آذربایجان) ۷۰
- میرآباد (شهرضا) ۱۵، ۲۱، ۶۵، ۴۰، ۲۷، ۲۱
- میولی علیا، سرپل ذهب (قصرشیرین) ۱۳۰
- نهاوند ۲۶۰
- نازمکان، گچساران (کهکلیویه) ۸۴
- نهاوند ۱۹۵
- نهاوند عشوند (همدان) ۸۲

- باخستان ۱۱۰  
 بروزگر ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷  
 بلدچی (بلد) ۸۸، ۹۲، ۹۴، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴  
 بنا ۹۵  
 پاسپان ۲۹  
 پاسدار مرزی ۷۴  
 پرچمدار ۲۳۶  
 پیشنهاد ۹، ۴۷، ۴۸، ۲۰۶  
 پیشه دوز ۲۱۵  
 تابلوساز ۷۴  
 تاجر ۲۵۹  
 تاریخ نویس (مورخ) ۲۶  
 تحصیلدار ۳۴  
 تعمیرکار ۳۳  
 جلد ۱۹، ۱۳۹، ۲۴۸، ۲۵۴، ۲۷۲، ۲۸۲  
 چوبکار ۳۱۶  
 چوب تراش ۶، ۵  
 چوپان ۱۲، ۲۸، ۲۶، ۲۵، ۲۳، ۱۶، ۱۵، ۱۴  
 حمامی ۲۳، ۲۴، ۲۷، ۸۷  
 خدمتگزار، خدمتکار، خلمه ۱۱، ۱۵، ۱۱، ۱۰، ۲۸، ۳۰، ۲۸، ۱۰، ۱۰۵، ۴۴  
 خلیفه ۲۱، ۳۷، ۳۸، ۳۹  
 خیاط ۴، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۲۸، ۴۰، ۵۰، ۵۵، ۸۰، ۷۷  
 نهر خلنج (فریدن) ۲۲۷  
 نیشاپور (کوه) ۶۲  
 نیماور (زنجان) ۱۴  
 ولمرز (شهسوار) ۱۵، ۹، ۲۱، ۲۸، ۸۰، ۸۴  
 هربال، بیضاء (شیراز) ۳۳  
 هفت خوان ۸۷  
 هماوند (کوه = دامنه کوه) ۲۳۶، ۱۷۹، ۱۷۸  
 همایون شهر، سده (اصفهان) ۲۲۳، ۱۷۱، ۲۶  
 همدان ۲۱۷  
 هند (هندوستان) ۲۱، ۴۱، ۶۱، ۶۰، ۴۸، ۴۷، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۴۱، ۲۱۷، ۲۱۶  
 هندودر (اراک) ۹۶  
 هیرمند (رود) ۲۱۲، ۱۳۱  
 یونان ۶۲
- پیشه‌ها و پیشه‌وران**
- آرایشگر = سلامانی ۱۵، ۲۳، ۲۲  
 آسیابان ۵۶، ۵۵، ۵۴  
 آموزگار ۱۲، ۱۵، ۱۵، ۱۴، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۸، ۳۰، ۴۰  
 آنکنگر، آنکنگری ۴۶، ۴۷، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۰۶، ۹۶، ۸۷، ۸۴، ۸۲، ۷۳، ۵۲  
 اخترشناس ۳۰۷، ۲۷۶، ۲۶۷  
 استاد ۴، ۴۷، ۲۷۷، ۲۷۶، ۱۲۳، ۲۶۳  
 اطباء (طبیب) ۱۲۹، ۱۱۲  
 افسر سر طلايه (افسر طلايه سپاه) ۱۰۹، ۱۸۰  
 امپراطور ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۶، ۲۸۰، ۲۸۴  
 امیرآب (میرآب) ۱۰۴، ۱۷۲  
 ایلچی ۳۲۰  
 بازرگان ۲۵۵، ۲۵۱، ۲۵۰



- کشاورز، ۴، ۱۵، ۱۴، ۱۲، ۱۱، ۱۰، ۶، ۵، ۴،  
 ۳۹، ۳۷، ۳۱، ۳۰، ۲۶، ۲۱، ۲۰، ۱۶  
 ، ۵۶، ۵۸، ۵۳، ۵۲، ۴۹، ۴۴، ۴۲، ۴۰  
 ، ۹۶، ۹۴، ۸۰، ۷۷، ۷۶، ۷۴، ۶۵، ۶۲  
 ، ۱۳۰، ۱۲۶، ۱۲۳، ۱۲۲، ۱۲۱، ۱۱۵  
 ، ۱۹۸، ۱۹۵، ۱۸۸، ۱۷۲، ۱۶۴، ۱۶۳  
 ، ۲۴۰، ۲۲۷، ۲۱۴، ۲۱۳، ۲۱۰، ۲۰۶  
 ۳۱۶، ۲۶۰، ۲۵۷  
 کماندار، ۱۰۴  
 کنیز ۶۵، ۷۲، ۸۱، ۸۴، ۱۵۵، ۱۵۴،  
 ۲۴۷، ۱۵۵، ۱۵۴، ۲۴۷  
 ۲۵۸ ۲۵۷  
 کوتواں، ۱۴۰  
 کوزه گرگ ۷  
 گاچران، ۸  
 گله چران، ۱۲۴  
 گله دار، ۲۲۲  
 گنجور، ۴۶، ۱۰۲، ۱۰۰، ۱۰۹  
 گویندگان ۲۶  
 ماما ۷  
 مأمور، ۲۶۶  
 مرزداران، مرزبانان، ۱۲۶، ۱۸۵، ۲۷۵،  
 ۲۸۳، ۲۷۵، ۱۸۵، ۱۲۶  
 ۳۱۹، ۲۹۰  
 مستحفظ، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۸۶، ۳۰۳، ۳۰۹،  
 ۳۰۸، ۳۰۶، ۳۰۵، ۳۰۰  
 معامله گر، ۶۶، ۸۰، ۱۳۰، ۱۷۴، ۲۵۴،  
 ۲۵۵، ۲۵۴  
 معلم، ۴  
 معماری، ۱۴۲، ۲۸۰  
 مکانسین، ۶۲  
 ملا، ۳  
 ملاک، ۱۰  
 ملکه، ۳۴  
 منجم، ۳۸، ۵۵، ۱۳۰، ۱۵۴، ۲۱۰، ۲۱۱  
 ۲۵۰، ۲۴۳  
 مؤبد، ۲۸۹
- ، ۳۰۱، ۳۰۰، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۷  
 ۳۲۰، ۳۱۱  
 شبان ۱۲۱  
 شنگرد ۱۱۰  
 شکار ۷۸  
 شهریار، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳  
 شیشه بر ۲۲۰  
 صدر اعظم، ۱۷۸، ۲۳۲، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۶۷  
 ۲۸۶، ۲۶۸، ۳۷۳، ۲۷۴، ۲۷۹  
 ۳۰۳، ۳۰۰، ۲۹۹، ۲۹۲  
 صراف، ۱۵، ۲۸، ۵۱  
 صیاد، ۱۰۶، ۱۰۶  
 علمدار ۱۱۳  
 غلام، ۶۹، ۶۷، ۵۰، ۴۷، ۴۵، ۴۴، ۲۸، ۲۱  
 ۷۸، ۹۶، ۱۳۴، ۱۰۳، ۲۱۶  
 فالگیر ۸۰  
 فرمانده، ۹۰، ۹۱، ۱۰۲، ۱۰۹، ۱۰۹، ۱۳۴  
 ۱۴۱، ۱۴۳، ۳۰۹، ۳۰۶، ۲۹۰، ۲۷۷، ۲۷۵  
 ۳۱۰  
 فیل بان ۲۱۷  
 قابله، ۱۹  
 قاصد، ۲۰۷، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۷۶، ۲۸۲  
 ۲۸۸  
 قضات ۲۷۴  
 قهوه چی ۳۱  
 کاتب، ۴  
 کارگر، ۳، ۸، ۱۳، ۱۳، ۱۵، ۱۳، ۱۵، ۱۳۰،  
 ۱۰۲، ۲۱۰، ۲۰۵، ۱۵۱، ۱۴۲، ۱۳۰  
 کارمند، ۱۵، ۷، ۱۵، ۷، ۲۱، ۲۷، ۲۸، ۲۸،  
 ۴۲، ۴۰، ۳۰، ۲۱، ۱۰۲، ۴۸، ۴۹، ۵۱، ۵۳، ۵۶، ۶۶  
 ۶۷، ۷۰، ۷۰، ۸۰، ۸۰، ۷۰، ۷۰، ۷۰، ۷۰  
 ۳۱۱، ۲۲۷، ۱۹۸، ۱۷۴، ۱۶۵، ۱۳۰  
 کتابفروشی، ۱۳، ۲۱۰، ۲۰۵، ۲۷  
 کتاب نویسان، ۲۶  
 کدخدا، ۱۰۶، ۱۰۸، ۳۲۲، ۳۲۳

نامه رسان ۱۰۴  
 نانوا (بابا) ۱۸، ۱۹، ۲۱، ۲۲، ۲۴، ۳۲، ۳۳  
 نجار ۷، ۱۷۲، ۲۱۸  
 نقاش ۷۴، ۸۷، ۲۷۱، ۲۸۰، ۲۸۱  
 نقال ۱۳۰، ۱۳۱، ۲۶۳  
 نگهبان ۹۲، ۱۰۵، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۰۹، ۱۲۶، ۱۲۷  
 نوازنده ۱۵۵  
 نیزه داری ۶۰  
 والی ۲۴۶، ۲۸  
 وزیر ۱۳، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۳۰، ۳۱  
 هنرخو ۷۷  
 خورد نیها، فوشید نیها ۲۲۱، ۲۵۳، ۲۵۹  
 پلو ۲۰۰، ۲۰۲  
 پنیر ۱۵۸  
 پیاز ۳۲  
 چای ۳۰۰، ۲۹۷  
 خیار ۱۵۷، ۲۲۲  
 شراب ۶۱، ۶۰، ۸۴، ۸۷، ۸۸، ۱۰۹، ۱۳۹  
 پیش بسته ۷۸  
 شیر ۲۴، ۲۵، ۳۸، ۱۱۸، ۱۹۳، ۲۱۹، ۲۳۵

خوردنیها، نوشیدنیها

۳۲۲ پوز

## ادوات جنگی، رزم افزارها

اربیه، ۸۲۰، ۸۳۰، ۲۹۷، ۱۹۱، ۸۳۰، ۲۹۸، ۳۰۲  
 ازدر، ۱۴۷، ۱۷۹، ۲۹۰  
 اسلحه، ۹۰، ۵۹  
 تازیانه، ۱۱۵  
 تیر، ۴۴، ۵۲، ۴۶، ۵۷، ۸۷، ۹۹، ۱۱۸، ۱۳۶  
 ، ۱۵۰، ۱۵۵، ۱۶۰، ۱۶۶، ۱۷۹، ۱۸۰  
 ، ۱۸۱، ۱۸۳، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸  
 ، ۲۰۸، ۲۰۴، ۲۰۳، ۲۰۲، ۲۰۱  
 ، ۲۲۸، ۲۲۳، ۲۲۲، ۲۲۸، ۲۲۳  
 ، ۲۰۹، ۲۰۶، ۲۰۵، ۲۰۰، ۲۰۹  
 ، ۲۷۰، ۲۷۵، ۲۸۵، ۲۸۰، ۲۷۱  
 ، ۳۲۰، ۳۲۱  
 تیخ، ۱۲۴، ۱۳۱، ۱۳۹، ۱۶۹، ۱۴۷، ۲۷۲  
 ، ۲۸۲  
 تبریزین، ۴۸  
 جوشن، ۶۴، ۶۰، ۳۱، ۹  
 چهار آینه، ۶۴  
 خفتان، ۱۱۲، ۱۴۶، ۱۸۱، ۲۲۰  
 خنجر، ۴۷، ۷۵، ۷۷، ۷۹، ۹۴، ۸۹، ۷۷  
 ، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۸، ۱۱۹، ۱۲۹  
 ، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۱۶  
 ، ۲۰۲، ۲۲۹، ۲۲۰، ۱۹۴، ۱۸۰  
 ، ۲۸۳، ۲۹۰، ۲۹۱  
 رکاب، ۸۱، ۸۲، ۷۴، ۲۷۴  
 زرده، ۶۰، ۱۲۴، ۸۷، ۶۵، ۶۴، ۶۲  
 زین، ۴۶، ۱۱۶، ۹۷، ۹۱، ۹۰، ۸۲، ۸۱، ۸۰  
 ، ۲۰۹، ۲۰۴، ۲۰۰، ۱۷۷، ۱۵۴، ۱۴۷  
 ، ۲۸۸، ۲۸۶، ۲۵۳  
 سپر، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۰، ۸۵، ۱۱۱، ۱۰۵، ۱۰۰  
 ، ۱۱۲، ۱۱۳، ۲۳۴، ۲۲۲، ۲۰۲، ۱۹۴، ۱۶۹  
 ، ۲۹۰  
 سنان، ۱۵، ۲۱، ۲۸، ۲۹، ۳۱، ۴۰  
 شمشیر، ۱۱، ۱۸، ۳۳، ۴۷، ۶۳، ۷۵، ۸۷  
 ، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۱۰۱، ۱۰۸

خوک ۲۹۷، ۲۹۶، ۲۹۵، ۲۵۸، ۲۵۷، ۲۶۴  
 روباه ۵۵، ۱۷۷، ۱۷۶، ۱۲۸، ۱۸۴  
 سگ ۱۸، ۱۹۴، ۵۶، ۳۷، ۲۰  
 شتر ۲۰، ۲۱، ۳۷، ۴۴، ۵۲، ۱۸۰  
 ۲۷۴، ۲۱۹  
 شیر ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۷۳، ۱۲۷، ۱۷۴  
 ۲۲۲، ۲۴۵، ۲۴۴، ۲۳۳، ۲۲۴، ۲۴۲  
 ۳۰۷، ۲۹۹، ۲۹۸، ۲۸۷، ۲۸۲  
 عقاب ۳۲۱، ۳۲۰، ۲۷۴  
 فیل (پیل) ۳۹، ۷۰، ۱۱۶، ۱۸۲، ۱۸۵  
 ۱۸۶، ۲۱۷، ۲۱۶، ۱۹۵، ۱۹۳، ۱۹۰  
 قمری ۱۵۳  
 قوه ۱۵۵  
 کلاغ ۲۰۹، ۱۳۶  
 گاو ۹۵، ۹۶، ۱۹۵، ۱۹۳، ۱۹۰  
 ۲۴۴  
 گاومیش ۲۳۸  
 گراز ۲۴۳، ۲۱۹، ۲۱۷، ۱۹۵، ۱۹۰  
 ۲۵۷، ۲۵۴، ۲۵۳، ۲۵۲، ۲۴۹  
 ۲۵۸  
 گرگ ۱۱، ۱۲۱، ۲۳۵  
 گنجشک ۱۵۶، ۱۷۷  
 گورخر ۳۲۱، ۲۱۳، ۱۶۸  
 گوزن ۲۹۰  
 گوسفند ۱۶، ۲۲، ۲۱۷، ۲۰۲، ۲۰۰  
 ۲۱۹، ۲۱۸، ۲۵۵، ۲۵۴، ۲۳۸، ۲۳۷  
 ۲۸۶، ۲۸۵  
 لاشخور ۱۵۰، ۷۷  
 مادیان ۸۲، ۸۷  
 مار ۳۵، ۷۵، ۷۶، ۱۳۱، ۲۸۹، ۲۹۳، ۲۹۴  
 مرغ ۶، ۴۸، ۶۳، ۶۳، ۹۳، ۱۹۹، ۲۰۳، ۲۵۰  
 ۳۲۱، ۲۸۸، ۲۵۹، ۲۵۸  
 موریز (نوعی بن) ۱۳  
 موش ۱۷۴

بیر بیان، بیر دریائی، بیر آتششان دریائی ۲۱۷  
 ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰ ۲۲۰  
 دیب (دیب) ۶۷، ۶۸  
 دیو (دنو سفید) ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۶۲، ۶۹  
 دیو غواص ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰  
 رخش ۶، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶  
 ریخت ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰  
 شیمیر ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰  
 شیلیز (اسب شیرین) ۳۲۱  
 غول ۷۱، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰  
 فرهنگ دیب (دیو) ۶۷، ۶۸  
 گلرنگ (اسب سیاوش) ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵  
 سمند (اسب) ۱۰۱، ۹۵، ۹۶  
 سیمیر ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۳۰۵، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۰

فرشته و پری

۱۵۹، ۱۵۸، ۱۵۵، ۱۵۴، ۱۵۳، پریزاد، ۱۵۲، ۱۵۱،  
 جبرئیل، ۹۵، جن، ۱۵۳، شاپریان، ۲۲۸، شیطان، ۶۲، ۸۶، ۳۲۳، ۳۱۹، عزرائیل، ۱۱۲

موجودات داستانی

ازدھا ۶۳، ۷۴، ۱۰۷، ۱۲۷، ۱۴۶، ۱۴۷،  
 ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۹۷، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۹۲  
 اکوان دیو ۱۵۶، ۱۵۷، ۲۰۷، ۲۵۴، ۲۵۸،  
 اوینگ دیو ۱۵۲، ۱۵۶، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۷  
 اهرین ۶۲